

آباد سرد

اثری متفاوت از:

فاطمه خاوریان (سایه)

۱

میان تلخی یک حقیقت دست پا میزدیم و فریادری
 نبود. دستی نبود مرا از این برهوت بی نام و نشان
 نجات دهد. کسی نبود محکم توی صورتم بکوبد و مرا از
 این کابوس تلخ و شوم بیدار کند!
 چیزی مثل بختک روی سینه ام افتاده بود و انگار کسی
 با تمام قدرتش دستهایش را دور گلویم انداخته بود و
 داشت خفه ام میکرد!

خفگی بهترین تعریف برای این حال نزار و بی نفسی بود.

صدای جیغ مژگان را بیخ گوشم می نشیندم و فکر میکردم چقدر خوب است که دستی دور گلویش نیست و میتواند راحت داد بکشد، زار بزند!

خاک ها را روی تن مادر دوست داشتنی از دست رفته ام ریختند صدا در گلویم شکست و فقط توانستم خاک ها را چنگ بزنم و زمزمه کنم:

**- من که کسی و جز تو نداشتم ماما خانوم. تنهایی
مو ندیدی؟ قول ندادی بعد از بابا من بمونم واسه
تو تو بمونی واسه من؟ فکر کردی زیر قول زدن
گناه نداره؟ تنها گذاشتن من گناه نداره؟**

**مژگان باز هم جیغ زد و سارا دوست صمیمی اش او را
از میان خاک ها بلند کرد. و من این میان بیشتر**

تماشاچی بودم. تماشا میکردم ایرج را، که به جای جمع کردن زنش ایستاده بود گوشه ای و سرخاک مادرزنش هم دست از پرچانگی برنمیداشت!

روی هم رفته ده نفر هم اینجا نبودند. و این یعنی ما تنها کسی که برایمان مانده بود را به خاک سپردیم! نگاهم روی آقای شمس که عینک دودی به چشم دست به سینه و متاسف خیره ی قبر مانده بود چسبید. مامان عطیه و مژگان جز کارکنان قدیمی و خوب جناب شمس بودند. و حضورش جز معرفتش بابت نمونه بودن مامان عطیه سرکارش هم بود!

با چشمهای سرخ و متورم پارچه ی مشکی را روی خاک ها کشیدم و فکر کردم دنیا چه طور ممکن است این طور بی رحمانه عزیزت را، تمام دارایی ات را که تا همین چندساعت پیش کنارش بودی، نگاهش را

آبان سرد

**میدیدی، بگیرد و ببرد و انتظار داشته باشد زنده هم
بمانی؟!؟**

**بعضی وقت ها برای رد شدن از بعضی کابوس ها فقط و
فقط قدرت لازمی. باید قدرتمند باشی و پوست کلفت!
مژگان همچنان زجه میزد و من بی صدا اشک می
ریختم. بعد از مامان عطیه زندگی، تنهایی، زیادی
وحشتناک میشد!**

۲

**گیج این سوگ بودم. عزادار و بهم ریخته و درمانده.
قاب عکسش را توی آغوشم گرفته بودم و خیره ی نقطه
ای دور روی تخت کز کرده بودم. من از پس این
تنهایی و بی کسی برمی امدم؟**

آبان سرد

مهمان ها کم کم می رفتند و من حوصله ی هیچکس را نداشتم.

من یکدفعه ای تمام دارایی ام را از دست داده بودم.
مادرم، پدرم، رفیقم، تنها عشق بامعرفت زندگی ام!
مامان عطیه تمام خانواده ام بود.

شوخی بود مگر؟ مگر میشد فراموش کرد و تظاهر کرد
حتی؟!؟

ضربه ای به در اتاق خورد و نگاه من به سقف ترک
خورده ی اتاق کهنه و رنگ و رو رفته ام ماند.

- ماهک؟

صدای مژگان گرفته بود و انگار سرمای سختی خورده
بود از بس که جیغ زده بود. وارد اتاق شد و چشمهای
سرخش روی چشمهای پر از ناباوری ام ماند. کنارم لبه
ی تخت نشست:

- زشته نمیای بیرون.

از نظر من اما این همه ناکامی زشت بود. این اندازه
مصیبت، نداری، هر روز فقیر تر شدن، هر روز جای تک
تک آرزوها حسرت آمدن، این ها زشت بود، هولناک
بود، بی عدالتی بود. نفسم سخت بالا آمد:

- مامان اون قدر کار کرد که تهش....

- ماهک جان؟

اشک از لای چشمهایم ریخت و لبم را با دندان گاز
گرفتم. من شاکی بودم. من یک عزادار شاکی پر از
عقده و حسرت بودم!

- مامان مُرد از بس کار کرد مَرگان!

آبان سرد

**بغض او هم شکست و نگاه ابری اش به قاب عکس توی
دستم چسبید.**

**- چرا خودتو میخوری این قدر؟ کار مگه عار؟
شرافتمندانه و ابرومندانه زندگی کرد، این بد که...
نگاه پر از خشم بالا آمد و به چشمهای نگرانش
چسبید:**

**- د با همین حرفای دوزاری خودمون و خر کردیم و
هی شکر کردیم و تهش پولدارا پولدارتر شدن و ما
فقیر فقرا فقط شاکرتر. بس نیست؟ شرافت؟ آبرو؟
مامان جون کند مژگان، جون نمیکند هم خودش
از گرسنگی میمرد هم من، نه سقف داشتیم نه نون.
مگه جز کار کردن چاره ی دیگه ای هم داشت؟
میخواست من فقط درس مو بخونم و واسش بشم
افتخار. موند بینه؟ کار کرد که من بزرگشم،**

آبان سرد

ارزو هام حسرت نشه، ولی حقوقش توی این مملکت

اندازه ی زنده موندن شد!

بغلم کرد. و من میان آغوشش بوی مادرم را حس کردم

و نفس کشیدم.

- چرا هر روز زندگی سخت تر میشه مژی؟

- چون بزرگتر میشی چشم عسلی.

۳

- بدون مامان چه جوری زندگی کنم؟

بغض توی صدایش جیغ بنفش کشید:

- من مُردم مگه؟

آبان سرد

**حقیقت این بود همه ی ما مرده بودیم در این شهر سیاه
و پر از دود و بی عدالتی!**

**مژگان هم پا به پای مامان عطیه، کنار شوهر راننده
اش، کار میکرد تا از پس هزینه ها بریاید و من
میفهمیدم زندگی برای آن ها هم راحت نیست!**

**- پاشو بریم زشته دارن میرن همه، بیا یه خوش امد
بگو.**

**از آغوشش جدا شدم و بیرون که رفت بلندشدم. شال
مشکی ام را مرتب کردم و جلوی آینه ایستادم. تمام
حس ها و شوق ها از چشמהایم رفته بود**

.

**قاب عکس را از روی تخت برداشتم و روی میز
گذاشتم. دلم برای خودم و تنهایی ام سوخت اما، من**

همیشه قوی بودم. قوی اما بلند پرواز، قوی اما کمال
 گرا، قوی اما زیاده خواه شاید!
 مهمان ها که رفتند، تنها که شدیم، دورمان که خلوت
 شد. من ماندم و مژگان و ایرج!
 ما ماندیم و خودمان. ما ماندیم و سکوت. ما ماندیم و
 یک خانه ی بی سرپرست، بی سایه ی سر، بی بزرگتر!
 - مژگان بیوش بریم.

ظرف حلوا را توی یخچال جا دادم و نیشخند زدم.
 همیشه به مامان عطیه میگفتم:

" این مژگانم چشم بازار و کور کرد با این شوهر
 رفتنش!"

همیشه هم اخطار میداد غیب شوهر خواهرت را نکن.
 این مرد توان درک موقعیت ها را هم نداشت!

صدای آهسته ی مژگان را از بیرون شنیدم:

- کجا بپوش بریم؟ یا ماهک باید بیاد خونه ی ما یا

من بمونم. شب اول تنهاش بزارم؟

- من صبح سرویس دارم باید بخوابم مژی.

- تو برو، من میمونم.

**من اصولاً میانه ی خوبی با ایرج نداشتم دلیل خاصی
هم نداشت.**

- باشه ولی، یه شب دوشب نیست. آخرش چی؟

- توروقران برو فقط ایرج!

❧

●

آبان سرد

تا خود صبح پلک روی هم نگذاشتم. تا خود صبح به تن
مادرم فکر کردم که زیر خروارها خاک به چه روزی
افتاده؟ تا خود صبح فکر کردم چه طور از پس خودم،
خرج و مخارجم، اجاره ی خانه، هزینه ی تحصیل،
بربیایم؟ تا خود صبح فکر کردم چه تیکه گاه محکمی
داشتم و خبر نداشتم!

مژگان هم همان آخر شب کمی درد و دل کرد، گریه
کرد، دلداری داد، و دست آخر از خستگی بیهوش شد.
صدای اذان صبح که توی خانه پیچید بلندشدم و فکر
اینکه اگر مامان عطیه حالا بود حتما برای نماز صبح
صدایم میزد تنم لرزید و بغض میان سینه ام چنبره زد!
چادر نمازش را برداشتم و روی سرم انداختم. بوی
عطرش توی بینی ام پیچید و بغض سرسختم ترکید!

آبان سرد

**دنیا و خدا و عدالتش به تنها دارایی من هم رحم نکرده
بود!**

- ماهک؟

**صدای خواب آلود و پر از هراس مژگان را شنیدم.
نگران ستم آمد و بغلم کرد.**

- چرا بیداری آخه؟

- بوی مامان و میده.

- مریض میشیا، هیچی نخوابیدی قربونت برم؟

**مژگان هیچ وقت زودتر به عمق ماجرا پی نمیبرد. هنوز
نفهمیده بود این تنهایی چه بهایی دارد برای من.**

- برو بخواب، منم میخوابم کم کم.

آبان سرد

- نه میخوام نماز بخونم. قرص آرامبخش دارم بیارم
بخوری؟

مردد و متعجب پرسیدم:

- تو آرامبخش واسه چیه؟
- گاهی میخورم. الان میارم.

بلند شد و نگاه من همراهش کش آمد. از اتاق که
بیرون رفت فکر کردم فردا آخر ماه است و وقت اجاره
خانه، با حساب اینکه اجاره خانه ی دوماه پیش هم نشد
که بدهیم و از همه بدتر اینکه مهلت قرارداد هم تمام
شده بود.

آبان سرد

مژگان که آمد پلک زدم و فکرهايم را دور کردم. قرص و
لیوان را دستم داد.

- من از شمس مرخصی گرفتم پیشتم نگران نباش
میبرمت یه سرم بزنی فشارت پایین.

**

۵

یک چیزهایی بعد از دست دادن ارزش و جایگاهشان
فراتر از چیزی که تصور میکردی میشود و حالا، من
مقابل آرامگاه مادرم نشسته بودم و فکر میکردم کجای
خاک سرد است که من نمیفهممش!؟

مژگان اشکهایش را پاک کرد و ظرف خرما را روی قبر
برداشت و نگاهش به نگاه سرخ و ماتم چسبید:

آبان سرد

- یک ساعته اینجا بمانیم، از صبح هیچی نخوردی

ماهک. پاشو دیگه.

- تو برو من میام.

- خل شدی؟ اینجا نشستن فقط داغمون و سنگین تر

میکنه.

بازویم را با دست آزادش گرفت و من سخت نگاهم را از

پارچه ی مشکی مقابلم گرفتم و بلندشدم. راه افتادیم و

هر بار مرور خاطراتمان بغض را سنگین تر میکرد.

- باید دنبال کار بگردم.

خیلی یکدفعه ای گفتم و مژگان کم کم داشت عمق

ماجرای ما را میفهمید!

- کار؟

آبان سرد

همیشه ساده بود. همیشه تا نوک بینی اش را بیشتر

نمیدید. همیشه قانع بود و مظلوم و خوش خیال!

- توقع داری ایرج خرجمو بده؟

از تندی کلامم جا خورد و شال مشکی اش را جلوتر

کشید. به خیابان که رسیدم سوار آژانس شدیم و او پر

بغض گفت:

- من مردم مگه؟

- نخندون منو مژی، تو و ایرج صبح تا شب جون

میکنید بازم می لنگید. مگه من بچه ۶ سالم؟ دیگه

باید خودم کار کنم. باید خودم از پس خودم

بر پیام.

آبان سرد

- تو داری درس میخونی، چه کاری میخوای پیدا
کنی آخه؟

پس سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهم را از
شیشه به بیرون دادم.

- درس مو میزارم کنار. من باید کار کنم، پول
دربیارم. آیندمو بسازم. فرقی نداره چه کاری.
- چی میگی تو؟ درستو بزاری کنار؟

- من دیگه وقت درس خوندن و به جایی رسیدن و
ندارم. از پس خودم برنیام کلاهم پس معرکس!

۶

غمگین نگاهم کرد و اوج بیچارگی و درماندگی را توی
 نی نی چشمهایش دیدم و نگاهم را گرفتم و از پنجره به
 خیابان دوختم. بغض داشت، بغض هایش شبیه به مامان
 عطیه بود. صدایش میگرفت و در پس هر کلمه بغضی
 خودش را به در و دیوار می کوبید!

- این همه زحمت کشیدی درس خوندی بعد بزاری
 کنار؟ به همین راحتی؟

اصولا تصمیم های بزرگ برای هیچکس راحت نبود اما
 چیزی به اسم اجبار، یا هر دلیل دیگری آدمها را
 محکوم میکند به گذشتن از چیزهایی که روزگاری تمام
 زندگیشان بود!

- مجبورم.

- خودم بیشتر کار میکنم خرجت و میدم، تو بچسب
 به درس و ارزوهای.

من سخت گریه میکردم. خیلی سخت. باید دردی از
 اعماق وجودم زبانه میکشید تا بغض های سرسختم را
 بشکند. نگاه پر از قدردانی و حسرتم روی چشموهای
 قهوه ای رنگش برگشت:

- کی میخوای واقع بین باشی مژی؟ کی میخوای
 بزرگ شی؟ کی میخوای درک کنی زندگی به
 راحتی حرف زدن نیست؟ تو یه زنی، احتمالا هم در
 آینده ی نزدیک میخوای مادرشی، چقدر کار کنی؟
 چقدر از خودت بگذری؟ چقدر نرسی به خودت
 نخری نیوشی نگردی؟ کی قدر این همه گذشت و
 فداکاری تو میدونه؟ ایرج؟!
 - چرا ندونه؟ ما جفتمون داریم تلاش میکنیم بهتر
 زندگی کنیم.

**من زبانم کمی تلخ و تیز و تند بود و این دست خودم
نبود:**

- شماها فقط تلاش میکنید زنده بمونید مژی!

**پلک زد. و چیزی شبیه یک ناباوری دردناک توی
چشمهایش خانه کرد. چشمهایش روی حلقه ی رنگ و رو
رفته ی توی انگشتش ماند و من خودم را برای همیشه
تلخ بودنم لعنت کردم.**

**- من نمیخوام بشیم شبیه مامان. نمیخوام از بچگی
تا دم مردن کار کنیم که فقط گرسنه و بی خونه
نمونیم. توهم نخواه. بخاطر منم کار نکن. من از
پس خودم برميام.**

- گاهی ازت میترسم ماهک!

آبان سرد

**تلخند زدم. ادمها وقتی تک تک ارزوها و رویاهایشان را
خاک میکنند، وقتی شبیه هیچ کدام از تصورات
کودکیشان زندگی نمیکنند، خوشبخت نمیشوند.
ترسناک میشوند.**

**حسرت، عقده، کمبود، فقر، گاهی علاوه بر درد داشتن
آدمها را ترسناک میکند.**

۷

•

**خیلی جدی و مصمم دنبال کار بودم. دنبال اولین
حقوق، اولین درآمد، منطقی تر و بهتر اینکه دنبال پول
بودم تا اول کرایه ی خانه را بدهم تا آواره نشم.
این ماه سومی بود که نتوانسته بودیم کرایه خانه را
بدهیم و بدتر اینکه مهلت قراردادمان هم تمام شده بود**

و خیلی راحت میتوانست با دوباره تمديد كردنش
 مخالفت كند و من از آوارگی ميترسيدم.
 روزنامه را توی كوله ام جا دادم و به كوچه كه رسيدم
 آقای عیوضی را می بینم كه عصبی به در می كوبد.
 كوله ام را روی شانه ام چفت كردم و عمیق نفس
 كشيدم. پيرمرد بدهن و بدخلقى بود كه نميدانستم او
 هم ارزوهایش را چال كرده كه اين قدر تلخ شده يا نه!
 - سلام.

برگشت و ابروهای سفيد و پرش درهم گره خورد:
 - مگه من مسخره ی تو و ننتم؟ مگه خونم و دادم
 صدقه؟

- يكم مهلت بدید من اجاره ی سه ماه و میدم.

چقدر از آن ریش و سیل بلندش بيزار بودم

آبان سرد

- اونو که میدی ولی، تا آخر هفته وقت داری اینجارو

خالی کنی، در غیر این صورت وسایلت تو کوچس!

ابرو در هم کشیدم و عاصی گفتم:

- پولتو مگه نمیخوای، دارم میگم میدم دیگه، دنبال

کارم، رحم نداری تو؟

عصایش را سمتم گرفت و خیلی جدی و بدخلق گفت:

- بین جوجه از قرار دادمون ۳ ماه گذشت تا الانم

مردونگی کردم و مراعات اون پیرزن و کردم ولی

دیگه تمومه. من اینجا رو به خونواده اجاره دادم.

تو هم که مادرت خدایا مرزشد پس یه دختر تنهایی

که من به مجرد جماعت خونه نمیدم. تا آخر هفته

خالی میکنی.

آبان سرد

این را گفت و میان نگاه پر از ناباوری و وا همه ام رفت.
 حرفهایش یک واقعیت تلخ بود که تا به این لحظه
 نخواستم یا نتوانستم عمیقاً به آن فکر کنم!
 من یک دختر تنها بودم. تنهای بی مادر، بی پدر، بی
 سرپناه و سایه سر.

با دستهای لرزانم کلید انداختم و وارد خانه شدم.
 خبری از مامان عطیه نبود. جای خالی اش عذابى بود
 که تمامی نداشت.

بی حوصله و بی رمق کوله را روی تخت چوبی انداختم
 و همانجا نشستم.

چرا تمام روزهای گذشته را فکر کردم حق با مامان و
 مژگان است؟ چرا فکر کردم من باید فقط و فقط درس
 بخوانم؟ چرا فکر کردم مامان عطیه همیشه هست و

آبان سرد

**حقوقش کفاف تا آخر عمرمان را میدهد؟ چرا به آینده
فکر نکردم یا مانع ها را برای فکر کردن پذیرفتم؟
از خودم، بی فکرهایم، خوش خیالی هایم عصبی بودم.**

*

۸

**تلفن همراهم که زنگ خورد بی حوصله گوشی را از
جیبم بیرون کشیدم و با دیدن اسم مژگان جواب دادم.
- سلام.**

صدایش خروار خروار نگرانی های بی مورد داشت:

- شام منتظرتم، شب تنها نمونی ماهک.

- تا کی؟

- چی تا کی؟

سوال های بی مورد و آدمهای گیج همیشه مرا تلخ تر از آن چیزی که بودم میکرد.

- تا کی تنها نمونم؟ بچسم به تو و زندگیت؟ خواست هست بزرگ شدم مژی؟

- تنهایی توی هر سنی سخته. دنبال کاری؟

- آره، ولی یا نیست یا سابقه ی کاری میخواد یا پدر سوختن.

نفس پر از دردش را شنیدم و مثل احمق ها جای خودم
اورا دلداری دادم.

- پیدا میشه. مهم نیست چه کاری مهم اینکه پول
دریارم.

- میخوای اگهی بدی بیان اونجا گیتارو تدریس
کنی؟

تلخند میزنم. یادم می آید آن گیتار را با چه مصیبت و
پول روی پول گذاشتن توی همان روزهایی که زندگی
این قدر سخت نشده بود خریدم.

- با اون گیتار داغون مگه میشه کار کرد؟
- چرا نشه؟ خرابه؟

- شکسته. بعدم مگه چقدر پول توشه؟ چند نفر قرار
بیان؟

کلافه نفسش را فوت کرد:

- بیا من منتظرتم.

- همیشه مژی، خستم، یه چیزی میخورم میخوابم.

- تنها توی اون خونه...

عاصی صدایش زدم:

- مژگان!؟

- نگرانتم، امشبم بیا بعد دیگه تنها بمون.

- صابخونه تا اخر هفته مهلت داده اینجارو خالی

کنم، از قرارداد این خونه ۳ ماه گذشته، ۳ ماهه

اجاره ندادیم. دیگم تمديد نمیکنه.

آبان سرد

میتوانستم تصور کنم حتما و قطعا در حالی که به نقطه
ای دور خیره مانده در حال هضم حرفهایم است. من
نگران بودم. یک هراس زیادی هولناک و بی دلیل
داشتم.

- میگم ایرج بیاد باهاش حرف بزنه. نترسیا.

تلخند زدم. چه شده بود و کجا از ایرج حجم بزرگی از
عظمت، شجاعت، عرضه را دیده بود که این طور رویش
حساب میکرد؟! خواهر بیچاره ی من، خواهر طفلک و
ساده ی من!

کاش میفهمید بعضی مردها فقط از پس سیر کردن شکم
و بچه پس انداختن برمی آیند و عمیقا به تکیه گاه
بودند فکر هم نمیکنند.

- ماهک!؟

آبان سرد

- ایرج و بیخیال. عیوضی میگه به دختر تنها و مجرد
خونه نمیدم. نمیده دیگه. میرم دنبال خونه، یه
اتاق اصلا، ولی قبلش باید برم سرکار.

- آخر ماه حقوق و میگیرم، قسط ماشین لباسشویی و
نمیدم که...

گوشی را به دست دیگرم دادم و نگاهم به ستاره ی توی
آسمان چسبید. و من چقدر از صاحب این آسمان و
ستاره ها دلخور بودم.

- مژگان فکرشو نکن.

بغض داشت و نفس هایش سخت بالا می آمد. مثل نفس
های من که این روزها با کمک اسپری بالا آمد و آسم
پدر نداشته ام را در آورده بود و جلوی مژگان تلاش
میکردم نشان ندهم.

- میای پیش خودم زندگی میکنی اصلا، اتاق مو خالی میکنم بیا همونجا، غصه نخوریا، همیشه که اینجوری نمیمونه. درست میشه.

از این جمله بیزار بودم. درست میشد؟ کی؟ کجا؟ دقیقا چه زمانی؟ دقیقا وقتی نه رویایی مانده نه شوقی؟ پس جوانی مان چه؟ آرزوهایی که به وقتش مزه میدهد چه؟ چقدر گفتن درست میشود و نشد و به روی خودمان هم نیاوردیم؟

- مامانم ۲۰ سال تموم گفت درست میشه ولی هر روز همه چی خراب ترشد. وضعمون، زندگی مون، سفره مون، سقف و خنمون. فقر و نداری چیزی و درست نمیکنه. فقط کم کم همه چی تو میگیره!

پر از یک نگرانی بی سابقه صدایم زد:

- ماهک؟!؟

- گاهی فقر و نداری ایمان تو، توکل تو، باوراتو، رحم و انسانیت تو میگیره. برو مژگی، برو من صبح باید برم یه شرکت برای اگهی استخدام منشی که زده بود.

و تماس را بدون اینکه منتظر حرف یا نصیحت دیگری باشم قطع میکنم. کوله ام را باز کردم و اسپری را بیرون کشیدم و توی دهانم زدم. عمیق نفس کشیدم.

۱۰

عصبی و بهم ریخته از آن شرکت کوفتی بیرون آمدم و فکر کردم تمام این شهر را کثافت گرفته. گرفته که یک دختر جوان با هزار امید برای مستقل شدن و روی پا

آبان سرد

**خودش ایستادن دنبال کار میرود و هیولاهای بی شرف
پشت میزها جز کار خدمات دیگری هم میخواهند.**

**اینجا کجا بود؟ خدایا خودت از این شهر و دنیا و
آدمهایت حالت بد نمیشود؟ کوله ام را روی دوشم
انداختم و راه افتادم و فکرها تمام مغزم را خورد و تمام
نشد.**

**این دومین شرکتی بود که رفتم و فقط چرندیات شنیدم.
سوار اتوبوس که شدم تلفن همراهم زنگ خورد و طبق
معمول مژگان بود.**

- الو؟ ماهک؟

**از بس داده زده بودم و حرص خورده بودم صدایم در
نمی آمد.**

- سلام.

- کجایی؟ نهار اوردم برات.

- سرکار نبودی مگه؟

صدایش میگفت خبر خوبی برایم دارد. یک هیجان داشت که دلش روشن نبود.

- از آقای شمس خواستم پیام حضوری برات بگم.

- چیه مژگان؟

- صدات چرا درنمیاد؟ کجایی؟

کلافه بودم. آماده ی انفجار بودم. و مژگان همیشه جرقه بود. پیاده که شدم تقریباً داد زدم.

- میخوای درست بگی چه خبره؟

آبان سرد

- خیلی خب. چته این روزا ماهک؟ من با آقای
شمس صحبت کردم گفت هنوز نیروی جدید به
جای مامان استخدام نشده. گفتم تو دنبال کار
میگردی گفت میتونه بیاد صحبت کنیم جای مامان
کار کنی!

ایستادم و پلک زدم. بعضی اتفاق ها شادی نداشت. از
سرناچاری بود از سر اجبار و بدبختی و ...

- ماهک؟ شنیدی؟

با آن همه آرزو، با آن همه درس خواندن برای اینکه
بتوانم بروم به قول مامان عطیه برای خودم کسی شوم
حالا باید میرفتم و توی هتل کار میکردم؟

- شنیدم.

- خوشحال نشدی؟

**سقف ارزو و خواسته های مژگان کوتاه بود. آرام بود و
به تماشا قانع!**

**- میدونم سخته برات. ولی چاره ای نیست. ببین
صبح دانشگاه تو برو عصر بیا هتل. بعد درست تموم
شه شغلتم عوض میکنی، پیشرفت میکنی قربونت
برم. کاری نداره ما توی بخش نظافتیم، اتاقارو بعد
و قبل مسافرا تمیز میکنیم و...
- برو سرکارت، من از پس این کارا برنمیام.**

دلخور شد و طبق معمول توی ذوقش زده بودم.

آبان سرد

- کار مگه عار؟ این همه غرور و ادعا کار دست میده
 ماهک. بخاطر تو رو انداختم به شمس. وگرنه اون
 ادمی نیست بشینه پای درد و دل کارکناش. با این
 وضع خونه و زندگی و جیبمون توقع داری ببرن
 بزارنت پشت میز مطب؟ شمس ادم سالمیه،
 محیطش سالمه، خیالت راحت زود بری دیر بیای
 سلامت میرسی خونه.

- من پیام ملحفه ی مسافرا رو بشورم؟ حموم
 دستشویی بسابم؟ یخچال پر کنم که یه عده شکم
 سیر و مرفه بیان کوفت کنن بریزن حال کنن برن؟

- من و مامان این همه ساله داریم این کارارو
 میکنیم، چیزی از شخصیتمون کم شده؟ تو دنبال

آبان سرد

چی هستی؟ ما همینیم ماهک. ما تا ته عمر خیلی
 بدویم بتونیم نگران سیر کردن شکممون نباشیم.
 بی حوصله و پر بغض تماس را قطع کردم و روزنامه را
 از کوله ام بیرون کشیدم. روی نیمکت پارک نشستم و
 تمام آگهی ها را زیرورو کردم. چند مطب و شرکت دیگر
 تماس گرفتم و منشی استخدام شده بود. بغض داشتم و
 سینه ام سنگین بود. نگاهم به دختر هم سن و سال
 خودم افتاد که سگ پاکوتاه سفیدی را توی اغوشش
 داشت و فارغ از تمام مشکلات ریز و درشت با آن حجم
 از آرایش و لباس های مارک دار قدم زنان میرفت و با
 سگ توی دستش حرف میزد. و من هر چقدر به او و
 خود درمانده ام نگاه کردم عدالتی ندیدم!
 من بلند پرواز بودم یا پر ادعا یا پر توقع را نمیدانستم.
 من فقط میدانستم این زندگی حق من نیست. این

زندگی رویای من نبوده و نخواهد بود. من هم دلم
مسافرت میخواست. لباس های شیک و مارک دار، خانه
ای که برای خودم باشد!

صدای پیامک تلفن همراهم را میشنوم و پیام مژگان را
میخوانم.

- فردا عصر ساعت ۶ میتونی بیای شمس ببینت.
نیای اینم از دست پریده ماهک. من کلی حرف
زدم باهاش. اوضاع کار خوب نیست اما امیدوارم
بتونی کار بهتری پیدا کنی. من دارم وسایل خونه
رو میچینم توی کارتون تا آخر هفته جمع شه ببریم
فعلا انباری خونه ی ما. زودتر بیا کمک.
آه کشیدم. و بلندشدم. زندگی هر روز سخت تر میشد و
من کلافه تر!

آبان سرد

زندگی کلاف سردرگمی بود که هر روز مرا، من خسته را
بیشتر و بیشتر پیچ و تاب میداد و من هر بار حریص تر،
پر از عقده و درد، دنبال نداشته هایم بودم. دنبال اینکه
یک بار هم من فارغ از ندری ها، نداشته ها، کمبودها،
کمتر خوردن و پوشیدن و گشتن ها، زندگی کنم!

به خانه که رسیدم مژگان آخرین خرت و پرت هایی که
مثلا اسمش ظرف و ظروف بود را روزنامه پیچ کرده بود
و داشت توی کرتون میچید. با دیدنم اخمهایش را در
هم کرد و کرتونها را جلوتر کشید.

- مدیرعامل کدوم شرکت شدی حالا؟

چپ چپ نگاهش کردم و سمت آشپزخانه رفتم. لیوان را
از آب پر کردم و یک نفس سر کشیدم که صدایش را از
پشت سر شنیدم.

آبان سرد

- سرتق نباش ماهک. مهم اینه ادم با شرافت کار کنه
و پول حلال دربیاره. مهم اینکه دستمون جلوی
کسی دراز نباشه. از همه مهمتر اینکه شمس
میشناستمون. راحت استخدام میشی.

۱۲

حرفهایش بوی گند تکرار و شعار میداد. حرفهایش را از
بر بودم از بس که مامان میان نصیحتهایش به خوردم
داده بود.
برگشتم و نگاهش کردم.

- من نمیتونم و نمیخوام شبیه تو و مامان زندگی
کنم.

چشمهایش گشاد شد و ابروهایش بالا پرید:

- ما مگه چمونه؟

پر از حرص و بغض و درد لب زدم:

- قانع اید، به یه لقمه غذا، به سالی دو بار لباس نو و

ارزون و مزخرف، به ده سال یه بار یه سفر مزخرف

تر رفتن، قانع اید و هیچ وقت نفهمیدید اینا اسمش

زندگی نیست. زندگی اصلا اینجا نیست. توی پایین

ترین نقطه ی شهر، توی کوچه های کهنه و قدیمی،

توی این خرابه. پیام بریز بپاش مردم و جمع کنم و

تهش فکر کنم دارم شرافتمندانه زندگی میکنم!؟

اصلا مگه ما زندگی میکنیم که با شرافت باشه؟

- ماهک؟ هرکسی یه سرنوشت و تقدیری داره، تو

هنوز جوونی، میتونی رشد کنی، پیشرفت کنی،

همونی بشی که خودت میخوای، همونجوری

آبان سرد

**زندگی کنی که خودت دوست داری، اما هر کسی
از صفر شروع کرده نکرده!؟**

**خسته لیوان را روی سینک زدم و همان کف نشستم.
تکیه ام را به کابینت رنگ و رو رفته ی پشت سرم زدم و
مژگان دلنگران مقابلم نشست.**

**- اونى که دکتر شده، مهندس شده، استاد
دانشگاس، پولدار، توى بالاشهر توى خونه هاى
چند ميلياردى زندگى ميكنه از اولش همين بوده؟
- خيلى از اول همين بودن!**

**- خيلى رو ول كن ماهك، مگه ميشه جنگيد؟ لج كرد؟
قهر كرد؟ خيلى از همين پايين شهر، از همين كوچه
ها، از همين خونه ها، قد كشيدن، رشد كردن،**

**خیلی از ادمای بزرگ از اول بزرگ نبودن، کارگری
کردن، دستفروشی کردن.**

**نگاهم توی تيله های نمناکش ماند و فکر کردم کمی
حق با او است اما من دیگر کشش نداشتم.**

**- مگه نگفتی میخوای درس بخونی، کار کنی، یه
گیتار درست درمون بخری، بری تدریس موسیقی،
بری توی گروه های بزرگ، بری کنسرت خواننده
های بزرگتر و بزرگی؟ چیشد پس؟ بیا جای مامان کار
کن، یکسال، دوسال، پول تو جمع کن و کنارش
درس بخون، تو جنمش و داری ماهک!**

**بغضم را قورت دادم و دلم نیامد با دلخوشی ها و خوش
خیالی هایش بجنگم. دیگر نمیشد یا یکی دو سال کار
کردن پولی پس انداز کرد، این را نمیدانست یا فکر
میکرد من احمق و بچه ام؟ چه طور هم اجاره خانه**

آبان سرد

میدادم هم شکم را سیر میکردم هم پول قبض برق و
آب و گاز را میدادم و هم دانشگاه و در نهایت پول هم
پس انداز میکردم؟

- به شمس بگم میای؟!!

اینستا

۱۳

چشمهایم را با انگشت شست و اشاره فشار دادم و کمی
سینه ام را ماساژ دادم تا نفسم راحت تر بالا بیاید.

- خوبی؟ اسپری تو بیارم؟

- خوبم. مامان صبح میرفت شب می اومد، من چه

جوری فقط عصرایم؟

- من صحبت کردم. یکی دیگه رو میاره فقط شیف
صبح باشه. تو درستو ول نکن خب؟

بی حوصله بلند شدم و فکر کردم دیگه قدرت و توان
درس خواندن هم ندارم. تهش چیزی نبود. لااقل برای
من نبود.

- یه شیف یعنی حقوقشم میشه نصف. با اون حقوق
کجارو بگیرم؟

مقابلم ایستاد.

- تو نمیخواه دنبال خونه باشی. بیا پیش خودم
زندگی کن. فقط فکر درست...

- مگه میشه من سربار تو و ایرج باشم تا ته عمر؟

آبان سرد

- این چه حرفیه؟ نکنه میخوای درس تو ول کنی؟

پر از درد جواب دادم:

- مجبورشم اره.

ناامید نگاهم کرد و من میان یک دنیا گيجی، پوچی، و
هراس از یک آینده ی زیادی ترسناک عقبگرد کردم و
بیرون رفتم. ته مانده ی وسایل و کتاب ها را هم جمع
کردم و برای یک زندگی سخت آماده شدم.

- بیا بریم خونه ی ما تا فردا ماشین بگیریم بار بزنیم
اینارو.

نشستم و نگاهم به قاب عکس مامان عطیه روی کارتون
ماند.

- امشبم میمونم.

- ایرج و اینجوری نبین. یکم بدقلق ولی...

**آخ کاش کمی دست برمیداشت از امیدوار کردن های
مضحکش.**

**- برو مژی. من حتی اگه نخوامم مجبورم یه مدت و
بیام پیشت.**

**جلو امد و گونه ام را بوسید. قسم تنگ شده بود و دلم
تنگ تر.**

**- هر چی سخت بگیری سخت میگذره ها، اصلا یکم کار
کنیم میزاریم روی پول پیش یه جایی و میگیری هان؟
تلخند زدم:**

**- چیزی از اون پول نمیمونه. اجاره ی سه ماه و کم
میکنه. خرج دفن و کفن مامان هست. قرض مامانم**

آبان سرد

**از ایرج برای اون دوا دکتر لعنتیشم هست. چیزی
میمونه؟**

**- قرض ایرج مهم نیست خودم بهش برمیگردونم.
مراقب خودت باش به حرفام فکر کن. خدافظ.**

- خودم مردم مگه؟ به سلامت!

**ناامید کیفش را برداشت و رفت. من ماندم و هزار فکر و
خیال. من ماندم و کاسه ی چه کنم چه نکنم هایم. من
ماندم و حرفهای مژگان، توقعات و ارزوهای خودم. و
دست اخر دیدم دستهای خالی تر از چیزی است که
بشود به رسیدن به هر ارزویی امیدوار بود.**

**تلفن همراهم را برداشتم و میان بغض و بی نفسی برای
مژگان تایپ کردم.**

- به شمس بگو فردا میام.

جلوی هتل شمس ایستاده بودم و نگاهم تا طبقه ی آخر
 آن کش آمد و گردنم درد گرفت. سر پایین انداختم و
 نگاهم به پله هایی که با فرش قرمز شکیل تر شده بود
 گره خورد و فکر کردم قرار است چندسال از بهترین
 روزهای زندگی و جوانی ام را اینجا جان بکنم؟!
 پله ها را بالا رفتم و کوله ام را روی دوشم انداختم.
 ساعت مچی ام را نگاه کردم. ساعت نزدیک ۶ بود و من
 هنوز هم مردد بودم.

جلوی درب که ایستادم درب باز شد و نگاهم قفل مژگان
 که با لباس فرم سرمه ای رنگ ایستاده بود ماند. با
 دیدنم خندید. انگار که امید زیادی به آمدنم نداشته
 باشد جلو آمد. وارد لابی شدم و او دستم را گرفت.

آبان سرد

- وای خدارو شکر اومدی. شمس نیم ساعت دیگه
میره. بیا.

جای سوال و حرف و فکر هم نگذاشت. سمت آسانسور
رفتیم و موهای زیادی بیرون امده از شال مشکی ام را
داخل فرستاد.

- همه چی خوبه؟

- نگران نباش.

وارد کابین شدیم و مژگان شروع کرد به تذکرات
خواهرانه اش:

- شمس آدم خوبیه. اینجارو با پدرش شریک، ولی
پدرش دیگه زیاد نمیاد. پیر شده خب. ادم جدی
ای توی کارش. اما اصلا بی ادب یا بداخلاق یا چه
میدونم ادمی که به زیر دستاش توهین کنه نیست

آبان سرد

**خب؟ اگه دیدی جدی ای فکر نکنی از بالا نگات
میکنه.**

**نگران بود. نگران بود اینجا با اخلاق گند و مزخرفم، با
ادعاهای پوچ و توقع های بیجایم دست خودم را که بند
نکنم هیچ او را هم از کار بی کار کنم.**

- مژگان گفتم نگران نباش.

**لبخند زد و آسانسور که توقف کرد هر دو بیرون رفتیم.
زنی را دیدم راهرو را تی میکشید. زنی تقریبا همسن
مادرم. و کسی انگار دلم را زخم زد.**

**مژگان مرا سمت اتاق مدیریت کشید و شالم را مرتب
کرد.**

- برو عزیزم.

آبان سرد

همان طور خشک و بی حس نگاهش کردم. طوری رفتار
میکرد انگار قرار بود چه شغلی را دو دستی تقدیم
کنند.

- برو سرکارت تو.

- نه من اینجا هستم ببینم چی میشه.

کلافه نفسم را فوت کردم و ضربه ای به در زدم. صدایی
مردانه را شنیدم.

- بفرمایید.

دستگیره ی فلزی سرد را توی دستم گرفتم و در را باز
کردم.

۱۵

آبان سرد

نفس عمیق کشیدم و وارد اتاق شدم. شمس پشت میز
مشکی رنگ روی صندلی چرم مشکی اش نشسته بود و
تماشایم میکرد. آخرین بار همان سر مزار مامان عطیه
دیده بودمش.

- سلام.

- سلام خانوم اعتمادی. بفرمایید.

حق با مژگان بود. جدی بود. همان طور که سر مزار
دیده بودم. با همان اخمهای گره خورده. چشمهای نافذ
و پر از ابهت و جذبه. ته ریش داشت و ابروی سمت
چپش به اندازه ی یک خط نازک شکستگی داشت. رنگ
موهایش جوگندمی بود. نمیدانم چندسالش بود اما
تقریبا ۸۰ درصد موهایش سفید شده بود و آن ۲۰ درصد

آبان سرد

**باقی مانده که مشکی بود جذابیت خاصی به موهای پر
و زیادش داده بود.**

**مقابل میزش روی مبل سفید رنگ نشستم و خوب که
دقت کردم فضای اتاق تماما سفید و مشکی بود.**

- خدا خانوم اعتمادی و رحمت کنه.

- ممنونم.

- خواهرتون گفتن مایلید بجای مادرتون اینجا

مشغول بشید درسته!؟

**کوله ام را روی پاهایم مرتب کردم و این بار مستقیم
نگاهش کردم..**

- بله.

- از حقوقو شرایطشم مطلع اید؟

- بله.

داشتم کم می آوردم. مغزم باز روی دور تند داشت
مقایسه میکرد. ساعت مارک دار گران قیمتش را با
ساعت فیک و ارزان خودم. کت و شلوار شتری رنگی که
پیدا بود چقدر بابتش پول داده را با مانتوی ارزان
قیمت خودم. بوی عطرش که برایم آشنا بود و می
دانستم چقدر گران قیمت است.
شناسنامه و کارت ملی ام را از کوله ام بیرون کشیدم و
روی میز گذاشت و او هم
کاغذ را روی میز مقابلم گذاشت و خودکار را سمت
گرفت.

آبان سرد

- این فرم و ببرید. بگید خواهرتون محل کار و نشون

بدن توضیحاتم بهتون بدم. اگه مایل به همکاری

بودید این فرم و پر کنید برام بیارید.

کجا را میدیدم؟ چه جذابیتی داشت؟ کجای کار گنگ

بود؟

- لازم نیست آقای شمس. من از کار مامان مطلع

هستم. چندبارهم که اومدم پیشش دیدم محل

کارشو. توضیحاتم خواهرم بهم میده.

- پس فرم و پر کنید.

خودکار را گرفتم و نگاهم به نگاهش چسبید.

- فقط... اگه ممکنه من میخوام کل روز و باشم.

یعنی تمام وقت.

گره ی ابروهایش کورتر شد.

- خواهرتون گفتن صبح دانشگاه دارید.

۱۶

**نمیفهمیدم چرا مژگان باید ریز زندگی و برنامه هایم مرا
کف دست این آقا بگذارد؟**

- فعلا نمیرم.

تعجب را توی چشمهایش دیدم. پر از بهت پرسید:

- چرا؟

**- فعلا شرایطشو ندارم. شاید یه مدت دیگه برگردم و
ادامه بدم.**

- رشته تون چی هست؟

زیاد سوال نمیپرسید؟! بی حوصله نگاهش کردم و
 احتمالا توی نگاهم یک به تو چه ربطی دارد هم بود.
 نگاهم روی فرم نشست و بی میل جواب دادم.
 - موسیقی.

آهانی زیر لب گفت و تلفن همراه روی میزش که زنگ
 خورد بلندشد و قبل از اینکه جواب بدهد نگاهم کرد.
 - مشکلی نیست. هر طور مایلید. فعلا برای شیفت
 صبح کسی و استخدام نکردم. فرم و پر کنید.
 سمت پنجره ی قدی پشت سرش رفت و گوشی مشکی
 توی دستش را به گوشش چسباند و من نمیدانم چرا
 توجه ام به انگشت خالی از حلقه اش جلب شد!
 - جان دلم؟

نگاهم را به کاغذ توی دستم دادم و یاد بیماری ام
افتادم. مژگان گفته بود بنویس و توضیح بده زیاد حاد
نیست که نتوانی کار کنی اما حالا که تا اینجا آمده
بودم نمیخواستم دست خالی برگردم و حوصله ی دردسر
و توضیحات اضافه نداشتم برای همین آنجا را خالی
گذاشتم. حواسم جلب حجم عشق و محبت توی صدایش
شد و با خودم گفتم حتما مخاطب پشت گوشی زن
خوشبختی است!

- نیم ساعت دیگه میام عزیزدلم.

دلم گرفت. از این همه بی کسی. از این همه تنهایی و
نبودن کسی که این طور عاشقانه حرف بزند و پناه
باشد.

- چشم عشق زندگیم. خدافظ.

آبان سرد

با این حجم از جملات عاشقانه میشد حدس زد این مرد فقط محل کارش باید ادم جدی و سردی باشد.

گوشی را پایین آورد و سمتم برگشت. فرم و پر کرده بودم. سمت میزش که آمد کاغذ را روی میز گذاشتم و خودکار مشکی را روی آن.

- از کی میتونم کارمو شروع کنم!؟

بالای ابرویش را خاراند و نگاهش روی کاغذ مانده بود. از روی کاغذ آرام خواند.

- ماهک اعتمادی!

نگاهش بالا آمد و روی چشمو منتظرم نشست. راستش باید اعتراف میکردم هیچ کجا و هیچ مردی را ندیدم که موهایی به این جذابی و خوش رنگی داشته باشد!

- از فردا.

تشکر کردم و بلند شدم. کوله ام را روی دوشم انداختم
و اصلاً هم از بابت پیدا کردن همچین شغلی ذوقی
نداشتم.

- پس با جازتون.

- به سلامت.

از اتاق که بیرون آمدم نفس کلافه ام را فوت کردم و
مژگان دلنگران سمتم آمد.

- چیشد؟

- از فردا میام.

**نگرانی از چشمهایش پر کشید و صورتم را بوسید و
محکم بغلم کرد. تنها دستم را توی کمرش زدم و از
خودم جدایش کردم.**

**- میرم دنبال ماشین وسایل و بار بزنن. ایرج خونس؟
- نه. وایسا بهت کلید بدم. الان میرم میارم.**

- من بیرون منتظرم پس.

**باشه ای گفت و هر دو وارد کابین آسانسور شدیم. او
طبقه ی سوم بیرون رفت و من باز دکمه ی لابی را زدم.
به لابی که رسیدم از هتل بیرون زدم و روی پله ها
منتظر مژگان ایستادم.**

آبان سرد

چند دقیقه بعد مژگان کلید را برایم آورد و رفت. پله ها را پایین رفتم و فکر کردم روزهای سختی در پیش دارم که حتما باید از پشش بریایم. به هر قیمتی!

کنار خیابان منتظر تاکسی ایستادم تا دنبال ماشین بروم برای بار زدن اسباب و وسایل.

نگاهم لحظه ای سمت پارکینگ هتل برگشت و ماشین مشکی رنگ را دیدم که سمتم آمد. من عاشق ماشین و رانندگی بودم. گواهینامه ام را گرفته بودم و چندباری با ماشین ایرج کمی تمرین کرده بودم اما رویای ماشین داشتن رویا مانده بود!

- خانوم اعتمادی؟

حواسم را از افکارم پرت کردم و از شیشه سمت شاگرد به آقای شمش دادم. نفهمیده بودم صاحب این ماشین شمس است.

- بله؟

همان طور محترم و جدی پرسید:

- برسوئمتون؟

۱۸

نگاهم روی تيله هاى مشكى رنگش مى ماند. اين ماشين، اين اوضاع مالى، اين هتل شيك و همه چى تمام، آن همه عشق توى صدايش براى زنى كه ندیده و نشناخته ميدانستم خوشبختى او را بلعیده حتما كجا و چه طور ميتوانست به من عدالت خدا را نشان بدهد؟ من هيچ چيزى جز مادرم نداشتم و او را هم از دست دادم و مرد مقابلم همه چيز تمام بود!

- نه ممنونم.

- تعارف میکنید؟

**لبخند خشکی زدم و برای اینکه ارزش احترامی که
گذاشته را کم نکرده باشم همان طور محترمانه جواب
دادم.**

**- نه من اهل تعارف نیستم. میخواستم یکم قدم بزنم.
بفرمایید.**

- پس فردا می بینمتون. روزخوش.

**تک بوقی زد و با سرعت دور شد. بوی عطرش اما توی
بینی ام جا ماند.**

**به خانه که رسیدم منتظر ماشین ماندم تا وسایل را بار
بزنند و من قید آخرین خاطرات با مامان عطیه بودن را**

هم بزنم. این خانه شاهد شب گریه هایم، دردها و
حسرت هایم بود اما، شاهد بود تنها دواى دردها و
تسکین غم هایم حضور مامان عطیه است!

ماشین که رسید تک تک کارتونها و یخچال و گاز را
بار زدند و همان موقع بود که تاکسى زرد رنگ ایرج را
دیدم. پیاده شد و من به وضوح پریدن رنگش را دیدم.
جلو آمد.

- مژى گفت برسونه خودمو. چيشده؟

مژگان برای نشنیدن غرها و بهانه ها کم حرف میزد.
سخت حرف میزد یا اصلا حرف نمیزد. و من ابدًا به این
زوج خوشبخت نمیگفتم و به این زندگی زندگی مشترک.
آن ها از هم دور بودند اما زیر یک سقف بودند.
آدمیزاد اگر محبور به تحمل شود کم کم همه چیز جهنم
میشود.

- باید خونه رو خالی کنم!

خیلی مستقیم زل زدم توی چشمهایش تا حسش را
بفهمم.

- مهلت تموم شده مگه؟

شاید اگر من هم جای او بودم با صبح تا شب کلاژ و
دنده عوض کردن و درامدی که به دست نیامده از
دست میرفت از نان خور اضافه می ترسیدم.

- اره. این وسایل باشه خونتون تا من یه جایی و پیدا
کنم.

خواست چیزی بگوید که صدای راننده نیسان را
شنیدیم.

- خانوم بریم؟

ایرج ناچار سمت ماشینش رفت.

- بریم آقا. پشت سر من بیا.

و شنیدم زیر لب غرولند کنان همان طور که در
ماشینش را باز میکرد گفت:

- عجب گیری کردیم این وسط.

قبل از اینکه سوار شد نگاهم کرد.

- میای خودت؟

- نه. من میرم سرخاک. خودت زحمتشو بکش.

فقط با اخمهای درهم سرش را تکان داد و راه افتاد.
دور که شدند نگاهم به حیاط کوچک و خرابه ی خالی
ماند و با غم در را بستم. دلم گرفته بود. بابت تمام در
به دری هایم. بابت روزهای سیاه پیش رویم.

- کلید و دادی عیوضی؟

پتو را از دستش گرفتم و وسط سالن کوچکشان که یک فرش ۲۴ متری بیشتر نخورده بود انداختم.

- آره.

- چرا انداختی اینجا؟ برو اتاق تو.

نگاهش کردم. از سرشب تا همین حالا هزار بار گوشه کنایه از شوهرش شنیده بودم و فقط و فقط بخاطر خودش بود که خفه ماندم!

- همینجا خوبه.

مچ دستم را گرفت و من هر لحظه نفسم تنگ تر میشد.

آبان سرد

- اینجا راحت نیستی، صبح ساعت ۶ ایرج بلندمیشه
بره سرویس شو ببره.

- خب ببره. من زیر پتوام. اتاق خواب و تخت شمارو
که نمیتونم بگیرم. برو من راحتم. شب بخیر.

میفهمیدم بغض دارد. با صدای آرام تر یچ زد:

- از دست ایرج ناراحت نشو. زبونش تنده ولی تو
دلش هیچی نیست بخدا.

دلم میخواست بگویم اتفاقا چیزی توی مغزش هم
نیست!

- من ناراحت نیستم.

- سر سفره شامم نخوردی. بخدا من نمیفهمم چرا این
قدر زبونش نیش داره. تو به دل نگیر ابجی خب؟

**دل؟ کدام دل؟ دلی مانده بود برای منی که مجبور شده
بودم سربار شوهر خواهر خسیس و بی پولم بشوم و زخم
زبانم بشنوم و چاره ای جز سکوت نداشته باشم چون
جایی برای رفتن نداشتم؟**

- باشه. شب بخیر.

**صدای خالی از محبت و پر از حرص ایرج را از اتاق
شنیدیم:**

- مژگان مگه صبح نمیخواهی بری سرکار؟

خم شد و صورتم را بوسید.

**- صبح ساعت ۷ صدات میکنم با هم بریم. شب بخیر
عزیزم.**

آبان سرد

رفت و برق را هم زد. همان جا روی تشک دراز کشیدم و
پتو را روی تنم کشیدم. تلفن همراهم را چک کردم.
ساعت ۱۲ بود. دستم را روی عکس مامان که روی
صفحه زمینه ام بود کشیدم و اشک تا پشت پلکهایم
رسید.

۲۰

با پول پیش خانه که عیوضی به حسابم ریخته بود و پول
اجاره ی ۳ ماه آخر را هم کم کرده بود امکان نداشت
بتوانم به این راحتی ها با این مبلغ کم، با این تورم و
گرانی، و با وجود تنهایی و مجرد بودنم جایی را پیدا
کنم.

جدا از این ها باید برای خرج و مخارج دفن و کفن و
 مراسم هم با ایرج و مژگان حساب و کتاب میکردم و
 نصف نصف پول را میدادم و بعد هم طلب ایرج را .
 هر چه میگذشت من ناامید تر میشدم و هراس بیشتر
 جانم را میگرفتم!

مقابل هتل که رسیدیم پیاده شدیم و فکر کار کردن توی
 اتاق های این هتل جانم را به لبم میرساند اما طبق
 معمول چاره ای نبود.

- اون روزی که به شمس رو انداختم برای اینکه بزاره
 جای مامان کار کنی گفتم الان میپرسه سابقه ی
 کار داره؟
 - خب؟

آبان سرد

- خب پرسید منم گفتم نه، یکمم ناله کردم که
دانشجویی و ناچار، از اونجا که آدم سختگیری فکر
نمیکردم قبول کنه. اما جدا از همه ی اینا ارادت
ویژه ی به مامان داشت.

به طبقه ی سوم که رسیدیم مژگان کلید کمد را ستم
گرفت:

- این کمد واسه تو، وسایلتو بزار، اینم لباس.

نگاهم به کمد کوچک آهنی افتاد و کلید و لباس ها را
گرفتم. جایی که ایستاده بودم نه آرزویم بود نه حقم
اما... جایی که زندگی میکردم حق ها را میخوردند و
آرزوها را خاک میکردند!

آبان سرد

لباس هایم را با مانتو و شلوار سرمه ای رنگ تعویض
کردم و جلوی آینه ی کوچکی که به دیوار بود مقنعه
ی سورمه ایم را مرتب کردم.

- ماهک؟

از نگاه غمگینم چشم گرفتم و برگشتم.

- بریم؟

فقط نگاهش کردم. برایم سخت بود پذیرش این اتفاق.

- من همه ی کارا رو بهت توضیح میدم باشه؟

- بریم.

همه جا مه بود. چشمم هیچ چیز را نمیدید انگار. یا
شاید هم نمیخواست که ببیند.

آبان سرد

- خانوم ناصری اتاق ۶۷ و ۷۰ با من و ماهک هستش

اون شوینده هارو بهمون بدید.

وارد اتاق شدم و با دیدن آن همه کثیفی و بهم ریختگی

حالم بد شد.

- بعضی اتاقا اینجوریه. بعضیاشون و تمیزتر تحویل

میدن. سوئیتم تمیز کردنش یکم سخت و زمان

برتره.

۲۱

به خودم که آمدم داشتم کف اتاق را جاروبرقی

میکشیدم، داشتم ملحفه ی رو تختی را تعویض میکردم.

داشتم یخچال را از خوراکی ها پر میکردم. به سرویس

آبان سرد

بهداشتی که رسیدم چشمهایم را با حال نزاری بستم و برگشتم.

مژگان اتاق بغلی بود و من داشتم از این ناچاری و خستگی بالا می آوردم.

- شما خانوم؟

برگشتم و توی چارچوب در زن جوانی را دیدم با لباس فرم که احتمالا مدیر یکی از بخش ها بود.

- سلام...

خواستم ادامه بدهم که مژگان رسید. انگار که حساب ببرد لبخند پر از استرسی زد:

آبان سرد

- سلام خانوم قریشی، ایشون خواهرم ماهک هستن.
دیروز آقای شمس استخدامشون کردن جای مامان
عطیه.

نگران نگاهم کرد و ادامه داد:

- ایشون خانوم قریشی مسئول نظارت به بخش خانه
داری هستن ماهک جان.

لبخند بی رمقی زدم و بی جان گفتم:
- خوشبختم.

جلوتر آمد و موشکافانه نگاهم کرد:

- همه جا، همه چیز، باید طوری برق بزنه و تمیز بشه
که انگار نه انگار مسافری اومده و رفته. مفهوم؟

مادر بیچاره ی من، چقدر و چند سال این زن را که
احتمالا خودش را از شمس هم بالاتر میداند تحمل
کرده و دم نزده؟

- توضیحات لازم و آقای شمس دادن!

چشمهایش درشت شد و لال شد. مژگان لبش را گاز
گرفت و با استرس نگاهم کرد.

- توضیح در مورد وظایف شما جز حیطه ی کاری
بندس خانوم اعتمادی!

قبل از اینکه جوابش را بدهم مژگان بازویش را گرفت:

- خانوم قریشی این اتاق و اتاق بغلی تقریبا تمومه.

فقط مونده وسایل دستشویی و بچینیم. بعد میریم
سراغ لیستی که شما دادید.

- به خواهرت یاد بده اینجا هر کسی وظیفه ای داره.

یاد بده کارشو درست انجام بده و ادب و رعایت

آبان سرد

**کنه. در غیر این صورت اعلام نارضایتی میکنم و به
آقای شمس گزارش میدم.**

۲۲

**از دیدن آن دستشویی کثیف که باید توسط من شسته
میشد به حد کافی عاصی بودم.**

**- من بی ادبی نکردم خانوم محترم. اینجام بنا به
وظایفمون قرار نیست از بالا به کسی نگاه کنیم!**

مژگان تذکر داد:

- ماهک؟!؟

و من دنبال بهانه بودم برای رفتن. چرا نمیتوانستم
 دهانم را ببندم و توقعاتم را کم کنم و بگویم گور پدر
 ارزوها و غرورم و مثل مامان عطیه بی ادعا کار کنم؟
 - با من بیایید اتاق آقای شمس!

رفت و مژگان شاکی بازویم را گرفت و کشید:
 - تو نمیتونی دو دقیقه لال شی؟ وظیفشه بیاد با
 نیروی کار جدید اشناسه، توضیح بده، یاد بده،
 دستور بده اصلاً، نظارت کنه. وقتی اینجایی باید
 چشم گفتن و حرف شنیدن و یاد بگیری ماهک!
 - ارث باباشو خوردم مگه؟ هر توضیح و حرف و کاری
 باید با احترام و ادب باشه!

دستکش ها را عصبی از دستهایم بیرون کشیدم. خسته
 و با حرص نالید:

آبان سرد

- اینجا کلاس درس و اخلاق نیست. میدونی بخاطرت
چقدر رو انداختم؟ فکر کردی به همین راحتی
بدون سابقه ی کاری به دانشجو جماعت کار میدن؟
- دیگ توالت شستم سابقه کاری میخواد؟

خشمگین نگاهم کرد:

- تو دنبال بهونه ای واسه رفتن. واسه اینکه شرمنده
ی خودت و وجدانت نشی اینجا. الانم دنبال یه
بهونه ای که بری و با خودت بگی خواستی و نشد
نه؟ تو بلد نیستی از صفر شروع کردن و، بلد نیستی
بی ادعا بودن، چون مامان لوس بارت آورد!

رهايم کرد و گفت:

- برو به شمس بگو اگه میزاري جات بشینم هستم
وگرنه این کارا در شان من نیست. برو دیگه!

آبان سرد

هیچ وقت مژگان را تا این حد عصبی ندیده بودم.
دستکش ها را برداشت و وارد دستشویی شد.
- میخواد زندگیشم بسازه. اره بساز. همینجوری با
قلدری و زبون درازی بساز!

#پارت ۲۳

هر دو مقابل میز شمس ایستاده بودیم. قریشی با آب
تاب از بی ادبی من و اینکه من به درد این کار
نمیخورم حرف میزد و من دست به سینه و خون سرد
تماشایش میکردم.
نگاه شمس هم گاهی روی صورت بی حسم برمیگشت و
قریشی هر بار با تماشای بی خیالی ام آتشی تر میشد.

آبان سرد

نه اینکه نگران نباشم. نه اینکه فکر آوارگی و بی کاری
و بی پولی مغزم را نخورده باشد نه. اما من اهل خم
شدن جلوی آدمهایی شبیه قریشی نبودم. آدمهایی که
خودشان را بالاتر از جایگاهی که داشتند میدیدند.
دقیقا مثل بعضی منشی و دکترها!

- خانوم اعتمادی؟! -

نگاهم را قریشی گرفتم و به شمس دادم.

- شما به خانوم قریشی چه بی ادبی کردید؟

- هیچی!

کوتاه جواب دادم. تلاشی هم برای اثبات خودم نکردم.
از نظرم سیرک مسخره ای راه انداخته بود این خانوم
قریشی!

**یاد دوران مدرسه و شیطنت ها و رفتن پیش مدیر
مدرسه افتاده بودم.**

- روتو برم دختر.

**نگاهش نکردم. نگاهم روی چشمهای متعجب و گیج
شمس مانده بود. و قریشی با حرص بیشتری ادامه داد:**

**- گذاشتی من حرف از دهنم در بیاد؟ مهلت دادی
اشناسیم؟ اصلا عنوان و سمت هیچی، ازت بزرگتر
که هستم. احترامم و گرفتی؟**

و نگاهش سمت شمس برگشت:

**- انگار نه انگار دختر عطیه خانومه خدایامرزه. چرا
باید بدون سابقه یه دانشجو کم سن که هنوز کفش
بوی قرمه سبزی میده رو استخدام کنید آقای
شمس؟**

- چرا باید دلیلشو برای شما روشن کنم؟!؟

**لبخند کمرنگی گوشه ی لبم نشست و قریشی دلخور
جواب داد:**

**- چون من روی کارکنان نظافت این هتل نظارت
دارم. چون بعد این همه سال به یه نگاه میفهمم
طرف این کارس یا نه. چون خودتون گفتید یه
چیزایی هم باید از فیلتر من رد شه!
- شما بفرمایید من مشکلو حل میکنم.**

**قریشی پشت چشم نازکی کرد و با لوندی
بیرون رفت.
- بشینید.**

آبان سرد

**نشستم و نگاهم بی اختیار روی موهای جوگندمی اش
نشست.**

۲۴

**- روز اولی که دیدمت فکر کردم با یه دختر سختی
دیده و قوی طرفم که قرار نیست هیچ چیزی از
میدون به درش کنه!**

**خب من هیچ وقت این تعریف زیادی گنده را از خودم
نداشتم. من ناچار بودم کار کنم تا زنده بمانم!
- اون خانوم...**

**- اون خانوم اخلاق تندی دارن، سختگیرن،
وسواسن، منضبطن، و اصولا دلسوز و قانون مند.**

آبان سرد

- من خوشم نمیاد کسی دستوری باهام حرف بزنه!
 نمیدانم چرا گفتم! ولی گفته بودم و کار از کار گذشته
 بود. فهمیدم که با کشیدن دست دور دهانش لبخندش
 را خورد. و کسی نبود به من احمق بگوید وقتی توی
 بخش خانه داری یک هتل کار میکنی توقع دستور
 دادن داری جای دستور شنیدن؟

- دخترجون؟

از لحنش خوشم نیامد اما مستقیم نگاهش کردم.
 - میخوای کار کنی و روی پای خودت وایسی و
 زندگی تو تک و تنها بسازی یا نه؟!
 - نمیخواستم اینجا نبودم.

- با این اخلاق و تند و تیز بودن زبونت زیاد دووم
نمیاری!

سکوت کردم. من یا باید ساکت میماندم یا با زبان
درازی گور خودم را میکندم.

- من متوجه ی شرایط شما هستم. قبل از اینکه
خواهرت بگه هزار بار از زبون مادرت نگرانیاشو در
مورد شما و تنهایتون و ایندتون شنیدم. زن نجیب
و بزرگی بود و تنها کمکی که می تونستم بکنم
استخدام شما بود. اینم قبول دارم برای جوونای
امروزی اینجور کارا یکم سخته ولی. از من
میشنوی برای اوج گرفتن از ارتفاع کم شروع کن!
- من کار بدی نکردم. فقط گفتم کارمو بلام
توضیحاتم شنیدم.

آبان سرد

- متوجهم. اما قریشی هم باید وظایفش و انجام بده.
بفرمایید سرکارتون.

سری تکان دادم و بلند شدم. با گفتن با اجازه سمت در
رفتم

۲۵

اولین روز کاری در واقع به طرز عجیبی مزخرف
گذشت. خسته بودم اما بیشتر فکرم خسته بود تا جسمم.
مژگان ساکت بود. قهر نبود اما معمولاً وقتی دلخور بود
ساکت میشد. بلعکس من که منفجر میشدم و کسی هم
جلودارم نبود.

- مژی؟

آبان سرد

**کمی از شیشه پاک کن را روی میز مقابلش اسپری کرد
و بدون اینکه نگاهم کند جواب داد:**

- هان؟

- نمیخواهی بررسی شمس چی گفت؟

- حتما چیز بدی نگفته که تو الان اینجا یی!

جلو رفتم و دستمال را از دستش گرفتم:

- چه جوری این همه سال با مامان اینجا کار کردید و

صداتونم در نیومد؟

- صدامونم در می اومد کی میشنید؟ تو؟ یا ایرج؟

صدامون درمی اومد نتیجش چی میشد؟

آبان سرد

نگاه ماتم روی چشמהای اشکی اش نشست. حق داشت.
تمام این سال ها بدون اینکه عمق فاجعه را بفهمم .
بدون اینکه کاملاً درک کنم کار کردن توی هتل یعنی
چه غرق بودم توی درس و ساز و موسیقی و بزرگترین
دغدغه ام خریدن یک گیتار درست و درمان بود!

- من ...

- گوش کن ماهک. گاهی باید صدات درنیاد. چون
سکوت خودتو نجات میده. از فلاکت، از بدبختی،
از فقر، از همه ی اون چیزایی که خودت از شون
شاکی ای. فکر کردی همه ی اینایی که اینجا وسط
خوش گذرونی ملت میرسن و جارو میزنن،
گردگیری میکنند، تمیز میکنند، خوشحالن؟ عاشق
کارشونن؟ ماهک، من از غرور و بلندپروازیت
میترسم. شمس فقط یه بار به هر آدمی که اینجا

آبان سرد

**کارشکنی کنه فرصت میده. اخراج کردن تو چیزی
از اون کم نمیکنه.**

نفس گرفت و پشت بندش اشکش چکید:

**- ولی اگه واست تحمل اینجا سخته. اگه دنبال
رویایی هستی که حتما بعید و غیرممکنه بدون پول
بهش بررسی برو!**

**دستمال را از دستم گرفت و باز هم به جان همان شیشه
ای که تصویر چشمهای اشکی اش را انعکاس میداد
افتاد. دلم برایش سوخت. از خودم و تمام تلخی ها و
درک نکردن هایم هم بیزار شدم.
- معذرت میخوام.**

۲۶

نگاهش بالا آمد و بلند شد. سمت اتاق رفت تا ملحفه ها را جمع کند. دنبالش رفتم و ادامه دادم.

- ببخشید روز اول آبروتو بردم.

- مامان یه ریز از نگرانیاش واسه تو میگفت. واسه

همه میگفت، واسه شمس بیشتر. اگه اینجایی

بخاطر مامانه. اگه شمس مراعاتتو میکنه بخاطر

گیس سفید مامان و جون کندنش توی این اتاقاس.

اگه قرار بمونی رو سفید کن مامانو. اگه نه...

- میمونم. سعی میکنم تحمل کنم.

این را گفتم و شوینده ها را برداشتم. سوئیت کناری تازه

خالی شده بود و تقریبا بازار شام بود. با حرص و بغض

و غم افتادم به جان زباله هایی که آن کف ریخته بود.

آبان سرد

جمع کردم، تمیز کردم، مرتب کردم، همه جا را سابیدم،
 نق زدم، غر زدم، ملحفه های کثیف را پرت کردم وسط
 اتاق، با حرص و بغض ملحفه ی تمیز را از نایلون بیرون
 کشیدم و روی تخت انداختم. کل سوئیت که برق افتاد
 نفس من هم رفت و همانجا روی تخت نشستم. اسپری
 همراهم نبود.

- ماهک جون؟

برگشتم و دختری هم سن و سال مژگان دیدم. از چهره
 اش مهربانی می بارید.

- ماهکی دیگه؟ خواهر مژی خودمون؟

دستهایش سبدي پر از خوراکی برای یخچال بود. جلوتر
 آمد و ابرو در هم کشید:

- تو حالت خوبه؟

آبان سرد

نفس هایم یکی در میان بالا می آمد و آن شوینده ها
پدر نداشته ام را در آورده بود.

- خو...بم.

سبد را روی میزتوال گذاشت و آبمیوه را بیرون کشید.
نی را داخلش برد و سمتم گرفت.

- شاید فشارت افتاده هان؟ آخه منم روزای اول از
خستگی این شکلی میشدم. بخور یکم.

آبمیوه را گرفتم و کمی خوردم. کنارم نشست.

- اسم من سمانه ست. بچه های اینجا سما صدام
میزنن. بعضیاشونم فدایی. فامیلیمه.

لبخند بی حوصله ای تحویل نگاهش دادم و سرفه زدم.

- چقدر چشمت خوش رنگه.

- ممنون خانوم فدایی.

۲۷

من دیر و سخت صمیمی میشدم. به قول مامان یک
حصار دورم بود که سخت مرا به آدمها نزدیک میکرد.
من تنهایی و توی آن حصار بودند را به همه چیز ترجیح
داده بودم انگار.

سمانه جا خورد. این را از عقب کشیدن و بلند شدنش
فهمیدم.

- من اینارو بچینم یخچال کار اینجا تمومه بریم
ناهار.

آبان سرد

**رفت و من فکر کردم گاهی زیادی تلخ و سرد بودم آزار
دهندس!**

**بلند شدم و نفس گرفتم. نه بالا می آمد نه تمام میشد.
همراه سمانه و مژگان و بقیه ی کارکنانی که هنوز زیاد
نمیشناختم توی سالن غذاخوری مشغول غذا خوردن
شدیم و من تمام فکرم توی دانشگاه بود.**

- چرا نمیخوری؟

نگاهم را به مژگان دادم. هنوز هم اخمهایش درهم بود.

- نفس ندارم.

**- گفتم بزار دستشویی حموم و خودم بشورم زن
شوینده رو.**

- نمک و میدی؟

چپ چپ نگاهم کرد. من غد و لجاز را میشناخت. یا
کاری را شروع نمیکردم یا اگر بسم الله می گفتم تا
تهش را میرفتم.

- توی پر سما هم زدی هان؟

جا خورده نگاهش کردم. میان بی نفسی خنده ام
گرفت:

- اینجا چرا همه چیش مثل دبستانه؟ چغلی ام
میکنن؟

- خیر، فقط گفت فکر کنم خواهرت از من خوشش
نیومد.

آبان سرد

- اینجا قراره همه از هم خوششون بیاد؟ رفیق باشن؟
چند روز بگذره اخلاق من میاد دستشون دیگه ول
کن تو هم مثل ناظما بالا سرمنی.

بلند شدم و میان نگاه شاکی او و متعجب همه بیرون
رفتم.

وقت استراحت بود و من فقط اسپری لازم بودم. داشتند
رستوران را تمیز میکردند. سمت آسانسور رفتم که
صدای مردی متوقفم کرد.

- خانوم اعتمادی؟! -

برگشتم. جوانی با لباس گارسونی سمتم آمد. سینه‌ی
که محتویات آن پیتزا و مخلفات دیگر بود را پیتزا را
سمتم گرفت.

- میشه لطفا اینو ببرید اتاق آقای شمس؟

بی حرف جعبه را گرفتم و به خودم که آمدم رفته بود.
 اینجا جز من خیلی ها از زیر کار در میرفتن انگار!
 وارد کابین آسانسور شدم و به طبقه ی دوم که رسیدم
 مقابل اتاقش نفسم را فوت کردم. تمام سینه ام از بی
 نفسی سنگین بود. ضربه ای به در زدم و صدایش را
 شنیدم.

- بفرمایید.

۲۸

وارد اتاق که شدم نگاهش با تعجب روی صورتم و بعد
 سینی توی دستم نشست. برخلاف انتظارم بلند شد و

آبان سرد

**جلو آمد. کتش را درآورده بود و آستین پیراهن
سفیدش را بالا زده بود.**

- شما چرا؟

- سرد میشه.

**سینی را گرفت و نگاهش روی چشמהایم ماند. ا تنها
چیزی که توی صورتم دوستش داشتم رنگ مردمک هایم
بود. سبز عسلی!**

- ممنون.

**خم شد و سینی را روی میز گذاشت و باز صاف ایستاد.
- رنگتون پریده.**

**موهایش زیادی قشنگ بود. این را توی دلم اعتراف
کردم!**

- چیزی نیست. با جازتون.

برگشتم که بروم اما با حرفش ایستادم.

- برای مراسم هفت مادرتون چیزی کم و کسر

ندارید؟ برنامه ای دارید؟

نمیدانم چرا دلم ریخت. دو روز دیگر ۷ روز میشد که
مامان عطیه را نداشتم؟ برگشتم و بغض نفسم را تنگ تر
کرد.

- ما کسی و نداریم به اون صورت. فقط میریم

سرخاک!

چشمهایش ترسناک بود. نمیدانم چرا اما یک جذبه ی
عجیبی داشت در اوج جدیت و بی حس بودن صورتش!

- شما حالت خوب نیست خانوم!

آبان سرد

راست میگفت. بوی گند مواد شوینده هنوز توی بینی ام
بود. و حرص تا گلویم رسیده بود. دستم را به دیوار
گرفتم و او جلو آمد.

- خانوم اعتمادی؟

چشمهایم را بستم و درد بی مادری تارپودم را سوزاند.
حرفهای تلخ مژگان نفسم را تنگ تر کرد. وضعیت
مزخرفم بغض نشکنم را بزرگتر کرد. و مردی که بوی
عطرش نفسم را تنگ تر کرده بود و نزدیک بود و دست
او هم کنار دست من به دیوار بود و توی صورتم خم شده
بود.

- کمک کنم بشینید؟

- خو... خوب... م... می..

آبان سرد

نچ کلافه ای گفت و فقط صدای کشیده شدن پایه های
صندلی را کف پارکت شنیدم. چشم باز کردم. صندلی
کنارم بود.

- بشینید.

۲۹

نشستم. معذب بودم. داشتم پشت هم گند میزد.م.
دستهایش را به زانوهایش گرفت و خم شد. زل زد توی
صورتم.

- شما مشکلی دارید که نگفتید؟ توی فرم چیزی
نوشته بودید.
- چیز خاصی نیست.

آبان سرد

**ابروهایش گره ی کور خورد و نگاه فراری من به نگاهش
چسبید. چشمهایش تمام جسارت و جذبه ی دنیا را
داشت!**

**- شما به چه حالی میگرد چیز خاص خانوم محترم؟
- من فقط ... فشارم...**

- فشار نفس و تنگ نمیکنه!

**خفه شدم. تیز بود و من نمیدانستم با گفتن بیماری ام
اجازه کار کردن دارم یا از دستش میدهم. توی آن فرم
لعنتی ام هم ننوشتم.**

- یکم به شوینده حساسیت دارم.

**صاف ایستاد و دست من روی قفسه ی سینه ام نشست.
قدم زد و تکرار کرد:**

- حساسیت!

**کاش اسپری ام بود. کاش میشد بروم. برگشت و فقط
نگاهم کرد. یک نگاه پر از اخم و منتظر. انگار نگاهش
میگفت دروغ مزخرفت را باور نکردم.**

از نگاهش کلافه شدم. بلند شدم و سخت جان کردم.

- من... برم.

- مشکل قلبی که ندارید؟ مشکل ریه، کلیه من

باید بدونم خانوم اعتمادی!

۳۰

**نه... گفتم که حساسیت دارم. خستگی هم باعث شده
فشارم بیفته. چیزی نیست مشکلیم پیش نیاد.**

جان کندم که نفسم میان ادا کردن کلمه ها نگیرد:

- خیالتون را..حت.

**این را گفتم و بیرون رفتم. من حوصله ی ترحم و
مراقبت های بیخود را نداشتم. حوصله ی غرولند
مژگان را هم نداشتم.**

- کجایی تو؟

**نگاه ترسیده ام سمت مژگان برگشت. اسپری را سمتم
گرفت. گرفتم و مثل ماهی بیرون افتاده از آب توی
دهانم ردم و عمیق نفس کشیدم.**

- شمس باز چیکارت داشت؟

- غذا بردم و اشش. قضیه آسم و نمیدونه. لو ندی!

خواستم بروم که بازویم را گرفت و نگهم داشت:

- چرا نگفتی؟

- چون بیماری مهمی نبود. ممکن بود این کارم از دست بدم.

- شمس به شدت از دروغ بدش میاد ماهک متوجه ای؟

نیشخند زدم:

- خب چیکار کنم؟ عشق و تنفر ایشون به من چه؟

- تو خری یا خودت و زدی به خریت؟ همین یک ماه

پیش آقای سرابی و بخاطر اینکه فهمید دلیل

مرخصیاش مادرش مریضش نبوده خوش گذرونی و

عیاشی بوده اخراج کرد. همه چی این هتل به هم

مربوطه تا بشه اسمش یه هتل درست درمون!

کلافه گفتم:

- چرا این قدر بزرگش میکنی مژی؟ آسم دارم طاعون ندارم که. اگه میگفتم و استخدام نمیکرد خود تو نمیگفتی چرا گفتم؟
- چرا استخدام نکنه؟ بخاطر آسم؟ فقط میگفت مراقبت کنی و از شوینده...

- من دلسوزی نمیخوام حالمم خوبه ول کن.

۳۱

مراسم هفت هم در سکوت و بی کسی گذشت.
هفت روز از نبودن و نداشتن مامان عطیه گذشته بود و
من هنوز هم باور نمیکردم که دیگر نیست. از سرخاک

آبان سرد

که برگشتیم بی حوصله گوشه ای کز کردم و دلم بیشتر
از همیشه از بی کسی ام گرفت.

- تا کی قراره اینجا بمونه؟ باتوام مژگان؟

چشمهایم را بستم و تلاش کردم بهتر نفس بکشم. صدای
پچ پچش مثل مته روی اعصابم بود و امان از آوارگی،
امان از بی کسی، امان از ذلت!

- ایرج خجالت بکش. خواهرمه، کجا بره اینجا نمونه؟
کجارو داره بره؟

- بره خونه ی اون عمه ی پیرتون که یه یه هکتار
خونه داره. به من چه؟ به من چه که سرخرداشته
باشم؟

**چشمهایم را محکم روی هم فشار دادم و لبهایم را
محکمتر.**

**- ماهک و نمیشناسی؟ بخدا اگه التماسای من نبود با
اون غرور لعنتیش توی پارک میخابید بعد بره خونه
ی عمه ای که چشم دیدن مامان منو نداشت و هیچ
رابطه ای نداشتیم؟ جک میگی نصف شبی؟
- دارم شیرفهمت میکنم زبون نفهم. این الونک قد من
و تو هم نیست چه برسه به سه نفر. به ماه نرسیده
صابخونه بفهمه این مهمون نیست شده وبال من و
تو، میکشه رو اجاره خونه. حالите یا...**

**- تورقران، تورو به امام رضا یواش تر. میشنوه. بابا
داره کار میکنه، اگه اجاره رو اضافه کرد خودش**

آبان سرد

**میده. میبینی که شام و صبحونم چیزی نمیخوره .
نکن ایرج، بخدا گناه داره.**

**چقدر بی غیرت بودم که می شنیدم و باز هم نشسته
بودم کنار بخاری کوچک خانه شان و فکر میکردم ته
این روزها دقیقا به کجا ختم میشود؟! و بدتر از همه
چیز این بود که حق با ایرج هم بود!**

**هیچ مردی سرخر و وبال نمیخواهد. هیچکس نون خور
اضافه نمیخواهد.**

**بلندشدم و مانتوام را از روی پستی برداشتم و تن زدم.
دکمه هایش را هم به حال خودشان رها کردم. گوشی و
هندفری و دفترچه یادداشت معروفم را ریختم توی کوله
ام .**

آبان سرد

مثل همیشه نزدیک بغض بودم و آماده ی باریدن اما...
 من تا به قعر یک جهنم سوزان نمیرسیدم نه اشکم
 میچکید نه لبم به خواهش و تمنا و حرف خوش باز
 میشد!

آهسته سمت در رفتم و اصلا نمیدانستم کجا بروم تا کی
 بروم!

دستم روی دستگیره نشست و بازش که کردم صدای
 مزخرف لولای زنگ زده اش مژگان را هل زده از اتاق
 بیرون کشید.

- ماهک!؟

پر از التماس و بغض و شرم صدایم زد. برگشتم و خشک
 و بی حس نگاهش کردم. ایرج پشت گردنش را خاراند و
 من به شدت از فهم و درک و بی معرفتی اش حالم بهم
 میخورد.

- نگران من نباش، زندگیتم مختل نکن.
- چی میگی؟ ساعت ۱ شب کجا شال و کلاه کردی
توی این سرما؟ ایرج...
- ایرج حرفی بدی نمیزنه. حق داره. یه شب دوشبه
مگه؟ میرم مسافرخونه تا ببینم چی میشه.
- عصبی دستم را گرفت:
- چرند نگو. من مردم مگه بری مسافرخونه؟ چقدر
مگه پول واست مونده که اینجوری بدی بره؟
- برگشت و میان یک درماندگی عجیب و غریب نالید:
- ایرج یه چیزی بگو!

آبان سرد

و من توی همین نقطه ی سرد و سیاه فهمیدم زن ها اگر
نخواهند نمیتوانند مستقل باشند و اختیار دار!

- من حرف زیاد میزنم ولی بی غیرتم نیستم بزارم
نصف شب بزنی بیرون. برو بخواب.

با تمسخر نگاهش کردم. با تاسف، با یک دنیا ترحم و
حقارت!

- غیرت شما ستودنیه ایرج خان. از شما هم به ما
خیلی رسیده. عزت زیاد.

برگشتم که بروم اما بغض مژگان ترکید و پاهای من به
زمین چسبید:

- بیشتر از این خجالت زدم نکن ماهک. تورو به روح
مامان بمون

برگشت سمت ایرج و با نفرت گفت:

- از فردا بیشتر کار میکنم جفتمون بیشتر کار میکنیم

تا خرج هیچ کدوممون روی کولت نباشه خب؟

تحمل کن تا این بچه خودش و جمع کنه بتونه

یدونه اتاق بگیره منم شرمندش نشم بیشتر از این!

- یه چیزیم بدهکار شدم؟

نگاهش کردم و نگاهش قفل چشمايم شد:

- دو کلوم حرف خصوصی نمیتونم بزnm با زنم؟ حالا

شنیدی چرا به رو میاری؟ چرا زرت بهت برمخوره؟

۳۳

دیشب غیرتم را سربریدم و بخاطر چشمهای اشکی و
 خجالت زده ی مژگان، بابت قسمی که داد و از اعماق
 وجودم باور کردم مادرم دیگر جان ندارد ماندم. ماندم
 و انگار دیوارها سمتم می آمد. ماندم و انگار با هر نفس
 سینه ام سنگین تر میشد و ریه هایم پر درد تر.

مامان عطیه همیشه از صبر میگفت و کسی نبود بگوید:
 "صبر کنیم که از کدام روزنه امید بیرون بزند؟ صبر کنیم
 که کدام خوشبختی باداورده برسد؟ کسی نگفت و
 نپرسید صبر روزهای زندگیمان را میبرد، جوانی مان را،
 لحظه هایی که میشد خوشبختی را بغل کنیم و نشد، که
 صبر کردیم"

و حالا چیزی توی ذهن شلوغ و موریانه زده ام همان
 جمله ی معروف را زمزمه میکرد:

"صبر میکنیم دیگه، صبر نکنیم چیکار کنیم؟"

من این ماهک تازه را نمیشناختم. ماهکی که تی
 میکشید، جارو میزد، سرویس بهداشتی تمیز میکرد،
 تخت خواب هایی که نمیدانم مسافرهایش با عشق یا
 نفرت روی آن شب را صبح کرده بودند را مرتب میکرد.
 این ماهک ماهکی نبود که دوستش داشتم. نقطه ای
 نبودم که آرزویش را داشتم. اینجا از تمام رویاهای
 شیرینم در مورد موزیک و موسیقی تنها یک هذفری
 توی گوشم مانده بود که آهنگهای بی کلام گوش میداد
 و توی تصورش گیتار میزد!

- باز شوینده زدی؟

برگشتم و مژگان را با چشمهای سرخ و متورم دیدم.
 تمام دیشب را گریه کردم بود. صدای هق زدن هاش را
 اتاق مشترکشان شنیدم و میان بی نفسی ام عق زدم از

آبان سرد

نامردی که میتواند با صدای حق حق شریک زندگی اش
بخوابد و خروپف هم بکند!

جلو رفتیم. کاش این احساس های سرکوب شده در من
کمی به چشماهم میرسید.

- بهتری؟

لعنت به ابراز نگرانی هایت ماهک. لعنت به تمام
تمامت!

- چیزیم بود مگه؟

خسته لبخند زدم:

- بخاطر من غصه نخور، گریه نکن، دعوا و بحث نکن،
من اذیتم اینجوری.

- مگه کی و دارم جز تو که ارزش داشته باشه
بخاطرش گریه کنم، غصه بخورم، بحث کنم؟

**چشمهای ماتم روی چشمهای اشکی اش ماند. چقدر
فراموشش کرده بودم.**

- ما همو داریم ولی...

**چرا نمیتوانستم احساسات را بیان کنم؟ چرا این قدر
سرد و یخ زده بودم؟ چرا نمیتوانستم مثل آدم مثل
خواهر بگویم من تمام دیشب را از صدای گریه ات
مُردم!**

- تو امانت مامانی دست من. ایرج...

**سکوت کرد. تنها خواهر من از زندگی اش راضی نبود و
کاری از دستهایم برنمی آمد! دستهای من همیشه خالی**

آبان سرد

**بود. از بچگی همین مژگان و مامان عطیه برایم جان
کندن!**

۳۴

- ایرج و دوست نداری؟!؛

**تلخ خندید. بینی اش را بالا کشید و مقنعه ی مرا مرتب
کرد.**

**- ایرج و سخت میشه دوست داشت. تا میری علاقت و
بیشتر کنی بازم گند میزنه. مرد بدی نیست ولی،
زندگی و سختیاش هر روز تلخ ترش میکنه.**

**- نداری همه چی آدم و میتونه بگیره مژگان. ازش
دلخور نشو. حق داره.**

بغض داشت. اما خندید:

**- از کی تا حالا طرف ایرج و میگیری؟ به هفت جدش
خندیده حق داره.**

من هم میان شورش هزار فکر خندیدم.

- به قول خودت مرد بدی نیست فقط یکم چنده.

مشتش را به بازویم کوبید:

**- مرض، آدم به شوهر خواهرش میگه چنده؟ چیش
چنده؟**

خندیدم و روی مبل نشستم:

**- اوووم... شلوار راحتی که توخونه میپوشه،
سیبلاش، دماغ بزرگش، ابروهاشم که یه قیچی
نمیزنه، اه اه خروپفاش و که نگم.**

دستمال توی دستش را توی صورتم پرت کرد:

آبان سرد

- اه و زهرمار. مرد دیگه، فکر کردی همشون مثل
 قصه ها همش بوی عطر تلخ میدن و کت شلوار
 تنشونه و شیش تیغ کردن؟ حتما توی خونم با شلوار
 لی میخوابن هان؟
 - مرد رویاهای من فقط پولداره.

- یعنی خاک.

خندیدیم و او همان طور که سمت در میرفت گفت:

- زود بیا اتاقا مونده ماهک.

- باشه.

آبان سرد

اسپری و از جیبم بیرون کشیدم و توی دهانم زدم.
عمیق نفس کشیدم و بلند شدم. از سوئیت بیرون رفتم
که همان خانم قریشی نسبتاً محترم سر راهم سبز شد.

- اینجا تموم شد؟

با اکراه جواب دادم:

- بله!

۳۵

باورش تقریباً محال بود اما دو هفته از کار کردن من
توی هتلی که اوایل فکر میکردم یک جهنم ترسناک
است گذشت. سخت بود اما گذشت و من تقریباً عادت
کرده بودم. و حتی همان قریشی هم زیاد نمیتوانست به

آبان سرد

کارهایم ایراد بگیرد چون تلاشم را میکردم بی نقص کار کنم.

از صبح نفس هایم سخت و سخت میشد و نمیدانم چرا زیاد خوب نبودم.

جاروبرقی را خاموش کردم و اسپری را از جیبم بیرون کشیدم و دهانم را باز کردم اما لعنتی تمام شده بود. اه کلافه ای گفتم و با حرص و بی نفسی اسپری را وسط اتاق پرت کردم و از شانس همیشه خوبم درست جلوی پاهای قریشی افتاد!

وارد اتاق شد. اسپری را برداشت و من کلافه و عاصی دستم را به پیشانی ام گرفتم.

- سل...ام.

- به من گفتن شما حساسیت دارید نه آسم!

آبان سرد

همین را کم داشتم. همین خانومی که از اول توی پَرش
زده بودم و حالا دنبال تلافی بود احتمالا!

- برای من... ن... نیست!

با تمسخر گفت:

- کاملاً مشهوده!

با دست دیگرم سینه ام را ماساژ دادم. جلوتر آمد.

پیشانی ام خیس عرق شده بود.

- چقدر دروغ گفتن واست اسونه دختر!

بازویم را کشید و کمک کرد روی کاناپه دراز بکشم.

- تموم شده؟

- آره.

آبان سرد

**- فکر ما نیستی فکر خودت باش. این شوینده ها
برای ریه شما سمه. چرا توی فرم از بیماریت
ننوشتی؟**

داشت حوصله ی نداشته ام را سر میبرد.

**نفس نداشتم و سینه ام خس خس میکرد و این زن
دنبال بازجویی های احمقانه و کشفیات مضحکش بود.
بلند شد و برایم آب آورد بعد هم پنجره ها را باز کرد و
بی حرف بیرون رفت.**

۳۶

**سزفه هایم شدید شد و حس میکردم کسی گلویم را
گرفته و فشار میدهد. انگار توی آب افتاده بودم.
صدای قریشی را شنیدم.**

- اینجاس.

چشمهای نیم بازم شمس را دید با ابروهای گره خورده.

- خواهرشون کجان؟ این چه وضعیه؟

- گفتن بره اسپری تهیه کنه. آسم دارن جناب شمس.

سخت نشستم و شمس کلافه گفت:

- کمک کنید بیان اتاق من. اینجا بوی گند شوینده

میاد فقط.

قریشی ناچار جلو آمد و بازویم را گرفت. جان حرف

زدن نداشتم. به اتاقش که رسیدم و نشستم شمس سمت

قریشی برگشت.

- با اورژانس تماس بگیرید.

جانم بالا آمد تا گفتم:

- نیاز نیس..ت...خو...ب میشم.

اخمهای درهمش نشان از حجم عصبانیتش میداد.
 خجالت زده از دروغم چشم گرفتم و مژگان که نفس
 نفس زنان رسید با دیدنم هل زده سمتم دوید:

- خاک بر سرم، کبود شدی که.

دهانم را باز کردم و اسپری را چندبار زد. عمیق نفس
 کشیدم و مژگان مقنعه ام را از زیر گلویم بالا کشید و
 تنها روی سرم گذاشت.

- لعنتی گفتم شوینده زن.

- بهترم.

انگار تازه متوجه ی شمس و قریشی شده باشد ایستاد:
 - معذرت میخوام.

آبان سرد

شمس به قریشی اشاره کرد که برود و بعد به میز کارش
تکیه داد. شاکی و عصبی مژگان را نگاه کرد:

- من به شما اعتماد کردم. جواب اعتماد من اینه؟
- فقط نمیخواست کارشو از دست بده بخدا. من فکر
کردم شما میدونید. شرمندم.

تکیه اش را گرفت و عصبی جلو آمد و تقریباً تند و بلند
گفت:

- کار مهمتره یا جون یه آدم؟ کسی نبود به دادش
برسه چی؟ شما نمیدونید این شوینده ها این گرد و
غبار توی اتاقا برای ایشون سم؟ نمیدونید برای من
مسئولیت داره؟

۳۷

**مژگان خجالت زده و شرمنده سرش را زیر انداخت و
من کمی حالم جا آمده بود:**

- خودم توضیح میدم اگه اجازه بدید.

**نگاه عصبی و پر اخمش از مژگان کنده شد و سمتم
برگشت.**

- شما توضیحاتت بمونه برای بعد.

**از چشمهایش ترسیدم که لال شدم. مژگان ملتمس
گفت:**

**- حق با شماست. بخدا اگه به این کار نیاز نداشت
حقیقت و میگفت. از این به بعد نمیزارم از شوینده
استفاده کنه خودم انجام میدم.**

آبان سرد

- مثل اینکه شما تازه اومدی اینجا هان؟ هر طبقه و
اتاقا که تمیز شه تموم راهرو بو میگیره ...

میان حرفشان پریدم:

- ماسک میزنم.

نگاه پر از جذبه اش سمتم برگشت و بدون اینکه نگاهش
را بگیرد گفت:

- خانوم اعتمادی شما بفرمایید سرکارتون.

- آقای شمس لطفا اخراج...

- بفرمایید!

مژگان نگاه نگرانش را به چشמהایم داد و بیرون رفت.
شمس جلو آمد، جلوتر، و صندلی را کشید و درست

آبان سرد

مقابلم نشست ارتفاع صندلی مجبورم کرد سرم را بالاتر
بگیرم و مقنعه از روی موهایم سر خورد و نگاه عصبی
شمس روی موهایم نشست. بی حوصله مقنعه را روی
سرم کشیدم.

- الان بهترید دیگه؟

- اگه چوب لای چرخ من نزارید و بزارید به کاری که
به بدبختی بهش عادت کردم ادامه بدم بله بهترم.

- به چه قیمتی؟

تلخند زدم:

- قیمت؟ توی این شهر، توی این مملکت، تنها چیزی
که ارزش و قیمت نداره جون ادماس ریس!

آبان سرد

ریس را با حرص گفتم. نگاه وحشی و گنگش روی
چشمهایم ماند.

- این ادعای پوچ و بی اساس دلیل نمیشه شما دروغ
تحویل من بدید اونم بخاطر کاری که به سلامتیتون
ضربه میزنه!

- وقتی مجبور باشی برای زنده موندن جون بکنی
راحت تر دروغ میگی، راحت تر تلخ میشی، دور
میزنی، راحت تر بد میشی!

۳۸

خیره ی چشمهایم مانده بود. بی پلک زدن. بدون هیچ
حس و تغییری توی صورتش. دیگر حتی آن اخم
همیشگی را هم نداشت.

اما جدی بود. یک آدم جدی و شاکی و مرموز!

- برای بد شدن دنبال بهونه اید؟

**تلخ نگاهش کردم. میخواستم عزت نفسم سرجایش
بماند. میخواستم ناله نکنم. میخواستم از فردا مرا به
چشم یک دختر یتیم و آواره و فقیر ببیند. میخواستم
بدوم و نفس نداشتم. میخواستم بجنگم و جان نداشتم.
میخواستم کم نیاورم و زمین خورده بودم!**

**این همه تناقض در من بود و چشمهای منتظر و سوال
مزخرفش را بی جواب گذاشتم!**

**این جناب شمس که قیمت ساعت مچی اش از کل
زندگی من بیشتر بود از چه میگفت؟ از چه میگفتم
برایش؟ از فقر؟ از درد؟ از خانه ی خرابه ای که زمستان
ها سقفش چکه میکرد و تابستان ها میترسیدیم روی
سرمان خراب شود و خنده دار تر اینکه نگران از دست**

آبان سرد

**دادن همان جا هم بودیم چیزی میفهمید؟ از گرسنگی،
از دو وعده غذا را یک وعده کردن، از قطع شدن برق و
گاز و آب، از دستهای کارکرده و تاول زده مامان عطیه.
میگفتم و تحقیر میشدم و نمیفهمید؟**

- خانوم اعتمادی؟

**نگاهم را از ساعت استیل توی دستش گرفتم و به
چشمهایش دادم:**

- میتونم بمونم و کار کنم؟

**من بی حوصله بودم. از بس که دویدم و نرسیدم. من
حال و حوصله ام قد نفهمی ادمها و اثبات بدبختی هایم
نبود!**

- این کار برای شما مناسب نیست!

محکم گفت. جدی گفت. پر از اخطار و هشدار گفت.

آبان سرد

- مناسب من چه کاری هست؟ چگونه مثلا از فردا

بشینم پشت اون میز هوم؟

خنده اش را با نفس عمیق و زدن کف دستهایش روی

پاهایش خورد.

- شما اصلا شبیه خواهرتون نیستید!

سکوت کردم.

- حتی شبیه مادرتونم نیستید!

میخواستم بگویم اتفاقا شبیه پدرم نیستم. من به

احتمال قوی به همان عمه ی دوست نداشتنی و پیرم

کشیده بودم!

- کار نیست آقای شمس. نه اینکه نباشه هست، اما

سالم نیست، سابقه ی کار میخوان، مدرک مرتبط

آبان سرد

**میخوان، دانشجو نمیخوان، کم سن و سال
نمیخوان، تلخ و بدعق نمیخوان، لوند میخوان...
- کافیه!**

**تشر زده بود و من ساکت نگاهش کردم. حرص داشتم.
خسته بلند شد و سمت پنجره رفت. من نمیدانم آن
پایین توی آن خیابان کوفتی چه داشت که هی نگاهش
میکرد و فکر میکرد و به هفت جد من هم میخندید
احتمالا!**

۳۹

**- من ماسک میزنم. سعی میکنم نظافتایی که نیازی
به شوینده نداره انجام بدم. یا...
- آشپزیتون خوبه؟**

ساکت ماندم و فکر کردم دقیقا چه گفتم؟ چه ربطی به بحث ما داشت؟ برگشت و دست در جیب نگاهم کرد.

- برید تو بخش آشپزخانه مشغول بشید. میتونید؟

- نه!

جلوتر آمد. ابروهایش بالا پرید و متعجب پرسید:

- دلیل؟

- من آشپزی بلد نیستم. از آشپزی متنفرم. بوی پیاز و انواع غذاهای سرخ کردنی هم حاله و بد میکنه.

کلافه بود. میان رد کردن من و یک احساس دین یا ترحم مانده بود. یا شاید هم دوست داشت کمک کند به

**دختر مامان عطیه ای که توی اتاق های هتلش جان
کند که مرا به حایی برساند و خودش هم به جایی
نرسیده مُرد!**

**- اجازه بدید به کاری که بهش عادت کردم و بلدش
شدم ادامه بدم. اون اسپری حالمو اوکی میکنه.
امروز تموم شده بود که کار به اینجا رسید. ماسک
میزنم خیالتون راحت.
داشت فکر میکرد. نمیدانم به چه چیزی اما متفکر بود و
دنبال یک راه میگشت انگار.**

**- مطمئنید این دروغ دومتون نیست؟
چقدر از گوشه کنایه بیزار بودم. مردک دیوانه!
- من دروغی نگفتم فقط واقعیت و نگفتم.**

نیشخند زد:

- روش خوبیه برای دور زدن وجدان!

عصبی ایستادم بدون اینکه حواسم به مقنعه ام باشد.

مقنعه ام پشت مبل افتادم و موهایم از بالای سرم سر

خورد و ریخت پشت کمرم!

زیاد ادمی نبودم که در قید این چیزها باشم اما خب

خحالت کشیدم ولی خودم را از تک و تا نینداختم چون

عصبی بودم!

- من اگه بی وجدان بودم توی هتلائی شما با وجود

این بی نفسی مزخرف جون نمیکندم. لوندی

میکردم هم کارش راحت بود هم پولش بیشتر!

نفس نفس میزد. اخمهایش درهم بود. اما پیدا بود از

حرفش پشیمان شده.

- منظور من این بود؟ چرا دنبال جنگی بچه؟ چرا این

قدر تندی تو؟

جلو آمد. جلوتر و من عاصی ادامه دادم:

۴۰

- منظورتون واضح بود. منم بچه نیستم. اگه مینوشتم

آسم دارم میتونستم ثابت کنم میتونم کار کنم؟

لبخند زد. انگار قانع شده بود. برگشتم و دنبال مقتعه ام

روی کاناپه میگشتم که موهای لختم ریخت توی صورتم

و او فاصله اش را با کمتر کرد.

- این کلیپس شماست!

موهایم را پشت گوشم دادم و برگشتم. کافی بود یک نفر

در بزند و داخل شود. چه فکری میکرد خدا میدانست.

کلیپس را گرفتم و او هنوز لبخندش را داشت.

- عذر میخوام اگه تند رفتم. خوبه که برای اثبات
کردن خودت جای حرف زدن و شعار دادن عمل
میکنی اما...

نگاهش روی موهای لخت قهوه ای رنگم که تا گودی
کمرم بود ماند و ادامه داد:

- گاهی ممکنه بخاطرش بهای سنگینی بدی!
راه افتاد و پشت کاناپه رفت. موهایم را جمع کردم و
بالای سرم بستم. به خودم که امدم مقعنه ام توی
دستش بود. کمی کثیف شده بود. با دست دیگرش
خاک روی مقعنه ام را تکاند.

- کمتر کار کن. بیشتر مراقب باش. حقوق همونی
که توی قرارداد هست خیالت راحت.

کی رسمی صحبت کردنش تغییر کرد که نفهمیدم؟!
مقعنه را سمتم گرفت:

- موهای قشنگی داری!

**خواستم تند و تیز جوابش را بدهم که انگشت اشاره اش
را سمتم گرفت:**

**- و این فقط یه تعریف بی منظور و دوستانه بود نه
چیز دیگه ای!**

**لال شدم. ان قدر لحنش مطمئن بود که نتوانم شک کنم
یا چیزی بگویم. تنها گفتم.
- ممنون.**

**و مقتعه ام را روی سرم کشیدم. مرتبش کردم. جلو آمد
و دستش را سمت گلویم آورد و درز مقعنه ام را پایین تر
کشید. جا خورده نگاهش کردم. خون سرد گفت:
- کج بود!**

آبان سرد

چرا ماتم برده بود؟ بی حرف سمت در رفتم که صدایم زد:

- خانوم اعتمادی!!؟

برگشتم. اسپری را سمتم گرفت.

۴۱

- قبل از تموم شدنش بخر!

جلو رفتم و اسپری را گرفتم و انگار یادم آمده باشد که جواب حرفش را نداده ام با احترام گفتم.

- ممنون بابت لطفتون ولی من مثل سابق کارمو انجام میدم. نیازی به صدقه ندارم.

باز هم لبخند زد. چرا حس کردم توی لبخندش افتخار هم هست؟

آبان سرد

- خوبه.

نفس گرفتم و از اتاقش خودم را بیرون پرت کردم و در
را محکم بستم. مژگان دلنگران سمتم دوید.

- اخراجت کرد؟

خندیدم:

- نه.

- نه؟ چی گفت پس؟

سمت آسانسور رفتم.

- گفت موهای قشنگی داری!

محکم به بازویم زد:

- الان وقت شوخیه ماهک؟

آبان سرد

**خندیدم و نگاهش کردم. چشمهایش وقتی متعجب
میشد بامزه میشد.**

**- نه. منم که به قول خودت زهرمارم. میخوره شوخی
کنم؟**

- موهای تورو کجا دید؟

خنده ام شدیدتر شد و چشمهای او گردتر.

**- مقنعه ام افتاد بلندشدم پاچشو بگیرم کلیپسم
بازشد.**

با دست توی صورتش کوبید:

- دروغ گفتی پاچشم گرفتی؟

**درب آسانسور باز شد. وارد کابین شدیم و او دستهایم را
گرفت:**

آبان سرد

- تو طلسم کردی شمس و؟ هر کسی دیگه بود الان
 اخراج میشد که واسه خودش دردسر نشه بعد تو
 پاچشم گرفتی و...

- من فقط یادش اوردم یه دختر تنها که واسه زندگی
 کردن داره چون میکنه گاهی هم دروغ میگه. نه
 برای اینکه ادم بدیه فقط چون مجبوره!

لبحند زد. بغلم کرد. و میان هیجان صدایش گفت:

- همیشه از پس خودت براومدی.

۴۲

- بخور دیگه ماهک. سرد شد از دهن افتاد.

آبان سرد

تحمل این فضا، این خانه، این مرد مثلاً باغیرت مقابلم،
از توان من خارج بود.

باید فکری میکردم. باید راهی پیدا میکردم. من از
سربار بودن بیزار بودم.

توی لحنش هم تمسخر بود هم تحقیر:

- کار توی اون هتل خوبه که؟ خوش میگذره؟

نگاهم را از بشقاب ماکارانی مقابلم گرفتم و به نگاه
منتظر و کمی شاکی اش دادم. اگر چاره داشت همین
الان مرا با آن ساک دستی ام بیرون می انداخت.

- هر کاری که ادم و از غرق شدن نجات بده خوبه.

اما لزوما در شان ادما نیست.

مژگان لبش را گاز گرفت و زبان تند من داشت جو
سنگین امشب را هم سنگین ترمیکرد. من آدمی نبودم

آبان سرد

**که بخاطر به خطر نیفتن موقعیتم که شده سکوت کنم.
یا تلخ نباشم!**

**نیشخند زد و آخرین قاشق ماکارانی را توی دهانش
چپاند:**

**- کار کردن توی هتل در شان مژی هست و تو نه؟
- در شان مژگانم نیست.**

**- کار مگه عاره؟ به قول مادر خدایا مرزت هرکاری
روزی حلال بیاره خوبه. همین فکر و خیالای خام و
کردی و خودتو دست بالا گرفتی که توی ۱۹ سالگی
تازه به خودت اومدی که نه انگار باید خودت فکر
خودت باش...**

مژگان دلواپس صدایش زد:

- ایرج!!؟

ابروهایم در هم رفت و بشقاب غذا را به عقب هل دادم:

- شما یکم زیادی اظهار نظر نمیکنی!!؟

- روتو برم دختر. تو خونه من نشستی دو قورتون

نیمتم....

بلند شدم و عصبی تقریبا داد زدم:

- جمع کن بابا هی خونم خونم. همچین میگه خونه

ی من خونه ی من کسی ندونه فکر میکنه اینجا یه

قصره و سندشم شیش دونگ به اسم خودته. دیگه

خونه ای که نصف اجاره شو خواهر بدبخت من

میده گفتن نداره.

ایرج هم ایستاد. نفس نفس میزد و رگ پیشانی اش
متورم شده بود. مژگان سمت امد و هلم داد طرف اتاق:
- چرا تو یه دقیقه آروم نمیگیری ماهک. برو انا...

۴۳

صدای ایرج لالش کرد و سمتش برگشت:
- نه وایسا. طبق معمول ماست مالی نکن حرفای
نسنجیده آبجیتو.
نگاهم کرد و جلوتر آمد:
- این همه غرور و ادعا جای خوبی نمیبرقت. ببینم
تو با این همه ادعا میتونی از پس همون نصف
اجازه و یه جای کوچیکتر از این جا بریای؟ هان؟

اگه میتونی چرا اینجا خرابی؟ چرا سر سفره ی
 منی؟ چرا کاری و میکنی که در شانت نیست؟ د
 اخه ننت دکتر بود بابات خلبان بود قصر داشتید
 لباسای مارک دار میپوشیدی، به چیت مینازی که
 هی دهن تو پر میکنی هی با من کل کل میکنی؟
 - به غیرتم. به اینکه وقتی یکی به اجبار پناه میاره تو
 خونم هی نکوبم تو سرش.

مژگان عاصی دستم را گرفت و سمت اتاق برد:

- بسه، بس کنید، روانیم کردید.
- د دختره ی روانی من یه سوال پرسیدم چی و
 گویدم تو سرت؟

**دستم را از دست مژگان بیرون کشیدم و سمتش
برگشتم:**

**- فقط سوال پرسیدی؟ یا میخواستی بزنی تو سرم که
اخرم رفتم همون کار مژگان و انجام دادم؟ تو آمار
قاشق به قاشق غذای منم میگیری. فکر کردی
نمیفهمم؟**

**مژگان پرتم کرد توی اتاق و در را بست. صدای ایرج را
شنیدم:**

**- تقصیر خودت نیست که آدم نیستی. عقده ای
شدی. زده به کلت. اره خب من از حضورت اینجا
خوشحال نیستم. از یه جایی به بعد باید تو کار
میکردی و خرج عطیه خانوم و میدادی نه اون.
لوست کردن. همین مژی و مامانت لوست کردن. از**

**عالم و ادم طلبکاری. جای اینکه خرج بزاری رو
کول اون پیرزن خودت باید کار میکردی تا الان که
نیست تازه به خودت نیای و ببینی هیچی نداری!**

**برای اولین بار حق با ایرج بود! میشنیدم مژگان
خواهش میکند تمامش کند و من سینه ی خالی از نفسم
را چنگ زدم و عقب رفتم.**

**- این همه ادعا و غرور و بلندپروازی هیچی نداره
برات. قبول کن یه دختر یتیم و فقیری که هیچی از
خودت نداری و از فردا یه جور دیگه واسه زندگیت
جون بکن!**

**نفسم جایی میان سینه ام به تقلا افتاده بود. نشسته ام
لبه ی تخت. چرا نمیتوانستم جوابش را بدهم؟ چرا ته
ذهن شلوغ و نابودم همه جوهره حق با این مرد دوست
نداشتنی بود؟**

آبان سرد

- هی مراعاتو کردن، هی لی لی به لالات گذاشتن.
 به خودت بیا بابا. تو حتی بلد نیستی حرمت
 بزرگتر تو بگیری. الان این کاری که مدعی هستی
 در شانت نیستم اگه مژگان و اصراراش نبود قبول
 نمیکردی بری. خانوم نفسش از جای گرم در میاد.
 در شان من نیست. اره بدو در کارخونه ی بابات
 بازه.

۴۴

دیگر صدایش را نشنیدم. اما صدای پر از بغض مژگان
 را شنیدم.

- تو الان حرمت مهمون تو نگه داشتی؟ چرا این قدر
 زخم زبون میزنی اخه مرد؟ آخه تو چی میدونی؟
 خبر داری ماهک یه ریز التماس مامان و میکرد نره

آبان سرد

سرکار خودش بره دنبال کار و مامان قسمش میداد
فقط درس بخونه؟ میدونی چرا؟ میخواست مثل من
نشه. صبح تا شب جون بکنه و آخرشم نفهمه زندگی
چی. میخواست لااقل یکی از بچه هاش یه کسی
بشه نمیدونست عمرش قد نمیده. اون بچه نفس
نداره همین امروز حالش بد شد توی هتل. بخدا
چیزیش بشه با هم از این خرابشده میریم ایرج!
اولین بار بود میشنیدم در برابر ایرج این طور محکم و
قوی حرف زده. دفاع کرده. التماس نکرده. تهدید هم
کرده!

وارد اتاق شد و با دیدنم توی صورتش کوبید:

- خاک تو سرم. لبات سیاه شده باز. کجاست اسپری؟
- توی... ک... کولم.

بیرون دوید و من پس سرم را به تاج تخت زدم. چشم
بستم و حالم بهم خورد از این روزهای مزخرف زندگی.
صدای کمی پشیمان ایرج حالم را بدتر کرد:

- چشم شده؟

- برو سرجای ماهک بخواب امشب. برو بزار یه امشب
و پیشش باشم.

وارد اتاق شد و در را بست. سمتم امد. دهانم را باز
کردم. اسپری را زد و من عمیق نفس کشیدم.

- چرا سر به سرش میزاری اخه؟ چت شده تو؟ چرا با
همه سر ناسازگاری داری؟
- دلم واسه مامان لک زده.

اشکش چکید و من همچنان با چشموهای خشک و باران
ندیده نگاهش میکردم.

- ماهک؟ ایرج چرند میگه، هر وقت ...

- استشنا این بار و درست گفت.

- میخوای بغل همه درد و غصه هات عذاب وجدانم

اضافه کنی؟ تو همه ی تلاش تو کردی که مامان

دیگه کار نکنه. که کار کنی. خودش نداشت.

خیره ی نقطه ی دوری ماندم و لب زدم:

- چرا زندگیمون این شکلیه مژگان؟ این همه کوچه،

خونه، پول، دارایی، چرا ما افتادیم این پایین

پایین؟

- ناشکری نکن.

نگاه پر از خشم سمتش برگشت.

۴۵

- الان دقیقا شاگرد چی باشم خانوم معلم؟

تلخند زد و موهایم را پشت گوشم زد:

- رنگ چشمت، خوشگلیات، موهای ابریشمیت، شاگرد

خواهر به این خوبی، بازم بگم؟

خسته گفتم:

- هزار من برم مژگان.

- بعد کلاه بی غیرتیمو بندازم بالاتر اره؟

- چرند نگو. فکر کن خونه گرفتم. میرم مسافرخونه
تا...

کلافه گفت:

- بری مسافرخونه همین پولیم که برات مونده تموم
شه؟ بری مسافرخونه از تنهایی از اینیم که هستی
خلترشی؟ بری و یه شب حالت بدشه من چه خاکی
بریزم سرم؟ بری و من راحت اینجا بخوابیم هان؟
- هندیش نکن. میشه؟

- امشب تقصیر خودت بود. اون فقط از کارت پرسید.
لحنشم اگه به قول خودت بد بود تو ندید میگرفتی.
هزار بار گفتم بخاطر خودم و خودت سر به سرش

آبان سرد

**نزار. پس میمونی دیگم بحث نمیکنی. بخواب شب
بخیر.**

دستش را گرفتم و خسته گفتم:

**- حق با ایرج. من دیگه بچه نیستم. باید بتونم از پس
خودم...**

**- یه شبه چه جوری میخوای راه صد ساله رو بری؟
داری تلاش تو میکنی دیگه ماهک.**

- من اینجا اذیتم مژگان.

دلخور بلند شد و پتو را روی تنم انداخت.

**- بخواب فردا حالت خوب میشه. سخت بگیری سخت
میگذره خواهری.**

۴۶

نشسته بود و خیره ی موهای لخت و بلند آوا پشت هم
 بافت میزد و لحظه ای موهای دختری مغرور و سرکش
 جلوی چشمهایش مجسم شد. ماهک، ماهک اعتمادی!

- یدونه جمعه نرو سرکار دیگه.

با صدای آوا حواسش از تصوراتش پرت شد و کش
 صورتی را پایین موهای مشکی آوا بست.

- جمعه ها شما مگه پیش منی؟

- من نمیخوام برم، پیشش بهم خوش نمیگذره.

چشمهایش را با درد بست و عمیق نفس کشید. بازوهای
 کوچک آوا را گرفت و او را سمت خودش چرخاند.

- چرا؟

آبان سرد

- چون از تو بیشتر کار داره. همش مشغول کاراشه.
امروز تو نرو منم نمیرم باشه؟

نگاهش قفل چشموهای معصومانه دخترک مقابلش ماند
که تلفن همراهش زنگ خورد. با دیدن اسم غریبه ی
آشنای این روزهایش بوسه ی کوتاهی روی پیشانی آوا
زد و بلندشد.

از اتاق بیرون رفت و گوشی را به گوشی چسباند.

- اومدی؟

- سلام، معذرت میخوام من سرکارم، طول کشیده

نتونستم برسونم خودمو. خودت میاریش؟

**پلک زد و نگاهش را از فنجان قهوه ی یخ زده ی
مقابلش گرفت.**

- باید برم هتل.

- میدونم. یکی و میفرستم دنبالش!

پر از حرص دهانش را پر باد کرد و خالی کرد.

- لازم نکرده. خودم میارمش. لوکیشن بفرست.

**تماس را قطع میکند که صدای آوا را از پشت سرش
شنید.**

- بابایی؟

**دستپاچه برگشت و آوا را با کلاه و شال گردن قرمز
رنگش دید. دلش از تماشای ضعف رفت:**

- آنا اومد؟

۴۷

جلوتر رفت و مقابل آوا نشست. کلاهی را مرتب کرد و

مهربان لب زد:

- مامان، نه آنا.

- خودش گفت آنا چون صداش کنم.

اخم کرد و نگاه منتظر آوا هنوز هم روی چشموهای

خسته و بریده اش بود.

- بریم خودم میرسونمت.

آوا که روی صندلی عقب جاگیر شد در را بست و بی
حوصله پشت فرمان نشست. استارت زد و حرکت کرد.
تمام ذهنش درگیر بود.

- چند روز دیگه تولد آنا... مامانه ها.

نگاهش را از آینه به چشموهای مهربان دختر ۵ ساله
اش داد:

- شما از کجا میدونی اون وقت؟

- خودش گفت.

انگشت هایش را جلو آورد و عدد سه را نشان داد:

- گفت این قدر دیگه تولدشه.

- میبرمت واسش کادو بخری.

- خودت نمیخری؟

پشت چراغ قرمز توقف کرد و لبخند روی لبهایش خشک شد:

- آوا جانم قبلا بهت گفته بودم که...

**- که شما و آناجون دیگه از هم جدا زندگی میکنید.
خب کادو تولد که میشه بخری نمیشه؟**

**تنها نگاهش کرد و دردی عمیق قلبش را لرزاند. چه
طور میتوانست به دختر بچه ی دوست داشتنی زندگی
اش بفهماند عشق سرزده می آید و بی خبر هم میرود؟
چه طور میتوانست به او بفهماند تمام عشق آناهیتا از
قلبش رفته و برنمیگردد؟**

**حرکت میکند و توی سرش هزار خاطره ی دور خون
ریزی میکند. چقدر بخاطر عشقشان، بخاطر خودش،**

**بخاطر تنها زن زندگی اش، بخاطر مخالفت های
خانواده اش با ازدواجش و کم نیاوردن پیششان، از همه
مهمتر بخاطر آوا، دست و پا زده بود که زندگی شان
فرونریزد و ریخت، بد هم ریخت!**

**به خانه باغی که توی کوچه ی بن بست بود رسید،
ماشین را پارک کرد و پیاده شد. هوا سوز داشت. آوا را
پیاده کرد و کوله ی خرسی اش را توی دستش گرفت.
- سعی کن هرجا که هستی بهت خوش بگذره بابا،
باشه؟**

برای مظلومیت و لحن بیگانه اش مُرد:

۴۸

آبان سرد

- آخه میدونی؟ هرجاهستم یا شما نیستی یا آنا، من
 هردوتون و با هم میخوام. مثل دختر خاله افسر،
 ستایش، همش با اونا همه جا میره.

لپش را از داخل گاز گرفت و جان کند آه سینه اش از
 گلوش بیرون نیاید و همانجا دفن شود. درب خانه باغ
 باز بود و مدام در رفت و آمد بودند و حیاط تقریباً پر از
 زن و مرد بود. وارد حیاط که شد پسرک جوانی که
 نمیشناخت جلو آمد.

- کجا آقا؟ فیلم برداریه.

- بگید خانوم فتاح بیاد.

نگاهش تا ته باغ رفت و آنا را مقابل مرد جوان و خوش
 تیپی در حال بازی دید. فیلم بردار مقابلشان بود و

آبان سرد

**دست مرد جوان که یقه ی آنا را چنگ زد چشم بست و
هزار درد و بحث را مرور کرد.**

- شما؟

**صدای پسر او را از افکارش دور کرد و چشم باز کرد.
- دخترشون و آوردم.**

**نگاه پسرک به آوا افتاد و با تعجب دور شد. صدای
کارگردان را شنید:**

- کات. عالی بود خسته نباشید.

**دستش که توسط آوا کشیده شد سر چرخاند و آوا با
دلهره نگاهش را از روبه رو گرفت**

- اون آقاعه چرا یقه ی مامانو گرفت؟ چرا زدش؟

**مقابل نگاه ترسیده ی آوا روی پاهایش نشست. آوا
عادت نمیکرد و این زجرش میداد.**

آبان سرد

- بازی بود بابایی. اینم فیلمه، مثل همیشه.

- مثل تام و جری؟

- آره عشق دلم، سرده؟

شنل آوا را به هم نزدیک تر کرد و صدای یکم آوا را شنید.

- سلام.

با دیدن آناهیتا ایستاد. آن خون پای لبش هم جز گریم مزخرفش بود که حتما و قطعا اوا را آزار میداد.

- آناجون لبث خون میاد.

- نه خوشگلم. الکیه. برو اتاق گریم گرم شی منم الان میام. بلدی که؟

- اهوم.

سر چرخاند و لب زد:

- بابایی خدافظ.

- خدافظ عشق بابا.

۴۹

آوا که رفت خواست برگردد که صدای آناهیتا متوقفش کرد:

- آبان؟

ایستاد. تنش توی این هوای سرد گرگرفته بود و مغزش از مرور تمام جان کندن هایش درد میکرد. برگشت. بی حس، جدی، خسته. فقط زن مقابلش را نگاه کرد و فکر

آبان سرد

کرد چطور ممکن است کسی که روزگاری تنها همدم

زندگی ات بود حالا غریبه شود؟

- میشه چند دقیقه حرف بزنیم؟

- نه!

آن قدر خشک و جدی گفت که آنا ناخودآگاه یک قدم

عقب رفت. سخت بود اما دلش هنوز هم پیش آبان

مانده بود. با تمام گرفتاری های کاری و روزهای

تلخشان هنوز هم نتوانسته بود بین حرفه و مرد مقابلش

یکی را انتخاب کند یا لااقل خوب مدیریت کند.

- چرا نه؟

- ما مگه حرفی هم داریم بعد یکسال خانوم فتاح؟

- من دارم، زیاد دارم، ولی تو...
- من و بزار کنار، بریز دور، من و شما تنها نقطه ی
اشتراکمونم دخترمونه. دختری که اولین و
بزرگترین ضربه رو از این جدایی خورد.

آنا جلو رفت و پر از خشم همیشگی اش غرید:

- کسی که زود و باعجله تصمیم به طلاق گرفت تو
بودی آبان!
- هزار بار این حرفارو دوره کردیم. میخوای به چی
برسی آنا؟

- اگه یکم بیشتر درکم میکردی، اگه میفهمیدی شغل
من...

آبان سرد

**انگشت اشاره ی آبان با خشم و حرص بالا آمد و مقابل
صورت آناهیتا هشدار داد:**

**- برای اینکه از منجلابی که توش گیر افتادی
دربیای چنگ ننداز به هر چیزی و وقاحت و به
اوجش برسون. بزار قد رفت و امد بخاطر آوا
حرمت بمونه بینمون. اون وجدان همیشه خوابتو
صدا کنی شاید بفهمی من همه ی تلاش مو کردم
که درکت کنم منتها تو و خواسته ها و توقعات
تمومی نداشت!**

**خواست برود که آناهیتا بازویش را گرفت. آبان چشم
بست و دندان هایش را روی هم فشار داد. صدای مردی
را از ته باغ شنید:**

- خانوم فتاح دیره.

آبان برگشت و سرد نگاهش کرد:

آبان سرد

- برو به کارت برس. دو روز دیگه که فیلم جدیدت
اکران بشه و بشینی پای قرارداد جدیدتو و تمرین و
تست گریم و مصاحبه و اتلیه و سفر کاری و کوفت و
مرض، یادت میره یه روزی یه زندگی مشترکی هم
وجود داشت. روز بخیر خانوم فتاح!

۵۰

آبان که رفت خودش را به کوچه رساند و عاصی گفت:

- میشه دو دقیقه من و از حاشیه و جنجال و خبرای
زرد دور نگه داری؟ اینجا به قد کافی خاله زنک و
فضول هست. کافیه دو تا عکس بگیرن و...

آبان عصبی برگشت و تقریبا توی صورتش داد زد:

- مگه من ازت خواستم وایسی و حاشیه سازی کنی؟

- من دارم بخاطر اون بچه...

- نخندون من و خانوم. با روان من بازی نکن بزن به
چاک آناهیتا. تو فکر اون بچه بودی قبلا واسه بی
مادر نشدنش تلاش میکردی. اون بچه حتی اجازه
نداره مامان صدات کنه که یه وقت گزینه هاتو و
قراردادتو از دست ندی. کی و گول میزنی شما؟
اون قدر فیلم بازی کردی که واست عادی شده!
سمت ماشین رفت و در را که باز کرد آناهیتا کلافه کلاه
گیس شرابی رنگش را از زیر شالش بیرون کشید و با
لحن طلبکاری گفت:

- برو ببینم با این غرور خرکیت کجارو میگیری.
خودت دادگاه تشکیل میدی حکم میدی محکوم
میکنی میزاری میری. همیشه ی خدام که حقا با

آبان سرد

**تو. مگه نمیکن زندگی مشترک؟ پس چرا هر چی
بدبختی و مشکله زیر سر منه از نظر تو؟**

آبان در را محکم بست و غرید:

- برو سرکارت آنا.

**- از خداتم باشه من مادر بچت باشم. من اصلا نکات
کنم. برو بین واسه امضا گرفتن و عکس گرفتن با
من چه صفی میبندن. برو بین فقط واسه اینکه
جواب سلام این بازیگرای تازه کار و بدم چه کارا
که نمیکن بعد تو...**

**- خانوم فتاح؟ دیر میشه این سکانس مونده بچه ها
سردشونه.**

آناهیتا برگشت و با دیدن آقای مقدم عصبی گفت:

آبان سرد

- اومدم دیگه. دو دقیقه هم تایم استراحت نمیدید؟

وقتی برگشت آبان پشت رل نشسته بود و کوچه را دنده عقب برمیکشت. فقط تماشایش کرد. موهایی که خیلی زود سفید شد و حالا آن موهای جوگندمی مرد زندگی رفته اش را جذاب تر کرده بود.

دلش گرفت. آدم کم نبود دورش. جنس مذکر زیاد بود اما، کسی که مثل آبان مرد باشد و برای زندگی اش بجنگد را هرگز ندیده بود. آن همه عشق و دوست داشتن آبان کجا رفت که حالا توی قلب گرم مرد سابقش زمستان برپا بود. کولاک بود. انگار تا چشم کار میکرد برف میبارید و دیگر گرما و حسی نبود!

۵۱

آبان سرد

درب آسانسور که باز شد خواستم وارد کابین شوم اما با دیدن آقای شمس جا خورده نگاهش کردم. چقدر درهم و کلافه بود. چرا این قدر دیر آمده بود؟

- سلام.

وارد آسانسور شدم و درب که بسته شد بی حوصله جواب سلام را داد. ماسک را از دهانم پایین دادم و پرسیدم:

- شما حالتون خوبه؟

- خوبم تشکر. کارا خوب پیش میره؟

متفکر نگاهش کردم. خوب نبود. این را از آشفتگی چشمهایش میشد فهمید. عصبی بود. عصبی و عاصی!

- همه چی خوبه.

آبان سرد

نمیدانم چرا این میان کنجکاو زندگی شخصی این مرد
 شده بودم. خیلی دلم میخواست بدانم زنی توی زندگی
 اش به طور جدی هست یا نه. که اگر نبود شاید تنها راه
 نجات از این مهلکه و جهنم ازدواج با یک مرد پولدار
 بود حتی شده بدون عشق و دوست داشتن و حسی!
 حالم از طرز تفکر و فکر پلیدم بهم خورد و درب که
 باز شد شمس بیرون رفت و پیش نگاهم درب بسته شد.
 کمرم درد میکرد و سینه ام سنگین بود. و باز هم با
 صبح تا شب کار کردن ها نمیشد حتی به حداقل ها
 رسید.

وارد سوئیت که شدم مژگان مشغول شستن سرویس
 بهداشتی بود. ماسک را بالا زدم و تکیه ام به دیوار پشت
 سر دادم.

- پیام کمک؟

برگشت و با دیدنم صاف ایستاد:

- نه برو بیرون اینجا زیاد بو میاد.

بی توجه به نصیحت های همیشگی اش پرسیدم:

- میگم مژگان، این شمس مجرد؟

متعجب نگاهم کرد و جلو آمد. توی چارچوب سرویس

بهداشتی ایستاد:

- وا، این چه سوالیه؟ به من و تو چه؟

نمیدانم توی لحن و نگاهم چه دید که نگران شد. اما

تمام فکرهای من در حد فکر میماند. چون شمس کجا و

من کجا. مگر میشد و میتوانستم با این اخلاق گند و

مزخرفم مردی را عاشق خودم کنم یا حتی عاشق شوم؟

- محض کنجکاوی پرسیدم.

از دستشویی بیرون امد و مقابلم ایستاد:

- تا جایی که میدونم زن و بچه داره.

ناخوداگاه خندیدم. به خودم، به شانسیم، و به تمام

فکرها و نقشه هایی که برای شمس کشیده بودم!

- خل شدی ماهک؟ چرا میخندی؟

- بهش نمیداد بچه داشته باشه. چندسالشه؟

- تو واسه چی این سوالارو میپرسی؟ نکنه از طرف

خوشت اومده اونم چون پولداره هان؟

لحنش پر از خنده و شوخی بود اما ترسناک بود که مرا

این قدر بد شناخته بود.

- جدا از پولداریش آدم محترم و جذابه.

- برو سرکارت منم نترسون.

خندیدم و خواست برود که بازویش را گرفتم:

- دعا کن یه شوهر این مدلی گیر من بیاد.

- هر مردی گیر تو بیاد با اخلاق بدت دو روزه

ناامیدش میکنی.

تک سرفه ای زدم و خندیدم. با حرص مرا از سوئیت

بیرون انداخت.

- برو تا باز نیفتادی رو دستم.

آبان سرد

خواستم بیرون بروم که خانم اقدسی با ترالی پر از

ملحفه وارد سوئیت شد و با دیدنم لبخند زد:

- ماهک جان آقای شمس گفتن برید

اتاقشون.

خواستم چیزی بگویم که مژگان سرش را از دستشویی

بیرون آورد و ترسیده گفت:

- چیری شده مگه؟

خانم اقدسی که زنی تقریباً ۵۰ ساله بود لبخند مهربانی

زد:

- نمیدونم مژگان جون دلنگران نشو.

نگاهش کردم و با تمام دلشوره‌ی عجیبی که ته دلم بود

گفتم:

- هیچی نیست. زود نگران میشی چرا؟ الان میام.

آبان سرد

بیرون رفتم و به کابین آسانسور که رسیدم بوی عطر
شمس توی بینی ام پیچید. روز اولی که دیدمش حتی
فکرش را هم نمیکرد زن و بچه داشته باشد! پس چرا
هیچ وقت حلقه توی دستشم ندیدم؟

۵۳

ضربه ای به در اتاقش زدم و ماسک را از صورتم برداشتم
و توی جیب مانتوام گذاشتم:

- بفرمایید.

در را باز کردم و وارد اتاق شدم. پشت میز کارش
نشسته بود و دیدم که فیلتر سیگار را توی جاسیگاری له
کرد.

- با من کاری داشتید؟

آبان سرد

فندک و پاکت سیگارش را توی کشو میز جا داد و بلند شد.

- بشین.

صورت بهم ریخته و اخمهای درهمش و جدیتی که بیشتر از همیشه توی ذوق میزد نشان از حال بدش میداد. با تمام دلشوره و کنجکاوی ام نشستم و دلم میخواست بگویم اصلا و ابدا به پرستیش نمی آید که سیگار بکشد!

او هم مقابلم روی مبل نشست. پا رو پا انداخت و نگاهم جذب برق کفشهای مشکی اش شد.

- خانوم اعتمادی من یه زحمتی برات دارم. اگه ممکنه.

آبان سرد

هیچ وقت فکر نمیکردم روزی با ریس یک هتل به این
بزرگی توی اتاق کارش بنشینم و حرف بزنم بدون اینکه
حس کنم اینجا نظافت چی بیش نیستم.

- در خدمتم.

من یک اخلاق خاصی داشتم. با تمام تلخی ام وقتی
متوجه ی حال بد آدمهای اطرافم میشدم کمی آن
تلخی خود به خود کم میشد.

ساعت مچی اش را نگاه کرد و من فکر کردم اگر موهای
سفید شده اش را فاکتور بگیرم اصلا به چهره اش پدر
بودن نمی آید!

- میخواستم لطف کنی کمک کنی دختر من امروز
برای مامانش کادو تولد بخره. خودم فرصت ندارم.
یکمم ناخوش و بی حوصلم.

آبان سرد

جا خورده نگاهش کردم. من؟ در من چه دیده بود که
میخواست دخترش را به من بسپارد و خریدن کادو تولد
همسرش را هم به عهده ی من بگذارد؟ چقدر این مرد
عجیب بود!

- چرا من؟

انگار که متوجه ی منظورم نشده باشد اخمهایش در هم
تر شد و سوالی نگاهم کرد.

- منظورم اینکه چیشد این پیشنهاد و به من دادید؟
یا بهتره بگم اعتماد کردید.

لبخند بی حوصله ای زد:

- دیگه چندین ساله که خونوادتو میشناسم به شما
اعتماد نکنم به کی اعتماد کنم؟ عطیه خانوم برای
من کم مادری نکرد توی همین هتل. از طرفی شما
کم سن و سالی، آوا بیشتر و بهتر باهات ارتباط

**میگیره. سلیقه ی خانومارو هم که خانوما بهتر
میشناسن پس حتما کادوی خوبی میگیری.**

۵۴

**تا حدودی قانع شده بودم اما نمیدانم چرا فکر میکردم
خریدن کادوی تولد برای همسرش باید خیلی خوشایند
باشد و خودش با ذوق انجامش دهد اما انگار نبود!**

- من حرفی ندارم ولی کارای هتل...

- مهم نیست.

- باشه. کجا باید برم؟ چی باید بخرم؟

آبان سرد

**بلند شد و همان قدر بی حوصله پشت میزش برگشت.
روی کاغذ چیزی نوشت و بعد از کشوی میزش کارت
بانکی را بیرون کشید.**

**- این آدرس، شماره ی همراهم نوشتم اگه کاری پیش
اومد یا سوالی داشتید. رمز کارتم نوشتم. هر چیزی
که آوا دوست داشت و بخريد.**

**بلندشدم و جلو رفتم کاغذ و کارت را برداشتم. و فکر
کردم حتما میلیون ها یا ملیاردها پول توی این حساب
باید باشد.**

**- باشه ممنون. پس اسم دخترتون آوا بود؟
- بله.**

- چند سالشه؟

چشمهایش برق زد و با لذت گفت:

- پنج سال.

**- خدا براتون حفظش کنه. من برم لباسمو عوض کنم
برم.**

برگشتم که بروم اما با صدایش ایستادم:

- خانوم اعتمادی؟

برگشتم و دیدم مشغول ماساژ شقیقه هایش است.

- یه لحظه.

و من نمیدانم چرا برایم عجیب بود مردی با این دبدبه و

کبکبه با این همه ثروت و دارایی خم هم به ابرویش

بیاید. پول همه چیز می آورد مطلقا همه چیز!

آبان سرد

بلند شد و ستم آمد. دست توی جیب شلوار مشکی اش

برد و سوئیچ را بیرون کشید. حالش خوش نبود؟

- رانندگی بلدی؟

ماشین به آن گرانی را میخواست دست من بسپارد؟ این

جناب شمس امروز یک تخته اش کم شده بود!

- نه زیاد. گواهی نامه هم ندارم.

- بد شد که. پس کلید خونه رو بگیر.

- کلید خونه واسه چی؟

داشتم کفری میشدم. اما او خون سرد کلید را بالا نگه

داشت:

- بعد از خرید آوارو ببر خونه لطفا.

- با کادو؟ مگه مامانش خونه نیست؟ از این لحاظ
میگم که شاید بخواید غافلگیر....

- نیست. امروز تنهاس. اگه امکانش هست بمون
پیشش تا من برگردم.

۵۵

خستگی چشمهایش برایش آشنا بود. شبیه خودم بود.
بریده، خسته، دلسرد... دلسرد... دلسرد!
اما نمیدانم چرا. نمیشد بفهمم چرا. مردی که به نظر
میرسید خدا همه چیز تمام خلقش کرده. مردی که
شرایط مالی خوبی داشت. همسر داشت دختر داشت

دقیقا کدام درد از کجا میتوانست این قدر دقیق

چشمهایش را نشانه برود؟!؟

- باشه مشکلی نیست. با جازتون.

- مراقب خودت و آوا باش. به سلامت.

لحظه ای حسی گنگ دلم را لرزاند. نه از سرعشق یا

ذوق! از اینکه من هیچ وقت این جمله را این قدر

قشنگ نشنیده بودم آن هم بعد از فوت مامان عطیه.

لباس هایم را با یک پالتو مشکی ساده و شال مشکی

عوض کردم که مژگان رسید.

- سما گفت کارم داری نگران شدم. چیشده؟

نکنه اخراجت کرد؟

**خندیدم. به این همه ترس و وا همه درون قلب و
چشمهایش:**

**- از این به بعد نگران صدات میزنم، چگونه؟
- حتما باید چون به لب کنی تا بگی چیشده؟**

**- دارم میرم دنبال دختر این آقای شمس، بعد ببرمش
پاساژ واسه مامانش کادو تولد بخره.
چشمهایش گشاد شد و مات شده نگاهم کرد. حق داشت.
شمس آدم غیرقابل پیش بینی ای بود.**

**- یعنی هیچکس نیست دخترشو ببره تو باید ببری؟
- نپرسیدم.**

آبان سرد

**کارت و کاغذ را توی کوله ام جا دادم که مچ دستم را
گرفت.**

- برو بگو نمیتونم برم ماهک.

**نمیدانم از چه میترسید اما حس چشمهایش نگرانم
میکرد.**

- چرا؟ نگران چی هستی تو؟

کلافه دستم را کشید و از جلوی در عقب برد.

**- بچه شدی؟ به مسئولیت این کار فکر کردی؟ تو که
همیشه به من میگفتی عمق ماجرا رو نمیفهمم.**

۵۶

نمیدانم چرا این روزها مدام حق با این زن و شوهر عقل کل بود.

- مراقبشم.

- میدونم اما اون دختر شمس، یه مو از سرش کم بشه این شمس هیچی، شمس بزرگ، بابابزرگش، دمار از روزگارت درمیاره ماهک.

- میشه جنایتش نکنی خانوم نگران؟ اسنپ جلوی در منتظر. مراقبم قول میدم اتفاقی نیفته.

خواستم بروم که کلافه و عاصی صدایم زد:

- ماهک. زندگیت جای ریسک نداره بخدا. تو اخه چی از بچه داری میدونی. بچه رو یه لحظه غافلشی رفته یا بردنش. من میترسم.

برگشتم و مغزم از این همه انرژی متفی سوت کشید:

- هیچی نمیشه مژگان باشه؟ باشه؟

از لحن عصبی و تندم فهمید اوضاع خوب نیست. سکوت کرد و من راه افتادم. حرفهایش تمام انرژی و اعتماد به نفسم را کشت!

سوار اسنپ که شدم مرد راه افتاد و من آدرس را از کاغذ چک کردم.

آوا شمس. باید دختر خیلی خوشبختی می بود.

پس سرم را به پشتی صندلی زدم و چشم بستم. و فکر کردم یک زن با آن موقعیت و همه چیز داشتن چه هدیه ای از طرف همسر و دخترش خوشحالش میکند؟

راننده که جلوی یک کوچه ی بن بست ترمز کرد سر چرخاندم و با دیدم خانه باغی ته کوچه در را باز کردم.

- الان برمیگردم.

پیاده شدم و سمت خانه باغی که درش چهارطاق باز
بود و همهمه و رفت و آمد هم بود راه افتادم و فکر
کردم اینجا دقیقا کجا باید باشد؟

وارد حیاط که شدم مردی تقریبا چهل ساله جلو آمد:

- بفرمایید خانوم؟

- سلام، من و آقای شمس فرستادن دنبال آوا جان
دختر شون.

- یه لحظه.

سمت ساختمان راه افتاد و من خم شدم و برگ خشک و
زردشده ای را از روی زمین برداشتم. تلفن همراهم را از

آبان سرد

**جیبم بیرون کشیدم و از دستم و آن برگ خوش رنگ
عکس گرفتم.**

- شما خانوم؟

۵۷

**جاخورده سر بالا بردم و گوشی را قفل کردم. برگ را
زمین انداختم و جلو رفتم. چقدر این زن برایم آشنا
بود. خدای من!**

- با شمام دختر خانوم؟!؟

**لحن تلخ و طلبکارش باعث شد از فکر کردن و آنالیز
کردن دست بکشم. نگاهم میخ چشمهای درشت و مشکی
دختر بچه ی کنارش ماند.
- اعتمادی هستم.**

- پرستار جدید؟

ابرو در هم کشیدم. این زن دقیقا چه کسی بود که هم
بی خبر بود هم همه کاره؟

- خیر.

- پس؟

این حجم از بی ادبی و تندی را نمیفهمیدم. انگار ارث
پدرش را میخواست. زنی از روی پله ها صدایش زد:
- خانوم فتاح؟ ضبطه.

فتاح؟ آناهیتا فتاح؟ بازیگر سینما؟ بازیگر مورد علاقه ی
مامان و مژگان؟ با این گریم عوض شده بود اما... باورم
نمیشد!

آبان سرد

برگشت و در جواب زن همان قدر عصبی گفت:

- میام.

و باز سمتم برگشت. آوا دستش را کشید.

- مامان سرده.

گیج تر تماشایشان کردم. اناهیتا فتاح همسر شمس بود؟

زندگی مرا کجا انداخته بود.

- من توی هتلشون کار میکنم. وقت نداشتن گفتن

من بیام.

انگار کمی خیالش از من راحت شد اما احتمالا از اینکه

از دیدنش ذوق زده نشدم یا امضا نخواستم خوشش

نیامده بود. فکرش را هم نمیکردم این قدر تلخ و

عصبی باشد.

- برو آوا جان. مراقب باش خب؟ رسیدی زنگ بزن.

- چشم.

آوا که ستم دوید دست یخ کرده اش را گرفتم و با
گفتن با اجازه بیرون رفتم.

- چقدر نازی تو.

نگاهم کرد و خجالت زده خندید:

- من؟

۵۸

واقعا ناز بود. صورت گرد و تپل و سفیدش، چشمهای
درشت و مشکی اش، و لب و بینی کوچیکی که زیاد به
فرم صورتش می آمد.

آبان سرد

**سوار ماشین که شدیم دستهای کوچک و لاک زده اش
را گرفتم و راننده حرکت کرد.**

- اهوم، خود خودت.

ذوق چشمهایش دلم را زیرورو کرد.

- من شمارو نمیشناسم.

- خب آشنا میشیم. هوم؟

- اهوم.

کلاه بافتنی اش را مرتب کردم و گفتم:

- اسم من ماهک. توی هتل پدرت مشغول به کارم.

دختر بچه هارم خیلی دوست دارم. امروزم اومدم

ببرمت واسه مامانت کادو بخری.

- اسمتون قشنگه.

لبخند زدم:

- آوا خیلی خوشگلتره... مثل خودت.

خندید و متفکر نگاهم کرد:

- اوممم، واسه مامان آنا چی بخریم؟

- هر چی تو بگی.

نگاهش را از چشمهایم گرفت و به خیابان داد. خسته بود. انگار خوابش گرفته باشد. نوک بینی اش هم از سرما قرمز شده بود.

- میخوای تا برسیم روی پای من بخوابی؟

برگشت و خجالت زده و با ادب گفت:

- اشکال نداره؟

آبان سرد

چقدر دوست داشتنی بود. چقدر چهره اش شبیه پدرش بود.

- نه عزیزدلم. بیا.

کوله ام را از روی پاهایم برداشتم و کمک کردم بخوابد. چشمهایش را بست و گفت:

- آناجون ساعت خیلی دوست داره، خیلی ساعت

داره ولی بازم دوست داره. بریم ساعت بخریم؟

- بریم عزیزم.

۵۹

**به خودم که آمدم دیدم دختر بچه ی شمس و آناهیتا
فتاح روی پاهای من خوابش برده. به خودم که آمدم**

آبان سرد

**دیدم بی هیچ نسبت و دلیلی آمده ام تا برای آناهیتا
فتاح، همسر شمس کادو تولد بخرم!**

**وقتی رسیدم آرام صدایش زدم و خیلی زود نشست.
چشمهایش را با پشت دستهایش مالید و پیاده شدیم.
دستش را محکم گرفتم تا این امانتی را خیلی خوب
حفظ کنم.**

**وارد پاساژ که شدیم گرمای لذت بخشی حالمان را جا
آورد. آوا هنوز خواب الود و کسل بود.**

- آوا جان؟

**سر بالا آورد و نگاهم کرد. چشمهایش خمار بود و
خسته. و من فکر کردم چرا این بچه باید این قدر خسته
باشد و احتمالا تمام روز تعطیلش را کنار مادرش در
محل کارش گذرانده باشد؟
این زن و شوهر کمی عجیب بودند.**

- بله ماهک خانوم؟

ایستادم و مقابلش روی پاهایش نشستم:

- با من غریبی میکنی؟

- غریبی؟

لبخند زدم و شال گردنش را مرتب کردم.

- منظورم اینکه از من خجالت نکش، باهام راحت

باش، رفیق شدیم دیگه مگه نه؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و ادامه دادم:

- آفرین دختر خوب. من و ماهک صدا کن خب؟

- باشه.

- بریم سراغ ساعت پس؟

آبان سرد

اهوم بامزه ای گفت و راه افتادیم سمت مغازه ها. پشت
ویتترین ها بغلش میکردم تا بهتر ببیند و انتخاب کند.
عجیب بود که این قدر زود با تمام سختی و تلخی هایم
با این بچه اوخت شده بودم.

- اون قشنگه ماهک جون؟

مسیر انگشت اشاره اش را دنبال کردم و با دیدن ساعت
ست استیل نقره ای رنگ لبخند زدم:

- سلیقتم خوبه ها وروجک.

با ذوق خندید:

- مردونم داره؟ واسه بابا آبان بخریم؟ مثل هم باشن
با مامان آنا.

نگاهم روی نیم رخش نشست. آبان؟ چرا تا امروز به
اسمش فکر نکرده بودم؟ آبان شمس!

چقدر این دختر پر از محبت بود.

- نمیدونم پدرت خوشحال میشه یا نه عزیزم. قیمتش

فکر نمیکنم کم باشه.

- دعوام نمیکنه.

لبخند زدم:

- نمیخواهی بقیه ی مغازه هارم ببینی؟

- نه، خوابم میاد.

با خنده دستش را گرفتم و وارد مغازه شدیم. ساعت

زنانه را که روی مچ دستم امتحان کردم باز هم از این

همه تفاوت حالم بدشد!

۶۰

هیچ وقت نشده بود همچین ساعت مارکی را با این
 قیمت به مچ دستم ببندم. دستم را پایین بردم و آوا با
 دیدنش چشمهایش برق زد:

- خوشگله.

- همین و برداریم؟

- اهوم.

بعد از کلی توضیحات فروشنده در مورد مارک و موتور
 ساعت و گارانتی ساعت ها را توی جعبه گذاشت و
 فاکتورش را هم نوشت. کارت را از کوله ام بیرون
 کشیدم و فکر کردم چقدر زندگی لذت بخش بود اگر
 توانایی خرید هر چیزی که اراده میکردی را داشتی و
 کت هم نمی گزید.

آبان سرد

پاکت ساعت ها را توی کوله ام گذاشتم و تشکر کردم.

همراه آوا بیرون آمدیم و گفتم:

- بریم بالا یه چیزی بخوریم.

- اهوم. من دلم کیک شکلاتی میخواد گشنمه.

دستم را نوازش وار توی کمرش کشیدم و سمت پله های

برقی بردم.

- پس بریم بالا.

دستش را گرفتم و همراهش به طبقه ی بالا که رسیدیم

خواستم سمت کافه بروم که دستم توسط آوا کشیده

شد.

- وای ماهک جون.

نگاهم سمتش برگشت و با ذوق گفت:

آبان سرد

- نگاه کن اونو. ستایشم داره، بریم بخریم؟

همراهش سمت مغازه رفتم و پشت ویتترین که رسیدیم
نگاهم به بلز خوش رنگ افتاد و لبخند زدم:

- مگه بلدی بزنی؟

- یاد میگیرم خب.

- موسیقی دوست داری؟

چشمهایش برق زد:

- خیلی، تو چی؟

نگاهم سمت ویتترین برگشت و پر از حسرت روی گیتار
ماند:

- منم دوست دارم. میخواستم درسشم بخونم نشد.

- اگه بخیریم تو یادم میدی؟

نگاهش کردم و لبخند زدم:

- منم زیاد بلد نیستم. برای خریدشم باید از پدرت

اجازه بگیریم هوم؟

- خب بهش زنگ میزنی؟

مردد نگاهش کردم. نگاه مشتاق و منتظرش باعث شد
تلفن همراهم را از جیبم بیرون بکشم و شماره را از روی
کاغذ وارد گوشی کنم. اسمش را هم بابای آوا سیو
کردم.

۶۱

آبان سرد

نگاه آوا سمت ویتترین برگشت و من گوشی را به گوشم
چسباند و منتظر شدم تا جناب شمس جواب بدهد.

- بفرمایید؟

- سلام، ماهکم. ما کادو رو خریدیم ولی...

- مشکلی پیش اومده؟

نگاهم روی آن گیتار دوست داشتنی برگشت:

- نه. آوا میخواد یه چیزی بخره گفتم قبلش ازتون
اجازه بگیریم. گوشی و میدم خودش.

سکوت کرد و من گوشی را سمت آوا گرفتم. آوا با ذوق
گوشی را گرفت:

آبان سرد

- بابا آبان؟ من از این بلزا بخرم که ستایشم داره؟
 اهنگ خونه مادر بزرگ رو داره یاد میگیره؟ یادته
 که؟

از لحن شیرین و پر از خواهشش دلم رفت.

- نه، ماهک جون قول داده یادم بده.
 با چشمهای درشت شده نگاهش کردم. با شیطنت
 خندید و گفت:

- مرسی بابایی، بوس بوس. خدافظ.
 تماس را قطع کرد و گوشی را سمتم گرفت:
 - اجازه داد، بریم؟

- وایسا ببینم وروجک. من کی قول دادم یادت بدم؟

دستم را گرفت و با ذوق کشید:

- بیا ماهک جون.

**وارد مغازه شدیم و از فروشنده خواستم بلز را بیاورد.
آوا با شوق نگاه میکرد و فروشنده توضیح میداد.
مضرب ها را دستم داد و و من آرام روی حروف های
انگلیسی زدم. گه گاهی کار با آن را توی یوتیوب دیده
بودم.**

- وای خیلی خوبه همین و ببریم دیگه.

**با خنده آوا را نگاه کردم. مثل خودم بود. با شنیدن
موسیقی دلش غنچ میرفت. قیمت را پرسیدم و کارت
سمتش گرفتم. و برای بار چندم حسرت چنبره زد کنج
قلبم و نگاه پر از عطش روی گیتار ماند.**

- مبارکتون باشه.

تشکر کردیم و همراه آوا بیرون آمدیم. توی کافه که
جاگیر شدیم گفت:

- بابا آبان اگه ساعت شو ببینه خوشحال میشه؟

- حتما عزیزم چرا نشه؟

۶۲

شمس آدرس و لوکیشن خانه شان را برایم فرستاده بود
و من فراموش کرده بودم به مژگان بگویم پیش آوا
میمانم تا پدرش برگردد.

ساعت نزدیک ۸ شب بود و من به شدت خسته بودم.
ماشین که جلوی خانه شمس ترمز کرد کرایه را حساب

آبان سرد

کردم و پیاده شدیم. کلید را از کوله ام بیرون کشیدم و
آوا با ذوق به جعبه ی بلز توی دستش نگاه میکرد. کلید
را توی قفل چرخاندم و وارد ساختمان شدیم.

سمت آسانسور که رفتیم آوا گفت:

- تو میری؟

آن قدر لحنش پر از واهمه و دلنگرانی های کودکانه
بود که دلم رفت:

- من میمونم تا بابا آبانت بیاد. خوبه؟

لبخند زد و سرش را به علامت مثبت تکان داد. وارد
کابین شدیم و دکمه ی طبقه ی سوم را زدم. تلفن
همراهم را بیرون کشیدم و از آینه صدایش زدم:

- آوایی؟

آبان سرد

آوا نگاهم کرد و من پشت هم چند عکس گرفتم. خندید
و بیرون که رفتیم کلید انداختم و وارد خانه شدیم.
خانه ای که در سکوت و خاموشی فرو رفته بود. کلید را
زدم و میز صبحانه ی جمع نشده اولین چیزی بود که
نظرم را جلب کرد.

- من برم لباس مو عوض کنم.

سمت اتاقش دوید و نگاه من بین سالن و آشپزخانه در
رفت و آمد بود. چرا به این خانه نمیخورد زنی ساکنش
بود؟ جلو رفتم و قاب عکس شمس و آوا را از روی کانتر
برداشتیم. تصویرش با مرد جدی و همیشه رسمی محیط
کار متفاوت بود.

- ماهک جون میای بلز و بهم بدی؟

نگاهم را از قاب گرفتم و همراهش رفتم. لباس هایش را
با بلوز شلواری که عکس میکی موس روی آن بود عوض

آبان سرد

کرده بود. وارد اتاقش که شدم چشمايم از قشنگی و
خوش رنگیش برق زد. اتاقش سفید صورتی دخترانه
بود. رنگی که بچگی هایم عاشقش بودم و چیز زیادی
هم نداشتم!

روی تختش نشستیم و بلز را همراه با مضراب هایش از
جعبه بیرون کشیدم.

- بریم اول دست و صورتمون و بشوریم؟
- اهوم.

بچه ی سختی نبود. آرام بود و مهربان و کمی تنها.
دست و صورتش را شستم و خشک کردم . همراهش به
اتاق برگشتیم و من جعبه ی ساعتها را از کوله ام بیرون
کشیدم و روی میز تحریرش گذاشتم.

نیم ساعتی بود همراه آوا برای خودمان تمرین میکردیم
و مضراب ها را بی هدف روی کلیدها میزدیم. تلفن
همراهم که زنگ خورد با دیدن اسم مژگان یادم آمد
فراموش کردم خبر بدهم.

مضراب ها دست آوا دادم و گوشی را جواب دادم.

- سلام.

- سلام و زهرمار. کجایی پس؟

- خونه ی شمس.

لبم را گاز گرفتم تا خنده ام را کنترل کنم. دلم
میخواستم بودم و قیافه ی دیدنی اش را میدیدم.
سکوتش طولانی شد.

- مژی؟

- شوخیت گرفته؟

- نه. آوا رو اوردم خونشون. پیششم تا شمس بیاد.

کلافه و عاصی نفسش را فوت کرد.

- من به تو چی بگم ماهک؟ بخدا عقل تو از دست

دادی. حرف در میارن واست. اونجا رفتی چیکار.

از کنار آوا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

آبان سرد

- کی قراره بفهمه من کجام؟ بعدم مگه گناه کردم؟
آوا رو میزاشتم وسط خیابون؟ چقدر حساس شدی
مژگان؟

- تو سر به هوا شدی. اصلا نمیدونم چی تو مخت
میگذره، نمیخواهم بدونم. ولی کار قشنگی نکردی.
به شمس میگفتی آوارو میارم هتل.

خسته نفسم را فوت کردم:

- چرا مزخرف میگی مژگان؟ خونه خالی نیومدم که.
طرف زن و بچه داره. الانم برسه من برگشتم. مثل
مامان از گاه کوه میسازی تو.

تماس را قطع کردم و نگاهم سمت اتاق برگشت. آوا
مشغول بود. باید آموزشش را از یوتیوب میدیدم شاید
بیشتر میتوانستم کمکش کنم.

آبان سرد

نگاهم سمت میز برگشت و سینی را برداشتم. لیوان ها و ظرف پنیر و کره و عسل را داخلش جا دادم. و لحظه ای حس کردم ما هیچ وقت همچین صبحانه ی پر و پیمانی را نداشتیم.

سینی را داخل آشپزخانه بردم و مشغول شستن شدم که صدای آوا

را از پشت سر شنیدم.

- وای ماهک جون نشور.

با لبخند سمتش برگشتم.

- حوصله سر رفته بود. چیزی نیست الان میام.

و فکر کردم آناهیتا فتاح بازیگر سینما چه زندگی بی روح و کسل کننده و بی نظمی باید داشته باشد وقتی یک ریز سرکار است!

با آوا بازی کردم، قصه گفتم، و تلاش کردم مقایسه
نکنم. نه بچگی آوا شمس به من ربطی داشت نه این
خانه و زندگی به ما میخورد.

گرسنه بود و شمس هنوز برنگشته بود. خبری از آناهیتا
هم نبود. ناچار سراغ یخچال رفتم و هر چیزی داخلش
دیدم جز غذا.

- نیمرو میخوری آوا جان؟

لبهایش آویزان شد و ناچار گفت:

- از پیتزا بهتره.

متعجب نگاهش کردم.

- پیتزا دوست نداری؟

آبان سرد

پشت کانتر نشست و دستش را زیر چانه اش عصا کرد:

- از بس غذای بیرون خوردم دیگه دوست ندارم.

لبخند کمرنگی زدم و ادامه داد:

- بابا آبان معمولاً از رستوران هتل غذا میاره.

نمیدانم چرا هر چقدر بیشتر دقت میکردم و میفهمیدم

اثر آناهیتا فتاح را در این زندگی کمتر حس میکردم.

تخم مرغ را کنار گوجه های پخته شد توی تابه شکستم

و نان را از بخچال بیرون آوردم. تلفن همراهم زنگ

خورد و باز مژگان بود. خواهر همیشه نگران!

رد تماس زدم و با شمس تماس گرفتم. قرار نبود این قدر

دیر بیاید.

- مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

آبان سرد

**کلافه گوشی را روی کانتر انداختم و بشقاب نیمرو را
مقابل آوا گذاشتم:**

- اوووم چه بوی خوبی داره ماهک جون..

**به چشمهای خسته و خواب الودش نگاه کردم و لبخند
زدم:**

- نوش جونت عزیزم.

- خودت چی؟

**گرسنه بودم اما به خودم اجازه نمیدادم توی خانه ی
صاحب کارم آن هم وقتی نه مهمان بودم نه صاحب خانه
حضور داشت چیزی بخورم. نه اینکه زیاد اهل حساب و
کتاب باشم نه. فقط انگار غرورم اجازه نمیداد. من حتی
کیک شکلاتی هم سفارش نداده بودم.**

آبان سرد

- من گرسنه نیستم تو بخور من یه زنگ بزنم.

باهوش بود و زیادی تیز.

- دیرت شده؟

۶۵

دستم را روی سرش کشیدم و با گفتن نه سمت راهرو رفتم. شماره ی مژگان را گرفتم و صدای نگران و عصبی اش را شنیدم.

- ساعتو دیدی ماهک؟ رد تماسم میزنی؟

- چته تو مژگان؟ مگه بچم من؟

آبان سرد

- بچه نیستی؟ هستی فقط ادعات زیاده. همین مونده
ایرج فکر کنه شب و نصف شب...

عاصی و پر از یک خشم مهارنشده غریدم:

- به من چه که ایرج چی فکر میکنه؟ اصلا غلط
میکنه در مورد من فکر کنه.

- مثل نوجوانایی که توی بلوغن و واسه اثبات
خودشون با همه میجنگن رفتار میکنی ماهک.
حضور تو این موقع شب خونه یه مرد غریبه چه
معنی ای داره؟ اگه مامان زنده بود...

- اگه مامان زنده بود من شمس نمیشناختم که الان
خونش باشم و بچش...

آبان سرد

در که پیش نگاهم باز شد لال شدم. تصویر مقابلم یک
مرد خسته با چشمهای سرخ شده و شرمنده بود انگار.
تماس را قطع کردم و گوشی را توی جیبم سردادم.
کلید را روی میز کنار در ورودی انداخت و جلو آمد:
- من شرمندم.

- سلام.

تنها حرفی که توانستم بگویم همین بود. چشمهایش
هزار حرف داشت و خستگی. آوا که سمتش دوید روی
پاهایش نشست و دستهایش را باز کرد. آوا توی آغوشش
جاخوش کرد و با ناز و هیجان گفت:

- با ماهک جون همه چی خریدیم بابایی. از اون
کیک شکلاتیا هم خوردم. خودش نخورد ولی.

آبان سرد

نگاه شمس لحظه ای روی چشماهیم نشست و آوا از
آغوشش جدا شد.

- بلزم خریدما، میای ببینی؟

- اره عشق دلم میام.

- ماهک جون واسم غذا درست کرد بازم خودش

نخورد. تو میخوری؟

شمس خسته موهای آوا را کنار زد:

- تشکر کردی؟

آوا سمتم آمد و با لحن بانمکی گفت:

- مرسی از همه چی ماهک جون.

- کاری نکردم عزیزدلم.

آبان سرد

از آوا که چشم گرفتم نگاه خیره ی شمس معذبم کرد.
چرا فکر میکردم با یک مرد متعهد و وفادار طرفم که
حد و مرز دارد؟!!

- برو غذاتو بخور آواجان.

آوا سمت آشپزخانه دوید و شمس فاصله را کمتر کرد:

۶۶

- خیلی تو زحمت افتادی، قرار نبود این قدر دیر
بیام. عذر میخوام.

- خواهش میکنم. من دیگه برم کوله مو بردارم باید
برم خونه.

خواستم بروم که دستش را دراز کرد و سد راهم کرد:

- این موقع شب تنها؟

- اسنپ میگیرم.

- می رسونمت.

خواستم مخالفت کنم اما بدون اینکه منتظر جوابم باشد
سمت آوا رفت و یک لقمه برای خودش گرفت. آوا
لبهایش را با دستمال پاک کرد و از صندلی پایین آمد.
دست شمس را گرفت و با دست دیگرش دست مرا. سمت
اتاق که برد لحظه ای چشمهای پر از خشم و حساسیت
آناهیتا فتاح جلوی چشمهای ظاهر شد. اگر الان
میرسید و ما را توی این اوضاع میدید حتما جنگ
میشد.

- بابا بین اینو واسه مامان گرفتیم اینم واسه شما.

آبان سرد

جعبه را باز کرد و نگاهش روی ست ساعت ها ماند و گره
ی ابروهایش کورتر شد. آوا همچنان با ذوق نگاهش
میکرد.

- من مگه ساعت نداشتم آوا جان؟

- میخواستم با مامان مثل هم باشید خب.

چشمهای شمس بسته شد و پشتش نفسش را فوت کرد.
ساعتها را روی میز گذاشت.

- قشنگه.

نگاهش روی بلز روی تخت ماند و سمتم برگشت:

- شما قرار یادش بدی؟

- من...

آوا دستم را گرفت و مانع حرف زدنم شد:

- اهوم قول داده بیاد گاهی پیشم.

نگاهم روی چشمهایش نشست و سکوت کردم. کوله ام را

برداشتم و کارت بانکی و کلید خانه را بیرون اوردم و

سمتش گرفتم.

- بفرمایید.

کارت و کلید را گرفت و رو به آوا گفت:

- بیوش بریم خانوم اعتمادی و برسونیم.

اینستا

۶۷

آوا روی صندلی عقب خوابیده بود و من کنار آبان
 شمس، روی صندلی جلوی ماشینی که تا به حالا حتی
 توی رویاهایم هم سوار نشده بودم نشسته ام و فکر
 میکردم پس این موقع شب آناهیتا فتاح کجاست؟
 بازیگری هم دنیایی داشت که اصلا دوستش نداشتم!
 تنم را به در چسبانده بودم و معذب بودم. سکوت
 ماشین، اخمهای درهم آبان شمس، و منی که خیلی بی
 جهت فکر میکردم حتما دارم به زنی خیانت میکنم که
 کنار دست شوهرش نشستم نصف شبی!
 انگار افکار سمی مژگان روی من هم اثر گذاشته بود.
 - اوضاع بیماریت چه طوره؟
 نمیدانم کی و کجا اجازه داده بودم با من رسمی حرف
 نزنند!

- میسازیم با هم.

نگاهی از آینه به آوا انداخت و خیلی بی مقدمه گفت:

- خیلی زود بهت علاقمند شده.

برگشتم و نگاهش کردم. آرام و معصوم خوابیده بود.

من هم میان یک لبخند دلچسب لب زدم:

- منم.

- پس رفیق شدید؟

- من زیاد آدم مهربون یا نرمی نیستم ولی...

- تو بیشتر تلاش میکنی سخت و زمخت باشی!

آبان سرد

**سکوت کردم و نگاهم میخ نیم رخ جذابش ماند. چرا این
قدر مرا تو خطاب میکرد؟ چرا با وجود زن و بچه حس
میکردم آن قدر ها که باید مقید نیست؟**

- نمیدونستم همسرتون بازیگر سینما هستن!

**عمدا یادش آوردم زن دارد و باید کمی حد و مرز را
رعایت کند حتی اگر از امشب به بعد من رفیق دخترش
باشم!**

**پشت چراغ قرمز ترمز کرد و نگاهش روی بیلبورد
نشست. خوب که دقت کردم عکس اناهیता بود کنار دو
مرد بازیگر دیگر.**

- فیلم جدیدشم اکران شد!

آبان سرد

**سرد گفت. خالی از غرور و افتخار. خالی از هر حس
خوب و مثبتی!**

- مامان عطیه ی من عاشق بازی آناهیتا خانوم بود.

**نیشخند زد یا یک لبخند تلخ را نفهمیدم اما، یک
چیزهایی این وسط درست نبود!**

۶۸

**چراغ که سبز شد حرکت کرد و میان هزار فکر و گیجی
گفت:**

- گاهی به آوا سر بزن. خیلی تنهاس!

**چقدر سخت و پر از حسرت گفت. چقدر این مرد و
زندگی اش برایم عجیب و غریب بود.**

آبان سرد

- حتما. خب مادر بازیگر داشتن قطعا سخته و

تنهایی خودشو داره.

صدایش پر از تمسخر بود انگار:

- قطعا.

جلوی کوچه ی خانه ی ایرج که ترمز کرد کوله ام را

برداشتم و گفتم:

- ممنون. شب بخیر.

- امروز خیلی زحمت کشیدی. امیدوارم بتونم جبران

کنم. آوا و اون بلز کنج اتاقش منتظرته. سر بز

بهش.

لبخند کمرنگی زدم:

- کاری نکردم. حتما.

**خواستم پیاده شوم که صدای خسته و خواب الودش
باعث شد دستم روی دستگیره بماند:**

**- دستپخت خوبی داری اما دلیل اینکه نخواستی
نمک گیربشی روشن نیست.**

**خنده ام را خوردم. و نمیدانم چرا حس کردم دارد
زیاده روی میکند. به این مرد نمیخورد اهل خیانت یا
دوستی های موقت باشد.**

**سمتش برگشتم و وانمود کردم متوجه ی منظورش
نشدم:**

- نمک گیر؟

**- نه به حساب من کیک شکلاتی گرفتی نه شام
خوردی، درسته دیگه؟**

- من فقط سیر بودم.

یک لبخند پر از دلخوری تحویل داد و دستش را پشت
صندلی ام گذاشت و من بیشتر توی خودم جمع شدم.
چرا مردی که روز اول یا حتی سرخاک مامان عطیه
دیده بودم به نظر بیشتر حد و مرز داشت؟ پاکت را از
کنار آوا برداشت و سمتم گرفت. دو جعبه پیتزا داخلش
بود.

- دیر وقت بود نخواستم بیشتر خواهرت و نگران کنم
برای همین نگفتم شام و خونه میل کنی. ببر خونه
بخور.

اینستا

۶۹

نگاهم لحظه ای روی چشمهایش نشست. چرا حس
 میکردم چشمهایش لمسم میکند؟ لعنت به تو ماهک.
 لعنت به تو که میخواستی دل این مرد را ببری و بعد با
 خیال راحت دو دستی به اموالش بچسبی و راحت نفس
 بکشی برای یک زندگی خالی از فقر!

- ممنون. من واقعا میل ندارم آقای شمس، خستم
 الان برم میخوابم.

بدون حرف همان طور پاکت را سمتم گرفته بود و نگاهم
 میکرد. دلم میخواست زودتر از این محله و کوچه برود.
 دلم نمیخواست نگاهش به خانه ی مزخرف و خرابه ی
 ایرج بیفتد. چرا از چیزهایی که انتخاب خودم نبود هم

آبان سرد

**خجالت میکشیدم؟ منتظر نگاهم کرد و من ناچار پاکت
را گرفتم.**

- ممنون. شب بخیر.

- خوب بخوابی.

**در را باز کردم و دندان هایم را روی هم فشار دادم تا
حرف نامربوطی نزنم. کدام صاحب کاری به کارمندش
میگفت خوب بخوابی مردک؟ پیاده شدم و در را بستم و
سمت خانه راه افتادم. کلید انداختم و وارد خانه که
شدم صدای دنده عقب گرفتنش را شنیدم.**

- بزرگتر بالا سرت نباشه همین میشه دیگه!

نگاهم میخ چشمهای عصبی ایرج ماند.

- خوبه که خودتو به عنوان بزرگتر قبول نداری!

آبان سرد

**چشمهایش پر شد از خشم و مژگان توی چارچوب در
ظاهر شد:**

- باز شروع شد؟

پله ها را بالا رفتم و خسته گفتم:

**- چه میدونم، از شوهرت بپرس. مگه من کجا بودم و
چیکار میکردم که دنبال بزرگتره واسم؟**

**وارد خانه شدم. ایرج و مژگان هم آمدند. پیتزا ها را
روی کابینت انداختم و ایرج غرید:**

**- این که کجا بودی مشخصه، خونه ی جناب شمس،
اما اینکه خونه ی مردی که شبیه ظرف عس-**

آبان سرد

**دیدیش و خورده تو پرت چیکار میکردی تا این
موقع شب. معلوم نیست!**

ناباور سمتش برگشتم:

- ظرف عسل؟

**- دیدی یارو خوش تیپ، خوش قیافس، خوب
میپوشه، خوب میگرده، مال و اموال داره، بچه
پولداره، با خودت گفتی چرا توی هتلش کار کنم
میرم توی خورش کار میکنم....**

دستم یقه اش را چنگ زد و مژگان توی صورتش کوبید:

- ماهک... نکن... ماهک؟

۷۰

- مرتیکه بی شرف، چرا هر چی به مغز نداشت
میرسه بلغور میکنی؟

- دستتو بکش بچه، اگه نمیزنمت صدا اسب بدی
بخاطر خواهرته، تو رو هر کی شناسه من
میشناسم. بنده ی پولی، ولی خورد تو برجکت نه؟
رفتی دلبری کنی طرف بچشو انداخت توی دامن
نه؟

- شاید مادر خواهرت اینجوری زندگی کردن ولی من
نه، من اگه میخوام از راه دلبری پول دار شم الان
توی همون شرکت پخش داروبودم، شایدم توی
همون مطب زیبایی، شایدم...

آبان سرد

**مژگان با گریه بازویم را کشید و نفسم باز هم تنگ شد و
قفسه ی سینه ام سنگین. ایرج نیشخند زد و یقه اش را
صاف کرد:**

**- مادر و خواهر من یه موی گنیدشون می ارزه به
صدتای تو. این قدم میفهمن که تا این موقع شب
خونه ی مرد غریبه نمونن.**

**سمت اتاق رفت و من همان جا کنار بخاری نشستم.
مژگان اسپری را از کوله ام بیرون کشید و توی دهانم
زد. دستش را پس زدم و او اشکش را پاک کرد
- ما فقط نگرانیم.**

نیشخند زدم:

آبان سرد

- نه تو میدونی نگرانی چیه، نه اون شوهر الدنگ و
دوزاریت میدونه غیرت چیه، همین تو مگه نبودی
میگفتی شمس قابل اعتماد، شب و نصف شبش از
کاز برگردی خیالت تخت سالم میرسی چیشد؟ یهو
با زن و بچه شد هیولا؟

- من نگفتم اون هیولاس ماهک، هنوزم سر حرفام
هستم. ولی خوب نیست این موقع شب...

- من این موقع شب پیش بچش بودم نه خودش. برو
اول اینو بفهم بعد بیا با من حرف بزن. شب بخیر
مژگان.

اینستا

۷۱

اولین حقوقم را به حسابم زده بودند و من فقط و فقط
فکر یک سقف بودم. سقفی که ایرج نداشته باشد. حتی
اگر مسافرخانه باشد!

آخرین سوئیت را هم تمیز کردم و آن ماسک لعنتی را
از دهانم درآوردم و توی جیبم چپاندم. روی مبل
نشستم و فنجان چای را برداشتم.

فکر کردم از شمس اجازه بگیرم و زودتر بروم دنبال
یک جایی برای مثلاً زندگی!

- بهتری؟

سر بالا بردم و با دیدن مژگان گره‌ی ابروهای
کورت‌ترشد. کمی از چای را نوشیدم اما انگار گلویم زخم
بود از بس نفسم سخت رد و بدل میشد.

- با من چرا قهری؟

سخت و پر از تاسف زل زدم توی چشمهایش:

- واسه اینکه بلد نیستی به شوهرت یاد بدی با

خانوادت چه جوری برخورد کنه. تا صد سال دیگم

فکرت قدیمیه و خیال میکنی باید غلام حلقه به

گوشش باشی فقط چون شوهرته!

مقابلم نشست و دلخور نگاهم کرد:

- وقتی تلخ میشی هر چی که به زبونت میرسه میگی

اصلام نگاه نمیکنی طرفت کیه؟

- طرفم بزرگتره؟ خواهرمه؟ اوکی ولی نگاه نکن حرف

و کی میزنه، چندسالشه، تلخه یا شیرین. ببین

درسته یا نه.

تلخند زد:

- درسته؟

- نیست؟ تو به چی ایرج مینازی؟ نه اون قدر عاشقشی که بگم بخاطر قلبته نه اون قدر مرد و جنتلمن که بگم

- من همین ایرج و به یه دنیای پر از تنهایی توی این شهر و زمونه ی سخت و ترسناک ترجیح میدم ماهک!

نگاهم روی تپله های لرزانش ماند و او بغض کرده ادامه داد:

- من از تنهایی میترسم. از زندگی بدون سایه سر، تکیه گاه، امنیت، میترسم. چون زندگی مامان و دیدم. اصلا

آبان سرد

هم شبیه مامان قدرت تنها بودن و ندارم. لااقل الان
ندارم.

- تو به ایرج میگی تکیه گاه؟

وقتی تلخ میشدم تمام شعورم هم پودر میشد و به هوا
میرفت!

بغضش حاله را بدکرده بود و عقب نشینی نمیکردم.

- ایرج مرد بدی نیست. برای من نبوده ماهک!

۷۲

سکوت کردم. و جان کندم بیشتر از این دلش را نشکنم.
بلند شد و بی حرف دیگری بیرون رفت. من و ایرج

آبان سرد

نمیشد و نمیتوانستیم با هم کنار بیایم. دست آخر هم
مژگان را دق میدادیم.

بلندشدم و خودم را به اتاق مدیریت رساندم. داشتم
فکر میکردم کاش میشد یکی از همین اتاق ها برای من
بود. چه بر سر آدم می امد که رویاهایش کم کم
میمرد؟

ضربه ای به در زدم و صدای شمس را شنیدم.
- بله؟

وارد اتاق شدم و دیدم که مشغول صحبت با تلفن است.
با دستش به صندلی اشاره کرد و من بی حرف نشستم.
- درسته، پس باید برای این موضوع یه جلسه بزاریم
آقای صادقی.

آبان سرد

**نگاهم روی مچ دستش که آستینش را هم تا ارنج بالا
زده بود افتاد و ساعتی که آوا خریده بود را ندیدم!**

- حتما، پس فعلا خدانگهدار.

**تماس را قطع کرد و نگاهم کرد. چرا نگاهش برابرم
خوشایند نبود؟**

- امر؟! -

**امر گفتنش هم نوازش داشت. نه... نوازش نه، یک جور
درخدمتم خاصی درونش بود. یک جور مهربانی، یک
جوری که من نمیتوانستم بفهمم چرا!!**

**- اوم... راستش میخواستم عرض کنم اگه ممکنه من
امروز و زودتر برم.**

**همیشه از مردهای زن و بچه داری که متعهد نبودند و با
هر زن و دختری اهل لاس زدن بودند بدم می امد.**

- چیزی شده؟

- نه. کار شخصی دارم.

اهانی گفت و خواست حرفی بزند که ضربه ای به در
خورد و خانم ساوری وارد شد. شمس با دیدنش
اخمهایش درهم شد.

- سلام آقای شمس، باور کنید گرفتار بودم.

- همه ی اونایی که اینجا کار میکنن گل و بلبلن فقط
شما گرفتارید خانوم؟ این چندمین روزی که دیر
میاید و زود میرید؟

نگاهم مات جدیت و سرسختیش ماند.

آبان سرد

ساوری تقریباً بیست یکی دوساله بود. تاجایی که
میدانستم مجردهم بود. و چهره ی خوبی هم داشت اما
خب انگار چشم شمس را نگرفته بود شاید هم من خیلی
بدبین شده بودم.

- قول میدم دیگه تکرارنش. مادرم مریض و تنهاس.

اینستا

۷۳

لحظه ای یاد مامان عطیه قلبم را سوزاند و شمس همان
طور جدی دستی به گردنش کشید:

آبان سرد

- اینجا نظم و قانون خودشو داره خانوم ساوری.
- حتما دیگه تکرار نشه چون محاله چشم پوشی کنم.
- بفرمایید سرکارتون.
- چشم ممنون.

ساوری که رفت نگاهش سمتم برگشت . یک نگاه خسته،
کلافه، عاصی:

- مشکلی نیست میتونی بری. فقط با قریشی
- هماهنگ شو کارات و بین بچه ها تقسیم کنه.

تک سرفه ای زدم و سینه ام سوخت.

- چشم.

بلند شدم که با لحن شاکی و عاصی گفتم:

**- قرار شد مراعات خودتو کنی تا بتونی کار کنی
خانوم اعتمادی.**

**ایستادم و سمتش برگشتم. این مرد پیچیده ترین مردی
بود که دیده بودم. لحنش، نگاهش، رفتارش و هدفش
اصلا مشخص نبود. هر بار یک معنی داشت و خودت هم
نمیفهمیدی کدام درست است!!؟**

**- تاجایی که بتونم مراعات میکنم.
- این خس خس سینه و سرفه و نفس نفس زدن اینو
نمیگه.**

**- اینا همیشگیه. همش هم واسه کار نیست، بیشتر از
زندگیه.**

**تلخندم گره ی ابروهایش را کورتر کرد و باز هم لحنش
زیادی پر شد از نوازش:**

- زندگی بر وفق مراد نیست؟

- هیچ وقت نبوده. با اجازه.

سمت در رفتم و دستم را روی دستگیره نشست که گفت:

- آوا منتظر بری و کار با اون بلز و بهش یاد بدی.

خواستم بگویم من نه بldم نه قولى دادم نه حوصله ام

اندازه ی این حرفا است اما یادم آمد از تنهایی

دخترش برایم گفته بود.

- اگه شد باز آخر هفته میرم پیشش.

باید شبها می نشستم و آموزشش را یاد میگرفتم. سری

تکان داد و من با گفتن خدا حافظ بیرون آمدم.

۷۴

نه اینکه تسلیم شده باشم. نه اینکه دست از بلندپروازی
 هایم برداشته باشم. نه اینکه دلم رسیدن به آرزوهای
 ریز و درشتم را نخواهد. نه اینکه حسرت‌های چمبره زده
 ی کنج دلم دیوانه ام نکرده باشد. نه! من، ماهک
 اعتمادی، همچنان معتقد بودم این زندگی حق من
 نیست، و این طرز زندگی تمام چیزی نیست که
 میخوام.

من فقط عقب نشینی کرده بودم، آن هم کوتاه، آن هم
 موقت!

داشتم خیلی ناخودآگاه و بی دلیل به زن ها و
 دخترهایی فکر میکردم که خانه شان را روی خانه ی
 همجنسشان میسازند و به تهش هم فکر نمیکنند. داشتم
 فکر میکردم دلیلشان هر چقدر هم بزرگ باشد به له
 کردن زن دیگری نمی ارزد.

آبان سرد

و فکر میکنم دلیل این فکرها آبان شمس بود. مردی که متاهل بود و احتمالاً متعهد اما من در همین چند باری که کمی نزدیک بودم حس کردم رابطه اش، قلبش، چشمهایش، زمستانی است.

حس کردم دنبال کمی حس است که قلبش را گرم کند و من اگر این میان بد میشدم، از همان آدمهای خانه خراب کن میشدم، اگر زندگی آن قدرها سخت میگرفت که مجبور میشدم از سر بی پولی به بی پناهی خانه ام را روی خرابه های زندگی آناهیتا فتاح بسازم چه میشد؟

شناسنامه ام را روی میز صاحب مسافرخانه گذاشتم و کلید اتاق مزخرفش را گرفتم. مزخرف بود وقتی با اتاق های هتل آبان شمس مقایسه اش میکردم.

آبان سرد

نمیداستم چقدر میتوانم پس انداز کنم اما، مجبور بودم
هزینه ی کرایه ی این اتاق را هم به خرجهایم اضافه
کنم.

وارد اتاق شدم و کوله ام را روی تخت گذاشتم و فکر
کردم واکنش مژگان چه میتواند باشد که تماس گرفت.
بی حوصله جواب دادم.

- سلام.

- سلام، نمیای؟

سرد بود و دلخور. و خب من هر کاری میکردم از شوهر
یا همان تکیه گاه بی معرفتش خوشم نمی آمد.
- نه، راستش یه اتاق جور کردم واسه خودم.
- چی؟

- مسافر خونم.

سکوت کرد. و این سکوت یعنی کاملاً از من ناامید شده.

- آخر کار خودتو کردی؟ تو اصلاً جز خودت به کسی

فکرمیکنی ماهک؟ کسی و تاحالا دوست داشتی؟

- مژگان؟

- من خواهرتم، خواهر بزرگترت، منت نمیزارم ولی

همیشه کم خوردم که تو بیشتر بخوری، کم خریدم

که تو بیشتر بخری، کم خواستم که تو بیشتر به

خواسته هات برسی. بعد به خاطر منی که که

جونمم واست میدم تحمل نکردی شوهر مو؟ رفتی

مسافر خونه مثل غریبایی که هیچکس و توی این

شهر ندارن؟

راستش فکر نمیکردم تا این حد دلش بشکند.

- هممون داشتیم اذیت میشدیم مژگان. من، ایرج، و

بیشتر از همه تو. فکر کن خونه گرفتم. سربار بودن

و حرف شنیدن من و ازار میده. وگرنه من منکر

خوبیات نیستم.

- تو امانت مامانی دست من. اونجا تک و تنها...

- من بزرگ شدم مژگان، اینو باور کنی همه چی

درست میشه.

نفسش بغض داشت:

- لااقل بیا شام بخور.

- خوردم. فردا ساک مو بیار واسم هتل.

- شب بخیر.

تماس را دلخور و دلنگران قطع کرد و من کلافه گوشی
را روی تخت انداختم.

روی تخت آهنی که صدای جیرجیرش روی مخم بود
دراز کشیدم و عکس های مامان عطیه را با بغض نشکن
همیشگی ام تماشا کردم. گوشی را سمت لبهایم بردم و
بوسیدم.

- دلتنگتم. همه ی دنیام بعد از رفتنت خالی شد.
قلبم خالی تر.

لبم را گاز گرفتم و دلتنگی مثل هیولا دلم را میان
مشتش فشار داد:

- دوست دارم، تکیه گاه محکمی بودی و نفهمیدم
 مامان عطی. کاش میشد یه بار دیگه پیام و توی
 اون خونه و بوی سبزی خوردن پیچه توی بینیم و
 تو بگی کمه ولی تازس، دستتو بشور بیا ناهار.
 آه پر دردی کشیدم و دلگیر ادامه دادم:
 - دلم میخواد بدونی همیشه توی قلبمی. همیشه
 تلاش میکنم بدنشم، ولی.... زندگی سختتر از
 تصورات آدماس مامان.
 چشم بستم و عمیق نفس کشیدم. وارد یوتیب شدم و
 آموزش کار با بلز را سرچ کردم و تماشا کردم. باید
 تلاشم را برای ساختن یک زندگی ایده آل بیشتر
 میکردم.
 باید خودم را بالا میکشیدم. من دست از ارزوهایم
 نمیکشیدم.

۷۶

- مژگان؟ بچه شدی؟ قهر میکنی چرا؟

ساک را توی بغلم انداخت.

- چیکار کنم؟ سرخودی و هرکاری دوست داری

میکنی. من دقیقا کجای زندگی توام ماهک؟

- چیکار کردم مگه؟ ما دیشب با هم حرف زدیم. بزار

راحت باشم مژگان.

- بریم سرکارمون دیر شد.

رفت و من کلافه نفسم را فوت کردم. ماسکم را زدم

هندفری را توی گوش هایم جادادم.

خواننده میخواند و من غرق توی آروزهایم کارهایی
 میکردم که کوچکترین ربطی به رویاهایم نداشت. جارو
 میزد، گردگیری میکردم، ملحفه ها را عوض میکردم و
 یاد روز اولی افتادم که انجام این کارها برایم مثل جان
 کندن بود. اجبار و پشت آن عادت آدمیزاد را زنده نگه
 میداشت احتمالا.

- دیشب خوابیدی؟

همیشه قهرهایش کوتاه بود و دلش دریا. من اصلا شبیه
 مژگان و مهربانی هایش نبودم.

- چطور؟

- چشمت قرمز شده، خسته ای.

- داشتم آموزش بلز میدیدم.

آبان سرد

از شستن چای ساز دست کشید و سمت برگشت:

- که چی بشه؟

- که یاد آوا شمس بدم.

شیر آب را بست و سمت آمد:

- چی میگی؟ باز میخوای بری خونه ی شمس؟

- شایدم اون بیاد اینجا. چطور؟

- ماهک، من از این کارات و تصمیمات، از این رفت و

آمادات حس خوبی نمیگیرم.

متعجب نشستم:

- چرا؟

آبان سرد

- رفت و آمد خونه ی شمس وجهه ی خوبی نداره.
چرا نمیفهمی؟ اون فقط صاحب کارته.

- بزار بحث نکنیم مژی، برو به کارت برس.

۷۷

- پس یعنی برم دنبالش، همون آدرس قبلی باید
برم؟

نگاهش روی چشماهیم طولانی شد و فهمیدم اصلا
فکرش این جا نیست.

جلوتر رفتم و آرام صدایش زدم:

- جناب شمس؟

انگار به خودش آمده باشد نگاه گرفت و گفت:

آبان سرد

- نه نه، آوا خونس، پیش پرستارش، برو شما.

اهانی زیر لب گفتم و خواستم بروم که صدایم زد:

- خانوم اعتمادی؟

ایستادم و سمتش برگشتم.

- پرستارش ساعت ۷ میره، یعنی ...

نگاهی به ساعت مچی روی دستش انداخت و ادامه

داد:

- تقریباً یک ساعت دیگه، اگه ممکنه قبل از اومدن

من تنه‌اش نزار.

چقدر درماندگی و خستگی توی چشماه‌اش بود. انگار

یک تنه تمام غصه‌ها را به دوش میکشید.

**پس مادرش کجا بود؟ آناهیتا فتاح برایش مهم نبود
دخترش شب و روز تنها باشد؟ بدون مادر باشد؟ چرا
درکش نمیکردم؟**

- حتما.

- جبران میکنم.

**لحظه ای نگاهم میخ چشمهایش ماند. جبران؟ برخلاف
اینکه خیلی محترم بود و پر از معرفت اما، چشمهایش
یخ زده بود انگار.**

**نمیدانم و نمیفهمیدم رفتارش، واکنشش، جنس نگاه و
حرفهایش از روی راحتی زیاد است یا چشم چرانی یک
مرد متاهل و بچه دار که هم نداشتیم در حال حاضر!
- بااجازتون.**

آبان سرد

بیرون رفتم و نفس گرفته ام را فوت کردم. دنیا چرخید
و چرخید و من را انداخت وسط این هتل. هتلی که
مامان عطیه یک عمر کار کرد و من هیچ وقت حتی
فکرش را هم نمیکردم راه پیدا کنم اینجا و حالا حس
میکنم وسط زندگی شمس، شمس و دخترش!

۷۸

زنگ را زدم و شالم را مرتب کردم. صدای کارتون تام و
جری از ساختمان می آمد. زنی تقریبا چهل و پنج ساله
در را باز کرد. چهره اش بی حوصله بود و خب زیاد به
پرستار بچه نمیخورد!
- کیه ایران خانوم؟

آبان سرد

صدای مردی مسن و جافتاده می آمد که من دید
نداشتم بینمش اما صدایش محکم بود و پر از ابهت و
جذبه!

- سلام. من ماهک هستم دوست آوا.

- سلام، بله آقا گفتی.

و سر برگرداند و گفت:

- ماهک خانومن، اومدن به آوا موسیقی یاد بدن
انگار.

نمیدانستم آبان شمس درمورد من چه گفته و نگفته. آوا
را دیدم سمتم میدود و من با دیدنش انگار یک نسیم
ملایم توی صورتم خورد. روی پاهایم نشستم و بغلش
کردم.

- فکر کردم دیگه نمیای.

- سلام آوا خانوم.

- ببخشید سلام.

صدای عصای کسی را شنیدم و ایستادم. پیرمردی
چهارشانه، قدبلند، باهیکلی درشت و سیل های بلند و
سفید مقابلم بود که هیچ چیزی از ابهت و جذبه کم
نداشت. و چشمهایش عجیب شبیه آبان شمس بود.
ایران خانم رفت و او جلو آمد. دستش را روی شانه ی
آوا گذاشت:

- شما برو اتاقت باباجان.

- با ماهک جون؟

آبان سرد

- ایشونم میان، برو شما.

آوا لبهایش اویزان شد و ناچار رفت. و انگار هیچکس
نبود تعارف کند من داخل بروم!

جلو آمد و چشمهایش را ریزتر کرد. آب گلویم را قورت
دادم و لب زدم:

- سلام.

۷۹

- شما ماهک اعتمادی هستی؟

- بله.

- توی هتل کار میکنی؟ بخش خانه داری؟

آبان سرد

بازجویی بود؟ چقدر حرف زدنش شبیه آناهیتا فتاح بود.
چقدر این جماعت از بالا به پایین آدمهارا نگاه
میکردند. نکند پدر همان آناهیتا بود .
- بله.

- بعد موسیقی میدونید؟

کلافه نفسم را فوت کردم. داشتم تمام تلاشم را میکردم
حرمتها را حفظ کنم:

- ببخشید من بجا نیاوردم.

ابروهای پر و سفیدش درهم شد:

- اردلان شمس.

پدر آبان بود؟ چرا هیچ ربطی به هم نداشتن جز
شبهات چشمهایشان و زمستانی که توی آن برپابود؟

آبان سرد

- من با آوا جون دوست شدیم. چند وقت پیش یدونه
بلز خرید اصرار کرد یادش بدم، من فقط اومدم
بینمش. چیز جدی ای وجود نداره.
- سن و سالتون به رفاقت میخوره؟

- آقای شمس ازم خواستن. و اینکه آوا جان اصرار
داشت.

پیرمرد سختگیر از دماغ فیل افتاده ی لعنتی!
بالاخره عقب رفت:

- آبان عملاً هیچ برنامه و هدفی توی تصمیماتش
نداره انگار، هرچه بادا باد. بفرمایید.

آبان سرد

**چقدر ارتباط ها بین این خانواده عجیب بود. چقدر
پیچیده بود، چقدر هیچکس برایم قابل درک نبود جز
همان آوا.**

**تشکر کردم و وارد خانه شدم. سمت اتاق آوا رفتم و فکر
کردم احتمالا آبان از حضور پدرش بی اطلاع ست.
ضربه ای به در زدم و وارد اتاق آوا شدم. نشسته بود و
بی حوصله مضراب ها را روی بلز میزد. با دیدنم
چشمهایش برق زد:**

- عه نرفتی؟

۸۰

آبان سرد

کنارش نشستم و موهایش را از صورتش کنار زدم.
چشمهای آوا هم شبیه آبان شمس بود اما، چشمهایش
شبیه بهار بود و خبری از زمستان نبود!
- پدر بزرگ داشت اسم و رسم میپرسید.

گیج و بامزه پرسید:

- اسم و رسم؟
- چقدر دلم برات تنگ شده بود آوا خانوم.

خندید و دلم از تماشای ذوقش ضعف رفت. نمیدانم چرا
و چطور اما آوا کمی شبیه خودم بود. تنها، پر از خیال
شیرین، دنبال عاطفه و محبت های خالی از ترحم و
فریب و اجبار!

- منم. ولی بابا آبان گفت خیلی کار داری.
- بابا آبان درست گفته. خب خونه ی مادر بزرگه رو بزنیم؟

حواسش از حرفهایمان پرت شد و مضراب ها را سمتم گرفت. با شوق و هیجان خیره ی بلز و دستهایم گفت:

- آره آره.

- پس خوب دقت کن. این حروفارو ببین.

داشتم برای آوا دخترک شیرین زبان آبان شمس توضیح میدادم اما تمام حواسم دنبال این خانه و خانواده ی عجیبش بود. پیش اردلان شمس. بیشتر به باز پرس ها میخورد تا پدر بزرگ مهربانی که کنار نوه اش آمده.

آبان سرد

داشتم برای آوا توضیح میدادم که صدای در را شنیدم
و آوا با گفتن بفرمایید خیره ی درماند. اردلان شمس با
آن عصایی که ابدًا به قامتش نمی آمد وارد اتاق شد.
چقدر تلخ بود!

- آوا دخترم من باید برم. کاری نداری؟

- نه بابا اردلان ممنون.

- مراقب خودت باش. شب مسواک یادت نره.

به چهره اش میخورد اهل قانون مندی و نظم باشد.
نگاهم کرد و من سعی کردم سرفه ای که تا گلویم رسیده
بود را حبس کنم:

- خدانگهدار دختر خانوم. مراقب نوه ی من باشید.

آبان سرد

چشمی گفتم و فکر کردم دختر خانوم دیگر چه صیغه ی
کوفتی مسخره ای است وقتی اسم و فامیل مرا
میدانست؟

بیرون که رفت نفسم را فوت کردم و آوا مضراب ها را
گرفت. تک سرفه ای کردم و با کمک من شروع به زدن
کرد. جالب بود که داشتیم کنار هم بلز زدن را یاد
میگرفتیم.

۸۱

کنار آوا متوجه ی گذر زمان نبودم. انگار فقط توی این
خانه و کنار این دختر بچه ی دوست داشتنی بود که
یادم میرفت توی اتاقک مسافر خانه زندگی میکنم،
دانشگاه را بخاطر کار کردن و پول دراوردن کنار
گذاشته ام و فقر هر روز مرا بیشتر می بلعد!

آبان سرد

نمیدانم چقدر گذشته بود اما ایران خانم که آمد و
 خداحافظی کرد و خواست مراقب آوا باشم فهمیدم
 ساعت نزدیک ۸ شب است و من باز توی این خانه کنار
 آوا مانده ام تا پدرش برسد و اصلا دلیل این همه
 نبودن آناهیتا فتاح را نمیفهمم!

- خسته شدی؟

خمیازه کشید و من به چشمهای خواب الودش خندیدم:

- ایران خانم گفت غذاتو گذاشته روی گاز، بیارم

بخوری؟

- تو نمیخوری؟

- من گرسنه نیستم عزیزدلم.

آبان سرد

**بلند شدم تا برایش غذا بیاورم که صدای تلفن خانه شان
را شنیدم. آوا سمت تلفن رفت و جواب داد:**

- سلام بفرمایید؟

**نمیدانستم مخاطب پشت گوشی چه کسی است. روی
مبل نشستم و بی حوصله گفتم:**

**- نه، بابا آبان نیومده. گفت مامانت گفته امروز
نمیتونه بیاد دنبالت.**

**تمام حواسم پی مکالمه ی آوا بود و زیر گاز را روشن
کردم. نمیدانم چرا لحظه ای فکر کردم نکند آبان
شمس و آناهیتا فتاح جدا شدند؟**

**- اشکال نداره، باشه بهش میگم. نه تنها نیستم ماهک
چون پیشمه.**

آبان سرد

**لبم را گاز گرفتم و تلاش کردم به روی خودم نیاورم که
آوا گند زده احتمالا!**

خداحافظی کرد و سمتم آمد:

- ماهک جون؟

سمتش برگشتم و نگاهش کردم:

- جونم؟

- آدما که بچه دار میشن مگه همو دوست ندارن؟

**نگاهم لحظه ای روی چشمهای مظلوم و خسته اش
ماند. بلندش کردم و روی کانتینر نشاندمش:**

- چرا میپرسی؟

۸۲

آبان سرد

- مگه خدا به مامان باباهایی که همو دوست دارن
بچه نمیده؟

تلخ لبخند زدم و موهایش را پشت گوشش دادم:

- همیشه نه.

- یعنی چی؟

- خب ببین، خدا به هر کی بچه میخواد اگه صلاح
ببینه بچه میده.

اخم کرد و بغ کرده پرسید:

- حتی به اونایی که همو دوست ندارن؟

- گاهی اوقات.

آبان سرد

- خب چرا می‌ده؟ چرا بچه دار میشن؟ اگه همو

دوست نداشتن چرا منو آوردن؟

انگار کسی دلم را با تمام توانش از جایش کند. درست

فکر کرده بودم؟ آوا بچه ی طلاق بود؟ چقدر سوال

هایش در عین سادگی تلخ بود و دردآور و البته مهم!

- چیشده خوشگلم؟

- بابا آبان و مامان آنا همو دوست ندارن. بابا آبان

اصلا اون ساعت رو که براش خریدیم دستشم نکرد.

با همم زندگی نمیکنن، من هردوشون و با هم

میخوام.

چرا افتاده بودم وسط این ماجرا؟ این قصه، این خانه، و

مقابل دختر بچه ای که با سن کمش داشت تمام

معادلات ذهن خسته ام را بهم میریخت!

آبان سرد

ناخوداگاه و نگران بغلش کردم. نمیدانستم منظور آوا
از جدا زندگی کردن پدر و مادرش طلاق عاطفی ست یا
واقعا جدا شده بودند. هرچه که بود غم بی انتهایی کنج
چشمهای آوا بود و تنهایی عمیقی توی دلش.

- حتما قرار نبوده به اینجا برسن. و هر چی که بشه
اونا عاشقتن.

- من دلم میخواد مثل ستایش و بچه های مهد زندگی
کنم. اونا همه ی عکساشون با همه.

لبخند زدم و برای اینکه حواسش را پرت کنم گفتم:

- فک کنم غذای ایران جون وسوزوندیم آوا.

خندید و سمت گاز رفتم. زیرش را خاموش کردم و
برایش کمی از ماکارانی ها را توی ظرف ریختم.

- به چه حقی بچه ی من و میزاری پیش یه دختر بچه
 ی غریبه که معلوم نیست ننش کیه، باباش کیه، ادم
 درست و سالمی هست یا نه؟

خیره ی خیابان مقابلش سرعتش را بیشتر کرد و مثل
 همیشه ی روزهای تلخشان فقط گوش کرد:

- تو چی میفهمی؟ چی داری جز ادعا؟ این همه خبر
 و تیتربد و درمورد بچه ها نمیشنوی؟ هنوز
 نمیدونی بچه رو نباید پیش غریبه ها و حتی
 آشناها تنها گذاشت؟ همون ایران خانم و اخر بابات
 پیدا کرد و از فیلترش رد شد تا گذاشت بیاد
 پیشش. من باید زنگ بزنم آوا و بفهمم اون دختره

آبان سرد

ی بی ریخت شب و پیشش میمونه تا برسی؟ لابد

بعدشم پیش خودت میمونه هان؟

تلخند زد و پشت چراغ قرمز توقف کرد. ساعت از

دوازده شب گذشته بود و دیر رسیده بود. مغزش درد

میکرد!

- آبان؟ چرا حرف نمیزنی؟ با توام.

- تموم شد؟

- یکم این اداها رو بریز دور آبان. ادای روشنفکرا،

ادای ادم خوبا، ادای همه چیزدونا. پرسیدم واسه

چی بچه ی من و با اون دختره تنها میزاری؟ اگه

اذیتش کنه چی؟ اگه مریض باشه و به جسمش

اسیب برسونه چی؟ اگه...

تلخ گفت، خیلی تلخ:

آبان سرد

- مادرایی که نگران این همه اگه هستن ، سفت و
 سخر زندگیشون و میچسبن. زندگیشون و به
 کارشون ترجیح میدن. یه آخر هفته ها که زحمت با
 بچه بودن و میکشن از زیرش در نمیرن که بابای پر
 ادعاش مجبورنش ایران خانوم و به بدبختی بیاره
 پیشش و شبشم بزارتش پیش یه دختر بچه!
 - من کار داشتم. فیلم برداری خارج از شهر بود. کجا
 میبردمش توی این هوای سرد؟ خب لعنتی خودت
 نمیرفتی سرکار!

نگاهش میخ چراغ سبز ماند و حرکت کرد. شیشه را
 پایین دادم و سرما توی صورتش خورد:
 - چقدر نرم سرکار؟ چقدر رو بندازم به این و اون؟
 چقدر من از کار و همه چیم بزنم که تهش نشم ادا و

آبان سرد

اتفار و ادعا و تو هم در کمال آرامش و بی خیالی

به کارت بررسی؟

- تو حق نداری یه غریبه رو راه بدی وسط

زندگیمون!

آبان عصبی و بهم ریخته پر از تمسخر پرسید:

- زندگیمون؟

- آره. همون زندگی ای که برات پیشیزی ارزش

نداشت. همون زندگی ای که تمومش کردی

تا خلاص شی منم کردی تیریک اخبار هنرمندان.

یادته که؟

- بسه آنا.

- با اون دختره چه صنمی داری آبان؟

مقابل خانه ترمز کرد و چشم بست. سرش را به پشتی
صندلی چسباند و پر از یک بی حوصلگی عمیق لب زد:

- به شما ارتباطی داره؟

سکوت تلخ آناهیتا درد قلبش را بیشتر کرد و عمیق نفس
کشید.

- یعنی لیاقت آبان شمس یه دختر بچس که از قضا

توی هتلش کار میکنه؟

- کار اگه بیانگر شخصیت آدمای بود تو الان نباید اینی

باشی که هستی!

آبان سرد

**صدای پر از بغض و فریاد آناهیتا باعث شد گوشی را از
گوشش عقب ببرد:**

**- تو داری من و با اون گدا گشنه مقایسه کنی؟
میخواهی لج من و دربیاری آبان نه؟ بین کور
خوندی اگه فکر کردی من میزارم تو خونم، پیش
بچم، زن دیگه ای بیاد.
- باشه!**

**از خون سردی و بی حوصلگی آبان صدایش بالاتر رفت:
- دیگه زنگ بزنم آوا و اون دختره پیشش باشه
دودمان تو و اون دختره ی غربتی و به باد میدم!
- باشه!**

آبان سرد

- زهرمارو باشه آبان. همیشه ی خدا جای اینکه

اتیشمو خاموش کنی بنزین ریختی روش!

آبان سر بلند کرد و ماشین را خاموش کرد. سرد و یخ

زده جواب داد:

- در حال حاضر آتیش شما به من ارتباطی نداره

خانوم محترم!

حس کرد درد تا مغز استخوان آناهیتا را سوزانده که

تماس را قطع کرد. پیاده شد و با سردرد وحشتناکی که

داشت مبارزه کرد تا توانایی حفظ ظاهر و عذرخواهی

از ماهک را داشته باشد اما نمیدانست چرا با حرفها و

هشدارهای آناهیتا کمی ذهنش بهم ریخته بود و نگران

آوا شده بود.

آبان سرد

کلید انداخت و وارد ساختمان شد. پشت واحد که رسید
زنگ را زد و کلید را توی قفل چرخاند که آوا در را باز
کرد. وارد خانه شد و با دیدنش جلوی پاهایش نشست.

- سلام عشق دلم. خواب بودی؟

- سلام اهوم. ماهک جون چندبار بهت زنگ زد گفت
تلفنت مشغوله. بعدشم خوابش برد روی تختم. فکر
کنم خیلی خسته بود.

دستی پشت گردنش کشید و صاف ایستاد. شرمنده بود و
آناهیتا روح و روان و مغزش را نابود کرده بود!

۸۵

شرمنده نگاهش تا اتاق رفت و به چشمهای آوا برگشت:

- به خانوادش اطلاع داد؟

- اومم، فکر کنم چون گفت مژگان شب بخیر.

لبخند خسته ای زد و پرسید:

- بهت خوش گذشت پیشش؟ دوشش داری؟ راحتی

باهاش؟

- اهوم خیلی خوبه. کلی هم با بلز زدیم.

نفس راحتش را فوت کرد و مجدد جلوی پاهای آوا

نشست. بازوهایش را گرفت و زل زد توی چشمهای

معصوم و مظلوم تنها عشق مانده ی زندگی اش:

آبان سرد

- آوا بابا، اگه باهاش راحت نیستی، مراقبت نیست یا
اذیت میشی حتما بهم بگو باشه؟ نترسیا، من خودم
مراقبتم.

میدانست تمام حرفهایش نشات گرفته از حرفهای
آناهیتا است. حرفهایی که اگر میخواست منطقی و دور
از لجبازی به آن فکر کند کاملاً درست بود. آوا با پشت
دست چشمهای خواب آلودش را ماساژ داد:

- باشه ولی ماهک جون خیلی مواظبمه. بزار بیاد
پیشم خب؟ من خیلی دوشش دارم.
- باشه عزیزدلم. بابا اردلان اینجا بود؟

- اره. ولی زود رفت. ماهک جون باز شام نخوردا.
ایستاد و آوا را سمت اتاق خودش برد:

- برو روی تخت من بخواب عزیزم. شب بخیر.

- شب بخیر.

آوا که وارد اتاق شد در را بست و عقب رفت. نگاهش
میخ اتاق آوا بود و ذهنش درگیر هزار فکر و سوال و
واهمه!

به اتاق آوا که رسید تنش گر گرفت و نگاهش روی جسم
مچاله شده روی تخت آوا ماند. دختری که زیاد
نمیشناخت اما در همین مدت کم فهمیده بود چه اندازه
غرور دارد و تلخ است!

موهای بلندش را از نظر گذراند و نمیدانست باید
بیدارش کند یا نه!

آبان سرد

آرام و مظلوم خوابیده بود. با همان مانتو و شالی که از سرش افتاده بود. ماهک اعتمادی! چه شد که این قدر زیاد به خانه و زندگی اش راه پیدا کرد!؟

وارد اتاق شد و پتورا روی تنش کشید دستش که پتو را روی شانه هایش رها کرد نگاهش به صورت ماهک چسبید و لحظه ای همان طور ماند.

خودش را لعنت کرد که دیر رسیده که حالا دخترکی این طور ناز و قشنگ روی تخت خانه اش به خواب برود و دست و دلش بلرزد که نکند نگاه و دستش هرز برود. عقب کشید و صاف ایستاد. دلش نمی آمد بیدارش کند برق را زد و از اتاق بیرون رفت!

۸۶

با صدای تلفن همراه چشم باز کردم. چشمهایم که
توانست موقعیت و مکان را آنالیز کند مثل برق گرفته ها
از جا پریدم و نگاهم به در بسته ی اتاق آوا ماند و دلم
مثل کوه ریزش کرد!

من شب را اینجا مانده بودم؟ خوابم برده بود و آن
مردک بیدارم نکرده بود؟ من شیم را خانه ی آبان شمس
صبح کرده بودم؟ وای اگر مژگان میفهمید!
گوشی را از روی تخت چنگ زدم و با دیدن اسم مژگان
لبم را گاز گرفتم. تماس قطع شد و من شالم را روی
سرم انداختم. ایستادم و سینه ام سوخت. استرس
داشتم، عصبی و کلافه بودم و این همه احساس بد و
منفی داشت نفسم را به شماره می انداخت!

در را باز کردم و وارد سالن که شدم شمس را دیدم
مرتب و آماده برای احتمالا رفتن به هتل! با دیدنم
دکمه ی کتش را بست و جلو آمد.

- صبح بخیر.

چرا حس میکردم پرت شدم توی یک سیاره ی دیگر که
همه چیزش شبیه رویاهایم بود. خانه اش، مردش، پول
و امکاناتش!

جلوتر آمد و بوی عطرش نفسم را تنگ تر کرد. چرا
فراموش کردم موهای سرکش و لعنتی ام را بالا ببندم یا
حداقل داخل مانتوam ببرم؟

- من خیلی معذرت میخوام بابت دیشب. کارا زیاد

بود و من هرچقدر تلاش کردم زود برسم نشد!

- شما به تلفن همراه و تماس گرفتن و خبر دادن

اعتقاد دارید؟

**آن قدر تند و عصبی پرسیدم که جا خورد. اما من دیدم
با تمام زیرکی خنده اش را خورد!**

- چطور؟

- چرا یه تماس نگرفتید خبر بدید دیرتر میاید؟

**نگاهش روی موهایم نشست و من دلم میخواست فکش
را خرد کنم!**

- من و چرا بیدار نکردید؟ نگفتید...

- دلم نیومد.

آبان سرد

لال شدم و نگاهم مات صورتش ماند. چرا این قدر بی
پروا و راحت بود این مرد؟ چرا روان مرا بهم میریخت
لعنتی!

عصبی تر گفتم:

- دلتون نیومد؟ نمیگید برای من خوب نیست خونه
ی صاحب کارم شب و صبح کنم؟ نمیگید شاید دلم
نخواد شب مو خونه ی شما صبح کنم؟
بی خیال و خون سرد یقه اش را صاف کرد:

۸۷

- خونه ی من مگه چشه؟
- با روان من بازی نکنید آقای شمس. الان اصلا وقت
شوخی نیست!

- خیلی خب. دادنزن، آوا خوابه.

کلافه عقب کشیدم و خواستم سمت اتاق بروم که بازویم
را گرفت. مثل برق گرفته ها ایستادم و سمتش برگشتم.
دستش مثل صاعقه به قلبم خورد. نمیدانم چه طور
نگاهش کردم که دستهایش را به علامت عذرخواهی
مقابلم بالا آورد:

- عذر میخوام.

ماتم برده بود. به چشمهای یخ زده اش این همه مراعات
و مهربانی و سازش نمی آمد!

- من فکر نمیکردم ناراحت بشی وگرنه حتما بیدارت
میکردم. آوا گفت به خانوادت اطلاع دادی آره؟

نیشخند زدم و دستم هنوز هم سر بود انگار:

آبان سرد

- اطلاع بدم؟ چی و؟ چه جوری اطلاع بدم اصلاً؟

بگم مژگان من امشب و خونه ی آقای شمس

میخواهم؟ ببخشید ولی ما این قدرام راحت و

روشنفکر نیستیم!

- گفتم شاید یه بهونه ای آوردی، گفتم خونه ی

دوستی چه میدونم. چرا این قدر عصبی ای حالا؟

من که فقط یه دونه پتو انداختم روت و رفتم.

این مرد یا مرا دست انداخته بود یا تفریح کردن با مرا

دوست داشت یا... چرا این قدر غافلگیرم میکرد؟

- خواهرت نگران شده؟

- نه!

ابروهایش بالا پرید. لبخندش رفت و جدی شد:

آبان سرد

- پس موضوع چیه؟ مشکل کجاست؟ اینکه خونه ی
آبان شمس شب و صبح کردی؟ آبان شمس متجاوز
یا جانی؟ کی فهمیده شما اینجا بودی که نگران
آبروتی؟ مشکل کجاست خانوم؟
چرا در صدم ثانیه عوض میشد؟ جدیتش خود به خود
عصبانیتم را کم کرد!

- هیچی!

خواستم بروم که این بار محکم و بدون شرمندگی
بازویم را گرفت. و موهایی که روی بازویم ریخته بود
توی دستش ماند و داشت کشیده میشد. عصبی برگشتم
و زل زدم توی چشمهایش سرد و جدی اش:
- ترسیدی شبی، نصفه شبی، دستم نخورده باشه بهت
و نفهمیده باشی؟

آبان سرد

**سکوت و بهتم فشار دستش را روی دستم بیشتر کرد.
دلخور شده بود انگار.**

**- من فقط دوست نداشتم شب و خونه ی مرد غریبه
ای که از قضا از زنشم جدا شده بمونم قصد توهین
به شمارو هم نداشتم. لطفا دستمو ول کنید.**

۸۸

**جا خورد و فشار دستش روی بازویم کم شد. حتما فکر
میکرد من این اطلاعات را از کجا دارم!**

**- مردایی که از زنشون جداشدن خطرناکن؟
- شما واقعا متوجه ی حرف من نیستید؟**

- نه!

نه محکم و تلخش باعث شد فقس نگاهش کنم. بازویم را
رها کرد و سمت کانتر رفت. فنجان قهوه را برداشت و
عاصی گفت:

- من کلا توانایی درک شمارو ندارم خانوم. بچه ی
من تنهاس، زیاد و به این راحتیا هم با کسی ارتباط
نمیگیره. حالا بعد این همه مدت با شما راحت و
دوست داره. دیگه چند ساعت اخر هفته ها اومدن
این همه قیل و قال نداره! اگه سخته واست من عذر
میخوام. دیگه نیا.

جلو رفتم و شال لعنتی ام را جلوتر کشیدم:

- من نه مشکلم با آواست نه چندساعت گذروندن
باهاش. حرف من اینه دیشب و...

زل زد توی چشمهایم و جدی و عصبی گفت:

- دیشب و باید بیدارت میکردم و میگفتم خانوم

محترم مرسی که بچه ی من و تا بوق سگ نگه

داشتی حالا هری؟!؟

خوب که توی چشمهایش دقیق شدم فهمیدم این مرد
اصلا و ابدا آرام نیست! گاهی فقط در حفظ ظاهر کردن
موفق است.

- ساعت یک شب از خواب بیدارت میکردم میگفتم

زشته شب و خونه ی من بخوابی پاشو برو خونت؟

من چه میدونستم چی گفتمی به خواهرت یا باید

بری؟

نمیدانم حق با کدامان بود اما انگار حرفهایم زیادی
برایش گران تمام شده بود.

- مشکل خواهرم نبود. ما جدا زندگی میکنیم.

- مشکل هر جایی هست تموم شد و رفت.

آبان سرد

هیچ آسیبی هم به شما نرسید. منم اهل مهمون بیرون
انداختن از خونم نیستم. واقعا شرمنده اگه باعث زحمت
شدم.

فنجان را روی کانتر کوبید و گوشی و سوئیچش را
برداشت.

- نیم ساعت دیگه ایران خانم میاد آوارو واسه مهد
آماده کنه. شما هم اگه دیشب و خوب نخوابیدی
برو بخواب دیرتر بیا هتل مشکلی نیست. در اتاقم
قفل کن یه وقت بهت حمله نشه!
خواست برود که کلافه و مضطرب صدایش زد:

- آقای شمس!؟

ایستاد و سمتم برگشت. آب دهانم را قورت دادم و جان
کندم نفسم توی سینه ام حبس نشود.

آبان سرد

- من منظور بدی نداشتم. به شما هم شک ندارم.
 قصد توهین ندارم و نداشتم. من فقط گفتم قشنگ
 نبود شب و اینجا بمونم.

۸۹

نگاهش تیز بود و زبانش تلخ:

- حتی قشنگ نبود شام بخوری نه؟ بالاخره نمک گیر
 میشی خوبیت نداره.
 - اشتهای نداشتم فقط.

- موجود عجیبی هستی خیلی عجیب!

تک سرفه ای زدم و حس میکردم هر بار فضا از اکسیژن
 خالی تر میشود.

- شاید. اما خواستم بگم آوا علاوه بر اینکه خیلی تنهاس خیلی هم به گردش و تفریح و شادی نیاز داره. و شما ابدًا خواستون بهش نیست.
- دستگیره را رها کرد و عصبی تر سمتم آمد:
- و شما از کجا به این نتیجه ی حیاتی رسیدی؟
- برای یه بچه ی ۵ ساله فکر بزرگ و ازاردهنده ای که براش سوال بشه مگه پدر و مادرم همو دوست نداشتن که من و آوردن پس چرا حالا باهم نیستن؟
- یه بچه ی پنج ساله میتونه جواب این چرا رو درک کنه؟
- دستم روی قفسه ی سینه ام نشست:
- حتی اگه نتونه ...

نفس نداشتم و اسیری ام را لازم داشتم:

- تو خوبی؟

- خ..خو...بم.

نچ کلافه ای گفت و گوشی و سوئچش را روی مبل

انداخت و صندلی را جلوتر کشید.

- بشین.

داشتم فکر میکردم اگر ایرج بفهمد من شبم را اینجا

صبح کردم قرار است چه فکریایی کند و چه زخم زبان

هایی بزند.

داشتم فکر میکردم آناهیتا فتاح چرا با این مرد ساخته

و دقیقا چه چیزی کجای زندگیش کم داشته که تنهایی

را ترجیح داده؟

داشتم فکر میکردم آوا هم مثل من خیلی چیزها کم

دارد جز احتمال قوی پول!

نشستم و او سمت اتاق رفت:

- کولت کجاست؟

سرفه زدم و انگار کسی گلویم را با دستهایش فشار

میداد. این همه فکر، ترس، استرس، دلهره، داشت مغزم

را میخورد.

- کنار تخت.

۹۰

از صدای ریختن وسایل کوله ام روی تخت آوا

سرچرخاندم و اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد و ته

**مانده ی نفسم را برد آن بسته ی نواربهداشتی لعنتی
بود!**

**بالاخره میان آن خرت و پرت ها اسپری را پیدا کرد و
سمتم امد نگاهم را گرفتم و تلاش کردم خودم را به آن
راه بزنم. اسپری را گرفتم و داخل دهانم زدم. عمیق
نفس گرفتم و او سمت آشپزخانه رفت.**

**نگاهم روی حرکات مردانه و جدی اش ماند. و هنوز
دیدن آن نوار بهداشتی را به رویم نیاورده بود. شاید
هم برایش تابو حساب نمیشد و خیلی هم عادی بود!
لیوان آب قند را سمتم گرفت و گفت:**

**- با این اوضاع شام و صبحونم نمیخوری؟
نمیدانم منظورش از اوضاع نفسم بود یا...**

- مرسی.

لیوان را گرفتم و او نگران نگاهم کرد:

- بهتری؟

- خوبم، شما برو.

سرزنشگر نگاهم کرد:

- این قدر همه چی و سخت نگیر. این قدر به خودت

سخت نگیر دختر خوب. تو الان توی بهترین سن

عمرتی، قدر این روزاتو بدون که چشم بهم بزنی

رفته. شب و خونه ی آبان شمس، صاحب کارت،

پیش دخترش، خوابت برده. بد یا خوب خوابت

برده دیگه این قدر عصبی شدن نداره!

- شما نمیتونید موقعیت منو درک... کنید.

آبان سرد

نچ کلافه ای گفت و با صدای آوا نگاهش جفتمان
برگشت. خواب آلود و بامزه سمتم آمد:

- تو هنوز نرفتی ماهک جون؟

آبان دست در جیب و با لذت نگاهش کرد و من آوا را
بغل کردم

- صبح بخیر وروجک.

- روی تختم خوابت برد منم دیگه بیدارت نکردم.

- خیلی تنها موندی؟

از آغوشم جدا شد و لبخند مهربانی زد:

- نه یکم بعدش بابا آبان اومد.

۹۱

- امروز بابا زودتر اومده من و ببره شهر بازی. تو
نمیای؟

آبان کلافه کاغذهای روی میزش را مرتب کرد و بهم
ریخته نگاهش به چشهای منتظر آوا چسبید. آوا
نمیخواست یا نمیتوانست بپذیرد دیگر وصال و با هم
بودنی وجود ندارد و این از تمام فاجعه هایی که از سر
گذرانده بود بیشتر ازارش میداد.

نگاه آوا قفل گوشی بود و تصویر آناهیتا را میدید:
- نه عزیزم برو حسابی خوش بگذرون.
- آخه بابا آبان هیچی و باهام نه سوارمیشه نه بازی
میکنه، بیا دیگه.

- من سر فیلم برداریم دخترم. دوتایی میرید؟

آبان سرد

سر آبان بالا آمد و نگاه پر از خشمش به گوشی آوا که
روی تختش نشسته بود چسبید. این زن حتما مریض
بود که دست از حسادت و شکاکی برنمیداشت و حالا که
رفته بود هم آمار میگرفت!

- اهوم.

- اون دختره که اون روز اومد دنبالت چی؟

- ماهک جون؟ نه نیست سرکارشه.

آنا نمیدانست تمام مکالمات این تماس تصویری را آبان
هم میشنود:

- آدم با غریبه ها این قدر رفیق نمیشه که صداشون

کنه ماهک جون. باشه دخترم؟

- آخه من خیلی دوش دارم خیلی خوبه مامان آنا.

**آبان بی طاقت حواسش را از حرفها گرفت و رو به آوا
گفت:**

- دیره آوا جان.

**و لحظه ای سکوت پر از بهت آناهیتا نیشخندش را
عمیق تر کرد.**

- تو تنها نبودی مگه بچه؟

- نه، توی اتاق بابا آبانم.

**- خیلی خب برو. شب قبل از خواب باهات تماس
میگیرم. خدافظ.**

**آوا خداحافظی کرد و تماس که قطع شد گوشی را
سمت آبان گرفت:**

- بابایی؟

آبان جلو رفت و گوشی را گرفت. لب تخت دو نفره ی
اتاقش نشست و موهای بلند آوا را کنار زد:

- جان؟

- ماهک جون سرکار الان؟

۹۲

آبان لبخند زد و مرور کرد تمام شبی که ماهک اینجا
خوابش برده بود و صبحی که عصبانیت تا چشمهایش
رسیده بود و محکم و قاطع مقابلش حرف زد تا آنجا که
نفسش از شدت عصبانیت و استرس و احتمالا ضعف
ناشی از پریودی رفت و سخت برگشت.

لبخند تلخی زد و فکر کرد سالها پیش همین قدر با فکر
 به جزئیات ، عاشق آناهیتا فتاح شد و حالا چیزی برای
 دل بستن دوباره نداشت. قلبی که ذوب شده بود. باوری
 که ترک خورده بود و هزار واهمه و هراس از دل بستن
 دوباره و شکست تلختر هیچ وقت یخ درونش را آب
 نکرد!

یک هفته از آخرین حضور ماهک در این خانه گذشته
 بود و این هفته طبق معمول آنا بیرون از شهر فیلم
 برداری داشت و ایران خانمی هم نبود. برای اینکه
 مجدد به ماهک رو نیندازد خودش زودتر از هتل آمد تا
 هم آوا تنها نباشد هم به قول ماهک نیاز گردش و تفریح
 آوا را ارضا کند.

- آره عشق دلم، سرکاره.

- میشه من باهاش حرف بزنم؟

متاسفانه آوا داشت وابسته میشد و این آبان را نگران میکرد. تنهاییِ شدیدِ آوا باعث شده بود به ریسمانی به اسم ماهک اعتمادی چنگ بزند.

- اون کار داره باباجان.

- خب مگه هتل شما نیست؟ امروز نزار کار کنه.

لبخند زد و گونه ی آوا را بوسید:

- نمیشه که همش از کار و زندگیش بزنه بیاد اینجا عزیزدلم.

- دلم براش تنگ شده، یک هفتس نیومده که.

آبان سرد

آبان نفس خسته اش را فوت کرد و شماره ی ماهک را از
دفترچه ی تلفنش پیدا کرد. تماس را برقرار کرد و
گوشی را سمت آوا گرفت.

- کوتاه صحبت کن آوا جان. دیرمیشه باید بریم. شبم
خونه ی بابا اردلانیم.

چشم آوا را شنید و از اتاق بیرون رفت. بی حوصله روی
کاناپه نشست و تلویزیون را روشن کرد. تبلیغ فیلم در
حال اکران آناهیتا روانش را بهم ریخت و یاد گذشته ها
تمام قلبش را سوزاند. آن گلاه گیس مشکی رنگ و
مردی که کنارش ایستاده بود تمام دردهایی که کشیده
بود را برایش یادآوری کرد.

فکر میکرد برخلاف مخالفت های اردلان شمس با
ازدواجش میتواند زندگی رویایی را با آنا داشته باشد و
چندسال بعد پیروزمندانه لبخند بزند و ادعا کند تمام

آبان سرد

آن مخالفت ها، حرفها، درست و منطقی نبوده اما حالا،
تنها بود و دست خالی، با دختری پنج ساله که حساس
بود و باهوش و به شدت دلگیر و تنها که روی دستش
مانده بود و توی پدری کردن خودش مانده بود وای به
حال پر کردن جای دوست، مادر، و تمام قاب سه نفره
ای که از آواگرفته بودند!

۹۳

یک طوری عجیب و ناراحت داشت در و دیوار اتاق را
نگاه میکرد که انگار قبل از این، تمام روزهای زندگیمان
را توی قصر زندگی کردیم.

استکان چای را مقابلش گذاشتم و روی تخت چوبی یک
نفره کنارش نشستم.

- چیه مژگان؟

- دلت نمیپوسه اینجا ماهک؟

تلخند زدم و کرم مرطوب کننده را از کوله ام بیرون کشیدم:

- ما خیلی وقته دلمون پوسیده و تموم شده خواهر.

- ایرج میگفت چرا گذاشتی بره مسافرخونه.

بخدا دلش نمیخواست اینجوریشه.

- بیخیال مژگان، باشه؟

دستهایم را کرم زدم و مژگان دلنگران نگاهم کرد:

- چی از حقوق میمونه خب؟ اجاره ی اینجا، خرج و

مخارج خودت و ...

- باید عادت کنم.

- من نگرانتم ماهک.

عاصی و کلافه کرم را پرت کردم روی تخت و سمتش
برگشتم:

- نباش، من نگرانی نمیخوام. یکی و میخوام که دلم
و اگه قرص نمیکنه خالیم نکنه. هی نمیتونی و
نمیشه نخونه تو گوشم. دیر به خودم جنبیدم ولی
همین الانشم میتونم واسه خودم یه زندگی خوب
بسازم.

- میتونی ولی...

- همین ولی و اگه و نمیشه و نمیتونی و الان وقتش
نیست تو و مامان من و کشوند به این مسافرخونه.
به این وضع. کی گفته وقتی نداری بخوری و
بیوشی نباید کار کنی چون دختری یا درس داری؟

سکوت کرد و دل من پر بود. خیلی پر!

- خیلی خوب اروم باش، نفست باز میگیره ها.

کمی از آب توی لیوان را سر کشیدم و بی مقدمه گفتم:

- با دختر شمس در ارتباطی هنوز؟

نگاهم قفل چشمهای نگران و مضطربش شد و ابداً

نمیفهمیدم چه هراسی او را به اینجا کشانده:

- آوا؟ چطور؟

۹۴

- دیدم امروز توی هتل تلفنی باهاش حرف میزدی.

نفس گرفتم و تلاش کردم تمام فکرهای منفی ام را دور

بریزم:

- آره. گفتم ببا بریم شهربازی گفتم نمیتونم.

- هنوزم میری خونشون؟

من از کنترل شدن به شدت بیزار بودم. از اینکه مستقیم
و غیرمستقیم تذکر بگیرم و نفهمم چرا!

- تو مشکل با آبان شمس و دخترش و اون خونه
چیه مژگان؟

- من چه مشکلی میتونم با صاحب کارم داشته باشم
ماهک؟ بچه شدی؟ قبلام گفتم رفت و امدت خوبیت
نداره.

- خوب و بد و کی تعیین میکنه؟

کلافه نفسش را فوت کرد و بلندشد. سمت پنجره کوچک
و رنگ و رو رفته ی ته اتاق رفت و زل زد به خیابان:

آبان سرد

- من از تو و فکرات، از حرفات و کارات، از این که به هیچ قاعده و قانونی پایبند نیستی، از اینکه بی پروایی میترسم ماهک.
- تو اصولا ادمی ترسو و محتاطی هستی مژگان. این تقصیر من نیست.

سمتم برگشت و با دلخوری و جدیت نگاهم کرد:

- اینکه تو میری خونه ی صاحب کارت و میدونی اون یه مرد تنها و مجرد که از قضا زنشو طلاق داده.
- تقصیر من و ترسامه؟

بلند شدم و سمتش رفتم. مقابلش ایستادم. زل زدم توی تپله های پر از واهمه اش:

- تو نگران چی هستی مژی؟

آبان سرد

- نگران خودت، رویاهات، بلند پروازیات، نگرانم
چون اون مرد فقط ظاهرا جدا شده اما اون طوری
که دیدم و شنیدم زن سابقش همه جور کنترش
میکنه چون بچه های هتل میگفتن هنوزم عاشقشه.
حتی بارها توی مصاحبه هاش از شمس گفته.

- تو میدونی زنش اناهیता فتاح؟

تلخند زد:

- من خیلی چیزای دیگه هم میدونم ماهک. اگه تو
فقط چندماهه اومدی من چندین ساله اونجام.
- من چیکار به مجرد بودن یا متاهل بودن شمس
دارم؟ چیکار به علاقه ی زنش دارم؟ من فقط با
دخترش رفیقم.

آبان سرد

- تو فقط دلت به مرد پولدار و حمایتگر میخواد
درسته؟

مات و مبهوت نگاهش کردم و کاملاً فهمیدم مژگان تمام
هراسش از سمت من است نه آبان شمس که از همان
اول سر اسمش قسم میخورد!

۹۵

- تو اینجوری من و شناختی؟ این قدر آویزون؟ این
قدر زندگی خراب کن؟ این قدر دم دستی و
مزخرف؟

- شلوغش نکن ماهک. من هیچ کدوم و از اینارو
نگفتم. خودت گفتی آدما وقتی از شرایط خسته
میشن دست به هرکاری میزنن تا شرایط و عوض
کنن. خودت گفتی عشق و قیافه و هیچی مهم

آبان سرد

**نیست جزیه مرد که این فقر و از تن و روح زندگیت
بکشه بیرون. نگفته بودی!؟**

**نیشخند زدم و عصبی کش موهایم را باز کردم. سرم
میسوخت و انگار کسی موهایم را از ریشه میکند.
موهایم دورم رها شد و او منتظر و نگران نگاهم کرد:
- و همه ی اینا یعنی واسه شمس و پولش نقشه
دارم!؟**

**و اگر میخواستم منطقی باشم باید اعتراف میکردم قبل
ترها داشتم. درست وقتی فکر میکردم مجرد است و فکر
کرده بود زندگی بدون عشق اگر پول باشد شاید قشنگتر
از این زندگی ای باشد که دارم اما آن خیال ها همان
جا و در همان روز چال شد و من از خودم و فکرم حالم
بدشد!**

آبان سرد

- تو هم نکشی اون همه رویا و خیال و بلند پروازیت
مجبورت میکنه نمیکنه؟ این همه سختی و بی پولی
مجبورت میکنه نمیکنه؟ شمس...
- صدایم بالا رفت، نمیخواستم اما بالا رفت:
- بسه مژگان. هر چی به فکر میرسه میگی بدون
اینکه تحلیلش کنی. من چه جوری برم توی دل
زندگی مردی که یه دختر ۵ ساله داره، زنش به
قول تو اون همه حرفش برو داره و همه جا نفوذ
داره و هنوزم شوهرش و دوست داره؟ چرا باید برم؟
تا حالا دل چندتا مرد پولدار و بردم که...
- من فقط نگرانتم. شمس هم پیغمبر نیست. هنوزم رو
اسمش و چشم پاکیش قسم میخورم اما... اونم
آدمه، مرد، غریزه داره، و من خیلی میترسم
ماهک.

عاصی و بهم ریخته نشستم لبه ی تخت و گفتم:

**- نه من واسه اون نقشه دارم نه اون واسه دختر
فقیری که توی اتاقهای هتلش جون میکنه فکر و
خیالی میتونه داشته باشه. برو خونت الان صدای
ایرج درمیاد.**

جلو آمد و مقابلم نشست:

**- تو هیچ وقت بلد نبودی مراقب خودت باشی ماهک.
نگاهم قفل چشمهای نمدارش ماند و او سخت ادامه
داد:**

- من و مامان پیرشدیم تا شد ۱۹ سالت.

در سکوت نگاهش کردم. حرف میزدم بغض های
 بدخیمش می شکست و تا صبح گریه میکرد. مژگان
 بلعکس من اشکش دم مشکش بود و من... نمیدانم
 اشک هایم کدام گوری بودند؟!؟

- از کدوم بلاهایی بگم که تو بچگی و نوجوانیت سر
 خودت آوردی؟ از اون سالی که رفتی روی نردبون
 چوبی شکسته تا پلاستیک بزنی شیشه ی شکسته رو
 تاخونه گرم شه بگم؟ چقدر من و مامان جز زدیم
 نرو، این نردبون شکسته، به هیچی بند نیست، ۱۷
 سالت بود، مثل الان لجباز بودی و غد، رفتی و
 نکشید به چند دقیقه که خوردی زمین، مچ پات پیچ
 خورد، یادته که؟

در سکوت خیره ی نقطه ای پرت ماندم و یادآوری آن
 روز دلتنگی ام را برای مامان عطیه تشدید کرد.

آبان سرد

- یا روزی که یه تیکه از سقف خونه ریخت روی فرش
و همه ی فرش گل شد. بارون که تموم شد گفتم
خودم میشورمش، گفتم هوا سرده، آب سرده، تو هم
سرماخوردی، بزار من میشورم، ماما گفت خودم
میشورم. گوش ندادی، ماما و فرستادی تو خونه
و من و مثل همین الان پس زدی و روم حساب
نکردی. لباست خیس شد، با اون آب سرد دست و
پات یخ زد. ولی شستی.

تلخند زدم و غم تا استخوان هایم رسوب کرد:

- آره، گریه کردم و شستم، با حرص شستم، با نفرت،
نفرت از اون سقف داغون، نفرت از بارون، نفرت از
اون همه سیاهی و نداری!
- و سرماخوردی ماهک. یه سرمای سخت. خوب نشده
بازم افتادی و دو شب از تب بالا هذیون گفتم.

تلخ نگاهش کردم:

- فقر انگیزه ی آدما رو واسه زندگی میگیره. من نمیتونستم وسط اون همه نداری به خودم فکر کنم و مراقب خودم باشم.
- الانم نمیتونی؟ الان که دست تو جیب خودته، الان که..

- مژگان؟ ما الان فقط سگ دو میزنیم که زنده بمونیم. وسط سگ دو زدنا همیشه به خودم فکر کنم. من و تو دو تا دنیای متفاوت داریم با دو تا طرز فکر متفاوت. پول خوشبختی میاره مژگان. هر کی اینور دکنه یا اون قدر پول داره که نداری

نمیفهمه چیه یا نمیدونه و نمیفهمه زندگی چه شکلیه!

سکوت کرد و من میان بی نفسی ادامه دادم:

- من فقط به پول فکر میکنم. به اینکه بالاخره یه جایی از این زندگی و سن و سال باید خلاص شم از دو دوتا چهار تا کردن دو قرون پولم و هزار جور صرفه جویی و نخریدن و نپوشیدن و نخوردن که پولم برسه به ته ماه. و توی این نقشه هام آبان شمس هیچ نقشی نداره. باشه؟

دست روی بازویم کشید و چشمهایش میگفت خیالش راحت نشده فقط از من ناامید شده:

- باشه، پاشو بریم شام و خونه ی من باز برگرد اگه خواستی.

نشسته بودم مقابل ایرج و به زور آن قاشق غذا را از
 گلویم پایین می فرستادم. بعد از آن همه درگیری و
 بحث و زخم زبان حضور من در این خانه خنده دار بود
 اما مژگان را نمیشد قانع کرد و به او فهماند گاهی وقتا
 باید از بعضی آدمها، از بعضی خانه ها، از بعضی
 وابستگی ها یا عادت ها، دل کند، دست شست و رفت!
 - ما این قدر آخ بودیم که رفتی مسافرخونه؟

داشتم تلاش میکردم حرمت امشب را حفظ کنم. داشتم
 فکر میکردم من اینجا فقط و فقط مهمانم و بعد از شام
 جایی برای رفتن و سقفی برای پناه بردن دارم. و این
 میتوانست آرامم کند:

- پولم اندازه اجاره ی خونه نشده هنوز.

**حرف را یک جوری زدم که یعنی اگر رفتم دلش تو و
کنایه هایت نبود. نگاهم هنوز به بشقاب بود و ایرج
ادامه داد:**

- من اگه حرفی زدم ...

**نگاهم بالا آمد و به چشمهایش چسبید. من این آدمها را
خوب میشناختم. کاری را که میخواستم میکردند.
حرفی که دوست داشتند را میزدند. و دست آخر ابراز
پشیمانی هم میکردند که یا محبوبیت نداشته شان از
دست نرود یا وجدانشان راحتر بخوابد.**

- نه حرف شما بد بود نه جای من بد. بگذریم.

**استرس و دلهره را توی چشمهای مژگان میدیدم. و جان
میکندم امشب به خیر بگذرد.**

**- سخته یه دختر تنها زندگی کنه اونم وقتی اندازه ی
تو کله شق باشه. ببین ماهک...**

آبان سرد

- من امشب بخاطر مژگان اومدم مهمونی، اگه همین
قدرم ازارت میده..

کلافه قاشق را توی بشقاب انداخت:

- حرف من چیز دیگس دختر خوب.

- ایرج خان، لطفا، لطفا چون تنها مردی هستی که

توی زندگی من هست یا تنها بزرگتر، برای من فاز

نصیحت و مراقبت برندار، نه بهت میاد نه من دلم

میخواد. باشه؟

مژگان تذکر داد:

- ماهک!؟

و ایرج پر از یک تاسف و تنفر نگاهم کرد:

آبان سرد

- زن من زندگی نذاشته واسه من از دست تو و کارات
و ندونم کاریات. تو آبرو و ناموس منم هستی.

نیشخند زدم چون حتی با گاز گرفتن لپم از داخل هم
نشد که جلوی من را بگیرم.

- من نمیدونم چرا من و شما هیچ جوهره حرف همو
نمیفهمیم. من ناموس شما نیستم. در حال حاضر
ناموس هیچکس نیستم. شما اگه آبرو و نگرانی و
مراقبت حالت بود من و با زخم زبون نمینداختی
بیرون.

۹۸

مژگان عاصی لیوان آب را سمتم گرفت:

آبان سرد

- چرا این قدر زود عصبی میشی تو؟ ایرج داره میگه

نگران تو و تنهاییته. و پشیمونه از برخوردش.

- میزارید من زندگیمو بکنم؟ فکر کنید خونه گرفتم.

چه فرقی داره خونه باشه یا مسافر خونه؟

بلندشدم و مژگان هم با نچ کلافه ای که گفت ایستاد:

- کجا باز؟

- خوش گذشت مژی.

مقابلم ایستاد و ایرج هم بلند شد.

- چرا نمیشه با تو حرف زد دختر؟

نگاهش کردم و نمیدانم چرا از تماشایش هیچ حس

خوبی نمیگرفتم.

- شما میخواستی دل مژگان و به دست بیاری و
 حرفای تلخ گذشته تو جبران کنی اما نشد،
 نتونستی، نمیتونی ایرج خان. حتما مژگان گفته
 اومد از دلش دربیار. شما اومدی ابرومو درست
 کنی زدی چشمم کور کردی. شما بلد نیستی چون
 حرفات از قلبت نمیاد. چون من برای شما در همون
 حد ناموسی که بهش اعتقاد داریم نیستم. یه
 مزاحمم که نمیدونی چه جوری دکش کنی که
 آبروتو نشونه نره.
- کوله ام را برداشتم و مژگان همراهم تا حیاط آمد.
- چرا اینجوری میکنی ماهک؟
- مگه منو دوست نداری؟ مگه نگرانم نیستی؟ خیلی
 خب، بزار من زندگیمو کنم، من و دیگه با شوهرت
 روبه رو نکن، اینجوری حال من بهتره.

- ایرج منظور بدی نداره. میخواست بگه برگردی،
میخواست بگه...

کلافه غریدم:

- نمیخواست بگه، مجبورش کردی. بهش دیکته
کردی. تو دنبال چی هستی مژی؟ من توی این
خونه نفسم میگیره، آروم نیستم. بزار برم.
در را باز کردم و خودم را از آن ساختمان نمودم و بی
اکسیژن بیرون انداختم و ماهک ماهک گفتن های
مژگان را هم نشنیده گرفتم. دلم با تمام وجودم مادرم
را میخواست. مامان عطیه ای که وقتی رفت زلزله تمام
زندگی ام را آوار کرد!

آبان سرد

صدای پیامک تلفن همراهم را شنیدم و گوشی را بی
حوصله از کیفم بیرون کشیدم. درست میدیدم؟ آبان
شمس پیام داده بود!؟

- سلام، شب بخیر. من میتونم فردا روی شما حساب
کنم؟ تولد آواست و دوست دارم غافلگیرش کنم.
اگه میتونی بهم کمک کنی فردا بیا اینجا و هتل نرو
اگه نه که، خوب بخوابی.

۹۹

نمیدانم چرا اما حس میکردم من یک جورایی به شمس
ها گره خورده ام. و عجیب تر اینکه از این گره ناراحت
هم نبودم.

صبح شده بود و داشتم فکر میکردم خانه ی شمس بروم
یا هتل!

و دست آخر خودم را مقابل مغازه ی اسباب بازی
فروشی دیدم و داشتم فکر میکردم برای تولد آوا چه
بخرم که نداشته باشد و خوشحال هم بشود؟!
گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و با شمس تماس
گرفتم. و ته دلم از مرور حرفهای مژگان فرو میریخت
هر بار!

- جان؟

چرا باید در جواب من بجای بله و بفرمایید میگفت
جان؟ این مردک هم یک چیزیش میشد انگار! و شاید
هم تصویری که میشد از آبان شمس داشت این بود که
تا وقتی حرفها و حرکتهايش را به منظور نگیری و پا
روی دمش نگذاری و احترامش را حفظ کنی او همین
طور صمیمی و عادی رفتار میکند انگار که سالهاست تو
را میشناسد.

- سلام صبح بخیر.

- سلام خانوم اعتمادی، احوال شما؟

صدایش سرحال بود و من پشت به مغازه ایستادم و

گوشی را به گوش دیگرم چسباندم:

- من تصمیم گرفتم امروز پیام اما، نمیدونم برنامه‌تون

چیه، آوا کجاست؟ من قرار چی کار کنم؟

- شما قرار کنار آوا باشی تا امشب بیشتر بهش خوش

بگذره.

سکوت کردم و نمیدانم چرا تماما از صدا و چشموهای این

مرد نوازش می‌بارید:

- خب الان کجا برم؟

آبان سرد

- آوا الان مهد، اگه زحمتی نیست بیاید خونه، اینجا باشید تا عصر کسی اینجا باشه در و برای خانوم صفری باز کنه، میاد کارای بادکنک ارایی و انجام بده، کیک و بقیه ی مخلفاتم ساعت ۷ میارن جلوی خونه، شما تحویل بگیر. غذا رو هم که خودم میارم.

- مهمون چی؟ دارید؟

نفس گرفت و جواب داد:

- آره منتها زیاد شلوغ نیست، پدرم و برادرم هستن با چند تا از دوستای آوا. تا اونا برسن من اومدم.

- آوا چی؟

آبان سرد

- آوارو خودم از مهد برمیدارم، هر ساعتی شرایط
جور بود بگید میارمش.

۱۰۰

توی مغزم انعکاس هزار صدا بود و فکر. چه شده بود که
این مرد این قدر دقیق و با برنامه روی من حساب کرده
بود؟

- به مادر آوا نگفتید؟

سوالم یکدفعه ای و زیادی شخصی بود و همین باعث
سکوتش شد. محبور شدم سوالم را کامل کنم:

- بخاطر خوشحالی آوا میگم. مسلما حضور مادرش
بیشتر خوشحالش میکنه تا من!

تلخ و سرد گفت:

- آنا تهران نیست.

قانع شدم و ترجیح دادم این بحث را کش ندهم چون
بیشتر از آبان شمس صلاح آوا را نمیدانستم.

- باشه پس من الان میام اونجا فقط... من کادو
نمیدونم چی بگیرم، میشه بگید چی دوست داره؟
- شما به اندازه کافی توی زحمت می افتی. کادو
لازم نیست.

- چه زحمتی. تولد بدون کادو نمیشه که.

کلافه نفسش را فوت کرد و محتاط تر و نرم تر گفت:
- قرار نیست وسط این همه زحمت خرجی هم بیفته
روی کول شما. اینجوری من خیلی معذب میشم.
- اندازه ی خرید یه کادو پول دارم نگران نباشید.

- باز برخورد بهت؟

**سکوت کردم و این همه راحتی آبان شمس همه چیز را
سخت میکرد.**

**- آوا عاشق عروسکه، هر چقدر و از هر مدل داشته
باشه سیر نمیشه. حله؟
- حله.**

**- پس زودتر بیا که من برم به کارای هتل برسم.
باشه ای گفتم و تماس را قطع کردم. خب راستش
مزخرف گفته بودم. اگر میخواست کادو بخرم باید یکی
از خرجهای این ماهم را حذف میکردم تا کم نیاورم.
وارد مغازه شدم و عروسک ها با سائزها و قیمت های**

آبان سرد

مختلف را از نظر گذراندم. و جای سخت ماجرا این جا بود که میخواستم کم هم نیاورم. نمیشد پیش آن مهمان ها، در آن خانه، با اون دک و پز و آن همه اسباب بازی مارک، من اینجا کوچکترین و ارزان قیمت ترین عروسک را بخرم و ببرم... نمیشد!

۱۰۱

زنگ را زدم و انگشتهای پاهایم از سرما سر شده بود انگار. و خوب میدانستم این کتانی ها دیگر قابل استفاده نیست. باید حتما میخریدم. در پیش نگاه منتظرم باز شد و آبان شمس، مثل همیشه مرتب و خوش پوش، با کت و شلوار سرمه ای مقابلم ظاهر شد. همان مرد سخت و جدی روزهای اول. همانی

**که مژگان گفته بود سرکار یک آدم سختگیر و جدی
است. و اتفاقا هم بود اما برای من کمتر!**

**نمیدانم چرا. شاید سن و سال کمم شاید هم برای اینکه
من دختر عطیه خانم بودم. همانی که به قول خودش
کم برایش مادری نکرده بود.**

- سلام آقای شمس.

- سلام، خوش اومدی.

**عقب رفت و وارد خانه شدم. بوی عطرش توی بینی ام
زد و لحظه ای خانه ی خالی از آدم و صدا را از نظر
گذراندم و تازه متوجه ی تنهایی مان شدم. شاید حق با
مژگان بود. من نه آدم محتاطی بودم نه آدمی که
بتوانم مراقب خودم باشم.**

- این چیه دستت؟

آبان سرد

با دلهره سمتش برگشتم. و خب نمیتوانستم تصور کنم
این مرد بشود و بخواهد از من و این تنهایی سواستفاده
کند. یعنی اصلا به پرستیش نمی آمد!

- کادو آوا. عروسک خریدم.

جلو آمد. مگر میشد توی یک نگاه تماما زمستان و برف
و باران باشد و از آن نوازش هم بیارد؟!؟

- نوک بینیت یخ زده قرمز شده.

- آره خیلی سرد بود.

- من باید برم. بازم شرمنده توی زحمت افتادی. هر
وقت شرایط اوکی شد یا کاری داشتی باهام تماس
بگیر. کاری نداری؟

آبان سرد

نمیدانم چرا لحظه ای آبان و آناهیتا فتاح را کنار هم
تصور کردم. و الحق که به هم می آمدند.

- دشمنتون شرمنده. فقط...

این پا و آن پا کردم تا بگویم اگر مژگان تماس گرفت و
پرسید چرا سرکار نرفتم چه جوابی بدهم و نمیدانستم
دقیقا چه طور بپرسم تا باز اسیر آن نگاه و لحن جدی
نشوم.

- مژگان اطلاع نداره که من اینجام.

- چرا؟ ایراد داره از نظر آبجی بزرگه؟!؟

۱۰۲

لبخند زدم و او پاکت کادو توی دستم را گرفت:

- برو کنار شofaژ گرم شی حرفتم بزن.

دستهایم را توی هم تاب دادم و دلم میخواست زل بزنم
توی چشمهایش و بگویم جناب شمس من اصلا به این
حجم از توجه عادت ندارم . و اصولا خیلی زود همه چیز
را به منظور میگیرم پس کمی رسمی تر لطفا!

- آره از نظرش درست نیست حضور من اینجا. الان

نمیدونم چی بگم بهش.

- خونه ی دوستی، آشنایی...

حرفش را قطع کردم:

- ما کسی و جز هم نداریم.

- بگو قرار آوارو ببری شهر بازی. هوم؟

آبان سرد

نشد بگویم مژگان و آن شوهر نامردش با هر چه که به تو
مربوط میشود مشکل دارند!

- باشه.

دستش را سمت در ورودی دراز کرد:

- برم من؟

لبخند زدم:

- به سلامت.

سمت در رفت و انگار چیزی یادش آمده باشد برگشت.
نمیدانم چرا این قدر معذب بودم.

- اون میز توی اشپزخونه برای شما جمع نشده.
صبحونه تو بخور، ناهارم توی یخچال هست حتما
بخور. من از تعارف و این ادا ها خوشم نمیاد.
مهمون منم نباید گرسنه بمونه.

- باشه ممنون.

نمیدانم اما انگار بی نفسی را میان ادای کلامتم فهمید.
و این بی نفسی ناشی از همان استرس و معذب بودنم
بود و این مرد بیش از حد راحت بود انگار:

- اسپری داری که؟

- دارم.

- دیگه واقعا خدافظ.

بیرون رفت و در را که بست نفسم را فوت کردم. گاهی
فکر میکردم مرا شبیه آوا می بیند. نگاهم روی در و
دیوار گشت و باور نمیکردم من تک و تنها توی همچین
خانه ای باشم.

نمیدانم چرا نمیشد جلوی کنجکاوای ام را بگیرم. تمام خانه را با دقت دیدم. و جایی ته دلم سوخت از این همه اختلاف طبقاتی، از این همه تفاوت، از این همه نداشتن!

به اتاق آبان شمس که رسیدم تخت دو نفره ی مقابلم یادم آورد زنی دیگر در این خانه نیست.

نگاهم به کمد دیواری های بزرگ ته اتاق چسبید و یاد کمد کوچک و شکسته ی خانه ی خودمان افتادم. جلو رفتم و تصویرم توی آینه ی روی درب کمد حسی خوبی را به من القا نکرد. میخواستم امشب با این قیافه و لباس ها توی جشن تولد دختر آبان شمس باشم؟ چرا فکرش را نکرده بودم؟ فکرش را هم میکردم لباسی

آبان سرد

مناسب امشب نداشتم. من حتی آن قدرها لوازم آرایش

نداشتم تا به این صورت ساده و بی روح برسم!

بیرون رفتم و میز صبحانه را جمع کردم. تا جایی که

میشد و توی چشم بود خانه را مرتب کردم و فکر کردم

چرا خبری از ایران خانم نیست؟ چرا به جای ایران

خانم مرا خبر کرده بود؟

وارد اتاق آوا شدم و نگاهم به بلز روی تختش افتاد.

جلو رفتم و لبه ی تخت نشستم. همه چی از همینجا

شروع شد.

تلفن همراهم که زنگ خورد کوله ام را برداشتم و گوشی

را بیرون کشیدم. مژگان بود!

- سلام. کجایی؟ چرا نیمدی پس؟

- سلام، امروز نمیام، قرار آوا رو ببرم شهربازی.

آبان سرد

سکوت کرد و بعد انگار خشم تا توی صدایش نفوذ کرد.

- نصیحت روی تو تاثیر نداره؟

- نصیحتهایی که بی پایه و اساس باشه نه!

سکوت کرد و من همچنان داشتم به لباس و لوازمی که

نداشتم فکر میکردم!

- چرا تو باید آوا رو ببری شهربازی؟

- ایرادش کجاست؟

عصبی پرسید:

- تو پرستار بچه ای؟ خالشی؟ عمشی؟ مامانشی یا؟

مامانشی آخرش را با حرص و کنایه گفت. و من هنوز

عمق این حساسیت را نمیفهمیدم.

- من فقط دوست آوام که از سر تنهایی بهم پناه
آورده. من واقعا نمیفهمم چته مژگان.
- من نگرانتم. این فهم زیادی میخواد؟ تو مدام خونه
ی شمسی، دور خترشی، زیادی به شمسی نزدیک
شدی. اگه بلایی سرت بیاد؟ اگه اون آناهیتا فتاح
بزنه یه بلایی سرت بیاره؟ اگه...
- مراقبم. حد خودمم میدونم. برو به کارت برس،
خدافضی.

۱۰۳

آبان سرد

**کلافه و بهم ریخته تماس را قطع کردم و روی تخت آوا
دراز کشیدم. خسته بودم و دلم یک خواب عمیق دور از
دلهره و دلواپسی برای فردا و دو دوتا چهار تا کردن
میخواست و نبود!**

**تلفنم که مجدد زنگ خورد گوشی را برداشتم . آبان
شمس بود و این باعث میشد طبق معمول گم بشوم توی
رویا های دور و دست نیافتنی ام. توی تمام روزهایی که
از سر نداری و فقر پناه میبردم به رویا های ریز و
درشتم و حالا داشتم فکر میکردم اینجا خانه ی من
باشد و این مرد...**

**نگذاشتم بیشتر فکرها ایم پیش روی کند. من خسته ی
مبارزه های توی سرم بودم و لازم داشتم کمی دور شوم
از تمام رویا هایی که همیشه ی خدا رویا مانده بود.
- سلام.**

- سلام، همه چی خوبه خانوم اعتمادی؟

میان این همه راحتی و صمیمیت هنوز مرا به اسم
کوچک صدا نمیزد و فکر میکنم همین مرزها را تعیین
میکرد.

- خوبه بله.

- صبحونه خوردی؟

- خوردم.

عمیق نفس کشید و من میان این نفس ها درد را خوب
میشناختم.

- فراموش کردم بگم اگر برای شب چیزی لازم داری
من پیام دنبالت بری خونه برداری. یا آوردی؟

- چیزی؟

- لباس، لوازم آرایش، چه میدونم، هرچیزی که
خانوما نیاز دارن.

چرا هر چقدر میگذشت این مرد توی ذهن بی سر و
سامانم ترسناک تر میشد؟! ذهنم را خوانده بود؟

- نه چیزی نیاوردم. لازم نیست. من یکم بی ربطم به
این مراسم، فکر کردم نیازی به لباس مجلسی و
آرایش ندارم.

- شما رفیق دخترم و مهمون منی، این کجاش بی
ربط؟

لبخند کمرنگی زدم. نفس گرفت و آرام تر گفت:

- پاشو برو اتاق من.

- واسه چی؟

- برو میگم.

۱۰۴

ایستادم و سمت اتاقش رفتم. و مدام ته مغزم چیزی
جولان میداد. چیزی شبیه به یک علامت سوال بزرگ.
چرا آبان شمس با تمام یخ زدگی چشمهایش با تمام آن
جدیت و اقتدار در برابر من شبیه شبیه پدرها بود
انگار؟

- رفتم.

- خب، برو سمت کمد دیواری، سمت چپ، آخری.

جلو رفتم و گیج گفتم:

- خب؟

**- بازش کن، اون ته، یدونه کت و شلوار مشکی رنگ
با شومیز سفید.**

**در را باز کردم و از میان انبوه لباس های زنانه چشمم
به آخرین لباس مشکی روی رگال افتاد و آن را
برداشتم.**

**- این لباس دست نخورده یکسال اونجاس. برای آنا
خریده بودم ولی هیچ وقت شرایطش نبود تا بهش
بدم. بعدم که کلا قصه تموم شد.**

آبان سرد

نگاهم روی کت و شلوار مانده بود. من هیچ وقت

همچین لباس گران قیمتی را تن نزده بودم!

- دوشش داری؟

- لازم نیست آقای شمس. اگه میخواستم لباس عوض

کنم از خونه می آوردم.

و دلم میخواست همانجا با پشت دست روی دهان خودم

بکوبم تا این قدر اراجیف نگوید.

- چرا همه چیو بزرگ میکنی تو؟ آوا این طوری

خوشحال تر میشه خودتم این تیپی راحتری. اون

لباس و تاحالا کسی نیوشیده. فقط امیدوارم

اندازت باشه.

آبان سرد

با دقت بیشتری نگاهش کردم. به نظر اندازه می آمد.
 نمیدانم چرا فقط دلم میخواست مقابل آن پیرمرد مغرور
 و از دماغ فیل افتاده عالی به نظر برسم.

- باشه امتحانش میکنم.

- لوازم آرایشم توی کشو اول اون میز آرایش هست.

نمیدانم چرا خجالت کشیدم و فکر کردم یعنی اناهیته
 فتاح عیج چیزی را از این خانه با خودش نبرده؟

- حله؟

- ممنونم.

- لباس آوا هم توی کمد خودش، آبی اسمونی رنگ
 پیرهنش، موهاشم خودت یه دستی بهش بکش.

لبخند زدم و عمیق نفس کشیدم. آرام تر گفتم:

۱۰۵

- کاری با من نداری؟

**دلم میخواست بپرسم این همه توجه، مراقبت، مهربانی
از کجا می آید؟ فقط و فقط چون رفیق دخترش بودم؟!؟**

- نه ممنون.

- پس فعلا.

**تماس را قطع کرد و من گوشی را روی تخت انداختم.
بلندشدم و سمت کمد برگشتم. این همه لباس مارک و
رنگارنگ داشت توی این کمد خاک میخورد و من ، من
و امثال من مدام لنگ پول برای لباس بودیم؟ لباس ها**

را با هزار حسرت از کمد بیرون کشیدم و مقابل آینه
 روی تنم گرفتم. زل زدم توی چشمهای پر از حسرت و
 دلم گرفت. میخواستم در کمد را ببندم اما لحظه ای از
 لای کشوی باز مانده ی کمد دیواری برق گردنبندی
 چشمم را گرفت. کشو را باز کردم و گردنبند با الماس
 قرمز دل و دینم را برد. گردنبند را با دستی که می
 لرزید برداشتم و نگاهم میخ دستبند و انگشتر کنارش
 ماند. نگاهم خیره ی الماس توی دستم ماند. بنظر گران
 قیمت و حتی عتیقه می آمد. مقابل آینه ایستادم و
 گردنبند را روی سینه ام گرفتم. قشنگ بود. مثل تمام
 چیزهایی که توی این خانه بود قشنگ بود.
 لحظه ای فکر کردم اگر این گردنبند را داشتم تا آخر
 عمر زندگی ام ساپورت میشد. تلخند زدم و گردنبند را
 سرجایش گذاشتم. در کمد را بستم و سمت کت و شلوار

رفتم. عوضش کردم و خودم را که توی آینه دیدم
 نشناختم. چقدر چهره ها با لباس ها هم قابل تغییر بود.
 لباس کاملا اندازه ی تنم بود و الحق که خوش دوخت
 بود.

کشو اول میز ارایش را باز کردم و مقابل آینه نشستم.
 موهایم را دم اسبی بستم و ارایش مختصری کردم. با
 همان لوازم ارایش های اصل که از بو و کیفیتش میشد
 فهمید چقدر بابتش هزینه شده.
 دست آخر خودم را با رضایت تماشا کردم و برق خاموش
 چشمهایم دلم را سوزاند!

زنگ آپارتمان که خورد دستپاچه شال را روی سرم
 انداختم و از اتاق بیرون زدم. آیفون را برداشتم:

- بله؟

- سلام، صفری هستم.

شاسی را زدم و در ورودی را باز کردم. امروز با تمام
روزهای زندگی ام تفاوت داشت انگار. کمی بهتر،
شیرین تر، هیجان انگیز تر.... هر چند تمامش برای من
موقت بود اما، حضورم را میان جمعاتی که وستشان به
دهانشان میرسید را دوست داشتم.

خانم صفری و مرد دیگری که از آسانسور بیرون آمدند
سلام کردم و در را کامل باز کردم تا وارد خانه شوند و
کارشان را شروع کنند.

۱۰۶

خانه پر بود از بادکنکهای سفید و آبی، خانه پر بود از
شور و شادی برای دنیا آمدن فرشته ای به نام آوا شمس

که در مقابل این همه دارایی یا جای خالی مادرش
عذابش میداد یا نبود پدرش!

و فرزند طلاق بودن برای همه سخت و دردناک بود اما
برای بچه های کم سن و سالی شبیه آوا دردناک تر!
چند دختر بچه هم سن آوا آمده بودند و هنوز خبری از
اردلان شمس و پسرش نبود.

کیک رسیده بود و من با ظرف میوه و ژله ها روی میز
چیدم. میز شام ته سالن را هم آماده کردم. زنگ که
خورد صدای ذوق و خنده های بچه ها قطع شد و من با
لبخند کمرنگی سمت آیفون رفتم. نمیدانم چرا این
میان اردلان شمس برایم شبیه یک دیو دوسر شده بود.
ترسناک، مقتدر، و همیشه ی خدا شاکی!

تصویر اردلان شمس با آن اخمهای همیشه درهم و
پسرجوانی که میخورد بیست و چهارپنج سالش باشد

آبان سرد

دلشوره ام را تشدید کرد. مدام چیزی ته مغزم جولان
میداد که تو چه ربطی به این جماعت داری و جواب من
فقط و فقط سکوت بود!

شاسی را زدم و در را باز کردم. و با دستهای لرزانم
برای آبان شمس نوشتم.

- همه چی اوکیه، منتظر شما و آوا هستیم.

صدای باز شدن درب آسانسور را شنیدم و بعد کوبیدن
عصا روی زمین. چشم از گوشی گرفتم و به نگاه متعجب
و پر از خشم همان پیرمرد از دماغ فیل افتاده دادم. و
پسر پشت سرش که شباهت زیادی به آبان شمس
داشت، با این تفاوت که موهایش مشکی بود و
چشمهایش برنده و بی پروا.

- سلام، بفرمایید.

آبان سرد

اردلان شمس جلو آمد. نگاهش سرتاپایم را آنالیز کرد.
و به خوبی میشد و میتوانستم توی چشمهایش ببینم که
سوال دارد و تمام سوال هایش مربوط به همان حضور
بی ربط من است.

- شما، اینجا؟

کاش آبان سر میرسید. کاش مرا از شر این نگاه ها
خلاص میکرد.

- اومدم برای کمک.

- شما مشخصه چیکاره هستید خانوم؟

سکوت کردم. مرد جوان دست پشت کمر پدرش
گذاشت.

آبان سرد

- بابا جان حالا بفرمایید شما، دست من شکست با این
هدیه ی سنگینتون.

اردلان شمس با خشم چشم از چشمهایم گرفت و وارد
سالن شد. پسر جوان لبخند زد و نگاهش به چشمهایم
چسبید.

۱۰۷

- بنده بهداد شمس هستم و شما؟
چهره اش انگار جوانی آبان بود. پوست صورتش از آبان
روشن تر بود و ته ریش داشت. انگار ورژن جدید
برادرش بود.
- ماهک اعتمادی.

آبان سرد

ابرو بالا انداخت و جعبه ی کادوپیچ شده را روی میز گذاشت. در را بستم و او کت اسپرت مشکی رنگش را از روی تی شرت سفیدش در آورد.

- ابان در مورد شما چیزی نگفته بود.
- حتما چیزی برای گفتن وجود نداشته.

جا خورد و من بی جهت نبود که تلخ بودم. حس خوبی به نگاه های او و آن پیرمرد لعنتی نداشتم. حس خوبی به این همه تفاوت نداشتم. حتی حالم از آن لباس های قرضی هم بد بود. پیام آبان شمس رسید.

- ده دقیقه دیگه اونجام. چراغارو خاموش کن لطفا.
- کاش بقیه ی امور را به دست برادرش میداد. سمت اتاق آوا رفتم و دیدم اردلان شمس بیخ گوش پسرش با آن نگاه تیز و مزخرفش به من حرف میزند. لباس آوا را

آماده روی تخت گذاشتم که تلفن اتاقش زنگ خورد. مطمئن بودم با شلوغی و آهنگ و رقص بچه ها صدای تلفن را نمیشنوند بنابراین جواب دادم.

- بفرمایید؟

جز صدای نفس زنانه ای چیزی نشنیدم. و باید اعتراف میکردم پشیمان بودم که جواب دادم.

- شما؟

آناهیتا فتاح بود! لبم را گاز گرفتم و لبه ی تخت نشستم. بی هیچ دلیل روشنی از این زن خوشم نمی آمد. اصولاً از آدمهایی که به واسطه ی پولشان آدمها را از بالا به پایین میدیدند بدم می آمد.

- ماهک!

آبان سرد

- تو خونه زندگی نداری دختره ی اویزون؟ تو خونه
ی من، توی اتاق دخترمن، اونم شب تولدش چه
غلطی میکنی؟

- فکر میکردم هنرمندا آدمای مودبین.
حرصش گرفت و من همان طور خون سرد خیره ی عکس
آوا و آبان روی میز اتاقش بودم.
- تو مگه جز انداختن خودت به آبان و اون خونه
زندگی به چیز دیگم فکر میکنی؟ بوی پول به
مشامت خورده نه؟ من امثال تورو خوب میشناسم.
گدا گشنه و ندید پدید. بوی گوشت به دماغت
خورده ولی خبر نداری خر داغ میکنن بچه جون.
- من فقط دوست آوام.

آبان سرد

- دوست آوا یا بابای آوا؟ بچه ی من هم قد و قواره ی
تو؟ فرهنگش با تو یکیه ؟ محل زندگیش با تو یکیه؟
لباس تنش یکیه؟

۱۰۸

عمیق نفس کشیدم. دلم نمیخواست شبیه خودش حرف
بزنم. دلم نمیخواست چون این زن پر از زخم بود.
زخمهایی که پشت آن شغل پر از زرق و برقش پنهان
کرده بود.

- هیچ کدوم. فقط مثل هم تنهائیم.
سکوت کرد. هزار جواب بی در و پیکر تا زبانم میرسید و
من در نطفه خفه شان میکردم.

آبان سرد

- من اونجا نیستم ولی قلب و روحم با شوهر و بچمه،
 حواستو جمع کن خوابای رنگی نبینی. دیگم دلم
 نمیخواد دور بچم ببینمت. اینو به اون آبان بی
 پدرم گفتم. حالام گوشی و بده بچم.

صدای زنگ را شنیدم و ناچار تماس را قطع کردم.
 بیرون رفتم و با کمک بهداد برق ها را خاموش کردیم و
 فشفشه ها را دست بچه ها دادیم. آهنگ را پخش کردم.
 و تمام مدت نگاه اردلان شمس آزارم داد.

در را که باز کردم آوا با چشمهای درشت شده نگاهم
 کرد و همه ی بچه ها یکصدا دست زدند و خواندند:

- تولد تولد تولدت مبارک....

برق چشمهای آوا تمام حال بدی ام را شست و برد.
 برگشت و نگاهش به نگاه پر از لذت آبان چسبید:

- بابایی؟ وای... عاشقتم.

آبان سرد

آبان محکم بغلش کرد و وارد خانه شد و خواننده

خواند:

- ازت محکرم دیونه ی من... از اینکه چشم به این
دنيا گشودی... از اینکه پا تو زندگیم گذاشتی... از
اینکه پام به پام همیشه بودی...
آوا را زمین گذاشت و تمام بچه ها سمتش دویدند. نگاه
آبان به نگاهم چسبید و لب زد:
- میاد بهت.

جا خوردم و لبخند زدم . نگاهش سخت از چشمهایم
کنده شد. بهداد چراغ ها را روشن کرد. آبان سمت پدر
و برادرش رفت و من فکر کردم مادرش کجاست؟!
آوا بالاخره از بچه ها دل کند و سمتم دوید. روی پاهایم
نشستم و از گوشه ی چشم دیدم اردلان با آبان بحث
می کند و آن بحث قطعاً به من مربوط بود.

- تولدت مبارک دختر پاییز.

- چقدر خوشگل شدی ماهک جون.

لبخند زدم و محکم گونه اش را بوسیدم. رد لبهایم روی

گونه اش ماند و همان موقع آبان رسید.

- این ماهک جونت کلی زحمت کشیده برات

باباجان.

آوا سربلند کرد و با همان لحن بچگانه اش گفت:

- اهوم میدونم. کاش میشد همیشه اینجا بمونه.

۱۰۹

تمام تنم سرد شد و نگاه آبان به رد لبها و رژ لبم روی

صورت آوا ماند. مقابل آوا روی پاهایش نشست و

دستهایش را گرفت.

آبان سرد

- برو امشب و حسابی خوش بگذرون عشق دلم، الانم

بیا بریم با هم برقصیم هوم؟

- ماهک جون نمیاد؟

- نمیدونم ماهک جون رقص بلده یا نه.

لبخند زدم اما حس خوبی نداشتم. انگشت آبان روی

گونه ی آوا درست جای لبهایم نشستم و آرام رد رز را

پاک کرد. چشم بستم و تلاش کردم تمام آن نگاه های

اردلان شمس و حرفهای آناهیتا فتاح را فراموش کنم.

اوا را به اتاق بردم و لباسش را عوض کردم. موهایش را

بافت زدم و دست آخر کلاه بوقی را که شکل تاج بود

روی موهایش گذاشتم. همراه هم که بیرون رفتیم آبان

آوا را روی شانه هایش نشاند و جیغ از سر خوشی آوا

آبان سرد

قلبم را لرزاند. حتی کیفیت کودکی ها هم فرق داشت و
من دقیقا نمیفهمیدم عدالت خدا کجا بود؟
هیچ وقت همچین تولدی نداشتم هیچ وقت!

آبان همان طور که آوا روی شانه هایش بود با ریتم
آهنگ دستهای آوا را توی هوا تکان میداد و میرقصید.
آوا هم با ذوق و خوشحالی می خندید.
آوا که این بار با بهداد سرگرم شد آبان شمس از پدرش
پذیرایی کرد و دست آخر با بشقاب میوه سمت منی که
یک گوشه برای خودم نشسته بودم آمد:

- چرا غریبی میکنی شما؟

گاهی دلم میخواست این قدر رک و تلخ نبودم:

- نگاه های پدرتون آزارم میده.

جا خورد و کنارم نشست:

- نگاه های بابا اردلان؟ چرا؟

- نگاهش میگه من اینجا هم بی ربطم هم مزاحم.

**در سکوت و بهت نگاهم کرد و من نگاهم را از بشقاب
توی دستش گرفتم:**

**- شایدم میگه من یه دختر اویزونم که بوی پول
خورده به دماغم!**

**آن نوازش و آرامش باز هم از چشمهایش رفت. جدی
شد و سرد:**

- این دیگه از کجا اومد؟

آبان سرد

- از همسر سابقتون. تماس گرفت و هر چی خواست
گفت. بگید آوا باهاش تماس بگیره. منم دیگه
بر....

- بشین!

آن قدر جدی و تند گفت که بند دلم پاره شد. مبهوت
نگاهش کردم و او دستش را لای موهای جوگندمیش
کشید:

۱۱۰

نفس عمیق کشید و کمی مکث کرد. انگار میخواست به
خودش مسلط شود بعد حرف بزند. تلفن همراهم که زنگ

آبان سرد

**خورد نگاهش بالا آمد و من با گفتن ببخشید بلند شدم
و سمت اتاق آوا رفتم. مژگان بود!**

- سلام.

- سلام، کجایی؟

لبم را گاز گرفتم و در اتاق را بستم.

- مسافرخونه.

- نزار فکر کنم حق تمام و کمال با ایرج ماهک.

چشم بستم و او عصبی تر ادامه داد:

- من الان مسافرخونم، میگو از صبح نیومدی، از

صبح رفتی آوارو ببری شهربازی؟ من شاید خیلی

ساده باشم ولی احمق نیستم. نیستم ماهک!

**بد شده بود، خیلی بد. و من مانده بودم چه طور این
گند را جمع کنم.**

- شلوغش نکن، بزار منم حرف...
- فکر کردی مامان رفت و تو هم خونتو از من جدا
کردی دیگم کسی نیست بگه کجا میری چرا میری؟
آره ماهک؟ یه دختر ۱۹ ساله این موقع شب کجا
میتونه باشه؟ نزار فکر کنم در مورد اون شمس
اشتباه کردم و اشتباه شناختمش.

- مژگان، میشه خواهش کنم همه چی و به هم ربط
ندی؟ من فقط اومدم بیرون واسه خودم کفش بخرم
....

آبان سرد

صدایش بالا رفت و همان لحظه ضربه ای به در خورد.
آبان را توی چارچوب در دیدم و مطمئن بودم صدای
داد و بیدادش به گوش آبان هم میرسد.

- بسه ماهک، بس کن. همون اول بسم الله دروغت و
دو دستی تقدیمم کردی نکردی؟ نگفتی
مسافرخونم؟ دارم میگم میگن از صبح نیومدی
اینجا. منو چی فرض کردی؟ چه صنمی داری با
شمس؟

آبان آرام وارد اتاق شد و در را بست. جلو آمد و مقابل
چشمهای خسته و کلافه ام دستش را بالا آورد و خواست
گوشی را دستش بدهم. نه اینکه بترسم. نه اینکه از
مژگان و ایرج واهمه داشته باشم. من فقط از اینکه دل
مژگان را بشکنم و دیدش را به خودم عوض کنم

آبان سرد

میترسیدم. گوشی را پایین اوردم و توی دست آبان

گذاشتم چون توان حرف زدن نداشتم.

آبان گوشی را جلوی دهانش گرفت و روی اسپیکر زد.

- فکرشم نمیکردم این قدر راحت به من دروغ بگی

ماهک. فکرشم نمیکردم بعد از مامان تکیه تو ندی

به من و روم حساب نکنی.

بغضش شکست و سر من مقابل نگاه جدی آبان شمس

پایین افتاد.

۱۱۱

- گفתי ایرج بی معرفت و بی غیرته، گفתי میرم که

سربار نباشم، گفתי تنهایی راحتترم. ولی نگفתי از

اینکه سوال جوابت کنم و بخوام مراقبت باشم اذیت

آبان سرد

میشی. فکر نمی‌کردم از اعتمادم سواستفاده کنی

...و

- سلام عرض شد خانوم اعتمادی.

سکوت مژگان باعث شد آبان پر از شرمندگی ادامه

بدهد:

- من واقعا متاسفم بابت این دلخوری. مقصرش منم

اما خداشاهده که قصد و قرضی نبوده و نیست. فکر

میکنم من و بعد از این همه سال شناخته باشید که

اگر هم شناختید یا شک دارید کاملا بهتون حق

میدم.

مژگان هنوز ساکت بود و نگاه آبان از صورت من کنده

نمیشد.

آبان سرد

- من دیشب به خواهرتون پیام دادم که میخوام واسه آوا تولد بگیرم، اینه که از صبح زود اومد برای کمک و تدارکات. دلیل نگفتنشون و نمیدونم اما احتمالا فکر کردن شما سختون باشه. الانم خونه ی من با مهمونا هستن. خانوم اعتمادی هم غذاشون و بخورن خودم می رسونمشون. من شرمندم.
- سلام آقای شمس، دشمنتون شرمنده. من فقط نگرانشم، دیگه خودتون دختر دارید میدونید چی میگم. توقع نداشتم بهم دروغ بگه. من فقط میگم رفت و امد بی دلش به خونه ی شما خوبیت نداره همین.

- درک میکنم. بزارید به حساب دست تنهایی من و تنهایی آوا. من بازم عذر میخوام. شبتون بخیر.

آبان سرد

گوشی را سمتم گرفت و من با دست لرزان تماس را قطع کردم. گوشی را گرفتم و خجالت زده لب زدم:

- من باید برم.

- دروغ شاید موقتا از یه چیزایی خلاصت کنه ولی،
بعدش بیشتر گرفتارت میکنه. هنوز نه کیک خوردی
نه شام.

- من میل ندارم واقعا.

فقط نگاهم کرد. نگاهش انگار تا مغز استخوانت
میرسید:

- پدر من مرد مغرور و زیادی جدی ای، حرف یا
نگاهش و به دل نگیر. در مورد آناهیتا هم....
- هیچکس موافق حضور من کنار آوا نیست... منم
آوا رو دوست دارم ولی...

- هیچکس یعنی کی؟ زن سابق من؟ اون خودشم
نمیدونه چی میخواد و نمیخواد ولی، دیگه حق
دخالت توی امور این خونه رو نداره. متوجه ای
که؟

سکوت کردم و او سرتاپایم را بار دیگر از نظر گذراند.
- این لباسم هدیه ی من به تو بابت زحمتای امشب،
حالا بریم پیش آوا من فردا با آنا در مورد
چرندیاتی که گفته صحبت میکنم.

۱۱۲

- من هر کاری کردم بخاطر خوشحالی آوا بوده.
نیازی به جبران و هدیه نیست آقای شمس.

**جلوتر می آید. نمیدانم چرا حس میکنم برف توی
چشمهایش کمتر شده.**

**- اینکه نیاز به جبران هست یا نه و من تعیین میکنم.
- و اینکه این جبران رو پذیرم یا نه رو من!**

**جدی گفتم. چاشنی این جدیت هم کمی غرور بود و
لجبازی. نتوانست خنده اش را کنترل کند. دست در
جیب تماشایم کرد:**

- مشکی خیلی بهت میاد.

**مطمئناً هیچ ریزی هیچ کجای دنیا با زیردستش این
طور حرف نمیزند. هیچ پدری هم از رفیق دخترش
اینطور دلبرانه تعریف نمیکند. هیچ مردی هم این قدر
راحت و بی قرض از دختری تعریف نمیکند. لااقل من**

آبان سرد

**ندیدم. من به این مرد و زمستان یخ زده ی چشمهایش
شک داشتم.**

- ماه تو سیاهی شب قشنگه دیگه.

- الان من ماهم؟

- نیستی؟

**دلم فرو ریخت و نتوانستم مثل دخترهای خجالتی سرخ
شوم و از اتاق بیرون بروم. نشد سکوت کنم یا بی تفاوت
ردشوم. من ماهک بودم. ماهکی که برایش سوال بی
جواب عذاب اور بود.**

- میتونم دلیل این تعریفارو بدونم؟!؟

**جا خورد اما لبخندش را میان گنجی چشمهایش حفظ
کرد:**

- تعریف کردن و حس خوب دادن به دختری که

مصرانه میخواد روی پای خودش وایسه و منت

کسی روی سرش نباشه دلیل میخواد؟!؟

قانع شدم؟!؟ نمیدانم اما یادم آمدم یک بار دیگر هم

توی هتل از موهایم تعریف کرده بود. آن وقت ها که

هنوز این قدر به خودش و خانه و دخترش نزدیک

نبودم!

انگار این تعریف ها برایش عادی بود.

- معتقدم میشه به آدمها فقط با حرف و کلمات قدرتی

داد که قابل تصور نیست. اگه ناراحت میکنه...

- شما برای من خیلی عجیبید. نمیتونم بفهمم الان

دقیقا چقدر نزدیکید و راحتید و صمیمی. شما هر

روز یه شکلید، هر ساعت...

- تو هم واسم عجیبی، این به اون در.

صدای آبان گفتن اردلان شمس بند دلم را پاره کرد.
عقب رفتم و او سمت در برگشت و بلندتر جواب داد:

- الان میام بابا.

۱۱۳

سمتم برگشت. نگاهش به تپله های پر از نگرانی ام
چسبید:

- دلم میخواد آوا که بزرگ شد شبیه تو بشه. قوی،
مغرور، مستقل، خودساخته!

و خب من هیچ کدام از این هایی که نام برد نبودم. من
فقط تنها بودم و مجبور بودم تظاهر کنم به تکیه گاه و
آغوش و نوازش نیاز ندارم!

آبان سرد

- پس دلیل این همه مراقبت و حمایت و تعریف حالا
جدا از بحث عادت، حتما اینه که من و آینده ی
آوا میدونید.

- شاید دخترِ بابا.

خندید و با لحن شوخش دل من ترکید! سالها بود کسی
را بابا صدا نزدم. سالها بود دلم پدر میخواست. سالها
بود که من میان حسرت های ریزو درشتم مرده بودم.

- بریم؟

- لطفا اجازه بدید من برم.

سمت در رفت و فقط تکرار کرد:

- بعد از شام میرسونمت.

آبان سرد

بیرون رفت و من کلافه نفسم را فوت کردم. صدای رعد
و برق همزمان شد با قطع شدن موسیقی. سمت پنجره
برگشتم و جلو رفتم. پرده را کنار زدم و نم نم باران
روحم را تازه کرد. نگاهم به آسمان چسبید و فکر کردم
چرا افتادم وسط این خانه و قصه های عجیب و مرد
عجیب ترش؟

- آبان میگه بیا شام خانوم اعتمادی!

با ترس برگشتم و با دیدن بهداد پرده را رها کردم. شانه
اش را به دیوار زده بود و طوری نگاهم میکرد انگار در
حال تماشای فیلم است. اخم کردم و خواستم از کنارش
رد شوم که سد راهم شد:

- آبان شبیه مردایی که توی فیلم و رمانای عاشقانه

می بینی؟!؟

جا خوردم اما ظاهرم را میان دلهره ام حفظ کردم.

- متوجه نمیشم.

- از این خونه و مرداش دور شو خانوم. اردلان شمس
حتما ديگه اجازه نمیده برای بار دوم آبان زندگیشو
و با انتخاب غلط و بی ربط بده هوا.

- من نمیفهمم شما چی میگی آقا پسر. اما پیشنهاد
میکنم شما و پدرت با اون عروس سابقتون به
روانشناس مراجعه کنید چون زیادی خیالاتی
هستید.

۱۱۴

کنار آبان شمس، مردی که تمام این روزها هر بار یک
شکل و شخصیت دیدمش نشسته بودم و فکر میکردم
مسیری انتخابی ام اگر مسافرخانه باشد بیشتر و بیشتر
آبرویم میرود و روانم بهم میریزد.

آبان سرد

تمام طول امشب نگاه های اردلان شمس آزارم داد،
نگاه هایی که میشد فهمید چه میگوید. نگاه هایی که از
حضورم ابدا راضی نبود.

بعد از خوابیدن آوا بوسیدمش و کت و شلوار را با اصرار
آبان توی کاورش گذاشتم و با خودم آوردم.
و حالا کنار مردی بودم که عجیب با فکرهايش مشغول
بود:

- آوا امشب هم غافلگیر شد هم خیلی بهش خوش
گذشت.

- آره بچم چشماش برق میزد.

لبخند زدم و او بالاخره پرسید:

- کجا برم؟

آبان سرد

عمیق نفس کشیدم و تلاش کردم عادی جواب بدهم:

- خونه ی مژگان میرم.

جا خورد. پشت چراغ قرمز ترمز کرد و سمتم برگشت:

- این موقع شب اونجا چرا؟

چرند میگفتم و این را آبان شمس هم می فهمید:

- ازم دلخور شد، برم از دلش دربیارم خیالشم راحت

کنم خوبم ازشم معذرت خواهی کنم بابت دروغم.

نگاه معنی دارش از هزارتا فحش بدتر بود. خیلی هم به

من این حرفها می آمد مثلا. که بروم از دل مژگان

دربیاورم بعد بخوابم!

نگاهش را از چشמהایم گرفت و به رو به رو داد:

- امشب اذیت شدی؟

- از چی؟

**چراغ که سبز شد در سکوت حرکت کرد و بعد از چند
ثانیه گفت:**

- از نگاه های اردلان خان.

- شدم ولی مهم نیست. من...

- بابا با ازدواج من و آناهیتا مخالف بود. یه مخالف

سرسخت، مامان ولی نه، اون میگفت مهم اینه

عاشق باشی و ببینی دلت چی میخواد. خلاصه که

حق طبق معمول با اردلان شمس بود.

۱۱۵

آبان سرد

نگاهم روی نیم رخ پر از رنجش نشست. انگار شکست
خورده بود. جز توی زندگی و عشق پیش نگاه مغرور و
پر از سرزنش اردلان شمس شکست خورده بود. نمیدانم
چرا پرسیدم:

- مادرتون...

- فوت شد، دو سال پیش.

- خدا رحمتشون کنه.

ممنونی زیر لب گفت و تلخ تر از قبل ادامه داد:

- اردلان خان معتقد یا کار اشتباه و نکن یا اگه کردی

پاش وایسا، اگه نتونستی پاش وایسی تاوان شو

بده!

- چه سختگیر و بی انصاف.

**سمتم خم شد و در داشبرد را باز کرد. سیگار و فندکش
را بیرون کشید و یک نخ را آتش زد:**

- نگاهش اگه بد بود دلش منم، فکر میکنه...

**- فکرشون و اصلاح کنید آقای شمس. من مسئول
فکر ایشون نیستم. حضور من اونجا درسته خیلی
بی ربط بود اما بخاطر آوا بود هیچ دلیل دیگه ای
هم نداشت.**

پک عمیقی به سیگار زد و دوش را بیرون فرستاد:
- متوجم. من از طرف بابا ازت معذرت میخوام.

آبان سرد

**تک سرفه ای کردم و شیشه را پایین دادم. نگاهش سمت
برگشت و انگار که تازه متوجه شده باشه سیگار را بیرون
انداخت:**

- ای وای معذرت میخوام.

**- نه خواهش میکنم. یعنی الان اصرار دارن پای
اشتباهتون باشید یا تاوان شو بدید؟**

**- ترجیح میده به خاطر بی مادری آوا - نیومدن زن
بابا بالای سرش پای اشتباهم وایسم و برگردم به
آنا.**

**در سکوت و بهت نگاهش کردم و دست آخر طاقتم تمام
شد:**

- چرا باید پدرتون برای شما تصمیم بگیره؟

تلخند زد:

- اشتباه نکن. اگه اون برای من تصمیم می‌گرفت الان

این حال و روز من نبود. هیچ وقتم با آنا ازدواج

نمیکردم که بخوام جداشم. اون فقط تلاشو میکنه

تا مسیر و اون طوری بری که اون میخواد.

- و اگه نرید؟

- زندگی یکم تلخ میشه. با نگاهاش، رفتاراش،

حرفاش، کاراش، کنایه هاش... و الی آخر!

نگاهم را از او گرفتم و به رو به رو دادم:

- این بهتره تا یکی زندگی و بهت دیکته کنه!

۱۱۶

**لبخند زد. دستش را از شیشه بیرون فرستاد و دلگیر
گفت:**

**- نمیدونم چرا اما نزدیکی، به من.. به قلب آوا.. به
این زندگی. آره حتما نزدیکی که حرفایی که
نمیشه به کسی گفت و به تو میگم.**

**انگار وسط سرما کسی سرتاپایم را به آتش کشید. اگر
میدانست کسی که کنارش نشسته یک روز توی
آسانسور هتلش برای یک زندگی بدون عشق اما پول
نقشه کشیده حتما نظرش که عوض میشد هیچ مرا هم از
ماشین بیرون می انداخت.**

**نمیدانم چرا پرسیدم اما فکر میکنم پرسیدم که وجدانم
را راحت کنم:**

- نمیشه به آنا برگشت؟ یعنی... راهی نمونده؟

آبان سرد

نزدیک خانه ی مژگان ترمز کرد. دلشوره داشتم اما

تلاش میکردم وانمود کنم همه چیز خوب است:

- نه!

با نه محکم و قاطعش تمام وجودم یخ زد.

- بخاطر آوا؟

- چند سال باقی مونده رو بخاطر آوا موندم که بشه

ولی، بدتر شد.

نگاهش را از کوچه ی تنگ و باریک مقابلش گرفت و به

چشمهایم داد:

- ممنونم، بابت امروز، کمکات، لبخند و حس خوبت

به آوا، به خاطر همه چیز ممنون خانوم اعتمادی

عزیز!

**دلم تکان سختی خورد و بی پلک زدن خیره ی
چشمهایش مانده بودم و توی دلم مدام تکرار میشد:**

- خانوم اعتمادی عزیز!

هیچکس این قدر با احترام و قدردانی صدایم نزده بود!

- من کاری نکردم آقای شمس. فردا هتل می

بینمتون. بابت کادو هم ممنون. شب بخیر.

دستم روی دستگیره نشست که مثل همیشه گفت:

- خوب بخوابی.

چشمهایم را محکم روی فشار دادم و پیاده شدم. مقابل

خانه ی مژگان که رسیدم نمایشی دستم را روی زنگ

گذاشتم و خدا خدا کردم برو و همین هم شد. دنده

عقب گرفت و از پیچ کوچه رد شد.

آبان سرد

گاهی مجبوری بخاطر نداشته هایت، و از دست ندادن
ته مانده ی داشته هایت دروغ بگویی، نقش بازی کنی،
و وانمود کنی اوضاع آن قدرها که ازارت میدهد
آزاردهنده نیست!

۱۱۷

ته خیابان ایستاده بود و خدا خدا میکرد تمام فکر و
شک هایش دروغ باشد!
این دختر به او نزدیک شده بود. به او، به آوا، به قلب و
خانه اش اما نمیفهمید چرا با او روراست نیست. چرا
طفره میرود، چرا از دادن آدرس خانه اش واهمه دارد.
و میان این همه سوال و شک فکری پلید و زننده روانش
را بهم ریخت. با خود خسته اش فکر کرد نکند ماهک
اعتمادی راه زندگی اش را گم کرده باشد. حس بدی از

**فکرش گرفت و چشم بست. و تهش، ته تمام فکرهای
زشت و سیاهش خودش را بابت این شک بدریخت لعنت
کرد!**

**به ماهک نمی آمد. به دختر چشم عسلی این روزهای
زندگی اش این قدر کثیف بودن نمی آمد!
عجله داشت و باید بخاطر تنهایی آوا زودتر برمیکشت
اما نمیدانست چرا حس میکرد آرامشش توی آن کوچه
جا مانده!**

**آبان شمس بعد از دو سال دوری از آناهیتا فتاح، بعد
از چهار سال دل زدگی از عشق، از دل بستگی، از زندگی
مشترک، چرا میان سرمای آسمان و چشمهایش حس
میکرد قلبش گرم شده؟!!**

**گرم شده بود یا تمامش بخاطر آوا بود و آرامش و ذوق
چشمهایش؟**

**ماهک را آوا میدید یا حسی قلبش را این طور گرم
کرده بود؟**

**با انگشتهایش روی فرمان ضرب گرفته بود و دید که
ماهک سمت خیابان آمد و سوار اسنپی شد که خبر
کرده. چشم بست و تا مغز استخوانش سوخت!
نمیدانست چرا اما دروغ به چشمهای این دختر نمی
آمد. و حالا باز هم مثل همیشه روزهای زندگی اش
آدمهای اطرافش توزرد از آب در آمده بود.
پشت اسنپ حرکت کرد و چشمهایش از حجم دردی که
توی سرش بود سوخت.**

**تلفن همراهش که زنگ خورد با دیدن اسم آنا نچ کلافه
ای گفت و جواب داد:**

- ساعت و دیدی؟

- نه اينكه خيلي همه چي زندگيت روي نظم و
قانونه. گوشي خونه رو چرا جواب نميديد؟ آوا كو؟

- كشيدم. خوابه.

ميدان را پشت سر اسنپ دور زد و مثل هميشه به داد و
بيدادهاي آناهيتا گوش داد:

- اون دختره ي ايكبيري نگفت من زنگ زدم؟ نگفت
من ميخوام تولد بچمو تبريك بگم؟ جاي من و واسه
خودت پر كردي واسه آوا كه نميتوني. ميتوني؟
- آناهيتا الان وقتش نيست.

- تو كي وقت داري؟ دارم ميگم اون دختره به تو چه؟
به اوا چه؟ به تولد جيگر گوشه ي من چه؟ مگه

**نگفتم نبینمش؟ فکر کردی محو کردنش واسه من
کاری داره؟**

۱۱۸

**عصبی گوشی را از گوشش فاصله داد و عمیق نفس
کشید. خسته بود. و آناهیتا همه جوره او را تحت فشار
می گذاشت.**

گوشی را مجدد به گوشش چسباند و با حرص غرید:

**- اینکه محو کردن یه دخترِ بی گناه و دور از
انسانیت و اخلاق نمیدونی و بهش افتخارم میکنی.
یعنی من راهمو درست رفتم که خاتمه دادم به با تو
بودن!**

**- تو خاتمه دادی؟ تو؟ یادت نره ما با هم برای تموم
شدن اون جهنم تصمیم گرفتیم!**

دست خودش نبود که هوار کشید:

- پس واسه چی اصرار داری برگردی به این جهنم؟
 چرا شب و روز من و یکی کردی که سمت هیچ زنی
 نرم؟ چته انا؟ چته آناهیتا؟ چته؟ چند چندی با
 خودت؟ چی میخوای؟ اگه بچتو تولدش مهمه خب
 می اومدی، از اون فیلم کوفتی میکندی و یه شب
 تولد می اومدی پیش بچت. میشه همه چی و با هم
 داشت اگه ادم تعادل باشی، بودی؟ بودی تو؟
 گلوش سوخت و اسنپ که ترمز کرد عقب تر توقف کرد
 و دید ماهک پیاده شد. گردنش چرخید و با دیدن
 تابلوی مسافرخانه چشهایش گشاد شد و صدای عصبی
 آنا ته مانده ی توانش را گرفت:

- سر من داد نزن. هنوز اون قدر شعور نداری بفهمی
 سر من داد نرنی. من تعادل داشتم تو نداشتی. تو
 نفهمیدی کار من طوری نیست که بشه وسطش
 بلندشم بیام، که نرم، که کلا نرم، تو نفهمیدی ولی
 موقع خواستگاری ادعا داشتی همه جوهره پشتمی!
 ماهک اعتمادی توی این مسافرخانه ی داغان زندگی
 میکرد؟ چرا؟ این همه نداری او را به اینجا رسانده بود؟
 - اگه قرار به گله باشه منم دارم، زیادم دارم، ولی
 اینو یادت باشه من آدم به زور اومدن توی زندگی
 از دست رفتم نیستم.
 چرا نگفته بود توی مسافرخانه زندگی میکند؟ چرا از
 خانه ی خواهرش بیرون زده بود؟ وسط حرفهای اناهِتا
 سوال بود که مثل مته روی مغزش میرفت.

آبان سرد

- اگه دنبال دختر دیگه ای هستی، اگه اون قدر پدر
نیستی که بخاطر بخت زن بابا نیاری بالا سرش
اوکی، ولی من نمیزارم یه آب خوش از گلوتون
پایین بره، بچمم میگیرم ازت.

نیشخند زد و در کمال خون سردی پرسید:

- میگیری؟ بعدش؟ صبح تا شب کجا میزاریش؟ پیش
پرستار؟ شب پیش کی بخوابه وقتی سر فیلمای
دوزاریتی؟ بازم پرستار؟ یا مادرت؟ اوکی، این
وسط گرفتنش چه لطفی داره وقتی هیچ وقت خدا
نیستی؟

- هنوزم چشم نداری موفقیتامو ببینی!

قلبش از این همه بی انصافی سوخت! هنوز هم بابت
موفقیت های اناهیتا خوشحال بود.

- درسته!

- نمیدونم چه جوری این همه سال باهات زندگی کردم. چه جوری عاشقت شدم؟ چه جوری بخاطرت از کلی پیشنهادای کاریم گذشتم. چرا فکر کردم مَرَدی؟

حرکت کرد و نگاهش مجدد به تابلوی مسافرخانه چسبید. از خودش و فکرهای سیاهش شرمنده شد. این دختر حتما فقط بخاطر غرورش ادرس اینجا را نداده بود!

- راست و حسینی بهم بگو آبان. تو با ماهک اعتمادی صنمی داری؟

آبان سرد

داشت؟ نمیدانست. ماهک اعتمادی فقط نزدیک شده بود. خیلی نزدیک! و نزدیک شدنش دلچسب بود. مثل نزدیک شدن ماهی به آب!

- میخوای قطع کنی آنا؟

- به همین زودی همه چی یادت رفت؟ من، روزای خوشمون، قول و قرارات؟

- چهار سال از خاک کردن همه چی میگذره. نبش قبر نکن.

تماس را قطع کرد و سرعتش را بیشتر کرد. اناهیتا فتاح را روزگاری سخت میخواست. سخت و عاشقانه. سخت و وفادار. آن قدر سخت که با اردلان شمس جنگید. جلوی ایستاد و با غرور سینه ستبر کرد که دوستش دارد. که او اشتباه میکند. که به واسطه ی شغلش

نمیتواند و نمیشود زن مناسبی برای او نباشد. که به هم میخورند و نزدیکند اما نبودند اما حق با اردلان شمس بود. تنها روزهای خوش زندگیشان همون یکسال اول بود. هم یکسالی که آنها کم کار تر بود و ملاحظه گر تر. سال دوم اما آنها را گاهی هفته ای یک بار هم نمیدید. هیچ وقت مدل و رنگ موهایش نمیشد مطابق سلیقه اش باشد. هیچ وقت نشد با گریم های مختلفش کنار بیاید. و بعدترها همه چیز سخت تر و بزرگتر شد. رابطه های کاری اناهیتهای زیادی راحت و صمیمی بود و این ازارش میداد.

نمیخواست و نمیتوانست مرور کند. فقط یادش آمد بارداری بی برنامه ی اناهیتهایش یک روزنه ی امید شد و آنها را قلبا ناراحت کرد.

آن روزها که تمام جوانی اش را برد، تمام موهایش را
سفید کرد هنوز هم نگذشته بود آناهیتا فتاح نمیگذاشت
که بگذرد. زنجیر اتصالی به اسم آوا نمیگذاشت که
بگذرد!

به خانه که رسید سمت اتاق آوا رفت. تنهایی و بی
مادری آوا قلبش را سوزاند اما، همه جا بن بست بود و
این درد همیشگی!

وارد اتاق شد و پیشانی آوا را بوسید. پتو را روی تنش
بالا کشید و خواست از اتاق بیرون برود که نگاهش به
زنجیر نقره ای رنگ روی میز ماند. جلو رفت و زنجیر
نازک و بلند را برداشت. حتما برای ماهک بود که جا
مانده بود. یک زنجیر بدون پلاک! زنجیر را بی هیچ
فکری سمت گردنش برد و قفلش را پشت سرش بست.
حالا آرام تر بود!

۱۲۰

حرفهایش با آقای جوادی، مدیر داخلی هتل که تمام شد نفس گرفت و بعد از رفتن جوادی چشمهای خسته اش را با انگشت شست و اشاره فشار داد. کارهای هتل زیاد شده بود و او و ذهن درگیرش کم آورده بود. باید برای آوا فکری میکرد. برای تنهایی اش، برای پرستارهایی که نه خودش می توانست به این راحتی آن ها را بپذیرد و اعتماد کند نه از فیلتر اردلان شمس رد میشد نه حتی آوا به این زودی و راحتی با آن ها اخت میشد.

ایران خانم هم فقط تا ساعت ۶ میتوانست بماند و او بود و تنهایی عمیق آوا!

چقدر میتوانست از کارش بزند؟ چقدر میتوانست به
 اردلان شمس بسپارد مراقبش باشد و هزار سرکوفت و
 سرزنش قلب زخمی اش را زخمی تر کند؟
 و این میان، میان تمام فکرها و دغدغه های ریز و
 درشت آن تابلوی مسافرخانه داشت مغزش را میخورد.
 دستش سمت گردن دردناکش رفت و به زنجیر توی
 گردنش که خورد یادش آمد این امانتی را دست
 صاحبش نسپرده!
 تلفن همراهش را برداشت و برای ماهک اعتمادی
 نوشت:

- چند لحظه بیا اتاق من.

گوشی را روی میز انداخت و بلند شد. کتش را از تنش
 در آورد و روی میز انداخت. مقابل پنجره ی قدی پشت
 سرش ایستاد و خیره ی خیابان ماند و فکرش، فکر

آبان سرد

آدمکشش مدام برمیگشت به روزهای دور، به آدمهای دور، به حس های دورتر.

سرش را انگار بین گیوتین گذاشته بودند از بس که درد داشت و تحت فشار بود.

نمیدانست چطور باید به ماهک اعتمادی کمک کند تا غرور و عزت نفسش را نشانه نرود. فکرهای توی سرش زیاد بود و نمیدانست چطور بیانش کند.

ضربه ای به در خورد و با گفتن بفرمایید برگشت. ماهک را دید که طبق معمول هندفیری توی گوشش بود و دستکش ها توی دستش و ماسک روی صورتش!

این لباس های فرم را توی تن این دختر دوست نداشت و نمیفهمید چرا!

بیشتر دوست داشت مدام او را توی همان کت و شلوار ببینید!

- سلام. با من کاری داشتید؟

- حسابی مشغول بودی پس؟

- هوف زیاد، سوئیتای وی ای پی ترکیده بود انگار.

لبخند زد و سمت مبل های راحتی مقابل میزش رفت:

۱۲۱

- بیا بشین.

ماهک مردد وارد اتاق شد و در را بست. سمت مبل ها

رفت و همان طور که دستکش ها را از دستش بیرون

میکشید گفت:

- کارا مونده، چیزی شده؟

- بشین شما.

باز هم توی لحن آبان شمس نوازش بود. حاضر بود قسم
بخورد این نوازش را حس میکند!

نشست و ماسک را از روی صورتش برداشت. رد ماسک
روی صورتش مانده بود و این چهره ی آبان را درهم
کرد:

- دیشب همه چی خوب بود؟ مژگان خانوم دیگه
دلخور نبود؟ مشکلی پیش نیومد؟

منتظر بود ماهک را دستپاچه ببیند. منتظر بود
حقیقت را بشنود. اما ماهک خون سرد جواب داد:

- نگران نباشید. مژگان همه چی و شلوغ میکنه ولی
وقتی بشینی براش توضیح بدی تهش عذرخواهیم
میکنه.

- پس کارتو بلدی؟

ماهک خندید و آبان مانده بود از چه دری وارد شود
 برای حرف زدن و کمک کردن به دختر لجباز و غد
 مقابلش برنخورد.

- آوا خوبه؟

- خوبه اما متاسفانه یا خوشبختانه وابست شده.

- آخی عزیزم... من...

سرفه ای کرد و صدای خس خس گلوش حال آبان را
 بیشتر و بیشتر بهم ریخت. دستی به صورتش کشید و
 ماهک این بار شمرده تر ادامه داد:

- من حرفی ندارم بیشتر بهش سر بزنم اما خب...
 دیشب که دیدید... خانوم فتاح... پدرتون...

آبان سرد

- قرار نیست همه رو از خودمون راضی نگه داریم!

نگاه ماهک مات چشمهایش ماند. خودمان؟ کی با ابان

شمس جمع شده بود که نفهمید!؟

- اگه مشکل نداشته باشی میشه عصر بجای اینجا

بیای پیش آوا، منم مبلغی و..

و دقیقا آنچه که از آن هراس داشت اتفاق افتاد. به

ماهک برخورد کرده بود:

- چی؟ برای رفتن پیش آوا ازتون پول بگیرم؟ من و

چی فرض کردید شما؟ من نه پرستار بچم نه گدا که

برای چند ساعت پیش اون بچه موندن پول بگیرم

...و

۱۲۲

- چرا این قدر زود گارد میگیری خانوم اعتمادی
 عزیز؟ من هیچ منظور بدی ندارم فقط فکر تنهایی
 آوا هستم و شما که اوضاع تنفستون روز به روز..
 ماهک آرام تر گفت:

- من اصلا نیازی به ترحم ندارم آقای شمس، این و
 قبلا هم بهتون گفتم. آوا هم اون قدر برای من عزیز
 و دوست داشتنی هست که اگه لازم باشه میام تا
 تنها نمونه.

آبان عقب رفت و تکیه اش را به پشتی صندلی چرم داد.
 دست به سینه تماشگر دختری بود که این روزها برایش
 عجیب بود و عزیز!

از چشمهایش شروع شد... تمام ماجرا از چشمهای
 عسلی اش شروع شد.

آبان سرد

- شما لطف داری به آوا ولی، همیشه از کارت بزنی.
- باشه اشکالی نداره. شما ۶ به بعد و برو پیش آوا
- من همون حقوق سابق و یکم بیشتر میکنم.
- نیاری نیست آقای شمس.

آبان اما تصمیمش را گرفته بود. هیچ وقت چهره‌ی
 مهربان و رنج کشیده‌ی عطیه خانم را فراموش نمیکرد.
 هیچ وقت خوبی‌ها و نصیحت‌هایش را از یاد نمیبرد.
 حالا دوست داشت به دختری که این روزها از نزدیک
 شاهد بی‌پولی و سختی‌هایش بود کمک کند. خیلی
 بیشتر از این‌ها هم تصمیم به کمک داشت. باید برای
 دختری که این روزها از همیشه و همه به قلب و خانه
 اش نزدیک بود کاری میکرد! برای اینکه حرف را عوض

آبان سرد

**کند دستش سمت زنجیر توی گردنش رفت و آن را از
زیر پیراهن طوسی رنگش بیرون کشید:**

- این برای شماست؟

**نگاه متعجب ماهک روی زنجیر نشست. آن شب برای
اینکه به آن شومیز گیر نکند و نخ کشش نکند بازش
کرده بود.**

- بله.

- بازش کنم یا قابل نداره؟

**لبهای ماهک بدون اراده به خنده کش آمد. تازگی ها
این مرد برایش عجیب بود و شبیه به یک پناهگاه امن!
- قابلتون و نداره. این زنجیر اصلا در شان شما نیست
استیله.**

آبان سرد

اخمهای آبان تصنعی در هم شد:

**- این چه حرفیه؟ اتفاقاً قشنگه، ولی عجیب که بدون
پلاکه.**

ماهک ماسک توی دستش را صاف کرد و گفت:

**- آویزش یه شب توی خیابون افتاد و گم شد. یه
گیتار خوشگل بود. دلم پیشش موند.**

- گیتار دوست داری؟

۱۲۳

**نگاه ماهک بالا آمد. دوست داشت اما نداشت. خیلی
چیزها دوست داشت که برای به دست آوردنش باید روز**

**و شب میدوید و دست آخر دست خالی عقب گرد
میکرد.**

**آبان منتظر به چشمهای پر حسرتش نگاه کرد و فکر
میکرد این دختر با این سن و سال کم برای این همه
سختی و رنج هنوز خیلی بچه است!
چطور این همه مدت را در یک اتاق خرابه و بدون
امکانات یک مسافرخانه زندگی میکند؟ اصلاً تا کی قرار
است زندگی کند؟**

**- خیلی. اگه دیگه با من کاری ندارید برم سرکارم.
- نه فقط، ایران خانم ساعت ۶ میره، میتونی ۶ خونه
ی من باشی؟**

**- میتونم.
- خواهرت...**

ماهک میان تمام رنج های ته ذهنش بی اراده تکرار کرد:

- قرار نیست همه رو از خودمون راضی نگه داریم.

آبان با رضایت خندید. و ماهک ایستاد:

- من بخاطر آوا میام. چون خوب میفهمم تنهایی با روح آدمای چیکار میکنه. میام چون دوست ندارم از همین حالا تنهایی رو حشو بخوره و فکر کنه اینجا بعد از مادرش جای زندگی نیست. برای مژگان هم توضیح میدم شرایط و. پذیرشش با خودش. شما هم لطفا برای خانوادتون و خانم فتاح توضیح بدید چون من حوصله ی گوشه کنایه و نگاه چپ ندارم. با اجازه.

خواست برود که آبان صدایش زد:

- خانوم اعتمادی؟

ماهک برگشت و ابان هم ایستاد:

- من به آوا قول دادم آخر هفته شام ببرمش بیرون،

دعوت منو قبول میکنی؟

- من اخر هفته میرم خونه ی مژگان ، ممنونم آقای

شمس. با اجازه.

بیرون که رفت نگاه پر از افتخار ابان از در کنده شد و روی دستکش های جامانده ی ماهک روی میز نشست. میتوانست با تمام وجودش، از ته قلبش، به این دختر و قلب مهربانش، قدرت و غرورش، سنگین و خانم بودنش افتخار کند. میتوانست قسم بخورد هیچ وقت این نگاه محکم را توی چشموهای آناهیتا فتاح هم ندیده بود. آناهیتای که هنرمند بود، دارا بود، و پر از موقعیت

آبان سرد

**خوب، اما ته تهش به آبان شمس که میرسید
 فرومیریخت، نقابش کنده میشد، لوس بود و ضعیف،
 بیرون تظاهر به قدرت میکرد و توی خانه تکیه اش را به
 آبان میداد و هیچ وقت از پس اداره ی خانه و بچه
 داری و شغلش با هم برنیامد!**

**ماهک اعتمادی، اسمی بود که مدام توی ذهنش تکرار
 میشد!**

۱۲۴

**زیر قابلمه روی گاز را کمتر کرد و ستم برگشت:
 - من نمیتونم با کارای تو کنار پیام ماهک. تو بعد از
 مامان عوض شدی!**

آبان سرد

یکساعت بود از سرکار برگشته بودیم و چهل و پنج دقیقه
 اش را داشت غر میزد و نصیحت. من را بگو بخاطر
 امشب قید دعوت آبان شمس و تماشای آوا را زدم!
 - من بعد از مامان عوض نشدم، تنها شدم مژی!
 جلو آمد و عصبی چاقو و خیار توی دستم را گرفت:
 - درد من اینه که من و حساب نمیکنی.
 - باید چیکار کنم که بفهمی حسابت میکنم؟ میزاری
 یه آخر هفته رو دور از تنش و جنجال باشیم؟

پشت این کوچک سنگی آشپزخانه مقابلم روی صندلی
 چوبی نشست:

- چه جوری؟ مگه قرار نشد یه مدت و هتل کار کنی
 تا بعد بتونی خونه بگیری و بری دنبال درس و کار

آبان سرد

**مورد علاقت؟ این وسط بچه و خونه ی شمس از کجا
اومد؟**

**نگاهش کردم. یگ نگاه پر از تاسف! نمیدانم چرا مژگان
انجایی نبود که من بودم. انگار توی کره ی دیگر
زندگی میکرد.**

**- با اون حقوق چه جوری برسم به رهن یه خونه و
دانشگاه و درس و خرید یه گیتار به درد بخور؟ چی
میگی مژگان؟ تو و ایرج با هم کار میکنید از
خوردن و پوشیدن زیادی میزنید اخر ماه لنگید.
چی میگی مژگان؟**

**- من میگم نرو خونه ی شمس. تو مگه پرستار بچه
ای؟ جدا از مسئولیتش من نگرانتم. کل هتل دارن
پچ پچ میکنن پشت سرت.**

**چشم بستم و فکم را محکم روی هم فشار دادم تا بی
احترامی نکنم.**

**- مگه قرار چقدر اضافه کنه به حقوق؟ اصلا اضافه
نکنه چی؟ تو بازم با اون غرورت حرکیت گفتمی لازم
نیست... گفتمی...**

**براق شدم توی چشمهایش و با تمام خشمی که داشت
نفسم را میان راه خفه میکرد گفتم:**

**- تو مشکل با شمس چیه؟
- زیاد بهش نزدیک شدم. به خودش، به بچش، چرا؟
چیزی بینتونه به منم بگو تا...**

**- تو که اینجوری فکر کنی وای به حال ایرج و بقیه.
من به اون دختر بچه علاقه دارم. کنارش حالم
خوبه. و دردش درست مثل خودمه. بی مادرم. تو**

آبان سرد

چرا این قدر قضیه رو گنده میکنی؟ ساعت ۶ میرم
پیشش، شمس برگشت برمیگردم به همین راحتی!
انگار بی نفسی و خس خس گلویم را شنید که سکوت
کرد و سمت سماور رفت تا چای بریزد.

- تا کی میخوای توی اون مسافرخونه بمونی؟
نمیخوای برگردی؟

- برگردم که شوهرت به ریشم بخنده که عرضه ی
اجاره ی یه اتاق خرابه هم نداشتی؟

سینی را برداشت و سمتم آمد. غمگین بود. اما نه اندازه
ی من و فکرهای آزاردهنده ام...

- زندگی اونجا سخته. از خر شیطون بیا پایین
ماهک.

آبان سرد

- یه بار باورم کن مژگان. باور کن بزرگ شدم و از
پس خودم برميام. سختی هم واسه ما غریبه نیست.
سالهاست داریم با سختی وانمود به زندگی میکنیم.

- بچه های هتل شدن دو دسته، یه سریشون میگن
گلوی شمس پیشت گیر کرده. یه سری دیگه هم
میگن....

سکوت کرد و مثل همیشه توی چشمهایش باران گرفت:

- میگن ماهک اعتمادی نشسته زیر پاش که باهاش
بره توی رابطه. میگن چشمش پولشو گرفته.

تلخند زدم. انگار سر شده بودم. انگار میان یک طوفان
عظیم گیر کرده بودم که این حرفها در حد یک نسیم بود
برایم و تکانم نمیداد.

- من که میرسم ساکت میشن. حرف تا لابی هتل
رسیده. تو میگی جفتشون مزخرف میگن منم میگم
باشه. ولی نگرانی منو درک کن. تو کم سن و سالی،
کم تجربه ای، تنهایی، تا به حال رابطه ی عاشقانه
نداشتی، میترسم به اشتباه دلت بلرزه و شمس
پست بزنه. میترسم سختیا بهت فشار بیاره و همون
کاری و بکنی که دسته ی دوم میگن. میترسم
اناهیتا فتاح لجش بگیره و بلایی...
- اگه آدما به ترساشون بها بدن باید یه گوشه بشینن
و زندگی و از خودشون بگیرن. منم اگه فکر کنم
صبح که میرم بیرون اگه ماشین بزنه و بفرستم هوا،
اگه زلزله بیاد و همه چی خراب شه رو سرم، اگه

برم سرکار و گند بزنم به یه چیزی، اگه غذا بخورم و
بپره توی گلوم و خفه شم...

صدای یاالله گفتن ایرج حرفم را قطع کرد. مژگان
اشکهایش را پاک کرد و من دستی به صورت پر از
کلافگی ام کشیدم. و فقط با گفتن "نترس" شال را روی
موهایم انداختم. ایرج که وارد خانه شد سلام کردم و او
هم شل و بی تفاوت جوابم را داد.

- مژی یه چای بریزم تا من لباسمو عوض میکنم.
- هر کاری میکردم نمیتوانستم این مرد را دوست داشته
باشم. تعریف من از مرد چیزی نبود که از ایرج میدیدم.
- از در میاد سلام نمیکنه بهت؟ حالتو نمیرسه؟
- اروم ماهک. بزار امشب بخیر بگذره. کم نازتو
نکشیدم که بیای، خودت جنگ شروع نکن.

**لیوان را پر از چای کرد و برد گذاشت کنار بخاری.
برگشت و بشقاب ها را برای غذا آماده کرد:**

**- هر چی گفت تو هیچی نگو.
- چرا؟ مگه عاشق چشم و ابروشم.**

**چپ چپ نگاهم کرد و ایرج که از اتاق خواب بیرون آمد
رفت و کنار بخاری روی دو بالشتی که روی هم بود لم
داد.**

**- از این طرفا خواهر زن؟
نمیدانم چرا از لحنش چندشم شد. اگر بغض و
اصرارهای مژگان نبود عمرا دیگر پا به این خانه**

آبان سرد

**میگذاشتم. جوابش را ندادم و سفره را از دست مژگان
گرفتم تا پهن کنم.**

**- نگرانی زن ما واسه تو یه الف بچه تمومی نداره. یا
نیست یا وقتی هست فکر تو و میشینه اینجا ناخون
میجوه.**

**سفره را پهن کردم و ایستادم. نگاهم پر بود از یک مشت
نفرت و خشم:
- شما...**

**مژگان از ترس نگذاشت ادامه بدهم:
- گوشت زنگ میخوره ماهک.**

**برگشتم و صفحه ی روشن تلفن همراهم را دیدم. سایلنت
بود. جلو رفتم و اسم بابای آوا نگاه پر از دلهره ام را به
چشمهای لبریز از شک مژگان چسابد.**

۱۲۶

خسته بودم. از این اتاق مزخرف، از این زندگی فلاکت
 بار، از نداشتن حداقل های زندگی توی این اتاقک
 مسافرخانه ی لعنتی، از این همه صبح تا شب جان
 کندن و به هیچ کجا هم نرسیدن!
 دلم یک خانه ی درست درمان میخواست، دلم درس و
 دانشگاه میخواست، دلم گیتار و موزیک و یک جهان
 آرامش میخواست و کی میشد به همه ی این ها رسید؟!
 دیشب که اوا تماس گرفت و حرف زد دلم برایش هم
 سوخت هم تنگ شد! وابسته ام شده بود و این نگرانم
 میکرد. و کنار تمام نگرانی هایم نگاه شماتت بار ایرج و
 مژگان را هم تحمل کردم!

آبان سرد

**خواستم وارد هتل شوم که صدای زنانه ای باعث شد
برگردم:**

- خانوم اعتمادی؟

**با دقت بیشتری نگاه کردم. اناهیتا فتاح بود که توی
ماشینش نشسته بود؟ جلوتر رفتم و از پنجره ی سمت
شاگرد خم شدم و نگاهش کردم:**

- بفرمایید؟

**چطور آن حجم از میکاپ را روی صورتش تحمل میکرد؟
چه طور آن همه مو بیرون ریخته از زیر شالش اعصابش
را بهم نمی ریخت؟ چه طور این همه بوی عطر نفسش را
نمیبرد؟**

- بشین.

**نمیدانم چرا فکر میکرد همه نوکر دست به سینه اش
هستند!**

- من باید برم سرکارم. امرتون؟

مستقیم نگاهم کرد. لنز گذاشته بود.

**چشمهایش نزدیک به رنگ چشمهای خودم شده بود.
نمیدانم چرا ناخودآگاه خنده ام گرفت.**

- بشین کارت دارم.

**ناچار در ماشین را باز کردم و نشستم. جدی بود و
احتمالا عصبی. این از اخم توی صورتش مشخص بود!
شیشه را بالا داد و کمی سمتم برگشت:**

**- اینجام که به دور از هر چی واسطه ای به اسم آبان
شمس حرف بزنیم. پس هر چی فکر و دغدغه توی
سرت داری بریز دور و فقط گوش کن!**

آبان سرد

فقط نگاهش کردم. به نظر نمیشد با این زن دهن به
 دهن شد. زیبا بود، خوش لباس بود، کاملاً آراسته و بی
 عیب اما، باطنش انگار فکری برایش نکرده بود!
 - قبلاً گفتم بازم میگم. از بچه ی من دور شو. از
 زندگی من دور شو.
 - من به خواست پدر بچتون میرم پیش آوا، نه
 سرخود!

- تو غلط کردی با پدر بچم!

۱۲۷

آبان سرد

این زن لبریز از خشم بود و احتمالا خالی از محبت!
اما با این همه دارایی مگر میشد چشمهایش نهند و
لنگ یک مرد باشد!؟

- احترام خودتون و نگه دارید لطفا.
- گوش کن خانوم کوچولو، من حوصله ی بازی کردن
با کلمه ها و تعارفات مسخره رو ندارم. خوشم
نمیاد یه حرف و چندبار بگم. دلم نمیخواد یه کی و
که اصلا نمیدونم کیه، چیه، از کجا اومده، چه
فرهنگ و ذاتی داره، آدم درستی یا هل هولس،
بیاد سمت بچم!

نیشخند زدم. منطقم میان خشمی که از حرف هایش بالا
آمد سر بریده شد:

- وقتی طلاق گرفتید به اینا فکر کردید؟

آبان سرد

چانه ام را با خشونت گرفت و توی صورتم داد کشید:
 - این فضولیا به تو نیمده. هر زنی که طلاق میگیره
 حتما به بن بست میخوره که میره. هیچکس از
 خوشبختی بدش نمیاد. هیچ زن و مردیم از وسط
 خوشبختی نمیرن دادگاه خانواده!
 - آوا تنهاست!

نگاهش توی چشمهایم ماند. نفرت توی نی نی
 چشمهایش پیدا بود.

- تو فکر تنهایی بچه ی منی یا پر کردن جیب خودت
 و سر و سامون دادن به زندگیت؟
 شایدم به جیب زدن یه شوهر پولدار و ضمانت یه عمر
 زندگی؟

آبان سرد

**دستش را با خشم از چانه ام پس زدم. قسم انگار میان
گردباد گیر کرده بود:**

- چرند نگو!

**- فکر میکنی آمارت دستم نیست؟ فکر میکنی
نمیدونم از زور بدبختی و نداری اتاقای این هتل و
تمیز میکنی؟ فکر میکنی خبرندارم توش توی یه
اتاقک خرابه پایین شهر، توی یه مسافرخونه ی
درپیت شبای سگی زندگی تو صبح میکنی؟ فکر
میکنی ندیدم عکسای تولد آوا رو؟ نفهمیدم حتی
یه دست لباس درست درمون نداشتی بیوشی که
کت و شلواری که آبان واسم خرید و نداد بهم و فکر
کرد ندیدمش تنت کردی؟**

آبان سرد

حرفهایش مثل تبر خورد به شاهرگم انگار. دستم سمت
شاسی رفت و شبشه را پایین کشیدم تا نفسم خلاص شود
از آن گردبادی که تا چشمهایم رسیده بود:

- هنوز واسه شناختن من خیلی بچه ای! هنوز زوده
بفهمی آناهیتا فتاح کیه و چقدر ادم داره. چقدر
نفوذ داره، و چه طوری میتونه یه آدم و با سه شماره
محو کنه از زندگی خودش و بچش!
چرا خفه نمیشد؟ چرا ظاهرش اصلا و ابدا به شعور و
ادبش ربطی نداشت؟ این زن از تو بوی گند تعفن
میداد!

- اینجام که در آرامش گورتو گم گنی از زندگیم.
ببین من و...

سر دردناکم سمتش چرخید و چشمهایم روی مردمک
های پر از نفرتش نشست:

- من توی آرامش اینم، بین وقتی طوفان شه چی
 میشم. پاتو از روی دم من بردار. آبان لقمه ی
 گنده ای واست. گیر میکنه تو گلوت. من شما گدا
 گشنه هارو خوب میشناسم. آبان اگه عاشقی بلد بود
 من و نگه می داشت. پس یه جوری برو که دیگه
 سایتیم نبینم!

انگار یک استخوان تیز توی گلویم گیر کرده بود. نفسم
 با درد بالا آمد و عرق تمام پیشانی ام را پر کرده بود.
 این زن حتی یک بار میان تمام چرندیاتش نگفت من
 شوهر سابقم را دوست دارم. چقدر بیزار بودم از
 غرورش!

آبان سرد

- مامان خدایا مرزم یادم داده از آدمایی که از خدا
نمیترسن بترسم، باهاشون همکلامم نشم. تو خیلی
بدبختی که اومدی من و با این با حرفا تحقیر
کنی. پول و دارایی اگه نشونه ی شخصیت بود تو
الان این قدر بی شخصیت روبه روی من نمیشستی
و نداری که انتخابم نبوده و رو به روم نمی آوردی
و چماق نمیکردی بزنی توسرم!
دستم سمت دستگیره رفت و نفسم داشت به شماره می
افتاد:

- دور اون خونه ببینمت ...
برگشتم و با تمام جان کندن سعی کردم صدایم نلرزد:
- تهدید کن بین چجوری پدرت و در میارم. من
هرجایی دلم بخواد میرم. حداقل تا وقتی آوا

آبان سرد

بخواد میرم. کاریم به شوهر سابقه ندارم ولی...
 حتما دوست داشتنی نبود که ولت کرده!
 چشمهایش داشت از فرط عصبانیت و خشم بیرون میزد.
 پیاده شدم و با تمام توانم در را کوبیدم. دستش را روی
 بوق گذاشت و برگشتم. و باز هم با تمام بی رحمی
 حرفهایش را توی مغزم شلیک کرد:
 - هه، لابد من و ول کرده بچسبه به تو گدا گشنه
 هان؟ لازم نمیدونم زندگیمو برات تعریف کنم ولی،
 هشدار میدم با من در نیفت. تو بی اصل و نصب و
 هیچی ندار دلیلی نداره بری سمت فرشته ی من.
 برو ببین چیکار میکنم باهات!
 نگاه وحشی اش را از چشمهایم گرفت و پایش را روی
 گاز گذاشت و رفت!

آبان سرد

نفسم میان سینه ام انگار توی یک باتلاق افتاده بود.
دست و پا میزد و بالا نمی آمد!

به لابی هتل که رسیدم سلام کردم و بی توجه به نگاه
متعجبشان روی مبل نشستم. آقای جوادی با دیدنم جلو
آمد و من سخت توی کوله ام دنبال اسپری ام می
گشتم.

- خانوم شمس؟ خوبی شما؟

نمیدانم قیافه ام چه شکلی شده بود اما میدانستم یک
بغض چندساله ی نشکن با آدم چه ها که نمی تواند
بکند.

- رنگتون پریده. برم آب بیارم براتون.

رفت و من همچنان توی کوله ی درهم دنبال اسپری
میگشتم که تلفن همراهم زنگ خورد. نگاهش کردم و

آبان سرد

**خواستم بی تفاوت رهایش کنم توی کوله که اسم بابای
آوا گجیم کرد!**

۱۲۹

با مکث و بی نفسی جواب دادم.

- بله!؟

**جوادی لیوان آب را سمتم گرفت. تشکر کردم و صدای
عاصی و کلافه اش را شنیدم:**

- بیا اتاق من!

**چه خبر بود؟ من این وسط چه ربطی به این مثلا
خانواده داشتم که گیر کرده بودم میان تمام اختلاف
نظرها و تنهایی بچه شان؟**

- خانوم اعتمادی!؟

**اسپری نبود یا لااقل چشمهای خسته و پر بغض
نمیدیدش.**

- باید برم سرکارم.

**- از پنجره دیدم سوار ماشینش شدی. بیا ببینم باز
چه گندی زده.**

**تماس قطع شد و من خسته گوشی را میان خرت و پرت
های کوله ام انداختم. کمی از آب را خوردم و خودم را
به آسانسور رساندم.**

**پس سرم را به پشت سرم زدم و چشم بستم. بدنم شل
شده بود و انگار جان را نصفه و نیمه از تنم بیرون
کشیده بودند.**

آبان سرد

به اتاق شمس که رسیدم ضربه ای به در زدم بعد از
چند ثانیه در را با اخمهای درهمش باز کرد. با دیدنم
اخمهایش باز شد و جلوتر آمد:

- خوب نیستی؟

- نه.

وارد اتاق شدم و خودم را روی مبل انداختم. سمتم آمد
و نگران گفت:

- اسپری تو آوردی؟

نگاهش کردم. روزی فکر نمی‌کردم با این مرد این همه
دردسر بیفتد وسط زندگی ام!

آبان سرد

بی حرف کوله ام را گرفت. دستم روی قفسه ی سینه ام
نشست. تمام محتویات کوله ام را روی مبل دو نفره ی
اتاقش ریخت.

- این همه وسیله واسه کجاته!؟

آن قدر پر حرص گفت که میان بی نفسی و بدحالی
خنده ام گرفت. اسپری را از لای وسایلم بیرون کشید و
سمتم گرفت. گرفتم و چند اسپری توی دهانم زدم.
کنارم نشست.

- چی میگفت؟

- حرفای تکراری!

- نمیدونم تا کجا اویزون زندگی منه.

خواست بلند شود که صدایش زدم:

- آقای شمس؟

نشست و نگاهم کرد. درماندگی توی نگاهش دلم را

سوزاند. آن قدر بدبختی داشتم که این میان برای

زندگی از دست رفته ی صاحب کارم غصه نخورم!

- اون مادر بچتونه و تا آخر عمرتون به زندگیتون

وصله!

- وصل باشه ولی نخواد تا ته دنیا یا با خودش زندگی

کنم یا فکر و خیالش!

- ترسیده!

۱۳۰

بهم ریخته و عاصی هر دو دستش را لای موهای
جوگندمیش کشید و نفسش را فوت کرد. ارام گفتم:

- هنوز دوستتون داره.

- دوستم داره که حیث نمیزاره واسم پیش تو و بقیه؟
دوستم داره که واسه کارش میدوه واسه من قدمم
برنمیداره؟ دوستم داره که الویش حرفه شه حتی
آوا نیست؟ نگو خانوم اعتمادی، از دوست داشتن
نگو که حالم بهم میخوره از هر چی دوست داشتم.

بلند شد و قدم زد اما چیزی از عصبانیتش کم نشد.
حالم بهتر بود اما، من هم از آن زن شاکی بودم.
- بازم بهت توهین کرد؟

آبان سرد

- دوست نداره برم پیش آوا. نمیدونم چون به قول
خودش گدا گشتم یا چون احساس خطر کرده که
مثلا قاپ شمارو بدوزم!

- ای وای!

سمت میزش رفت و گوشی را برداشت. کلافه گفتم:
- اینارو نگفتم که مثل پداری که مراقب بچه
هاشون زنگ بزنی و بگید ماهک شکایت و کرده
چرا اذیتش کردی!

میان بهت و گیجی سمتم برگشت و نگاه پر از بیچارگی
اش روی چشמהایم نشست. ایستادم و سعی کردم قدرتم
میان دلخوری و بغض هایم خفه نشود:
- من از پس خودم برمیام آقای شمس.

- میدونم دخترِ بابا.

انگار پشت گردنم صاعقه خورد. کوله ام را برداشتم تا
وسایلم را جمع کنم. جلو آمد و کوله را گرفت.

- اگه شک داشتم از پس خودت برنمیای بچمو نمی
سپر دم دستت.

فقط نگاهش میکردم. این مرد شبیه مرد هزارچهره بود.
هر روز یک شکل مرا غافلگیر میکرد. چشمهایش چهار
فصل داشت انگار. گاهی میان زمستان و برف و سرمایش
گیر میکردی و سرما تا استخوانت نفوذ میکرد و گاهی
تابستون بود و سرتاپایت گرم میشد گاهی هم بهار بود و
قلب زخمی ات از نسیم ملایمش نوازش میشد و گاهی
تمامش پاییز بود و رنج!

آبان سرد

- ولی باید یادگیره حق نداره به هر کسی که میاد

سمت من یا آوا توهین کنه!

- از زمان یادگرفتنش خیلی گذشته آقای شمس.

احتمالا پدر و مادرش توی تربیتش کم گذاشتن!

خندید. وسایلم را توی کوله ام ریخت و زیپش را بست.

سمتم گرفت و بعد، سمت میزش رفت. از کشو کلید را

بیرون کشید:

- کلید خونه، ایران خانم ساعت ۶ منتظره.

۱۳۱

مردد و کلافه به کلید توی دستش نگاه کردم:

آبان سرد

- من نمیخوام واستون دردسربشه. واقعیتش حوصله
ی خودمم قد نمیده. من عذر میخوام ولی...

جلوآمد و مقابلم ایستاد:

- بهت نمیاد ترسو باشی.

- نیستم.

- تاجایی که میدونم حرف گوش کنم نیستی!

- اون زن...

حرفم را قطع کرد و محکم از لای دندان های قفل شده
اش گفت:

- اون زن و جدی بگیر. من مراقبتم!

آبان سرد

**جا خوردم. نگاهم بی پلک زدن روی چشمهایش مانده
بود. تا به امروز هیچکس را ندیده بودم که بتواند با
کلمات نوازش کند!**

**- من نیازی به مراقبت ندارم آقای شمس. ترسو
نیستم، آدم جنگجویی ام، ولی با آدمای زخمی
توی جنگ نمیرم. اون زن زخمی یه شکست از یه
زندگی مشترکه...**

**- اون زن شاید زخم زده ولی زخمی نیست. فقط
تظاهر و خوب بلده!**

سکوت کردم. کلید را بالا گرفتم.

**- من هیچی، آنا هیچی، قول رفتنتو به آوا دادم،
دیشب به عشق خودت اتاقشو تمیز کرده.**

نمیدانم چرا گیر کرده بودم میان زندگی آبان و
 آناهیتا. نمیدانم چرا هر چه زور میزدم کنده نمیشدم
 از آن خانه. اما میان تمام واهمه ام از زن زخمی امروز
 و مردی که چشمهایش چهارفصل داشت و آوایی که
 عمیقاً دوستش داشتم مجبور بودم کلید را بگیرم چون
 من برای دادن کرایه مسافرخانه هم کم آورده بودم. هر
 چقدر تلاش میکردم و از همه چیز میزدم نمیشد هر
 شب مبلغ مشخصی را به صاحب مسافرخانه بدهم.
 کلید را گرفتم و دیدم چشمهایش خندید.

- با اجازه.

سمت در رفتم و دیدم تلفن همراهش را برداشت و شماره
 گرفت. قبل از باز کردن در شنیدم که گفت:

آبان سرد

- همیشه تو حرف زدی من شنیدم امروز و فقط گوش کن آنا...

و این میان حوالی این همه درگیری و تنش، بیشتر از همه دلم برای آوایی سوخت که خیال میکردند با آمدنش مشکلات دو نفره شان کمتر میشود. و چقدر پوچ و مضحک است این خیال مزخرف!

۱۳۲

کلاه بافتنی قرمز را روی موهای پریشان و باز آوا گذاشت. سردرد داشت و مغزش خسته بود. خیال میکرد بعد از طلاق از یک شکست سخت بلند میشود و زندگی را دوباره میسازد. خیال میکرد از آن همه درگیری و بحث رها میشود اما، آنا مثل وزنه ی صد کیلویی به پاهایش چسبیده بود. آنا همیشه بود. آنا و آن دوست

آبان سرد

داشتن پر از خودخواهیش زندگی را برایش تلخ کرده بود!

بعد از آن عشق و عاشقی آتشین و پر از تب، حالا آرام بود و خوددار، حالا از هر چه حس بود و عشق، از هر چه دوست داشتن بود و تب خواستن، فراری بود!

قلبش برای دختر نزدیک این روزهای زندگیش بی قرار بود و این را میفهمید اما، باورش نمیکرد!

هر بار به صد روش حسش را سرکوب کرد و توان پذیرشش را نداشت!

- آنا گفت شب و پیشش بمونم.

چشمهایش روی چشمهای معصوم دخترکش نشست. هیچ وقت خودش را بابت تنهایی آوا نمی بخشید.

- دوست داری بمونی؟

- نمیدونم.

لبخند زد. شال گردن را دور گردن آوا انداخت و بغلش کرد:

- بمون. آنا پایین منتظرته، سعی کن بهت حسابی خوش بگذره.

آوا ساکت شد و به کوچه که رسیدند آناهیتا از ماشین پیاده شد. با دلخوری سلام کرد و آوا را از بغل آبان گرفت:

- خوبی نفسم؟

- کارت تموم شد؟

- آره عزیزم تا دو روز آفم.

آبان سرد

آوا را روی صندلی عقب گذاشت و در را بست. آوا برای
 آبان دست تکان داد و آبان با لبخند تلخی برایش
 چشمک زد. گاهی با خودش ، ته تمام فکرهايش ارزوي
 تلخ ميکرد. آن هم اين بود كه كاش هيچ وقت از اين
 همه تلخي شيريني شبيه آوا متولد نميشد. آوا از حالا
 تا ته زندگيش هر دويشان را نصفه و نيمه داشت و
 هميشه از داشتن يك خانواده محروم بود و اين نابودش
 ميکرد. خواست در را ببندد كه صدای آناهيتا را شنيد:

- آبان؟

۱۳۳

ايستاد، برگشت و لب زد:

- شروع شد!

آبان سرد

نگاهش روی چشموهای آناهیتا نشست. رفت به گذشته،
به تمام روزهایی که اردلان شمس گفت نه و او پافشاری
کرد، با تمام قوایش برای رسیدن و شدن و وصال تلاش
کرد. چه تب تندی بود، چه قدر عطش رسیدن داشتند،
چه قول و قرارهایی که تمامش میان سیاهی زندگی
شان گم شد!

آناهیتا متوجه ی زمزمه اش نشد. برگشت و نگاه
گذرایی به آوا انداخت و مجدد نگاهش به نگاه منتظر
آبان چسبید:

- اون روز داد و بیداد تو کردی حرفاتو زدی و تهش
نداشتی منم حرف بزنم ولی، میخوام بدونم منی که
عشق سابق بودم، مادر بچتم، باهام کلی خاطره
داری، شستی گذاشتی کنار به خاطر یه
دخترهیچی ندار و غریبه؟ چرا آبان؟

- تو دنبال چی هستی آنا؟

- میخوام بدونم قلبت فقط واسه من یخ زده یا...

- در قلب من تخته شده.

نگاه مات آناهیتا لحظه ای در سکوت روی چشموهای
آبان نشست.

- چرا نمیزاری از اول شروع کنیم؟

- تو چرا از زدن حرفای تکراری خسته نمیشی آنا؟

چی و شروع کنیم؟ به چی میخوای برگردی؟ تو

رفتی و نیستی ولی مدام از من شاکی ای، بحث

داری با من، برگردی که کجارو درست کنی؟

- بخاطر آوا... به حرمت عشقی که بینمون بود..

ارزششو داره که دوباره....

- نداره!

بغض را میان نگاه آناهیتا دید. دلخسته موهایش را

چنگ زد و دستش به زنجیر ماهک خورد. ارامشی

عجیب میان تنش نشست. چشم بست و عمیق نفس

کشید. مجدد گفت:

- آوا مارو جدا از هم ببینه براش بهتره تا اینکه روزی

صدمبار شاهد دعوا و درگیری و بگومگو من و تو

باشه. شاهد نبودنای من و تو باشه، شاهد سردی و

تلخیمون باشه.

- وقتی از اول بسازیم اینا هم دیگه نیست. من و

اینجوری نبین آبان. برام خیلی عزیزی که دارم

**خودمو کوچیک میکنم. من همیشه پیش تو خود
خودم بودم.**

**- تو همیشه پیش من یه دختر لوس و نازک نارنجی
بودی، یه دختری که هیچ وقت تکیه گاه نشد فقط
تویه کرد، هیچ وقت نگفت میتونم، هیچ وقت نگفت
خودم از پشش برميام، همیشه گفت درستش کن،
همیشه گفت همینکه هست. برگردی چیری عوض
نمیشه که دیگه تلخی و دعوا نباشه. شغل تو همونه،
با این تفاوت که معروفتر و احتمالا محبوبتری.
سرت شلوغ تره، کارت بیشتره، طرفدارات بیشترن،
درست میگم دیگه!؟**

نیشخند آناهیتا قلبش را سوزاند:

- همیشه به جوری قصه رو تعریف میکنی انگار مقصر کل زندگی از دست رفتمون منم!
- نه، منم کم مقصر نبودم. منم کم گذاشتم، منم حتما درک نکردم، منطقی نبودم، نفهمیدم روز و شبایی که با تموم وجودم به بودن نیاز دارم همیشه که باشی. ما جفتمون مقصریم. میفهمم که دلت مونده پی اون عشق، میفهمم که ناراحتی که هیچی طبق نقشه هایی که کشیدیم پیش نرفت، میفهمم ناراحت آوایی، منم هستم منم ناراحتم ولی، همیشه آنا، چیزی با گذشته فرقی نکرده. منم ابدًا نمیخوام جلوی پیشرفت و کارتو بگیرم. بهتره دوستانه همه چی تموم شده بمونه. تو هم همیشه برام محترمی!

آبان سرد

- دلم تنگ شده واسه گذشته، میترسم این شغل
ارزش از دست دادن همه چی و نداشته باشه. آره،
دورم شلوغه، معروفم، محبوبم، موفقم، پولدارم،
ولی قلبم، قلبم تنهاس آبان.
اشک آناهیتا که ریخت کلافه نچی گفت و نگاهش سمت
آوا برگشت:

- برو آوا منتظرته. حتما خوشبختی یه جای بهتر
منتظرته. بخاطر آوا قوی باش. ول کن من و گذشته
رو. قدر داشته هاتو بدون و لذت ببر. قبول کن ما
کنار هم خوشبخت نبودیم. قبول کن دوست داشتن
کافی نبود!

- اون دختره، ماهک اعتمادی، چی داره که
اینجوری پشتش درمیای؟

- برو آنا، برو.

**وارد محوطه شد و در را بست. این زن همیشه استاد بهم
ریختن روانش بود. خودش هم بارها به برگشتن به
آناهیتا فکر کرده بود اما، شدنی نبود. این را آناهیتا
خوب میدانست و شاید اصرار زیادش بخاطر آوا بود و
حسادتش! آناهیتا فتاح تحمل دیدن دختر دیگری را
کنار عشق اول زندگیش و دخترش نداشت!**

۱۳۴

- توی گِلوت گیر کرده؟

**کنترل را از کنار دستش روی کاناپه برداشت و صدای
تلویزیون را کمتر کرد. نگاه پر از سوال و تعجبش روی
چشمهای بهداد نشست:**

- چی میگی؟

- ماهک اعتمادی!

- چرت نگو بهداد.

بهداد ظرف چیبس توی دستش را روی میز گذاشت و خودش را لبه ی مبل جلو کشید. مستقیم نگاهش کرد:

- هم به چشم خواهری خوبه هم غیرخواهری ولی...

- خجالت بکش.

بهداد با خنده بالای ابرویش را خاراند و نگاهش به قاب عکس آوا روی دیوار خورد:

- بچتو اواره کردی رفت داداش من.

**آبان عصبی نچ کلافه ای کرد و این بار قید تماشای
فوتبال را زد. کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش
کرد. سمت بهداد برگشت:**

- **چی میگی تو امشب؟**
- **آوا رو میگم، یه شب اینجا، یه شب اونجا، هی پاس
کاری میشه تهشم هیچی براش خانواده نمیشه.**
- **باز اردلان خان فرستادت اینجا مخ من و بخوری؟**
- **میدونی که چقدر برام عزیز و محترمی نمیدونی؟
میدونی که همیشه الگو بودی برام. همیشه از
بچگی چشمم بهت بود هر کاری میکنی یاد بگیرم.
ولی...**

**سکوت کرد. از این شب نشینی های برادرانه کم
نداشتند و هر بار حرف زدن هایشان ختم میشد به
ناکامی های آبان!**

**- ولی چی بهداد؟
- تو برای من شبیه بتی بودی که حالا شکسته...
خلاصه برات بگم آبان، تو توی همه چی عجولی و
ناموفق!**

**آبان در سکوت و فکر منتظر تماشایش میکرد و بهداد
سخت ادامه داد:**

**- توی عاشق شدنت، ازدواجت، طلاق...
- من توی طلاقم عجله کردم بهداد؟**

آبان سرد

- جوش نیار، آمیرم نچسبون. اینجا منم و تو، پس
 روراست باش. بابا همه ی چیزایی که فکر میکرد تو
 نمیتونی بسازی باهاش از آناهیتا گفت، گفتی
 میتونم، گفتی میشه، گفتی میخوام، اخرشم نه
 تونستی نه شد نه خواستی!
 آبان کلافه پاکت سیگار را از روی میز برداشت و یک نخ
 بیرون کشید، سیگار را فندک زد.

۱۳۵

- تو و اردلان خان کجای زندگی درب و داغون من
 بودید که بدونید عجله کردم یا نه؟ من و آنا از قبل
 به دنیا اومدن آوا خورده بودیم به بن بست، تنها
 مشکلمونم شغل آنا نبود. بعد از به دنیا اومدن آوا
 شرایط یکم نرمال شد، اما باز روز از نو روزی از نو،

آبان سرد

با اومدن آوا مشکلاتمون بیشتر شد که کمتر نشد. تا
 دو سالگی آوا موندم پای انتخابیم، سکوت کردم،
 تحمل کردم. بازم میگی عجله کردم؟
 - اره، عجله کردی، بخاطر آوا هم که شده باید...

- بهداد، نمیشد. چرا نمیفهمی؟ طلاق سخته، واسه
 بچه سخته، ولی آوا اگه شاهد هر لحظه فروپاشی
 عشق و علاقه ی بین و آنا بود داغون ترمیشد. قرار
 بود چقدر و تا کجا اون همه تلخی و کش میدادم
 که بچم فقط پدر و مادرشو با هم داشته باشه؟ اون
 وقت وقتی بزرگ شد چه تعریف میتونست از عشق و
 علاقه و زن و شوهر داشته باشه؟ فقط دعوا و بحث و
 جدل؟

آبان سرد

بهداد بلند شد و سمت آشپزخانه رفت تا برای آبان آب
بیاورد. هربار که حرف میشد آبان بهم میریخت و
عصبانیت جلودارش نبود.

لیوان اب را سمت آبان گرفت و گفت:

- واسه ازدواجت چی؟ گذاشتی یه مدت بگذره؟
بیشتر آشناسید؟ حالام که...

آبان تیز نگاهش کرد:

- حالا چی؟

- هیچی ولی، اگه دلت پیش اون دختره گیر کرده
این بار و عجله نکن همین!

- تو امشب اومدی روان منو بهم بریزی؟ چی میگی؟
اون دختر فقط...

بهداد آرامتر حرفش را قطع کرد:

- نه بابا گفته پیام نصیحت کنم نه اینجام که روانیت کنم. فقط حس کردم نگاهت به اون دختر معمولی نیست... اگه اشتباه میکنم که معذرت میخوام ولی، من نگرانتم آبان، بابا همچنان معتقد باید پای اشتباهت میموندی، حداقل بخاطر بی مادر نشدن آوا، باید با هم کنار می اومدید. منم...
- تو هم ابدًا باهاش مخالف نیستی نه؟
- داداش؟ به سرت قسم که آوا برای من عزیزترین موجود دنیاست، خودتم که میدونی جایگاهت توی زندگیم کجاست ولی، با بابا موافقم بخاطر آوا، مخالفم بخاطر خودت. چون همیشه صرفا بخاطر بچت تا آخر عمر دیگه چشمت نخنده. بنابراین میگم، اگه یه بار دیگه دلت لرزید این بار و عجله

آبان سرد

نکن، یه بار صد نباش یه صفر، یه بار دلت واسه یه

هنرپیشه ی معروف بره و یه بار واسه زیر دست!

بلند شد و تلفن همراهش را برداشت:

- من دیگه برم. خوش گذشت. مواظب خودت باش.

۱۳۶

کم آورده بودم. توی تنهایی، توی یک تنه بار تمام

مشکلات را به دوش کشیدن، توی قوی بودن، من کم

آورده بودم!

امروز از صدقه سری این نفس نصفه و نیمه و مریض،

مجبور شدم دوباره پول دوا و دکتر بدهم و رسماً امشب

پول کرایه ی مسافرخانه را نداشتم تا آخر ماه که مجدد

حقوقم را بگیرم!

آبان سرد

از سرخاک مامان عطیه که برگشتم قدم زنان فقط رفتم
و فکر کردم این زندگی هیچ چیزش، مطلقا هیچ چیزش
شبیه به رویاها و اروزهای خاک شده ی من نیست!
نه شغلی، نه سقفی، نه آینده ی درخشانی، نه حتی
خانواده و عشقی!

و این همه پوچی داشت دمار از روزگارم در می آورد.
داشت آن نفس نصفه نیمه ام را میبرد. داشت تمامم
میکرد و هیچ نیمه ی پر لیوانی نبود که دستهایم را زیر
چانه ام بزنم و تماشایش کنم و کمی امید واهی به رگ
هایم تزریق کنم!

کم آورده بودم و این خودم را هم میترساند. از زندگی
کردن توی اتاقک کپک زده ی مسافرخانه، از نخوردن و
نیوشیدن و حسرت روی حسرت گذاشتن. از بلندپروازی

هایی که تماشای سقوط بود. دلگیر بودم و دیگر سرم بالا
نمیرفت برای تماشای آسمان و دعا کردن.

باید خودم را پیش آوا میرساندم. و من یک ساعت
زودتر از هتل بیرون زدم تا بنشینم کنارملمان عطیه و
حرف بزنم و حرف بزنم و حرف بزنم... و سبک هم نشوم!
کار کردن توی آن هتل، از اول هم نه برایم جذابیت
داشت نه باب میل بود. من تمام زندگی ام از سرناچاری
بود. و قسمت تلخ ماجرا اینجا بود که من دیگر توان
ادامه دادن نداشتم اما ادامه میدادم!

به خانه ی شمس که رسیدم کلید انداختم و وارد خانه
شدم. دیدم که ایران خانم عزم رفتن کرده. با دیدنم
لبخند زد و من برای سلام کردن پیش قدم شدم.

- سلام ایران خانم.

آبان سرد

- سلام دخترم. آوا حموم بود الان داره لباس
میپوشه، بی زحمت موهایش و شوار کن سرما
نخوره.

- چشم.

تشکر کرد و کیفش را برداشت، چادرش را روی سرش
انداخت:

- غذا هم درست کردم برای شب. من دیگه برم.
- به سلامت.

خداحافظی کرد و بیرون که رفت کوله ام را روی مبل
انداختم و خسته نفسم را فوت کردم.

۱۳۷

داشتم موهای بلند و صافش را خشک میکردم، و مدام
توی ذهنم به امشب و کرایه ی مسافرخانه فکر میکردم.

- ماهک جون؟

سشوار را خاموش کردم. سمتم برگشت چشموهای آوا را
دوست داشتم. صادق بود:

- جونم؟

- بلد ی کیک بپزی؟

خندیدم و سشوار را از برق کشیدم. بلندشدم.

- کیک واسه چی؟

- دلم کیک میخواد، بپزیم با هم؟

آبان سرد

**خسته بودم. بیشتر روحی، دلم عمیقاً تنهایی میخواست
اما، فکرها دوره ام کرده بودند. هر کدام هم یک جور
حمله میکردند.**

- وسایلی هست مگه؟

**- اهوم، خاله ایران خریده ولی امروز وقت نکرد
بپزه.**

- پس فکر همه جاشو کردی؟

خندید و موهایش را با کش خرگوشی توی دستش بست:

- بابا کیک خونگی خیلی دوست داره. بریم؟

- تو برو من اینو بزارم اتاق بابات میام.

چشمهایش برق زد و از اتاق بیرون رفت. من هم
 همراهش رفتم و دیدم توی کشوی آشپزخانه دنبال
 چیزی میگردد. وارد اتاق آبان شدم و سشوار را توی
 کشوی میزتوالت گذاشتم. خواستم بیرون بروم اما لحظه
 ای نگاهم روی کمد ماند و فکری سیاه تا اعماق قلبم را
 سوزاند. چشم بستم، دندان هایم روی هم چفت شد، و
 تلاش کردم به خودم امید بدهم که هیچ چیز اینطور
 نمیماند. که همه چیز درست میشود!

چشم باز کردم که بروم اما انگار پاهایم به زمین
 چسبیده بود، و آن فکر جای خون توی رگهایم جا گرفته
 بود.

- ماهک جون؟

صدای بلند آوا از آشپزخانه باعث شد از آن اتاق دل
 بکنم و بیرون بروم. بد بودن راحت نبود، اما ...

- این پیشبند و کلاه.

حواسم از فکرهايم پرت شد و نگاهش کردم.

- لازمه؟

- اهوم، کثیف میشه لباسات.

خندیدم، بی جان، بی رمق، و همچنان آن فکر مثل
دارکوب مغزم را سوراخ میکرد. پیش بند سفید طوسی را
بستم و کلاه را هم روی موهایی که گوجه ای بسته بودم
گذاشتم. با دیدن پیش بند کوچک توی دستش
خندیدم.

- توهم پیش بند داری وروجک؟

- اهوم، می بندی واسم؟

**پیشبند را برای آوا بستم و با کمکش کیک وانیلی
کوچکی درست کردیم و وقتی ظرف را توی فر گذاشتم
تازه متوجه ی اوضاع بهم ریخته ی آشپزخانه شدم.**

- وای چیشد اینجا ماهک جون.

**نگاهش کردم و هر دو بلند خندیدیم. کنار آوا همیشه
حالم خوب بود. فکرها گورشان را گم میکردند و من
خیلی بیشتر از تصورم شاد میشدم و خالی از اندوه!
یک ساعتی که کنارش مشغول آماده کردن کیک بودم
به هر چیز کوچکی خندیدم و تمام آن یک ساعت را با
لذت مشغول بودم.**

آبان سرد

- برو دستاتو بشور، لباساتم عوض کن. منم اینجارو مرتب میکنم.

- اگه خاله ایران اینجا بود قیافش بامزه میشد.

خندیدم و او سمت سرویس بهداشتی دوید. وقتی رفت ظرفها را شستم و روی کابینت و کانتر را دستمال کشیدم. فکرها، خیال ها، ترس ها، و آن نقشه ی شومی که توی اتاق آبان شمس توی مغزم جرقه زد آمده بودند سراغم و داشتند پیرم را در می آوردند!

با صدای بسته شدن در برگشتم و با دیدن آبان رنگ از رخم پرید. نگاه متعجب و گیجش مثل نیزه به قلبم خورد. آن کلاه آشپزی مسخره، آن پیش بند و بلوز شلوار زیرش، از این بدتر امکان نداشت!

آبان سرد

ساعت چند بود؟ چرا کنار آوا گذر زمان را نمیفهمیدم؟!
کیف و سوئیچش را روی کاناپه انداخت. چشمهایش
میخندید و من اصلاً نمیدانستم باید چه بگویم و چه
طور از شر نگاهش خلاص شوم.
- سلام.

جلو آمد. دستهایش را توی جیبهایش برد و تماشا
کرد:

- میاد بهت، ولی نه اندازه ی کت و شلوار اون شب!
لعنتی... جان کدم نخندم!
- لطف دارید شما.

انگشت اشاره اش را سمت صورتم آورد و روی بینی ام
زد. شوکه عقب کشیدم. هنوز هم میخندید، هم
چشمهایش هم لبهایش!

آبان سرد

و من انگار برق سه فاز را به تنم وصل کرده بودند که
این طور خشکم زده بود.

- بینیت آردی شده، چی پختی مگه دخترِ بابا؟

کف دستم را مضطرب و پریشان روی بینی ام کشیدم و
خیالم که از پاک شدن احتمالی اش راحت شد گفتم.

- آوا اصرار کرد کیک بپزیم.

- حسابی گیت انداخته پس.

لبخند خشکی زدم و صدای بابایی گفتن آوا باعث شد
آن نگاه تیزش را از من بگیرد و سمت آوا برگردد.

- نگفتم ماهک جونتو اذیت نکن؟

آبان سرد

جلو رفت و بغلش کرد و در همین فاصله من خودم را
توی اتاق آوا پرت کردم!

جز خجالت و اضطراب از سر و وضعم، من از آن نقشه ی
شوم توی سرم ترسیدم، آب شدم، و نمیدانم چرا حس
کردم آبان هم از فکرهای توی سر من باخبراست!

۱۳۹

لباس هایم را عوض کردم و خودم را توی آینه چک
کردم. دستم روی بینی ام نشست. چرا حس میکردم
هنوز گرمای انگشت آبان شمس را دارد؟ چرا مرد مرموز
بیرون از اتاق را نمیفهمیدم؟ دخترش بودم و تمام آن
نوازش چشمهایش بابت همین بود یا...

دلم میخواست با پشت دست بزنم توی صورت تصویری
که توی آینه بود و بگویم:

آبان سرد

- بی جنبه نباش! درسته تجربه نداری، درسته دلت
 یه مرد پولدار و حمایتگر میخواد، درسته خسته ای
 اما، دلیل نمیشه این قدر خیالاتی شی که فکر کنی
 مردی با دَک و پُز آبان شمس برای تو دل و دین
 بده و صرفاً از روی علاقه دختر بابا صدات
 کنه! میتونست جای دختر بابا صدات کنه ماهک!
 بریز دور این همه تخیل و دختره ی روانی! تو کجا
 و این مرد کجا؟!
 - ماهک جون؟

برگشتم و در را برای آوا باز کردم.

- فکر کنم کیک داره میسوزه ها.

- ای وای، بابات کجا رفت؟

- لباساشو عوض کنه.

سمت آشپزخونه دویدم و فر را خاموش کردم. ظرف
کیک را با دستکشی که توی دستم کردم بیرون کشیدم.
آبرویم حفظ شده بود و حداقل از روی ظاهر خوب بود.

- چه بوی خوبی میده نه؟

با خنده بغلش کردم و نشاندمش روی کانتر:

- بوی وانیل همیشه خوبه، هزار بابات بیاد با هم
بخورید باشه؟ من دیرمه.

- یعنی خودت نمیخوری؟

- به رژیمم نیاز نداری اینجور که ملاحظه شد!

مبهوت سمت آبان برگشتم. لباس هایش را با تی شرت و
گرمکن مشکی عوض کرده بود. موهایش به مرتبی توی

هتل نبود. آوا مشغول شکلات ریختن روی کیک بود و
من هنوز هم مات حرف پدر بی ملاحظه اش بودم.
مقابلم ایستاد:

- چرا این قدر غریبی میکنی شما؟

غریبی میکردم؟! نه! اما میدانم این مرد قصد دیوانه
کردن مرا داشت. این لحن، این طرز حرف زدن، این
نوازش های گاه و بی گاه، جدی شدن ها، نگاه هایی
که میتوانست مثل اسید تمامم قلبم را بسوزاند، همه و
همه اتفاقی هم اگر بود اعصاب مرا بهم میریخت!

- فکر کن دختر همین خونه ای، فکر کن اینجا خونه
ی خودته، راحت باش خانوم اعتمادی عزیز!
اگر آن عزیز لعنتی را ته فامیلی من نمیچسباند میمرد؟
اگر آن خوب بخوابی های پر از محبت را هر شب به
محض پیاده شدن از ماشینش نمیگفت میمرد؟ فکر

آبان سرد

میکردم دختر این خانه و این مرد هستم؟ کجای تاریخ
پدرها این طور نگاه میکردند و حرف میزدند؟ گیج بودم،
انگار دچار یک سرگیجه ی مزمن و وحشتناک شده
بودم!

۱۴۰

- من دیرمه.

- صبح دیرتر بیا. بشین دستپختتو بخوریم.

صندلی پشت کانترا را عقب کشید و آوا گفت:

- بابا آبان واسه من زیاد بزار.

آبان چشمی گفت و کیک را برش زد. و من همچنان
ایستاده بودم. من از نمک گیر شدن توی این خانه می

آبان سرد

ترسیدم. از زیاد ماندن در این خانه هراس داشتم. از رویایی با این مرد واهمه داشتم! من بابت امروز و آن نقشه ی زشت از این خانه فراری بودم.

بشقاب کیک را مقابلم گذاشت:

- نمیشینی؟

ناچار نشستم و کیک را برش زدم. کمی از آن را خوردم و الحق که مزه اش خوب شده بود.

- خوشمزه شده ماهک جون.

لبخند زدم و آبان شمس توی سکوت مشغول خوردن بود. تلفن که زنگ خورد ترس بیشتر توی جانم ریشه دواند. میترسیدم باز آناهیتا فتاح باشد و وجود من در این خانه همه چیز را بهم بریزد!

آوا از کانتر پایین پرید و سمت تلفن رفت.

- بله؟..... سلام آناجون...

آبان با دستپاچگی بلندشد و آوا را همان طور که با
تلفن حرف میزد سمت اتاق برد و آرام گفت:

- از خانوم اعتمادی چیزی نگو.

سمتم که آمد بلندشدم.

- کیکم خوردم، حالا میشه برم؟

- میرسونمت.

خواست برود که صدایش زدم:

- آقای شمس؟!؟

ایستاد. نگاهم کرد، باز هم توی چشمهایش برف و بوران
بود!

آبان سرد

- قرار نیست هر شب شما زحمت بردن من و بکشید،

اسنپ میگیرم.

- پدر من و در آوردی تو.

ساکت نگاهش کردم. ساکت و مات.

- چرا این قدر اهل تعارفی تو؟

- نه من...

حرفم با دیدن زنجیرم توی گردنش نصفه و نیمه ماند!

واقعا هنوز این زنجیر را از گردنش باز نکرده بود؟!؟

۱۴۱

- تعارف و بزار کنار خانوم اعتمادی عزیز، من
راحترم که این موقع شب خودم برسونمت. باشه؟
آن ماهک سرتق و لجباز وجودم جواب داد:
- من راحت نیستم!
- خندید. و شنیدم که همان طور که بشقاب کیک روی
کانترا را به عقب هل میداد گفت:
- از دست تو...
و مستقیم نگاهم کرد. چشمهایش پاییز بود اما، سرد نه!
- مشکل کجاست؟
- جدی پرسید. جدی و کمی کلافه! و آن طور که من
فهمیدم این مرد از تعارف بیرار بود.
- من نمیخواهم مزاحم شما باشم. اسنپ...
- منم نمیخواهم شما کل حقوق تو پول اسنپ بدی!

**حرفش منطقی بود و کاملاً خلع صلاح کرد! و
بزرگترین دغدغه‌ی اینجا آمدنم هم بود!**

- نگران نباشید من...

**جلو آمد. جلوتر، و من با این همه لجبازی و سرسختی
اعتراف میکردم مقابل این مرد و جذبه‌ی عجیب
چشمهایش گاهی غلاف میکردم! با انگشت هایش روی
کانترب ضرب گرفته بود و خیلی راحت داشت اجزای
صورتش را رصد میکرد!**

**- نگران نیستم. لازم نیست سینه‌تو ستبرکنی و بگی
من از پس خودم برمیام! میدونم که برمیای!
سکوت کردم. لازم بود ساکت باشم. واقعیتش این بود
این مرد بدون اینکه بدانم چرا، بدون اینکه بفهمم کی
فرصتش را کرده، مرا بلد شده بود!**

- بگو آوا بیوشه بریم.

سمت اتاقش رفت. من ماندم و هزار تخیل، هزار فکر، و
کسی انگار توی سرم جیغ میکشید که از این خانه، از
این مرد، از این همه شناخت عجیب و نگاهی که
چهارفصل دارد، فرار کن! و عجیب تر اینکه پاهایم به
زمین چسبیده بود!

سمت اتاق آوا رفتم و در را که باز کردم دیدم خسته
روی تخت خوابش برده. لبخند زدم و جلو رفتم. آرام
گوشی را از دستش بیرون کشیدم و پتو را روی تنش
انداختم. گونه اش را بوسیدم و آرام کوله ام را برداشتم
و بیرون رفتم!

۱۴۲

نشسته بودم روی صندلی ماشین همیشه سردش و
همچنان، مثل تمام شب های دیگر، معذب بودم و این
سکوت عذاب آور بود!

پاهایم از خستگی درد میکرد و سینه ام سنگین بود. بعد
از مامان عطیه، بعد از یکدفعه رفتنش، درست تر و
دقیق ترش، بعد از یتیم شدنم، یک بغض نشکن و
سنگین کز کرد روی سینه ام که با هزار غم و مصیبت
بعد از آن فاجعه هم نشکست!

بغض هایم انگار اصل نبودند. جنسشان بد بود، فقط تا
پشت پلک هایم را داغ میکرد و میسوخت و قصد ترکیدن
هم نداشت!

بوی عطر آبان شمس نفس سنگینم را سنگین تر کرده
بود. خستگی این بی نفسی را تشدیدتر کرد و نمیدانم

آبان سرد

**چرا هیچ وقت آن بخاری کوفتی ماشینش را روشن
نمیکرد!**

**سردم بود و تنها کاری که کردم بغل کردن خود همیشه
خسته ام بود!**

**به شب و ماشین و تنهایی که میرسید خیره خیابان مثل
همان روز اول، جدی و خشک رانندگی میکرد! انگار که
نبودم!**

**دیدم که گردنش سمتم چرخید، پس سرم را به پشتی
صندلی تکیه داده بودم و از پلکهای سنگین و خسته ام
خواهش میکردم نیم ساعت دیگر را دوام بیاورد!**

- سردته؟

- شما توی پاییز گرمتونه؟

**خندید و همزمان بخاری را روشن کرد. باد گرم که توی
صورت سردم خورد چشمهایم خود به خود بسته شد!**

**- من به این زودیا سردم نمیشه!
- اینم به عجیب بودنتون اضافه میکنم!**

**صورتش را نمیدیدم. اما میفهمیدم نگاه میکند.
تمام این چند شبی که اصرار کرده بود مرا برساند ناچار
آدرس خانه ی سابقمان را دادم. خانه ای که هر شب با
نگاه کردنش داغ دلم تازه میشد و تازه میفهمیدم آن
روزهای سخت روزهای خوشمان بود!
تمام کوچه را آهسته میرفتم تا آبان شمس دست از نگاه
کردن بردارد و برود و من بتوانم مسیر را برگردم!**

چشمهایم داشت گرم میشد و توقف که کرد از لای
پلکهایم چراغ قرمز را دیدم، و همین توقف و گرمای بی
سابقه ی ماشین و سکوت، باعث شد چشمهایم گرم شود و
توی سیاهی مطلق چشمهایم گم شوم!

۱۴۳

نمیدانم چقدر خوابیده بودم اما خبری از آن خستگی
وحشتناک نبود. پاهایم بهتر بود و سینه ام سبک تر.
موقعیتم را نمیفهمیدم اما انگار توی خواب و بیداری
قصد غلت زدن داشتم که بوی عطری آشنا چشمهای
خمار و خسته ام را باز کرد، و توی همان تاریکی و
خواب آلودگی چشمهای آبان شمس را دیدم و عطری
که صاحبش بود! با ترس و گیجی صاف نشستم! توی

آبان سرد

ماشینش بودم، ماشینی که کنار خیابان متوقف شده بود!

انگار تازه متوجه ی همه چیز شده بودم! من توی ماشین آبان در راه برگشت به خانه بودیم و من خوابم برده بود و او، برای خوابیدنم ماشین را نگه داشته بود؟ چرا این مرد را نمیفهمیدم؟

- خوب خوابیدی؟

دلم میخواست همانجا فکش را پایین بیاورم. مردک روانی!

- وای معذرت میخوام، اصلا نفهیدم چیشد، چقدر خوابیدم؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و خون سرد جواب داد:

- نیم ساعت.

- خب چرا بیدارم نکردید؟ چرا وایسادید؟

- خسته بودی!

نگاهم روی نگاه جدی و کمی مضطربش نشست. شالم
را جلو کشیدم و کلافه گفتم:

- آوا تنهاست، باید زودتر...

- گفتم بهداد بره پیشش.

دست خودم نبود اما از این همه محبت بی دلیل، از این
همه تغییر رفتار، از مردی که فاصله ی جدیت و سردیش
با گرما و محبتش ناچیز یود کلافه بودم. عاصی گفتم:

- این قدر مهم بود که من بخوابم آخه؟

کوله ام را از پایین پاهایم بالا کشیدم و نگاهم که به
 خیابان افتاد لحظه ای نفس و تپش قلبم با هم رفت!
 دقیق تر نگاه کردم. انگار از یک بلندی پرت شدم پایین
 که این طور تنم بی حس شد! داشت نگاهم میکرد و من
 هنوز هم میان گنجی بودم! تازه متوجه ی موقعیتم
 شدم. تازه فهمیدم کجا هستم و چه بر سرم آمده!؟

- خوب بخوابی!

برگشتم. با تردید و حالی که رو به بدتر شدن بود
 نگاهش کردم:

- اینجا واسه چی اومدید؟

آبان سرد

- من این راه و میام که تو پول برگشت و ندی، بعد
من و میپچونی و یه آدرس الکی میدی؟ که چی
بشه؟

نگاه یخ زده ام روی نگاه پر از نگرانی و اضطرابش
خشک شد:
- شما...

نتوانستم جمله ام را کامل کنم! نشد، انگار داشتم بالا
می آوردم تمام محبت های این مرد را!
عصبی بودم، دلخور بودم، و این میان دخالت ها و
فضولی های این مرد روانم را بهم ریخته بود:

آبان سرد

- خانوم اعتمادی؟ این موقع شب شما تازه اون مسیر
و برمیگردی که برسی اینجا؟ تمام این چند شب و
تحمل کردم ولی..

آن ماهک بی منطق و خشمگینم درونم نگذاشت بگذارم
حرفش تکمیل شود!

- شما من و تعقیب کردی؟!؟

آن قدر پر از خشم و خالی از هر صمیمیتی که این
مدت میانمان شکل گرفته بود گفتم که کامل سمت
برگشت و تلاش کرد توضیح بدهد:

- نه! من خیلی وقته متوجه شدم توی این
مسافرگونه...

- شما به چه حقی زیر و بم زندگی من و میریزی
وسط؟ به چه حقی من و تعقیب میکنید؟

آبان سرد

- خانوم اعتمادی، من قصدم فقط و فقط کمک
کردن...

آن گیجی و خواب الودگی، آن همه خستگی و بی
نفسی، صدایم را بالا برد:

- من کی و کجا از شما کمک خواستم؟!؟

ساکت نگاهم کرد! انگار از تماشای ماهک روبه رویش
جا خورده بود! بغض داشتم، حس تحقیر شدنم داشتم،
حس بد و زمختی داشت مرا از آنچه که بودم دور
میکرد!

۱۴۵

آبان سرد

- شاید دوست نداشتم بفهمید اینجام که نگفتم، بعد
شما مثل کاراگاه‌ها من و تعقیب کردید که مثلاً مچم
و بگیرید و تحقیر...

با بهت و بدحالی صدایم زد:

- خانوم اعتمادی؟

- الان راحت شدید؟ مچم و گرفتید؟ بهم فهموندید
که دروغ‌گوم؟ دیگه شباً راحت می‌خوابید؟

- چی میگی دختر خوب؟ من فقط نمی‌خواستم هر شب
یه مسیر و تنها برگردی و پول کرایه ماشین بدی،
نخواستم اذیت شی...

بغض‌ها انگار با هر جمله ام یک خنجر به تنفسم میزدند
که این قدر بی‌نفس و پر از خشم بودم! پر از خجالت و
رنج:

- لابد ترجیح دادم اذیت شم تا خردشم!
- توی مسافر خونه بودن خرد شدن داره؟ من...
- نداره؟ سقف نداشتن خرد شدن نداره؟ بی پولی و فقر عزت نفس ادمو نمیشوره ببره؟ اصلا میفهمید اینایی که میگم چیه؟ توی اون خونه زندگی کردن و پول روی پول گذاشتن، گذاشته بفهمید چی و چی و چی غرور ادمارو حفظ میکنه؟
- خواستم پیاده شوم اما مچ دستم را گرفت! چرا این قدر تنش داغ بود؟ تمام قلبم درد بود و تمام نفسم زجر:
- میفهمم، برای غرورتم احترام قائلم، اینجا بودنتم نه عیب نه ننگ، من فقط خواستم کمکت کنم.
- هر وقت هر آدمی ازتون کمک خواست آستیناتون و بزنید بالا!

**خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که محکوتر نگه
داشت!**

- چرا مثل بچه ها قهر میکنی تو؟

**با خشم و حس تلخ و زننده ی تحقیر شدن دستم را از
دستش بیرون کشیدم!**

- شما به چه حقی ر به ر هی به من دست میزنید؟

**جا خورد! دستش را عقب کشید. توی چشمهایش برف
گرفته بود!**

- معذرت میخوام اگه ناراحت کردم!

**نفهمیدم عذرخواهیش بابت دست زدنش بود یا اینکه
مرا کشانده اینجا!**

- من نمیخواستم دروغ بگم یا بیچونم، دلم
نمیخواست کسی بفهمه اینجام، همین! و شما نه
تنها به من کمک نکردید، بلکه بیشتر خردم کردید،
خودمو، غرورمو، عزت نفسمو، و اصلاً هم نمیفهمید
چرا!

در را باز کردم و پیاده شدم. کوله ام را انداختم روی
دوشم، سنگین تر شده بود یا شانه های من دیگر کشش
نداشت؟

پیاده شد و راهم را سد کرد. چشمهای چهارفصلش
پریشان بود و شاید پشیمان!
- قصد و نیت من کمک کردن بود نه مچ تو گرفتن.
میفهمی اینو؟

آبان سرد

چرا توضیح میداد؟ چرا نمیگفت به درک که عزت نفس و
غرورت را زخم زدم و گورش را گم نمیکرد؟ چرا میان
تنهایی و بدبختی هایم نمی‌مردم؟ چرا این مرد و
چشمهایش هم به دردهایم اضافه شده بود؟

- میزاری حرف بزنیم؟

بغض هایم راه تنفسم را بسته بودند. گلویم درد میکرد و
حرف که می‌زدم صدایم می‌لرزید و گم میشد میان آن
همه بغض تلتبار شده!

- من نیازی به ترحم ندارم. باشه آقای شمس؟

نگاهش مثل اسید تنم را سوزاند! یک قدم پس رفت و
چشمهایم پر شد:

- تو مگه به ترحم نیازی داری؟

یا مرا احمق فرض کرده بود یا از تماشای یک بدبخت
بیچاره که هیچ چیزی جز ادعا نداشت لذت میبرد!

- ندارم؟ دختری که نه ننه بابا نداره و اینجا زندگی
میکنه ترحم نداره؟ پس خود شما این اطلاعات و
گذاشتید کف دست زن سابقتون که هر وقت به
بچتون نزدیک شدم چماق کنه بکوبه تو سرم نه؟

انگار دچار یک شوک بزرگ شد. قدم رفته اش را
برگشت. چشمهایش گرد شد و پیشانی اش را با کف دست
فشار داد:

- آنا چی گفته؟!؟

- شما حق نداشتید من و تعقیب کنید، حق نداشتید
بزارید کف دست اون زن از دماغ فیل افتادتون،
حق نداشتید من و بی خبر برسونید اینجا و بدون

**اینکه فکر کنید وقتی بیدارمیشم چه اواری روی
سرم میریزه. شما بی نهایت بی فکری اقای شمس!**

**بی فکر بود! خیلی زیاد! آن قدر که بغض های
سرسخت من تمایل به شکست داشتند. آن قدر که قلبم
درد میکرد و سینه ام میسوخت. آن قدر که دلم
میخواست یقه اش را بگیرم و توی صورتش هوار بکشم
میدانی خجالت دقیقا چه دردی دارد؟ بی فکر بود که
نگاه و کلماتش نوازش داشت و فکر نمیکرد یک دختر
تنها و بی پناه و خسته ممکن است چه خیالاتی برش
دارد!**

**سرفه زدم و تمام سینه ام پر شد از دردی نفس گیر. بی
توجه به نگاه دلگیرش وارد مسافرخانه شدم و پله هایش**

را که بالا رفتم ته مانده ی قسم رفت و همان جا توی
پله ی اخر نشستم!

چقدر احمق بودم که فکر میکرد شک نمیکند و هربار
که مرا میرساند باورش میشود و میرود پی کارش! سرفه
زدم و حس کردم چیزی از سینه ام کنده شد. شالم را
باز کردم و عمیق نفس کشیدم. توی کوله ام دنبال
اسپری میگشتم سرفه امان پیدا کردنش را نمیداد!

۱۴۷

خسته پس سرم را به دیوار زدم و چشم بستم. این بی
نفسی را کجای دلم میگذاشتم! این روزگار یک نفس
راحت را به من بدهکار بود! حداقل یک نفس راحت!
دستی کوله ام را از دستهایم کشید. با ترس سر بلند
کردم و دیدمش! نشسته بود روی پله ی مسافرخانه و

آبان سرد

داشت کوله ی همیشه شلوغ و بهم ریخته ام را زیرورو
میکرد. خدا چرا دست از بازی کردن با من برنمیداشت؟
چرا این مرد و دخترش را سنجاق کرده بود به زندگی
سگی من؟! جان و نفس اعتراض نداشتم اما شنیدم که
گفت:

- محض رضای خدا یکم خلوتش کن!

اسپری را بیرون کشید و سرش را بالا آورد.

نگاهش به نگاه پر از بغض چسبید.

- صدای سرفت نداشت برگردم!

باید می‌گشتم و یک کار دیگر پیدا میکردم. کاری که
صاحب کارش نداند چه قدر فقر و بی پناهی لهم کرده!

- دهندو باز کن اسپری تو بزن.

- لطفا ... برید!

جان کندم تا گفتم. چشمهایش غمگین شد. دلم
 نمیخواست باشد و احتمالاً صاحب مسافرخانه به رویم
 بیاورد که کرایه ی این هفته را ندادم! چون مدت
 ماندنم مشخص نبود خواستم کرایه را هفتگی کند و
 قبول کرد! و سه روز مانده بود این هفته تمام شود!
 - حالت بهتر بشه میرم.

- من نیازی به نگرانی ندارم. بفرمایید.

تلخ شده بودم تلخ، مثل زهرمار. از خودم و این زندگی
 نکبتی و چشمهای چهارفصل این مرد بیزار بودم!
 اسپری را نزدیک دهانم اورد. چشم بستم و دهانم را باز
 کردم. اسپری را زد و من عمیق نفس کشیدم. انگار

آبان سرد

کسی یک چاقو تا دسته توی قلبم فرو کرده بود. بلندشد
و کوله ام را برداشت.

- کجاست اناقت کمکت کنم؟

سخت ایستادم. کوله ام را از دستش بیرون کشیدم.

- شب بخیر.

خواستم بروم که بازویم را گرفت. نج کلافه ام را شنید.
با خشم که سمتش برگشتم دستهایش را به حالت تسلیم و
عذرخواهی بالا آورد:

- فردا که بهتر شدی حرف میزنیم. شب بخیر.

خواستم بگویم من هیچ حرفی با شما ندارم اما رفت.
رفت و من هنوز به جای خالی اش نگاه میکردم. رفت و
من از فردا علنا چیزی برای آبروداری نداشتم!

آبان سرد

به اتاقم که رسیدم خسته روی تخت دراز کشیدم. دلم
گرفته بود، دلگیر بودم و زندگی گُلی به سرم نمیزد،
خدا انگار مرا بهر تماشای جهان آورده بود!

۱۴۸

- چرا نیومدی سرکار ماهک؟

خواب آلود و پر درد غلت زدم و بی حوصله گفتم:

- یکم ناخوشم!

و به محض گفتنش پشیمان شدم! مژگان عادت داشت

از گاه کوه بسازد!

- چیشدی؟ پیام پِشت ماهک؟ نفست خوبه؟ دیروز

خوب بودی که!

آبان سرد

چشمهایم را بستم و تلاش کردم تحمل کنم. تلاش کردم

تمام دیشب را از پشت پلکهایم پاک کنم!

- شلوغش نکن مری. خستم. یکم استراحت کنم

بهتر میشم.

- با شمس هماهنگ کردی؟!!

نه! هماهنگ نکرده بودم. دلم از دستش پر بود و رویم

کم! واقعیتش از خود واقعی ام، از آنچه که بودم، از

اوضاع زندگی ام، خجالت میکشیدم. و این همه نکبت

را فقط پول میتوانست بشورد و ببرد!

- کاری نداری مژگان؟ میخوام بخوابم.

- داری نگرانم میکنی. چیشده؟ با شمس به مشکل

خوردی؟

**عاصی روی تخت نشستم. چشماهیم از شدت سردرد
مزخرفی که داشتم میسوخت و معده ام از گرسنگی
ضعف کرده بود.**

**- هیچی نیست. فقط نیاز به استراحت دارم مژی،
باشه؟**

- باشه. شب بیا خونه ما، واست قورمه سبزی پختم.

- تونستم میام. خدافظ.

**تماس را قطع کردم و گوشی را روی تخت انداختم. تا
کی و کجا میتوانستم اینجا بمانم؟ من از پس اجاره ی
همین دخمه هم برنمی آمدم! نگاهم روی گیتار شکسته
ی گوشه ی اتاق نشست و بعض سرسختم را قورت دادم!**

آبان سرد

**دلم دیگر هتل رفتن و دیدن شمس را هم نمیخواست!
هیچ شکم سیری نمیتوانست یک آدم گرسنه را درک
کند. نمیدانم چرا اما**

**دیگر دلم دیدن شمس را هم نمیخواست. خنده دار و
مضحک بود از موقعیتی که دست خودم نبود خجالت
میکشیدم!**

**نه اشتها صبحانه خوردن داشتم نه نای بیرون رفتن.
نشستم گوشه ی تختم و در هزارتوی ذهن موریانه زده
ام هزار بار دیشب تکرار شد!**

**تلفن همراهم زنگ خورد و با دیدن اسم بابای اوا تلخند
زدم و جواب هم ندادم! حوصله ی خودم را هم نداشتم
و تنها چیزی که مرا از این فلاکت خلاص میکرد پول
بود!**

آبان سرد

تا عصر توی همان دخمه نشستم و ته مانده ی بیسکویت
توی کوله ام را هم خوردم . و این میان هر بار همان
نقشه و فکر شوم توی اتاق خانه ی شمس قلقلکم میداد!

۱۴۹

تشنه بودم و میل عجیبی داشتم آن فکرهای سیاه را یک
جوری گم و گور کنم برای همین بلندشدم و فلاکس
کوچک روی میز را برای گرفتن چای برداشتم که ضربه
ای به در اتاق خورد. مانتو را تنم کردم و شالم را روی
سرم انداختم. حتما کریمی برای گرفتن اجاره اش
آمده بود و تمام داری من اندازه ی یک شب اجاره هم
نبود!

دستگیره ی سرد را توی دستم گرفتم و پایین کشیدم. در
را که باز کردم با دیدن آبان شمس خشکم زد!

آبان سرد

**نگاهش تاریک بود، سرد و خاموش! انگار توی یک شب
سرد و زمستانی گیر کرده باشی!**

جعبه ی کوچک شکلات را سمتم گرفت:

- دیگه جواب تلفنم نمیدی خانوم اعتمادی عزیز؟

**عقب رفتم. بی حرف. بدون اینکه آن جعبه ی شکلات
قرمز رنگ را از دستش بگیرم. بدون آن که جوابی
بدهم. من از اوضاع این اتاق خجالت میکشیدم و
نمیفهمید!**

**وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. نگاهش روی
فلاکس توی دستم نشست.**

- بده من برم بگیرم. با این شکلاتا می چسبه!

**فلاکس را گرفت و جعبه ی شکلات را روی تخت
گذاشت. خواست بیرون برود که گفتم:**

- هدتون از این کارا چیه!!؟

ایستاد اما برنگشت. دستش روی دستگیره خشک شد. و
من نمیتوانستم بفهمم چرا تا اینجا آمده!

برگشت و نگاهم کرد:

- چه کاری؟

- اینجا اومدنتون!

- کار دیشبم درست نبود. اومدم دلجویی کنم. ادب

حکم میکنه وقتی کسی و میرنجونی عذرخواهی

کنی، درسته؟ تلفنم که جواب نمیدی!

چرا این قدر تلخ بودم؟ چرا آن خروش توی قلبم و جانم

را نمیفهمیدم؟ چرا یک چیزایی این وسط می لنگید!!؟

آبان سرد

- واسه ی همه ی اون ادمایی که توی هتلتون کار
میکنن این قدر وقت میزارید؟

تلخ شد! تلحتر از من! جلو امد. مستقیم زل زد توی
چشمهایم. از تماشای چشمهایش سردم شد! انگار برف
گیر شده بودم!

- همه ی اون آدما نمیان توی خونه زندگی من،
نمیمونن پیش دختر من، تنهایی شو پر نمیکنن، قلق
بچه ی من دستشون نیست، با کل خاندانشونم آشنا
نیستم!

۱۵۰

لال شدم! طبیعی بود که بخاطر دخترش اینجا باشد!
ساعت نزدیک ۷ بود و من به کل آوا را میان بدبختی
های ریز و درشتم فراموش کرده بودم!

- مشکل کجاست خانوم اعتمادی؟

سکوت کرده بودم. نمیتوانستم بگویم از حجم تفاوت رفتاری شما، از محبتی که نمیتواند هیچ دلیل روشنی داشته باشد کلافه ام!

دلم میخواست بگویم دیگر نمیخواهم به هتل برگردم اما، در حال حاضر نه شغلی داشتم نه دل دل شکستن آوا را!

- من آدم هیز و فرصت طلبی به نظر میرسم؟

- نه!

محکم گفتم! قاطع و بدون معطلی!

- پس این همه معذب بودن، تلخ بودن، فاصله گرفتن، هراس داشتن، از کجا میاد؟!؟

چطور مرا این قدر خوب بلد بود؟ ذهنم را میخواند؟!؟

- آوا از ساعت ۶ منتظر شماست. گفتم امروز ناخوشی نمیتونی بری، تونستم با بهونه گیریش کاری کنم ولی با بغضش نه!

دلم سوخت! بیرون رفت و من دلشوره داشتم تا نکند آقای کریمی حرفی از بدهی من بزند!

نشستم لبه ی تخت و زل زدم به جعبه ی شکلات!

استکان ها را روی میز گذاشتم و وقتی رسید بوی عطرش نفسم را تنگ تر کرد. چای را توی استکان های کوچک کمرباریک ریخت و خودش هم نشست لبه ی تخت. جعبه ی شکلات را باز کرد. شکلات تلخ دوست

آبان سرد

داشتم. حال و هوایش مثل خودم بود و زندگی بی در و پیکرم!

شکلات را ستمم گرفت. برداشتم و تشکر کردم. استکان را توی دستهای بزرگش گرفت و زل زد به بخار آن:

- بهداد همیشه میگه تو توی همه چیز عجولی!

نگاهم روی نیم رخش نشست. خسته بود اما به پای من نمیرسید.

- دیشب خواستم کمک کنم. خواستم خلاصت کنم از

اون همه راه و برگشتن. از خجالت کشیدنای بی

دلیلت، از هزینه کردن زیادیت. ولی خب شاید

باید اول باهات حرف میزدم بعد میرسوندمت اینجا!

قشنگ دلجویی میکرد. قشنگ هم حرف میزد. اما همه

ی این ها چیزی از بدبختی من کم نمیکرد!

- دختره بابا؟

**دلَم ریخت! انگار از یک بلندی پرت شدم پایین. بی
 هوا، یکدفعه ای! صمیمیت عجیبش را نمیخواستم!
 حتی اگر هدفش فقط و فقط احترام بود و این طور
 حرف زدن مدلش بود!
 نگاهش کردم. لبخند زد:**

**- از من دلخور نباش. کیه که ندونه توی این زمونه و
 مملکت تنها زندگی کردن چقدر سخته!؟**

۱۵۱

**اشک تا پشت پلکهایم را داغ کرد. جرعه ای از چای اش
 را خورد و من غرق بودم میان هزار فکری که داشت مرا
 از پا می انداخت!**

- آوا کجاست؟

- پیش اردلان خان شمس!

- حواسم به قول و قرارمون نبود. معذرت میخوام.

نفس عمیق کشید:

- متأسفانه یا خوشبختانه آوا بهت وابسته شده. و این

منو نگران میکنه.

- نگران واسه چی؟

توی نگاهش غم عجیبی بود:

- زیاد همیشه روی بودنت حساب کرد!

جمله اش نگاهم را مات کرد. حق با او بود. من آدم وابستگی نبودم. من راحت میتوانستم از یک جایی یا یک آدمی بکنم و بروم! مامان عطیه همیشه میگفت:

"نمیدونم آخر کتر جلد کدوم خونه میشی ولی، نکنه یه روز خدایی نکرده کسی و به بودنت وابسته کنی و بعد بزاری بری! حواست باشه تو وقتی میری دل اون آدم همراهت میاد. بعدش میتونی بفهمی یه آدم بدون دل چجوری زندگی میکنه!؟"

این را وقتی گفت که یک شب خسته از همه چیز نشستم مقابلش و گفتم:

"مامان عطی، کاش اون قدر پول داشتم که یه روز با یه بلیط توی دستم واسه همیشه از این مملکت میرفتم. اون وقت خلاص میشدم از همه چیزش. مامان عطی اینجا

آبان سرد

واسه جوونی کردن ، واسه زندگی کردن ، جای مناسبی نیست"

و اگر میشد واقعا هم میرفتم! آن شب نگاهش غمگین شد. با وجود اینکه توان و فرصت رفتن نبود اما غمگین شد. و با همان غم توی چشمهایش گفت:

"به همین راحتی از من و خواهرت دل میکنی و میری؟
چه دل گنده ای تو بچه!"

و حالا درست امروز آبان شمس نشسته بود کنارم و میگفت زیاد نمیشود روی بودن من حساب کرد!

- میخوام در مورد یه چیزایی باهات صحبت کنم اما،
الان وقتش نیست. میزارم آروم شی، ناراحتیت
برطرف شه، باور کنی که من نیتم بد نیست. بعد
میگم.

نگاهم به استکان خالی توی دستش افتاد. دلم
 میخواست بگویم تو برو فکر کمک کردن به دخترت و
 تنهایی های عمیقش باش! فکر زندگی از دست رفته
 ات! فکر زنی که دوست داشت و دوستش داشتی اما
 نتوانستید برای هم دوست داشتنی بمانید!

۱۵۲

اجبار! کلمه ای که با گوشت و خونم حسش کرده بودم!
 کلمه ای که اسیرش بودم. اجبار به ماندن، به بودن، به
 زندگی کردن، به دست و پا زدن میان حسرت ها و
 نرسیدن ها، به ماندن به جایی که دوستش نداری یا
 رفتن از جایی که دوستش داری!
 کار کردن توی هتل آبان شمس جز علاقمندی های من
 نبود اما، مجبور بودم!

آبان سرد

داشتم مثل بچه ها دنبال آوا میدویدم و او با ذوق جیغ
میکشید و از دستم فرار میکرد. عاشق بازی کردن و بدو
بدو بود اما، چطور میتوانستم بگویم این نفس نصفه و
نیمه ام یاری ام نمیکند؟

فردا آخرین روزی بود که مهلت داشتم پول اجاره ی
مسافرخانه را بدهم و خاکی نبود که به سر بریزم!

نفس نفس زنان نشستم روی مبل و آوا ایستاد:

- عه چیشد ماهک جون؟

- یکم آب میاری برام؟

- اهوم.

آبان سرد

سمت آشپزخانه رفت. سرم را با دستهایم گرفتم و با
صدای زنگ خانه برگشتم و به آوایی که سمتم می آمد
نگاه کردم.

- کسی قرار بود بیاد؟

- نه.

لیوان آب را گرفتم و یک نفس خوردم. بلندشدم و سمت
در رفتم. از چشمی نگاه کردم. اشتباه نمیدیدم، خود
خودش بود!

ضربه ای به در زد و من ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم.
روی پاهایم نشستم و بازوهای آوا را گرفتم، آرام گفتم:

- مامانته. اگه من و اینجا بینم ناراحت میشه. برای
همین در و باز نمیکنم. باشه؟

چشمهایش غمگین شد.

- چرا ناراحت میشه؟ آخه من دلم تنگ شده واسش!

سکوت کردم. ناچار ایستادم و در را باز کردم. با دیدنم

جاخورد و صورتش جمع شد. مثل همیشه خوش پوش

بود و مرتب!

- سلام!

۱۵۳

آوا با ذوق سمتش رفت و سر بالا گرفت:

- امروز کار نداشتی آناجون؟

آنا جون!! من اگر روزی مادر میشدم برای مامان صدا

زدن بچه ام دل و جان میدادم و این زن ککش هم

نمیگزید که دخترش آناجون صدایش میزند؟

آبان سرد

**نگاه وحشی و پراز نفرتش را از من گرفت و دستهای آوا
را گرفت. مستقیم نگاهش کرد:**

**- امروز اومدم ببرمت یه جای خوب، برو وسایلت و
جمع کن که بریم.
- بابا آبان...**

- گفتم بهش.

**چشمی گفت و سمت اتاقش دوید. آناهیتا وارد خانه
شد. نگاهی به اطرافش انداختم و دست آخر در را
محکم کوبید!**

**- بعضی آدمای خیالات برشون میداره، فکر میکنن
نوشون افتاده تو روغن، فکر میکنن زرنغن، فکر
میکنن میتونن یه شبه راه صد ساله رو برن، فکر**

**میکنن میتونن عقده هاشون و اینجوری درمان
کنن!**

**- من اصلا تمایلی به شنیدن سخنرانی های شما
ندارم!**

**خون سردی و حرفم عصبانیتش را به اوج رساند که یقه
ام را با یک دستش گرفت و چسباندم به دیوار پشت
سرم. بخاطر آوا تلاش کردم صدایم بالا نرود. از لای
دندان های قفل شده اش غرید:**

- گفته بودم دیگه نبینمت دور بچم!

- گفته بودم من به خواست پدر بچتون اینجام!

آبان سرد

- تف تو غیرت پدر بچم بیاد که واسه خلاص شدن
خودش هر ننه قمر و غربتی ای و راه میدن توی
خونش، پیش جیگرگوشش!
- بی ادبی شما چیزی از من کم نمیکنه ولی از شما
چرا!

حرصی تر یقه ام را توی مشنت فشار داد. کاش نفسم
یاری میکرد!

- یه بار دیگه هشدار میدم، گورتو گم کن از این
خانه!

- من دارم تنهایی آوا رو پر میکنم، کاریم به خونه و
شوهر سابقتون ندارم!

آبان سرد

- تو خیلی بیجا میکنی، تو کی باشی که تنهایی بچه
ی من و پر کنی؟

عاصی دستش را از یقه ام جدا کردم و هلش دادم:

- برو عقب خانوم، برو ولم کن، به اندازه ی خودم
بدبختی دارم، مشکل و کینه های قدیمی تو با
همون شوهرت حل کن. به من چه که بیفتم وسط لج
و لجبازی و موش و گربه بازی شماها؟ به من...

سرفه امان ادامه دادن نداد!

- ماهک جون؟!؟

صدای آوا باعث شد جفتمان برگردیم سمتش! جلو آمد
و نگران گفت:

۱۵۴

اون که میزدی نفست خوبشه بیارم؟

**لبخند زدم. خم شدم و گونه اش را بوسیدم. دیدم
آناهیتا فتاح جاخورد! دیدم که عقب کشید! دیدم که از**

این همه نزدیکی و صمیمت ترسید!

- خوبم. برو عزیزدلم، خوش بگذره.

- میمونی تا پیام؟

- شما شب و پیش من میمونی آواجان!

با صدای آنا برگشت و بهانه گیر گفت:

- مگه صبح نمیری سرکار؟ من تنهایی میترسم.

آناهیتا با تلخی جلو آمد. دستش را گرفت و کشید. نگاه

تلخ اش را حواله ام کرد و گفت:

آبان سرد

- دفعه ی بعد قسم میخورم به این راحتی نمیگذرم

ازت! گورتو گم کن!

و رفت و در را هم کوبید! زخمهای بعد از یک شکست
آن هم شکست در عشق باید خیلی کاری باشد که آدم
را این طور تلخ و بی رحم کند!

سمت کوله ام رفتم و روی شانه ام انداختم و خواستم
بروم که نگاهم روی در بسته ی اتاق آبان شمس نشست.
سرمای بدی توی تنم نشست و چشم بستم! صدای آقای
کریمی پیچید توی مغزم:

- این هفته هم رد شد و متاسفانه شما اجاره تون و

ندادید خانوم اعتمادی!

مغزم درد میکرد. کلامات و صداها توی سرم بهم ریخته
بود! نشستم اما نگاهم را از اتاق نگرفتم. نمیدانم چه
شده بود اما از آدنی که حالا بودم می ترسیدم!

ساعت نزدیک ۹ شب بود و من خانه ی آبان شمس تنها
 مانده بودم. بلندشدم و کوله ام را همانجا روی مبل
 جا گذاشتم. راهرو را رد کردم و به اتاق که رسیدم دستم
 روی دستگیره ی سرد نشست. بازش کردم و وارد اتاق
 که شدم بوی عطر آبان شمس پاهایم را به زمین چسباند
 و ناخودآگاه برگشتم که گورم را گم کنم اما... بدبختی
 ها آماده باش تیرها را پشت هم و بعد از پشیمانی و
 عقب نشینی توی مغزم شلیک میکردند!
 تا کجا میتوانستم کار کنم و کم بخورم و کم بپوشم و کم
 بگردم تا تازه بتوانم صاحب یک سقف شوم؟ رویاهایم
 دقیقا در چندسالگی توی دستهایم بود؟ نمیشد!
 سمت کمد رفتم و بغض به حنجره ام ناخون کشید!
 لعنت به تو ماهک اعتمادی! دستم روی کلید نشست و
 خواستم بازش کنم اما باز هم عقب رفتم. من، دختر

آبان سرد

عطیه خانم، داشتم چه غلطی میکردم؟!؟ قسم سنگین
شد و صدای کریمی و هر هزار بدبختی ام توی سرم
جیغ کشید که دستم مجدد سمت کلید رفت و بازش
کردم که صدای باز شدن در ورودی و آبان شمس تیره
ی کمرم را خیس عرق کرد و ترس دستهایم را بی حس:
- آوا جان؟

۱۵۵

با هر بدبختی بود قفلش کردم و جانم داشت در میرفت
از ترس، از واهمه، از بغض و فلاکت!
سمت در رفتم و بیرون که رفتم دیدم ته راهرو باریک
در حال جلو آمدن است! با دیدنم شوکه و متعجب
ایستاد. من مانده بودم و بی نفسی، درد، عذاب! دنبال

آبان سرد

**بهانه بودم و آن دستپاچگی داشت دستم را رو میکرد!
چرا فکر میکردم مغزم را خوانده؟!؟**

- چیشده؟!؟

**جلو آمد، جلوتر، و درست ایستاد مقابلم. نفس نفس
میزدم. انگار کیلومتر دوما راتن داشتم و حالا بی نفس،
با گلوی خشک، ایستادم!**

- س...سلام.

اخوایش درهم رفت و سرکی توی اتاق کشید:

- آوا کو؟

و سوالش برای تکمیل حال بدم کافی بود:

- رنگت چرا پریده؟

- با مامانش رفت. آناهیتا گفت بهتون گفته که.

اخمهایش از تعجب باز شد و کلافه نگاهم کرد:

- نباید یه زنگ بزنی به من؟

- فکر نمیکردم دروغ بگه.

خواست برگردد و برود اما انگار چیزی یادش آمده باشد

برگشت و چشمهایش را ریز کرد:

- اینجا چیکار میکردی؟

بی منظور پرسید اما تن من از لحن جدی و عاصی اش

لرزید!

- من... دنبال گوشیم میگشتم.

- اتاق من؟!؟

**چرا عقب نمیرفت؟ چرا امشب تنها فصلی که توی
چشمهایش بود زمستان بود و سرما؟ چرا حس میکردم
حین ارتکاب جرم مچم را گرفته و حالا در حال بازجویی
ست!**

**- با آوا قائم موشک بازی میکردیم گفتم شاید اینجا
گذاشتم.**

**ابرویی بالا انداخت و عقب گرد کرد. نفس حبس شده و
سنگینم را بیرون فرستادم. توی سالن قدم میزد و
گوشی را به گوشش چسبانده بود. جلوتر رفتم که گفت:
- نباید به من خبر بدی آوا رو میبری؟ تا کجا کارات
و با دروغ پیش میبری؟**

**در سکوت گوش میداد و نمیدانم آناهیتا چه تحویش
داد که گر گرفت و داد زد:**

- چغولی چه کوفتیه؟ اومدم خونه میبینم بچم نیست.

تو کجا با من هماهنگ بودی؟ خجالت نمیکشی؟!؟

جلو رفتم و کوله ام را برداشتم. باز هم داد زد:

- داد میزنم چرا داد نزنم؟ هزار بار بهت گفتم اندازه

ی بودنتو، مادر بودنتو، خوبی و محبتتو واسه آوا

بسنج و مشخص کن. نه کمش کن نه زیاد، گفتم

اون بچس، زیادی که باشی بهت عادت میکنه، دل

میبنده، وابست میشه، یکدفعه که بری و نیای و

کم بیای بهونه گیر میشه، دلتنگی میکنه، اذیت

میشه، و باز تا بیاد عادت کنه تو گوه میزنی توش!

از صدای فریادش چشم بستم. گوش داد و مجدد داد

زد:

آبان سرد

- یه جور باش آنا، کم و زیاد نباش، سرد و گرم نکن
اون بچه رو، یا یه جور باش یا کلا نباش، دارم میام
دنبالش!

سکوت کرد و نگاهش که کردم چهره اش باز شد و آرام
تر گفت:

- سلام بابایی، خوبی عزیزدلم؟ شما باید به من زنگ
میزدی عشق دلم..... باشه، صبح میام دنبالت... نه
دعوا نکردیم... باشه... خدافظ.

گوشی را کلافه قطع کرد و انداخت روی مبل.
دستهایش را پشت گردنش گره داد و سرش را بین رنج
هایش فشار داد. کمی آرام تر شده بودم. نگاهم کرد:
- شرمنده صدام رفت بالا.

خم شد و تلفن همراهش را برداشت و شماره گرفت.
نگاهم کرد:

- بین صدای گوشت از کجا میاد.

لرز کردم! گوشی توی کوله ام بود. صدایش که بلند شد
تلاش کردم ظاهره را حفظ کنم و تعجب کنم!

- وای، توی کیفمه، فکر کنم آوا انداخته.

قطع کرد و گفت:

- بریم برسونمت.

خواست سمت در برود که سد راهش شدم:

- شما هم خسته ای هم بی حوصله و عصبی، امشب و
خودم میرم، زیاد دیر نیست.

۱۵۷

با مکث نگاهم کرد. اجزای صورتم را رصد کرد انگار. و
آخر روی چشموهای پر از دلهره ی امشبم توقف کرد.

- باز که افتادی رو دور تعارف. بیا برو.

خواست سمت در برود که سد راهش شدم و دستم را بالا
آورد. امشب را نمیخواستم با او در یک مسیر و سکوت
تکراری، در یک ماشین یخ زده با نگاه زمستانی و عاصی
اش تنها باشم و فکر کنم نکند باز ذهنم را بخواند و
بفهمد من تا کجای زندگی و بریدن رگ اعتمادش که
نرفتم!

- من تعارف ندارم. میخوام امشبو تنها باشم.

سوالی نگاهم کرد. پر از یک پرسش عجیب و گنگ!
انگار که نمیفهمید چرا شبیه خودش دارم دچار تضاد و
بی ثباتی در رفتار میشوم!

من حتی ممکن بود امشب بدون پول اجاره مسافرخانه
هم راهم ندهند! و نمیخواستم این مرد بیشتر از این
سرک بکشد تو زندگی ام!

واقعیش این بود که من ترسیده بودم. میخواستم از
این خانه و از این مرد و از آن اتاق و کمد دورشوم تا
بد نشوم!

- با اجازه.

گفتم و سمت در رفتم. سنگینی نگاهش تا بازکردن در با
من بود. بیرون که رفتم و در را که بستم. نفس حبس
شده ام را بیرون فرستادم. تلخ بود، همه چیز مزه ی
زهرمارمیداد. قدم زدم و فکر کردم و هر فکر یکی از
رویاهایم را کشت! قدم زدم و هر فکر یکی از آرزوهایم
را قتل عام کرد! فکر، فکر، فکر، بی رحم ترین قاتل
نامرئی جهان بود!

من تنها بودم، بی پشت و پناه، بی پناهگاه، بی آرزو!

**دلم همه ی آرزوهایم را باهم میخواست و زندگی کردن
و کار کردن شبیه مامان عطیه و مژگان فقط زنده نگه
میداشت!**

**جوانی کردن دقیقا کجای این زندگی بود؟! چه شکلی
بود؟ آخرین باری که از ته دل خندیدم کی بود؟
آخرین باری که چشمهایم را بستم و خوشبختی تمام
حسم از جهان بود کی بود؟ من به این زندگی قانع
نبودم و این خیلی بی رحمانه بود که کاری هم نمیشد
کرد! من این زندگی را، این شکل زندگی کردن را
دوست نداشتم!**

**سگ دو زدن برای یک لقمه نان، به دست آوردن
سرپناه، ابدا شبیه زندگی نبود!
به مسافرخانه که رسیدم قبل از رد شدن از آن راهروی
لعنتی صدایم زد:**

- خانوم اعتمادی؟!؟

۱۵۸

لبم را گاز گرفتم و برگشتم.

- سلام.

اخم داشت. و هزار طلبکاری توی نگاهش!

- سلام خانوم اعتمادی، واقعیتش من همه جوره با شما راه اومدم، اوایل که شبانه حساب میکردید بعد گفتید مشخص نیست اتاق و برای چند روز میخوايد گفتم اوکی، گفتید میتونید هزینه ی رزور یک هفته و بدید و بعد هفتگی حساب کنید گفتم باشه، ولی دیگه نمیشه متاسفانه. اگه اون اوایل مخالف بودم

**با شرایطی که گفتید چون نمیخواستم به مشکل
بخوریم اما میبینید که خوردیم.**

**حق داشت. در سکوت نگاهش میکردم. مرد مهربان و
محترمی بود.**

**-عذر میخواهم ولی بیشتر از این مقدور نیست. مدارکتون
پیش من میمونه تا بدهی این هفته رو تسویه کنید تا
الانشم خیلی باهاتون راه اوادم!**

**جلو رفتم و نگاهم به نگاه طلبکارش چسبید. چقدر حس
تلخ تحقیر شدن زننده بود.**

- جورش میکنم تا فردا.

- این حرف هر شبتونه. بفرمایید لطفا.

آبان سرد

- من که تا الان سر وقت قبل از رسیدن به آخر هفته
تسویه کردم، حالا این بار نشد، کجا برم این موقع
شب؟ خدا رو خوش میاد؟ من که فرار نمیکنم.
حقوق مو بگیرم اخر ماه میارم...

بی حوصله و خواب آلود گفت:

- ما هم داریم اینجا کاسبی میکنیم خانوم. صد نفر با
پول نقد و اماده اومدن اتاق خواستن ندادم گفتم
به قول شما خدارو خوش نمیاد، توی این اوضاع راه
بیایم با جوونا، ولی چقدر دیگه؟ بفرمایید لطفا.
با ناامیدی نگاهش کردم. ایرج به من رحم نمیکرد از
مرد غریبه ی مقابلم انتظار داشتم؟!
سمت اتاق رفتم و وسایلم را توی ساک ریختم و با بغض
زیپش را بستم. وقتی برگشتم
کلید را روی میز انداختم و آخرین تلاشم را هم کردم:

- هیچ راهی نداره؟

پشت به من کرد و کلید را به آویز پشت سرش وصل کرد. چشم بستم و گفتم:

- زود بدهی تون و میارم.

و بیرون زدم. بغض چمبره زده بود توی سینه ام و راه تنفسم را بسته بود! به خیابان که رسیدم تلفن همراهم زنگ خورد. گیج و درمانده از کوله ام بیرون کشیدم. و با تعجب اسم بابای آوا را دیدم.

راه افتادم و جواب دادم.

- سلام.

- رسیدی؟!؟

**درکش برایم سخت بود... درک این مرد در توان من
نبود.**

- بله.

**- امشب خواستم توی راه برگشت در مورد یه سری
چیزا حرف بزنیم و به توافق برسیم که آناهیتا کند
زد توی اعصاب و تمرکزم. فردا هم سرم شلوغه و
شبم میریم برای بهداد خواستگاری، دنبال فرصت
مناسبم برای گفتگو.**

- در مورد چی؟!؟

**صدای بوق اتومبیلی که نزدیک بود به موتورسوار بزند
نگاهم را برگرداند سمت خیابان و صدای آبان را شنیدم:**

- هنوز توخیابونی؟

- نه، پنجره بازه.

۱۵۹

گوشه ی پیاده رو تکیه ام را به دیوار دادم، ساک توی
دستم را روی زمین رها کردم و تن یخ کرده ام را با
دست آزادم بغل کردم.

چقدر پشت هم دروغ می بافتم. چقدر دروغ گفتن
برایم راحت شده بود.

- بعد حرف میزنیم. برو استراحت کن.

نیشخند زدم. دلگیر و پر از بغض زل زدم به خیابان و
آدمهایش:

- باشه.

- حالت خوبه خانوم اعتمادی؟

هیچ وقت، کنار تمام راحت بودن و نزدیک شدنش
ماهک صدایم نزد! و شاید همین یعنی همان مرز!

- خوبم.

- شب بخیر.

- شب بخیر.

تماس را قطع کردم و گوشی را انداختم توی جیبم.
کوله ام پشتم بود و ساک را هم برداشتم. نگاه آخر را به
مسافرخانه انداختم و تمام درد و غصه هایم را بغل زدم
و راه افتادم!

خستگی واژه ی کمی بود برای توصیف حال و روزم!

آبان سرد

من فقط ۱۹ سالم بود و این همه بدبختی فارغ از قلب
برای ستم زیاد بود!

راه افتادم و انگار کسی توی سرم جیغ میکشید که تو
عرضه ی چرخاندن زندگی خودت را هم نداشتی!

سرد بود، همه جا سرد بود، حس میکردم توی قلب و
چشمهای من هم مثل آبان شمس برف گرفته! از تلاش
برای خوب زندگی کردن خسته بودم!

به فضای سبز مقابلم که رسیدم نشستم روی نیمکت و
هوا بیشتر سرد میشد و این موقع شب بیرون ماندن برای
من بی تجربه ترسناک بود!

تلفن همراهم را از جیبم بیرون کشیدم و برای مژگان
نوشتم.

- بیداری؟

آبان سرد

و دستم برای ارسالش مردد بود. نمیخواستم بفهمند من از پس خودم برنیامدم اما، چاره ای هم مگر بود؟ یک شب دو شب بود که بشود همینجا سرکنم؟ یک هفته به آخر ماه و گرفتن حقوقم مانده بود، حقوقی که احتمالا آبان شمس بخاطر رفتن پیش آوا بیشترش میکرد. و غرور لعنتی و زیادیم اجازه نمیداد بخواهم حقوقم را زودتر بدهد. اصلا حقوقم را هم زودتر میگرفتم، پول کریمی را میدادم و دو هفته، یک ماه، پنج ماه، دیگر هم را رزرو میکردم. تهش چه میشد؟ زور این حقوق به رویاها و آرزوهایم نمیرسید!

پیام را ارسال کردم و بغض به حنجره ام ناخون کشید!

۱۶۰

آبان سرد

خدا خدا میکردم بیدار باشد. خدا خدا میکردم بروم و
 مثل همیشه بنشیند و نصیحتم کند حتی اگر عالم
 بدشود از شعارها و حرفهای تو خالیش! نیاز داشتم
 بشنوم ماهک، همه چیز پول نیست حتی اگر بود! نیاز
 داشتم بشنوم سخت زندگی کردن بهتر از بد زندگی
 کردن است حتی اگر این شعار توی زمانه ی الان
 منسوخ شده باشد!

تلفن همراهم که زنگ خورد با دیدن اسمش چشم بستم
 و جواب دادم:

- مژگان خونه ای؟!

- آره، چیشده؟ نفست...

- نفس لامصبم خوبه، میخوام شب و بیام اونجا،
 ایرج...

صدایش بغض داشت و لعنت به تمام من:

- بیا عزیزم، بیدارم، بیا.

- نمیپرسی چیشده؟

- هر وقت صدات به آدمایی که حوصله ی حرف زدن

داشتن خورد، میپرسم.

گلو و تمام سینه ام از شدت بغض سوخت و چشمهای

لجبازم تمایلی به آزاد کردن اشکهایم نداشت.

- میام.

و تماس را قطع کردم. چشمم خورد به چند جوانی که

چند متر آن طرف تر سیگار دود میکردند و با

چشمهایشان تنم را پاره کردند انگار. آن همه پرویی و

شجاعت فقط ظاهر ماهک اعتمادی بود! ترسیدم.

آبان سرد

ترسیدم و آن خیابان خلوت واهمه را به جانم انداخت.
شالم را جلوتر کشیدم و بلندشدم. صدای سوت یکی از
آن ها را شنیدم و نفسم گیر کرد میان سینه ام. ساکم را
برداشتم. احتمالا فکر میکردند دختر فراری باشم یا
احتمالا مسافر!

راه افتادم و صدای یکی از پسرها را شنیدم:

- چشمت سگ داره ها.

چشم بستم. و تا نفسم یاری میکرد قدم هایم را تند
کردم. فقر و نداری را اگر قبول میکردم این همه ناامنی
برای من و امثال من هیچ جوهره تو کتم نمیرفت!
صدای قدم هایشان نزدیکتر میشد.

- در خدمت باشیم کوچولو؟

آبان سرد

**کاش قسم یاری ام میکرد. کاش کسی مثل فیلم ها
میرسید و تمامشان را زیر بار کتک میگرفت و مرا هم
نجات میداد!**

- جای خواب داریم.

**ایستادم، برگشتم، نزدیکم بودن. تنم می لرزید اما
لرزش صدایم را مهار کردم!**

۱۶۱

**- گورتونو گم میکنید یا اینجارو بزارم رو سرم تا بیان
همینجا چالتون کنن؟**

**خندیدند. چشمهایشان سرخ بود، و آن بوی سیگار و هر
چه که داخلش بود داشت ته مانده ی قسم را میگرفت.**

- خب حالا، این همه وحشی بودن که کارتو راه
نمیدازه، امشب و اگه افتخار بدی پول جای
خوابت در میاد.

کسی انگار گلوله ی آتش انداخت توی سینه ام:
- از شهرستان میای؟

نگاهم روی نگاه هیز و دریده اش نشست.

- بیای پول کتونیم در میاد برات.

نگاه هر چهار نفرشان نشست روی کتانی های کهنه ام و
بعد زدند زیر خنده. آتش به جانم رسید و بغض ها تا
چشمهایم رسیدند. عقب گرد کردم و با تمام توان و نفس
نداشته ام دویدم. دست گذاشته بودند روی نقطه
ضعفم. آخر ماه با حقوقم دو جفت کفش میخریدم تا
حداقل ظاهرم را حفظ کنم!

کنار خیابان نفس نفس زنان اسپری را توی دهانم زدم و خودم را توی اولین تاکسی که ایستاد انداختم. به خانه ی مژگان که رسیدم پاهایم جلوتر نمیرفت. دستم برای زنگ زدن بالا نمی آمد. من کم توی این خانه تحقیر نشده بودم. خدایا کاش اگر امتحانی بود طور دیگری می گرفتی. طوری که غرور و شخصیتم له نشود!

زنگ را زدم و مژگان انگار پشت در منتظر ایستاده بود که زود در را باز کرد و با دیدنم نمیدانم چرا ترسید.

- رنگت چرا پریده؟

وارد حیاط شدم و فقط گفتم خوبم! گفتم و قلبم تیر کشید. برای اولین بار دلم حرف زدن با تنها کسی که توی این دنیا برایم مانده بود میخواست.

آبان سرد

وارا خانه که شدیم دیدم ایرج خواب الود نگاهم کرد و
زیر لب استغفرالله ی گفت. مژگان اما مرا کشید و برد
داخل اتاق.

- خواب بود؟

- اره، صداش زدم بره بیرون بخوابه راحت باشی. برم
یه چایی بیارم گرمشی.

دستش را گرفتم. نشست کنارم لبه ی تخت.

- نمیخواد.

- پس بخواب.

آبان سرد

**مژگان که حرف نمیزد. مژگان که برای سوال پیچ کردن
خودداری میکرد، مژگان که سکوت را تاب می آورد
یعنی، اوضاع من و چشمهایم خیلی خراب بود!**

- نرو.

۱۶۲

**نشست و دلنگران زل زد توی چشمهایم. برف تا
چشمهایم رسیره بود.**

- از مسافر خونه انداختنم بیرون.

**من گفتم و چشمهای او پر شد. خوشبحالش که راحت
می توانست گریه کند. من غمباد گرفته بودم.**

آبان سرد

- اوایل هر شب اجاره شو میدادم، پول رهن خونه که
ته کشید، حقوق مو که گرفتم، یک هفته اجاره رو
دادم و رزرو کردم...

نفس گرفتم. نمیپرسید و من توضیح میدادم. توضیح
میدادم که خفه نشوم. که حداقل مژگان بفهمد من تمام
تلاشم را کردم که سربارش نباشم!

- بعد که دیدم دارم کم میارم، کلی صحبت کردم و
تلاش کردم تا کریمی راضی شد آخر هفته کل پول
اجاره رو بگیره، هفته ی اول تونستم ولی هفته ی
دوم نشد...

- من مرده بودم که این قدر سختی دادی به خودت؟
می اومدی لااقل از من میگرفتی... بزار ببینم
چقدر دارم....

آبان سرد

**خواست بلند شود تا بغض و اشکهایش را نبینم، خواست
برود که نفهمم چرا برای ویرانه ی مقابله دلش
سوخته، خواست برود که مثلاً نشان ندهد من فهمیدم
که تو نتوانستی!**

**- من از تو پول نمیگیرم، چون میدونم چقدر چاله
چوله دارید، فقط...**

**یک چیزهایی داشت توی جانم ته کشید و تمام میشد که
نمیفهمیدم چیست. یک باورها و اعتقادهایی داشت
درونم مثل شمع آب میشد.**

- من همه ی زورمو زدم مژگان...

**- میدونم قربونت برم. زندگی سخت شده، خرجا
گرون شده، همین ایرج اگه من کنارش کار
نمیکردم کم می آورد... تو...**

آبان سرد

کاش ارامم نمیکرد. کاش میگفت تو تمامت ادعاست!

**- حقوق میگیرم میدم به کریمی، با بقیشم اجاره
میکنم باز اتاق، بعدم میگردم دنبال کار دیگه که
حقوقش بیشتر باشه، یا اصلا شب کار باشه، بالاخره
هست..**

بغضش شکست و صورتم را میان دستهایش گرفت:

**- تو خوب نیستی ماهک.
- یه نقشه ی دیگم توی سرمه ها، ولی میخوام تا میشه
نرم سمتش، ولی میدونی، من از این شکل زندگی
کردن خستم، الان یه خونم بهم بدن نمیخوام، دیگه
نمیخوام، من همه چی و باهم میخوام.**

آبان سرد

توی نگاهش ترس را دیدم. توی قلب خودم هم لرزید.
سرم را گذاشتم روی بالشت و چشم بستم. خواب بهانه ی
خوبی برای فرار از تمام واقعیت های تلخ بود!

۱۶۳

چشمم را که باز کردم نور از پنجره خورد توی
چشمهایم، آلارم تلفن همراهم را خاموش کردم و
بلندشدم تا یک روز مزخرف دیگر را شب کنم. سرم
سنگین بود، سینه ام سنگین تر!

از تخت پایین آمدم و شال را برداشتم، روی سرم
انداختم که صدای ایرج مته شد روی اعصاب نداشته
ام:

- باز اومد و دلت؟ من نمیدونم چرا از رو کم نمیاره
فقط!

- هیس، میشنوه، چند روز دندون رو جیگر بزار
ایرج.

- زبونش دراز، روش زیاد، ادعاشم که گوش فلک و
کر کرده، اخر سرم ما زبونمون و کوتاه کنیم؟!
از اتاق بیرون رفتم. نگاهش که توی نگاه شاکی ام
نشست استکان چای را توی سفره گذاشت و بلندشد.
دکمه های پیراهنش را بست و همان طور که موهای کم
پشتش را شانه میزد گفت:

- سلام خواهرزن، خوش اومدی.

لحنش پر از کنایه بود. پر از تمسخر و تحقیر:

- نترس، نیومدم که واسه همیشه بمونم، یه چند
روز...

برگشت و اجازه نداد حرفم کامل شود:

- بمون، هرچی میخوای بمون، به شرطی که از زبون
و ادعات کم کنی، به شرطی که همین به قول تو
خونه خراب رو نزی تو سرمن که کمه واسه
خواهرت، به شرطی که بفهمی گردوندن یه زندگی
به راحتی خوش خیالیای تو نیست!
- ایرج!؟

**مژگان تذکر داد و او سمت سفره برگشت. خم شد و
استکان چای را برداشت و سرکشید!**
- من ادعا نکردم، عمل کردم!
خندید، استکان را مجدد توی سفره گذاشت و سمت
آمد:

- جدی؟ پس اینجا چیکار میکنی؟

**نگاه نگران و پر از تشویش مژگان را دیدم! جلوی هر
کسی کم می آوردم جلوی این مرد نمیخواستم کم
بیاورم!**

**- دنبال یه مسافرخونه ی بهترم. اونجای قبلی خوب
نبود. تا پیدا کردنش...**

**- دروغگویم اضافه میکنم به مدعی بودن. بین
بچه، وقتی روتو کم کنی، وقتی کمک بخوای،
وقتی بفهمی یه جاهایی یه تنه نمیشه همه چی و
حریف شد، اون وقت راحت میگذره! اشکال نداره
پول کم آوردی، بمون، ولی بی ادعا و دروغ، بگو
ایرج همین الونک خرابتو من ندارم، بزار بمونم که
آواره نشم تو خیابون. سخته!؟**

آبان سرد

نگاه ناباورم سمت مژگان برگشت. جلو آمد و بغض کرده
زد تخت سینه ی ایرج:

- بیا برو سرکارت. محض رضای خدا تمومش کن.

۱۶۴

چشمهای ایرج هم چشماهیم را نشانه رفت و بی رحمانه
ادامه داد:

- اونجوری نگاش نکن. مژگی چیزی نگفته دیشب
خودم شنیدم. وقتی نصف شب آس و پاس تر از
قبل برمگردی یعنی انداختنت بیرون!
انگار سم یک مار ریخت توی تنم، توی جانم، توی قلبم!
نفسم لحظه ای رفت و فقط نگاهش کردم. از خودم، از
زندگی پیش رویم، از هر آنچه که داشتم و نداشتم حالم

بهم خورد! به چه قانع بودم؟ به چه راضی شده بودم؟
 چرا برگشته بودم اینجا؟ میخواستم با خوش خیالی
 برگردم هتل و جان بکنم و کار کنم و شب ها را هم با آوا
 بگذرانم و با آن حقوق کدام زخم را مرحم شوم؟ حتی
 اگر با آن حقوق، با کار و حقوق بالاتر حتی، کم کم به
 خانه ی کوچکی برای خودم و زندگی نرمال تری هم
 میرسیدم دیگر نمیخواستم! تا دیشب شک داشتم ولی
 حالا، مقابل نگاه پر از تحقیر و تمسخر این مرد، دیگر
 نمیخواستم!

میخواستم یک شب راه صدساله را بروم. میخواستم روی
 وقیح این مرد را کم کنم. میخواستم رشد کنم و بزرگ
 شم و بعد از این شهر و آدمهایش دور شوم!

مژگان به گریه افتاد:

- ایرج خفه شو!

و خفه نشد! این مرد زبانش تیز بود و حرف نزدن را بلد نبود! بدون فکر، بدون اینکه تصور کند با حرفهایش چه طور زخم میزند و آن جراحت تا کجای زندگی یک آدم را به قهقرا میکشاند حرف میزد، کنایه میزد، مثل همان مار سمی نیش میزد!

- روتو کم کن و بشین زندگی کن. همینجا، سه تایی کار میکنیم و میگدرونیم. ولی از بلند پروازیات، ادعاهای توخالت، کم کن و بفهم و باور کن تو هم شبیه مایی! تافته ی جدا بافته هم نیستی! هر وقت تونستی از مسافرخانه بررسی به خونه و از بی پولی به پول روی پول گذاشتن اون وقت جلوی من سینه ستبر کن و دم از بی عرضگی و توان درست نکردن یه زندگی در شان خواهرت بزن. سخته، تلخه، ولی

آبان سرد

**یکی باید تو رو از این همه غرور و ادعای الکی
دور کنه!**

**گفت و رفت! رفت و مژگان سمتم آمد. و من همان طور
مات و گیج به جای خالیش خیره مانده بودم.
- ماهک؟**

**بغض کرده تماشایش کردم. من دور میشدم از ماهکی
که بودم. به هر قیمتی!**

**رفتم اتاق و کوله و ساکم را برداشتم. مژگان با همان
اشکهای همیشگی اش سد راهم شد:**

**- کجا؟ مگه میزارم بری؟ گوش نکن به اون... اون تو
دلش چیزی نیست بخدا، بلد نیست چه جوری بگه،
چه جوری حرف بزنه. ماهک؟ ایرج میخواد کمکت
کنه بلد نیست. بقران نصیحت کردن و بلد نیست.
گوش کن...**

نگاهش کردم. لبریز بود از بغض و خجالت و
 درماندگی! پر بودم از حس تلخ و زننده ی حقارت! من
 صدای شکستن غرورم را شنیده بودم. و چه چیزی تا
 این حد میتوانست یک آدم را به ورطه ی سقوط
 بکشاند!؟

- اومدند اشتباه بود. برو عقب مژگان.

- به دل نگیر، بخدا مثل خواهر دوست داره. فقط
 زبونش تنده، فقط بلد نیست چه جوری بگه
 حرفاشو.

نیشخند زدم. من هیچ کجای زندگیم خواهر کسی نبودم. و برادر داشتن را نفهمیدم. به ایرج برادری نمی آمد. حتی وقتی مامان عطیه زنده بود در حد همان شوهر خواهر بود!

- هتل دیر شد. برو حاضر شو.

گفتم و از کنارش رد شدم. میدانی من با تمام بلند پروازی ها و رویاهای بی نهایتم، نمیتوانستم قانع باشم به کم، به هر آنچه که داشتم، نمیشد اما من داشتم تلاشم را میکردم تا به قول مامان عطیه با شرافت زندگی کنم. تا به قول مژگان سخت زندگی کنم اما بد نه! حالا اما، حالا که بی سقف بودم و سربار، حالا که بی عرضگی ام را توی صورتم کوبیده بودند نمیخواستم سخت زندگی کنم. نمیخواستم مثل مامان عطیه و مژگان تمام جوانی ام را بگذرام پای کار کردن و

**حسرت هایم را زیر پاهایم چال کنم تا شاید در
میانسالی یا پیری سقفی داشته باشم و لقمه نانی برای
نمردن!**

**به هتل که رسیدم خبری از آبان شمس نبود. یادم آمد
گفته بود درگیر مراسم خواستگاری بهداد است. و
نمیدانستم قرار ست چه حرفی با من بزند. از کدام
نصیحت نشنیده بگوید!؟**

**لباس هایم را عوض کردم و هندفری را توی گوشم
گذاشتم. ماسک را روی دهانم زدم و گوشی را چپاندم
توی جیب روپوش سرمه ای رنگم. به سوئیت که رسیدم
حالم بد شد از کثیفی و بهم ریختگی اش. جان نداشتم
اما باید کار میکردم. افتادم به جان سالن و جاروبرقی
را روشن کردم. هزار بغض توی سینه ام کمین کرده بود
که فقط راه نفسم را ببندد و لجوجانه نشکند!**

- ماهک؟

برگشتم و دیدم جاروبرقی را خاموش کرده. هذفري را
از گوش راستم دراوردم و بی حرف نگاهش کردم. گريه
که میکرد مثل بچه ها بينی و چشمهایش سرخ میشد.
- بعد از کار برگرد خونه، امشب و گفتم ایرج نیاد.
اخمهایم درهم شد. دسته ی جارو را رها کردم و جلوتر
رفتم.

- داری چیکار میکنی مژی؟ خواست هست؟

- میخوای تو خیابون بخوابی؟

تنم سر شد. چرا هر بار مهلك تر بی جا و مکانی مرا
توی سرم میزدند! کاش کمی از موضع ام پایین می
آدمم. کاش کمی غرور شگسته ام را کنار میگذاشتم!

آبان سرد

- بهم میخوره این قدر بی عرضه باشم؟
- وقتی جیب ادم خالی شه با عرضه به آدم خونه و اتاق نمیدن ماهک.

- به شمس میگم حقوقمو زودتر بده برمیگردم مسافر خونه. دیگه!؟

۱۶۶

فقط نگاهم کرد. با تاسف، با بیچارگی، با هزار سوال بی جواب.

- تو آدم رو زدن نیستی چون اون غرور لعنتیت نمیزاره. وگرنه دیشبم نمی اومدی خونه ی ما.

- فکر میکردم رو زدن شوهرت بهتر از رو زدن به
غریبی، فکر میکردم قدیه هفته شوهرت دووم
میاره.

دروغ میگفتم. من خسته بودم. من در حال حاضر حتی
اگر به شمس که دیگر بعد از تماشای اوضاع زندگی ام
ابروی هم نداشتم رو میزد و حقوقم را میگرفتم باز
بعد چند روز لنگ میماندم. و درمانی هم برای حسرت و
رویاها پیدا نمیکردم!

- بخدا که اون شکل حرف زدنش این مدلیه ماهک.
- زیاد صابونش به رخم خورده. شکل حرف زدن آدما
مهمه مژگان. برو به کارت برس نگران منم نباش.

**درمانده و عصبی نگاهم کرد. رفت و به در که رسید
گفت:**

**- یکم پول گذاشتم توی کوله ات. نمیدونم بدهیت به
مسافر خونه چقدره ولی هر چی داشتم گذاشتم.
بدهی تو بده شبم برگرد خونه تا حقوق تو بگیری.
تا خواستم اعتراض کنم رفت. کلافه و بهم ریخته پای
چپم را کوبیدم به جاروبرقی و بغض تمامم را بلعید!
مثل آدمهایی که کار میکنند تا فکر نکنند پشت هم کار
کردم، تند، بی مکث و استراحت. کار کردم و همه جا را
برق انداختم تا لحظه ای هراس آینده به جانم نیفتد!
نفهمیدم کی شب شد. حتی برای ناهار خوردن هم نرفته
بودم. فقط وقتی تلفن همراهم توی جیبم لرزید نشستم
و حجم خستگی ام خودی نشان داد. گوشی را برداشتم
و اسم بابای آوا غم بی اندازه ام را بیشتر کرد.**

- سلام.

- سلام خانوم اعتمادی عزیز، احوال شما؟

دلم میخواست یک بار برای همیشه سرش فریاد بزنم که
مرا همان طور که هستم صدا بزن! من عزیز هیچکس
نبودم و نیستم!

- ممنون. شما خوبید؟

- تشکر. راه افتادی؟

واقعیش آوا را میان دربه دری هایم فراموش کرده
بودم.

- من یک ساعت دیگه باید بریم. آوا تنهاس.

- دارم میام.

سکوت کرد. بلندشدم و به محض آمدن خانم
قریشی برای چک کردن با اجازه ی خشک و خالی گفتم
و بیرون رفتم.

- این چند روز چیزی شده که صدات این قدر
گرفتس؟

سرفه زدم و خودم را انداختم توی کابین آسانسور.
- نه، فقط خستم.

۱۶۷

- درستش میکنم. فقط باید یکم خلوتشم و به ذهنم
سروسامون بدم تا بتونم درست حرف بزنم. میدونی
که؟ خرف زدن با تو از شکافتن اتم سخته.

خندیدم. و به شدت با این حرفش موافق بودم اما،
 تمایلی به شنیدن حرقهایش نداشتم. من خسته تر از
 آنی بودم که یا از صفر شروع شدم یا صبوری کنم یا
 امید داشته باشم و یا حتی گوش بدهم به نصیحت
 آدمی که احتمالاً حتی نمیداند گرسنگی و سقف خراب
 و نم زده و اجاره خانه و بی پولی چیست!
 - منتظرم.

و قطع کرد. از آسانسور بیرون رفتم و لباس هایم را
 عوض کردم. کوله ام را برداشتم و بیرون زدم.
 به خانه ی شمس که رسیدم یاد پولهای مژگان افتادم
 که فراموش کرده بودم پشیمان بدهم. در که باز شد وارد
 خانه شدم و آوا را بغل کردم.

- خوبی عزیزم؟

- اهوم. عمو بهداد میخواد دوماه بشه.

**خندیدم. نگاهم کرد و طره ی موهایم را از توی چشمم
کنار زد:**

- تو کی عروس میشی؟

- من...

**آبان که با کت و شلوار مشکی از اتاق بیرون آمد آوا را
زمین گذاشتم و سلام کردم. جواب سلامم را داد و رو به
آوا گفت:**

- آوا شیشه ی عطر من و میاری عزیزدلم؟

- چشم.

آبان سرد

و دوید سمت اتاق. آبان جلوتر آمد و دقیق شد توی
چشمهایم.

- امشب پسر خلف اردلان خان میخواد دوماشه،
چون عروسی مطابق میلشه و خانوم دکتر، امشب
کبکش خروس میخونه، اینه که یه امشب و میزاره
روان من اوکی بمونه.

سکوت کرده بودم و نمیفهمیدم چرا این حرف ها را به
من میزند!

- من بلد نیستم مطابق میل بابام انتخاب کنم، چون
میل خودم مهمتره هوم؟

خنده ام گرفت. و نمیدانم چرا امشب توی نگاهش
بهار شده بود!

- پای چشما تم گود افتاده که.

آبان سرد

**دستم ناخوداگاه نشست پای چشمم و آوا که شیشه عطر
درا دستش داد درش را باز کرد و زد به گردنش. بوی
چوب پیچید توی بینی ام.**

**- این مراسم فرمالیتس، همه چی مشخصه، احتمالا
آخر هفته هم مراسم نامزدیشونه. این شلوغیا و
دلواپسیا برای آینده ی بهداد که تموم شه من
ارومتر میتونم حرف بزنم.
- چه حرفی؟**

۱۶۸

آبان سرد

شیشه عطر را گذاشت توی دستهایم. بوی عطرش را
دوست داشتم اگر نفسم را کمتر درگیر میکرد.
- خلاصش اینه که واسه چی این قدر به خودت سخت
میگیری!

تلخ خندیدم. چقدر از نصیحت شنیدن بیزار بودم و
چقدر آدمهای اطرافم اهل نصیحت بودند! چرا حس
کردم مژگان پرش کرده تا من حرف بزنم؟!؟

- غذا روی گاز هست. مراقب خودتون باشید تا
برگردم.
- مبارک باشه. به سلامت.

لبخند زد و سمت آوا برگشت. گونه اش را بوسید:
- فنچ بابا کاری نداره؟

- نه فقط، پاستیل یادت نره بابایی.

خندید و چشمی گفت. کفش هایش را پوشید و با گفتن
خدا حافظ بیرون رفت. رفت و شیشه ی عطرش توی
دستهایم جامانده بود.

- بریم بلز بزنیم ماهک جون؟

نگاهش کردم و توی دلم، آنجا که سخت و پشت هم
فرومیرخت لرزید!

- برو اناقت آمادش کن الان میام.

- باشه.

آبان سرد

رفت و نگاهم به شیشه ی مشکی توی دستم ماند. عطر
را نزدیک بینی ام بردم و بو کشیدم. دلم گرفت و چقدر
از آدمی که بودم بیزار بودم.

سمت اتاق آبان رفتم و پاهایم التماس کردنرو. قلبم تند
کوبید تا متوقفم کند. اما توی سرم انگار فرمانروایی
نشسته بود و دستور میداد برو، ک خودت را خلاص کن
از این همه در به دری. هیچکس قرار نیست بفهمد!

به اتاقش که رسیدم شیشه ی عطر را روی میز گذاشتم
و نگاهم به قاب عکسش چسبید. زبانم به کام چسبیده
بود و بغض نفسم را حبس کرد. سمت کمد رفتم. کلیدش
را با دستهای لرزانم چرخاندم. نگاهم سمت در برگشتم.
اگر آوا میرسید!

آبان سرد

کوله ام هنوز پشتم بود و ساکم را توی همان کمد
مسافرخانه گذاشته بودم. کمد را باز کردم و نگاهم روی
همان کشو قفل ماند.

- ماهک جون پس چرا نمیای؟! -

صدای آوا را از اتاق شنیدم. صدایم می لرزید:

- دارم با گوشی صحبت میکنم. تو یکم بزن تا پیام.

گفتم و درد پیچید توی قفسه ی سینه ام!

۱۶۹

من داشتم با اعتماد آبان شمس چه میکردم؟ دستم
نشسته بود روی قفسه ی سینه ام و نفسم گیر کرده بود
همانجا. نگاهم روی گردنبند نشست. این گردنبندی که

کنار دستبند و انگشتر داشت توی این کشو خاک
میخورد زندگی مرا زیرورو میکرد. مرا از این فلاکت و
بدبختی خلاص میکرد. مرا میرساند به تمام آرزوها و
رویاهایم. کسی هم قرار نبود بفهمد. دستم سمت
گردنبند رفت و انگار کسی چاقو را تا دسته توی قلبم
فرو کرد. تمام صورتم عرق کرده بود. نفسم حبس شده
بود توی سینه ام و همان فرمانروا دستور داد "کار و
تموم کن، تو یه بار بیشتر زندگی نمیکنی، یه بار بیشتر
جوون نیستی، خسته نشدی از سگ دو زدن؟ خسته
نشدی از یه قرون دو قرون روی هم گذاشتن؟ خسته
نشدی از خوب بودن اما خوشبخت نبودن؟ بردار و ببر و
بفروش و یه زندگی درست حسابی بساز واسه خودت.
کی قراره بفهمه کار تو؟ کی قراره شک کنه؟ کجا قرار
خرابشه؟ این گردنبند در برابر دارایی خاندان شمس
هیچی نیست ماهک ولی واسه تو همه چیزه! نترس،

آبان سرد

بردار و بعد که از این فلاکت خلاص شدی بیا و جبران کن!

کشو را باز کردم و دستم سمت گردنبند رفت. ترس سلول به سلولم را پر کرده بود و نفسم سنگین بود. شنیدم تلفن زنگ خورد، شنیدم آوا جواب داد. با ترس گردنبند را برداشتم و انداختم توی کوله ام! و به همین راحتی مسیر زندگی ام عوض شد! خودم هم کنارش عوضی شدم! کاش هیچ وقت به آبان شمس نزدیک نمیشدم. کاش تا خانه اش راه پیدا نمیکردم. کاش توی همان هتل به کار کردن راضی میماندم حتی اگر سخت زندگی میکردم!

اما من زیاد میخواستم. طمع کرده بودم، و نمیشد فرصت را از دست بدهم.

آبان سرد

در کشو و کمد را بستم و نگاهم روی کمد بسته ماند!
عقب رفتم، عقب تر، و به تخت که خورد نشستم. حالم از
خودم بدشد. درد پیچید توی سینه ام. صورتم جمع شد
و غم بغلم کرد انگار.

- ماهک جون؟

سرم چرخید و روی نگاه آوا نشست. کسی دلم را چاقو
چاقو میکرد که حتی نمیتوانست صاف بایستم:

- جونم؟

- حالت باز بدشده؟

من اگر خودم را بابت اعتماد و نگاه آبان شمس هم می
بخشیدم بابت نگرانی این چشمها نمیشد ببخشم. دستش
را گرفتم و به زور لبخند زدم.

- چیزی نیست.

- آب بیارم برات؟

میخواستم از آن نگاه معصوم و نگرانش خلاص شوم:

- بیار.

بیرون دوید و من نگاهم روی کوله ام نشست. میخواستم
از فردا را بهتر زندگی کنم. میخواستم دست آرزوهایم
را بگیرم و از قبر بیرون بکشم. میخواستم حسرت ها توی
خواب و بیداری دوره ام نکنند!

۱۷۰

بلندشدم و از اتاق بیرون زدم. من تصمیمم را گرفته
بودم. من میخواستم بد زندگی کنم اما سخت نه! من

آبان سرد

میخواستم بد زندگی کنم اما روزی صد بار میان خوب
زندگی کردن و شرافتم نمیرم، تحقیر نشوم، سگ دو
نزنم، و آرزوهایم از آن دور دست ها برایم دست تکان
ندهند!

به سالن که رسیدم یا لیوان آب آمد سمتم. و کاش این
بغض ها این قدر لجوج بار نمی آمدند!

- زنگ بزنم بابا آبان؟

لیوان آب را یک نفس سر کشیدم و گذاشتمش روی
کانتِر. دست آوا را گرفتم و سمت اتاقش رفتم.

- خوب میشم آوا. بلز بزنیم؟

- بزنیم.

کوله ی با ارزشم را گذاشتم کنار تخت آوا و نشستم.
 مضراب ها را برداشتم و بی هدف، با هزار فکر آدمکش
 زدم و آوا هم گوش داد. خسته بودم. یک خسته ای که
 خستگی او را به دزدی و بی شرفی رساند!
 حتی امشب جایی برای رفتن نداشتم! روی تخت آوا
 دراز کشیدم و آوا بلز را زمین گذاشت.

- نفست درد می‌کنه؟

نگاه غمگینم روی نگاهش نشست. نفسم درد میکرد،
 جان و قلبم درد میکرد، اصلا تمام زندگی ام دردمیکرد!

- خستم آوا، بخوابیم یکم؟

- باشه.

آبان سرد

**دستهایم را باز کردم. آمد توی بغلم خودش را جا داد.
روی موهایش را بوسیدم.**

- کی بود زنگ زد؟

- آناجون.

**سکوت کردم. خواب برای فرار از این زندگی تنها راه
بود. برای فکر نکردن، برای جان به لب نشدن، برای دق
نکردن!**

**خوابیدم تا پشیمان نشوم. خوابیدم تا آن رویم که شبیه
مامان عطیه و مژگان بود کار دستم ندهد. خوابیدم تا
از بدشدن و سیاه شدن نترسم.**

**خوابیدم تا از فردا صبح فقط پیش خودم سرافکنده
باشم و جلوی ایرج و مژگان سرم را بالا بگیرم و ادعا
کنم که من از پس همه چیز برآمدم!**

آبان سرد ❄❄:

۱۷۱

آوا کنارم خوابش برده بود و من، میان عذاب وجدان،
 ترس، و فروپاشی ته مانده ی زندگی ام دست و پا
 میزدم!

توی ذهن بی سرو سامانم، هزار بار پشیمان شدم و
 گردنبند را سرجایش گذاشتم، هزار بار لو رفتم و تا
 دستگیر شدن پیش رفتم، هزار بار هم با پول گردنبند
 رسیدم به خواسته هایم!

شنیدم در باز شد و آبان رسید. چشمهایم را بستم تا
 امشب را توی خیابان سرنکنم. چشمهایم را بستم و خدا
 خدا کردم بابت آن روز و شاکی شدنم بیدارم نکند
 چون جایی برای رفتن نداشتم آن هم با آن گردنبند!

- آوا جان؟ خانوم اعتمادی؟!؟

در اتاق را آرام باز کرد. چشماهیم بسته بود اما نزدیک شدنش را حس کردم. حواسم به کوله و گردنبند بود. حواسم به بوی عطر لعنتی اش بود که هی نزدیکتر میشد. پتو را روی تن جفتمان کشید و شنیدم که آرام لب زد:

- آخه من الان چه جوری بیدارت کنم؟

درد پیچید توی جانم و از خودم بیشتر چندشم شد!

- اشکال نداره فردارو با غرزدنات شروع میکنیم.

بلندشد و از اتاق بیرون رفت. دلم لرزید! اگر سر آن

کشو لعنتی میرفت چه میشد؟ ترسیده بودم. با تمام

وجودم از همه چیز میترسیدم حتی فردا.

آبان سرد

بلندشدم و روی تخت نشستم. رفته بود اما بوی عطرش
جامانده بود. ندیده بودمش اما چشمهایش بهار داشت.
مگر میشد امشب خوابید؟ خم شدم و کوله ام را
برداشتم. بازش کردم و خدا خدا کردم گردنبند نباشد و
تمام آن اتفاقات توهم باشد اما نبود. گردنبند با آن
الماس های قرمز رنگش گوشه ی کوله ی بی ارزشم جا
خوش کرده بود. تلفن همراهم را بیرون کشیدم. مژگان
ده بار زنگ زده بود و من قطعا دیگر خواهر خوبی هم
نبودم!

تا خود صبح فکرها مثل یک مارافعی بع جانم افتادند.
تا خود صبح چشم روی هم نگذاشتم. تا خود صبح تمام
راه ها را رفتم و هیچ راهی جز این گردنبند مرا از هر
آنچه که آزارم میداد دور نکرد!

آبان سرد

صدای صحبت کردن آبان را با کسی شنیدم و بلندشدم.
شالم را مرتب کردم و کوله ام را روی دوشم انداختم.
دوست داشتم کوله را بغل بزنم اما باید عادی
رفتار میکردم. از اتاق که بیرون زدم گوشی به دست
دیدمش.

- چشم بزارید آخر هفته برسه، مراسم برگزار بشه،
میارم.

نگاهش که به چشموهای ترسیده و خسته ام افتاد گفت:

- باشه بابا، حواسم هست، فعلا.

تماس را قطع کرد و جلو آمد. نمیتوانستم مستقیم توی
چشمهایش نگاه کنم. نگاهم را دادم به گوشی توی
دستش و جان کردم.

- سلام. چرا باز بیدارم نکردید؟

گفتم و فقط خودم و خدای بالای سرم اندازه ی نفرت
انگیز شدنم را فهمیدیم. حس کردم خندید. و چشمهای
من روی نگاه کردن به چشمهایش را نداشت!

- بیا بشینیم بعد غر بزن، اینجوری خسته میشیم.

حرف نزدm. فقط یک بغض نشکن حنجره ام را چاقو
چاقو کرد.

- خانوم اعتمادی؟!؟

صدایش، نوازش توی لحنش، تمام سینه ام را پر کرد از
اندوه و تاسف! تاسف برای خودم، تاسف برای باور و
اعتماد مرد مقابلم. نگران پرسید:

- چیزیشده؟ چرا سرت پایینه؟

ترسیدم. و هیچ چیزی مثل ترس آدم را از همه چیز
 تهی نمیکرد! سربالا آوردم و نگاهم که به نگاهش
 چسبید بند کوله ی روی شانه ام را محکمتر فشار دادم.
 - دیشب خوابیدی؟ چشمت خستس.
 - خوابیدم.

تعجب کرده بود. از سکوت، از شاکی نبودن، از
 غرنزدن. من آدم دزدی نبودم. من داشتم گند میزدم.
 - داری نگرانم میکنی.

دوست داشتم بگویم نگران شو، اما نه برای من، برای
 خودت، برای آوایی که به من سپردی، برای تمام محبت
 ها و مراقبت های بی بهانه ات، برای باور و اعتمادی که
 به من داشتی و من....

- خانوم اعتمادی عزیز؟

قلبم سوخت. جانم سوخت، و پشت پلک هایم داغ شد.

- میشه امروز نیام هتل؟

- چیشده؟

- دلم واسه مامانم تنگ شده، میخوام برم سرخاکش،

میخوام امروز تنها باشم.

لعنت به من، به تمام دروغ هایم.

- برو ولی، قرار بود حرف بزنیم.

- بزارید یه وقت دیگه. با اجازه.

خواستم بروم که کوله ام را گرفت. لرز تا پاهایم رسید.

دستپاچه و رو به تباهی برگشتم.

- گفته بودی بهت دست نزنم دیگه متوسل شدم به
کولت.

نفسم از جایی که گیر کرده بود به سختی بالا آمد.
- می رسونمت.

چقدر همه چیز چرک و سیاه بود. چقدر همه چیز
مضحک و مسخره بود. اگر میدانست من دیشب، حوالی
اعتماد و باورش، خیانت کردم و حالا گردنبند زن
سابقش توی کوله ام جاخوش کرده چه میکرد؟!
- ممنون ولی، میخوام قدم بزنم.

گفتم و رفتم. رفتم تا بیشتر از این نگاهم نکند و نگرانی
توی چشماهیش ته مانده ی توانم را به تاراج نبرد.

آبان سرد

به خیابان که رسیدم انگار از زندان ازادشدم. قدم زدم
و فکر کردم کجا میتوانم این گردنبند را آب کنم و
تمام؟! کجا میتوانم بفروشم و هیچکس هم شک نکند؟
روی نیمکت پارک که نشستم کوله را محکم بغل زدم و
تلفن همراهم را از جیبم بیرون کشیدم. مژگان بود. و
من روی جواب دادن نداشتم انگار.

- سلام.

- کاش بمیرم و از شر نگرانیام واسه تو چشم سفید
خلاص شم. بابا چرا همه رو با یه چوب میزنی، از
ایرج ناراحتی به من بدبخت چه؟ کحا موندی
دیشب و؟

دیشب، آخ دیشب... امان از دیشب مژگان!

- خونه ی شمس.

- خاک بر سر من که خونه ی شمس و به خونه ی
خواهرت...

- اونجا خونه ی ایرج مژگان، حتی اگه کرایه شو باهم
بدید، واسه اونه، چون تو نخواستی هیچ کجای اون
زندگی سهم داشته باشی. چون ترسیدی به غرور
مردونش بر بخوره واسه همین شد صاحب اختیار
همه چی!

ساکت شد. سکوتش یعنی گریه و من حال و هوایم توان
مرثیه و گریه زاری نداشتم.

- من خوبم مژگان، خداافظ.
- قطع نکن. صبر کن حالا که همه چی به این جا
رسید منم حرف بزنم ماهک. من خواستم ازت
مراقبت کنم خواستم پشتت باشم اما گیر کردم بین

آبان سرد

**دوتا آدم خودخواه و لجباز که فقط کم نیاوردن و
جواب پس دادن الویتشون بود. ایرج زبونش تنده
اما قلبش نه! شبیه خودته! یادت باشه تو هیچ وقت
احترام شوهر من و نگه نداشتی، یادت باشه همیشه
بابت زندگی ای که با جون کردن و سختی دست و
پا کرده مسخرش کردی و بهش برچسب بی عرضگی
زدی!**

**همه ی این حرفها را با گریه و دلخوری گفت. همه ی
حرفهایش را با گنجی و خرد شدن شنیدم!**

**- من همه ی تلاشمو کردم از امانتی مامان، از تنها
خواهرم مراقبت کنم ولی، خودت نخواستی، با کله
شق بازیات، با زیاده خواهیات، با بی احترامی و
خرد کردن غرور و شخصیت شوهر من. حالام وقتی**

**از خونه ی من و ایرج پناه میبری به خونه ی
شمس، تکلیف همه چی معلومه!**

۱۷۴

**نفس گرفت. و من خوب میفهمیدم دلش شکسته اما،
واقعیش این بود من افسار زندگی از دستم در رفته
بود. واقعیش این بود من یکدفعه ای تنها شدم. و باید
تنها زندگی را می چرخاندم. واقعیش این بود که من
حس تلخ و زنده ی سربار بودن و نان خور اضافه بودن
را داشتم و ایرج، همان مردی خوش قلب مژگان، به
تمام این حس ها دامن زد. و وقتی حس سربار بودن
داشته باشی کجا و کی میشود با هر گوشه کنایه احترام
کسی را هم حفظ کرد؟! میدانی، دلم میخواست به
مژگان بگویم کار از کار گذشته، کارد به استخوان**

رسیده، و این حرفها، این حرفها فقط داغم را تازه
میکند!

- گفتم کم باهاش بحث کن. گفتم هی اون خونه ی
کوچیک و داغون و نزن توی سرش، گفتم چیزی
اگه میگه تو نگو، بزار حرفش بی جواب بمونه و
تموم شه، بخاطر من، بخاطر خودت، بخاطر اینکه
به اینجا نرسیم ولی تو، اگه حرف کسی و بی جواب
بزاری انگار یه چیزی ازت کم میشه اصلا!
سکوت کرده بودم تا بگوید. همه چیز برای من تمام
شده بود. من دزد شده بودم. یک دزد که با اعتماد یک
مرد و بچه بازی کرده بود!

- ایرج جون میکنه برای زندگیش. اره، کنارش
بدیای خودشم داره، مثلاً برای فوت مامان عطیه
فهم اینو نداشت من و تو عزاداریم، بلد نبود ارومم

آبان سرد

کنه، بلد نبود بغلم کنه و بگه میفهممت، بلد نیست
 چون ندیده، چون یادش ندادن، ولی این نابلدی
 دلیل این نبود که نگران من نیست، داغ من براش
 مهم نیست. همه ی نگرانی و ناراحتیش و با گفتن
 پاشو سیاه تو دربیار بسه گریه زاری، خدا رحمتش
 کنه، بحسب به کار و زندگیت. تموم کرد. خیلی
 مردا همینن، ولی تو خیال میکنی مردی که پول
 نداره احترام نداره! این مدت باید فهمیده باشی
 چقدر سخت شده زندگی کردن و پول دراوردن!
 دلگیر بود و این واضح بود اما. هیچ کجای این قصه،
 این داغ، آن همه جر و بحث و توهین و گوشه کنایه،
 تنهایی عمیق و فروپاشی من را ندیده بود!!
 - آخرین بارم بهت گفت سه تایی زندگی میکنیم کار
 میکنیم ولی تو از ادعات کم کن، یادته؟ تو ولی

آبان سرد

نخواستی، نخواستی چون بد حرف زدنش و بهونه
کردی که بری، چون تو قانع نمیشی، قانع نیستی،
تو دنبال زندگی ای هستی که توی این خونه و
محله و قشر پیدا نمیشه!

- من دنبال آرزو هامم، آدم بی آرزو زنده نیست
مژگان!

- آدمی که به هر قیمتی برسه به آرزو هامش آدم
نیست!

انگار صاعقه خورد به جانم. نفسم گیر کرد میان سینه ام
و او با گریه ادامه داد:

- فکر میکنی خرد نشدم از اینکه رفتی مسافرخونه؟
شدم، ولی تو هیچ وقت روی من حساب نکردی.
بخاطر من به ایرج احترام نداشتی حتی اگه هیچ

آبان سرد

وقت ازش خوشت نمی اومد. شب و خونه ی صاحب
کارت صبح کردی که فقط روی ایرج و کم کنی...
اینا همه یعنی هیچی واست جز خودت و غرورت
مهم نیست ماهک!

نیشخند زدم:

۱۷۵

- اون همه گوشه کنایه و حرفای مزخرف شوهرت و
گذاشتی پای نابلدیش و کردیش آدم خوبه ی قصه
که فقط خوب حرف زدن و بلد نیست و منم ادمی
که همه چی برام کشکه جز خودم و غرورم؟ زن و
شوهر منصفید، خیلی منصف! من خالی بودم
مژگان، خالی شده بودم، تنها ادمی که داشتم،
مادرمو از دست داده بودم، از خونه پرتم کرده

آبان سرد

بودن بیرون، نه مادر داشتم نه سقف نه پول نه کار
و نه امادگی برای این همه چالش و تغییر، با همه
ی اینا پا گذاشتم روی غرورم و اومدم خونتون،
ولی چیشد؟ چقدر حرف شنیدم؟ چقدر تحمل
کردم؟ چقدر دنبال کار گشتم و آخر سر راضی شدم
بیام جای مامان کار کنم، چقدر نفسم رفت و پای
کارم وایسادم؟ ولی...

- ولی تهش ناراضی بودی، تو همیشه شاکی بودی
ماهک. حتی وقتی مامان بود، حتی وقتی جون
میکند شب و روز کار میکرد که تو درس بخونی،
حتی وقتی دو جفت گوشواره شو، یادگار بابارو
فروخت که تو گیتار بخری، بازم شاکی بودی، بازم
می نالیدی، بازم اون بالاها بودی، بازم دنبال

آبان سرد

رویاها و ارزوهای بودی که دور بود، حتی وقتی
 بابا زنده بود، حتی وقتی بچه بودی، بازم پراز توقع
 بودی، بازم می نالیدی، ماهک، تو همه ی ۱۹ سال
 زندگیتو ناراضی بودی، از داشته هات لذت نبردی،
 از داشتن مادری که جوشو گذاشت و کار کرد تا
 بتونی درس بخونی، زندگی کنی، لذت نبردی،
 هیچ وقت نفهمیدم منی که خواهرتم و دوست داری
 یا نه، هیچ وقت!

قلبم انگار ذوب شد! ما جفتمان حق داشتیم و هیچ

کدامان همدیگر را نمی فهمیدیم!

- در این خونه همیشه به روت بازه، ایرج اون قدر که

فکر میکنی بد نیست، تلخ نیست، فقط هر ادمی یه

قلقی داره، من که نمیفهمم داری چیکار میکنی، من

آبان سرد

که نفهمیدم چیشد که این قدر به شمس و خورش
 نزدیک شدی، الانم نمیدونم چرا سرکارت نیستی
 ولی، ما نتونستیم واسه هم خواهر باشیم، ولی، من
 دوست دارم ماهک!

خواستم بگویم من هم اما، نشد! جز غرور لعنتی ام
 بغض توان حرف زدن را گرفت. قطع کرد و من فکر
 کردم مژگان هم شبیه مادرها حس کرده که من راهم را
 کج رفتم؟!؟

کوله توی بغلم بود و قلبم انگار افتاده بود کف زمین!
 چقدر حرف داشت مژگان، چقدر بین من و ایرج زجر
 کشید و نفهمیدم. اگر میفهمید دزدی کردم حتما می
 مرد! بلندشدم و کوله را محکتر نگه داشتم که صدای
 پیامک تلفن همراهم را شنیدم. گوشی را چک کردم به

آبان سرد

**حسابم مبلغی زده شده بود و پشتش پیامی از طرف
آبان داشتم. بازش کردم.**

**- حقوق این ماه و زودتر زدم گفتم شاید لازمت بشه،
منتظرم زودتر روبه راه شی تا صحبت کنیم.
چشمهایم سوخت. غم بود که به سینه ام شبیخون میزد.
راه افتادم و تاکسی گرفتم. باید میرفتم مسافرخانه، باید
تسویه میکرد و بعد، میرفتم یک جایی که هیچکس
نداند کجام!**

۱۷۶

**- لا اقل تو خوشبخت شو، خیال من و بابارو راحت
کن. حتما مهسا خوشبخت میکنه، مطمئنم.
- تو و آوا چی؟ تا کی قرار این مدل دربه دری و
تنهایی و ادامه بدید داداش؟**

نگاهش روی چشموهای جدی بهداد ماند. حس غرور
 میکرد وقتی تنها برادرش را نگاه میکرد. کی این قدر
 بزرگ شد که حالا، حوالی همین روزهایی که حس
 میکرد دختر نزدیکِ زندگیش بی مقدمه به قلبش نزدیک
 شده توی لباس دامادی ببیند؟

- فعلا فکر خودت باش، فکر مراسم، بدو بدو زیاد
 داریم، بعد عمری چشمای اردلان خان شمس برق
 میزنه.

- شاید باهات تلخه ولی نگرانته. تنهایی تو و آوا
 پیرش کرده. آنا...

- آناهیتا فتاح برای من تموم شده بهداد. یه پرونده
 ی بستس، به کتاب خوندس، تا تهش و رفتم، ما

آبان سرد

**کنار هم با اون کار پر از دغدغه و بدبختیش
نمیتونیم خوشبخت باشیم.**

**بهداد در سکوت نگاهش کرد و آبان سیگار توی دستش
را فندک زد.**

**آوا که خواب آلود و پر بغض از اتاقش بیرون آمد با
دیدن موهای ژولیده و صورت خواب آلودش دلش
ضعف رفت:**

- بابایی؟

آبان بلندشد و سمتش رفت:

- جان دلم؟ چرا بیدار شدی؟

- خواب بد دیدم، میای پیشم.

آبان سرد

**قبل از اینکه آبان چیزی بگوید بهداد بلند شد و تن آوا
را بغل زد:**

- خواب نامادری سفید برفی و دیدی عشق عمو؟

- نه خواب دیدم ماهک جون مرده.

**نگاه متعجب بهداد روی مردمک های مات آبان نشست.
آبانی که انگار خشکش زده بود. سر آوا که روی شانه ی
بهداد افتاد و چشم بست بهداد لب زد:**

- من میرم پیشش، برو استراحت کن.

**و سمت اتاق آوا رفت. در اتاق آوا که بسته شد آبان
چنگی به موهایش زد و عقب رفت. چند روزی بود
میخواست با ماهک حرف بزند و نمیشد، انگار همه چیز
دست به دست هم داده بود تا این فرصت پیش نیاید. نه
اینکه بخواهد از حس سرزده و گنگش حرفی بزند، نه**

آبان سرد

اینکه بخواهد رو به آن دختر لجوج و سر به هوا بگوید
 دلش آرام شده از وقتی چشماهیش را دیده. نه... آن
 قدر با خودش و زندگی از دست رفته اش در جدال بود
 و بلا تکلیف که نمیشد آن قلب یخ زده اش را به این
 زودی ها راضی کند تا باز هم فرصت عاشق شدن را به او
 بدهد. آن قدر ها از شکست دوباره، از انتخاب غلط، از
 آینده ی آوا، میرسید که آن حس را در نطفه خفه
 کرده بود اما هربار با تماشای چشماهای عسلی ماهک
 اعتمادی تمام آن گذشته ی تلخ فراموش میشد و حس
 جوانه زدن توی سرش پررنگ میشد!
 قصد داشت در مورد کار با ماهک حرف بزند، میخواست
 پیشنهاد کار بهتر در هتل را به او بدهد حتی اگر نه
 تجربه داشت نه سابقه! دلش میخواست یک طوری به
 دختری که این روزها قلب این خانه را گرم کرده بود

**کمک کند تا از شر نداری و فقر و مسافرخانه خلاص
شود. اما کمک کردن به ماهک هم به نظرش سخت می
آمد!**

۱۷۷

**با مسافرخانه تسویه کردم و مدارکم را که گرفتم رفتم
سراغ یک مسافرخانه ی بهتر، اتاق را برای یک هفته
رزرو کردم و انگار کم کم داشت تمام عقده هایم سرباز
میگرد که تا خود صبح خیره ی گردنبند ماندم و هزار
نقشه برایش کشیدم و هر بار کمتر وجدانم درد می گرفت
و این ترسناک بود!**

**آدمها فاصله شان با بد شدن، با ترسناک شدن، با بی
وجدان شدن، کم بود و من، حالا خودم را یک آدم بدو
ترسناک و بی وجدان میدیدم که نتوانست حقش را از**

آبان سرد

**دنیا و خدا بگیرد و رفت سراغ اعتماد و باور آبان شمس
و حالا، از خودش بدش می آمد!**

**ساعت نزدیک هفت صبح بود و من حتی یک ساعت
نخوابیدم، من دو شب بود خوابیده بودم و واهمه با هر
نفسم می آمد و برمیگشت!**

**فکرهایم رسیده بود به رفیق مژگان، سارا، یادم آمد یک
بار شنیده بودم پدرش عتیقه فروشی دارد. من باید
زودتر یک آدم مطمئن پیدا میکردم و این گردنبند را به
پول تبدیل میکردم و بعد... بعد احتمالا میرفتم، از این
شهر و هتل و خانه ی آبان شمس و دخترش باید دور
میشدم.**

**شماره ی مژگان را گرفتم و از شانس مزخرفم ایرج
جواب داد:**

- مژگان ارامبخش خورده هنوز خوابه، از شمس
امروز و براش مرخصی بگیر.

تلخ گفت، سرد و ناامید گفت. پر از تاسف برای من
گفت.

- چیشده؟

- از من میپرسی؟ دیروز چی بهش گفتم؟ چیکار
کردی که از سرکار برگشت و بی آب و غذا و خواب
افتاد تو اتاق؟ تو چه جونوری هستی ماهک؟ تا کی
قراره همه رو عذاب بدی که فقط خودت عذاب
نکشی؟ که برسی به اون آرزوهای خرکیت؟

ایرج همیشه طلبکار بود حتی اگر مقصر نیمی از
ویرانی ها بود!

آبان سرد

- من چیزی بهش نگفتم. همه ی حرفارو خودش زد...
من...

- نه... بزار من بهت بگم. تو یه دختر خودخواه و
لجبازی که همه رو نردبون میکنی که از شون بری
بالا، اصلا مبرات مهم نیست اونی که زیرپاهات له
میشه کیه، چیکارته. به ولای علی قسم که عطیه
خانومم از دست تو دق کرد!

کسی انگار جفت پاهایم را کشید و مرا تا اعماق یک چاه
سیاه برد. انگار از یک بلندی با مخ زمین خوردم که
گیجگاهم تیرکشید و چشمهایم سوخت. لال شده بودم.
هر وقت دیگری بود میتوانست جوابش را بدهم اما حالا،
حالا که یک آدم بد و ترسناک و بی وجدان بودم. حالا
که یک دزد بی شرف بودم. حالا که همه ی حرفهای

ایرج درست از آب درآمد بود لال شده بودم و ایرج،
 آخ ایرج، این مرد توانایی این را داشت که با کلمه ها
 آدم بکشد!

۱۷۸

- حرف زیاده ولی، ادعای تو زیاده، اون قدر زیاد
 که نمیگی این ایرج ننه مرده شاید سواد درستی
 نداشته باشه، شاید امروزی نباشه، شاید عرضه ی
 پولدار شدن نداشته باشه ولی حالیشه، ولی
 بزرگتره، تجربه داره، با تو حرف زدن مثل کوبیدن
 میخ تو سنگه ماهک. همون وقتا که مادرت زنده
 بود، همون وقتا که با مژگان لوست میکردن، همون
 وقتا که میگفتن تو فقط درس بخون و تو هی فکر
 کردی لابد تافته ی جدا بافته ای که اونا کار کنن

تو بخوری، بریزی، بپاشی، اخرم از زمین و زمان
 شاکی باشی، گفتم، به خدای احد و واحد به
 مژگان گفتم نکنید، بزارید روی پاش خودش
 وایسه، بزارید بفهمه، گفتن نفسش، گفتن مریضه،
 بچس، حساسه، بی پدر بزرگ شده، تو همیشه از
 من بدت می اومد میدونی چرا؟ چون هیچ وقت لی
 لی به لالات نداشتم!

چرا قطع نمیکردم؟ چرا سکوت کرده بودم؟ چرا دوست
 داشتم بشنوم و بغض های روی هم تلنبار شده ام خفه ام
 کند؟!

- تو اصلا فهمیدی مژگانم مریض شده؟ فهمیدی شبا
 از فکر و خیال تو نمیخواهه؟ بابا چقدر تو بی رگ و
 بی غیرتی دختر! میری خونه ی صاحب کارت
 میخوابی؟ تو هیچی، اون مرتیکه ی بی ناموس

نميگه تو خونواده داري؟ چون نت مرد بايد هر
 گوري خواستی سرت و بزاری زمین و بکپی؟ من اگه
 هر حرفی زدم، هر چقدر بد بودم، دلم نخواسته و
 نميخواه شب و خونه ی یه مرد غریبه صبح کنی و
 تو این و نفهمیدی؟! داری با خودت و زندگیت و
 ابرومون چیکار میکنی خانوم همه چی دون؟ امروز
 میرم سر وقت اون مرتیکه ببینم چی تو خودش
 دیده که یه دختر تنها و ساده گیر آورده و شبم به
 بهونه ی بچش نگهش میداره و فکر کرده بی کس و
 کاری!

بغض ها غده شده بودند توی گلویم و تا مغزم ریشه
 میکردند.

- چرا لال شدی؟ تو که همیشه زبونت شیش متر دراز
 واسه من. اون مرتیکه...

- شمس مرد بدی نیست. تا الانم نگاه چپ به من
نکرده. من فقط بدون اینکه بخوام خوابم برد تو
اتاق بچش. رگ غیرت و بزار واسه...

بی ملاحظه هوار کشید:

- واسه کی؟ زنم؟ خواهرت؟ همونی که تا نکشیش
راحت نمیشی؟ د واسه اونم غیرتی میشم میگی
خواهریم خودمون میدونیم. فقط شمس مرد بدی
نیست؟ آدمه؟ چرا؟ چون پولش از پارو میره بالا؟ ما
غاقیم؟ ادم نیستیم؟

صدای بی حال مژگان را شنیدم.

- چیشده باز ایرج؟

- بیا بگیر، بلای جونته. بگیر باز باهاش حرف بزن
گوه بزن به اعصاب جفتمون.

**توی سینه ام کوه آتشفشان بود. میسوخت و این قلب
هنوز هم میزد. من همه جا زیادی بودم انگار!**

- ماهک؟

**مُردم برای صدای بی جان و رمقش. مردم و باز به روی
خودم نیاوردم. چرا احساساتم توی همان جان و قلبم ته
نشین میشد و به زبانم نمیرسید؟**

۱۷۹

- حالت خوب نیست؟ ارامبخش و سرخود میخوری؟

بیام ببرمت دکتر؟

- نه. کاری داشتی؟

آدمها زمانی بیشتر و بیشتر سمت ویرانی میروند که
 عزیزترین آدمهای زندگیشان از آن ها ناامید شوند.
 مژگان از من قطع امید کرده بود.

- من مسافر خونم. حقوقم و زودتر گرفتم. همه چی
 خوبه نگران نباش باشه؟

هیچ چیز خوب نبود. داشتم شروور می بافتم.

- باشه. مراقب نفست باش.

آن قدر بی حال و خالی از حس گفتم که دلم لرزید.
 انگار هنوز میان خواب و بیداری بود و آن آرامبخش ها
 کار خودشان را کرده بودند.

- شماره ی دوست سارارو بهم میدی؟

- سارا؟ شماره ی اون و میخوای چیکار؟

آبان سرد

گیج بود اما هنوز حواسش به من و کارهایم بود. حس میکردم آتش به قلبم رسیده اما همچنان محکم حرف میزدم.

- گفته بودی مغازه ی موبایل داره، میخوام ببرم
گوشیمو ببینم میتونه تعمیرکنه، یکم قاطی کرده.
من توی دروغگویی، توی پدر سوخته بازی، توی بد
بودن و بدماندن، حرفه ای شده بودم!
- یادداشت کن.
- بگو.

گفت و نوشتم گوشه ی دفترچه ام، و نگاهم هنوز هم
روی آن گردنبند بود.
- میخوای پیام پشت مژگان؟

آبان سرد

- نه، برو هتل، ایرج اگه اومد اونجا نزار ابروریزی
کنه.

- مگه واقعا میخواد بیاد؟

- تا جایی که زورم برسه نمیزارم. خدافظ.

گفت و قطع کرد. گفت و چهارستون تنم لرزید. حرفهای
ایرج هنوز هم توی مغزم اگو میشد. من داشتم جان
میدادم، داشتم ذره ذره مثل شمع آب میشدم. افتاده
بودم توی گردبادی که مرا با همراه خودش میبرد.

۱۸۰

با سارا تماس گرفته بودم و با هزار دروغ و بهانه آدرس مغازه ی پدرش را گرفتم. و حالا با هزار ترس و لرز برگشته بودم هتل، باید خودم را به آن راه میزد. باید تلاش میکردم نشان بدهم من همان ماهک اعتمادی هستم حتی اگر نبودم!

داشتم کار میکردم و نگران آمدن ایرج هم بودم. نگران حال مژگان، نگران طوفانی که به پا کرده بودم. و این نگرانی داشت تمام روح و روانم را میخورد!

نفسم از همان استرس و نگرانی به شماره افتاده بود. روی تخت را که مرتب کردم حوله ها را توی کمد چیدم و روی همان تخت نشستم. دستم روی قفسه ی سینه ام نشست. تمام فکرم پیش گردنبند بودی که امروز توی مسافرخانه زیر تخت میان لباس های توی ساکم پنهانش کردم. میترسیدم و این تمام ماجرا نبود!

آبان سرد

هندفری را از گوشم بیرون کشیدم و ساعت را نگاه کردم. دلم برگشتن به خانه ی آبان را نمیخواست!

- خوبی ماهک جون؟

نگاهم روی سمانه نشست. بی حوصله گفتم:

- خوبم.

- مژگان جون چرا نیومده؟ حالش که خوبه؟

- یکم ناخوش بود موند استراحت کنه.

و من هنوز نرفته بودم این را به آبان شمس بگویم. از

روبه رو شدن با او میترسیدم. از نگاه کردن به

چشمهایش خجالت میکشیدم!

- بلادورباشه عزیزم.

- ممنون.

**لبخند زد و رفت تا وسایل سرویس بهداشتی را بچیند.
دلم میخواست زودتر بروم سراغ گردنبند و فروشش،
دلم میخواست زودتر این بازی تمام شود!**

**گوشی اتاق را برداشتم و شماره ی اتاق شمس را گرفتم.
مردی که چشمهایش چهار فصل داشت و همیشه محترم
بود و راحت، گاهی هم سرد و عصبی. صدایش امروز
جدی بود و کمی خسته:**

- بفرمایید.

- سلام آقای شمس.

**گفتم و دلم لرزید از این همه بی خیالی و بی وجدانی
ام! مگر میشود دو شب پیش از خانه ی کسی دزدی**

آبان سرد

کنی و بعدش راحت حرف بزنی انگار نه انگار که اعتماد

و باور یک آدم را کنار ضرر مالی، سلاخی کرده ای؟!؛

- سلام خانوم اعتمادی عزیز، احوال شما؟ بهتری؟

- خوبم ممنون. تماس گرفتم بگم امروز مژگان یکم

ناخوش بود نتوانست بیاد، عذرخواهی کرد، منم اگه

اجازه بدید زودتر برم یکم مراقبش باشم یه چیزی

درست کنم بخوره.

- مشکلی نیست، امیدوارم زودتر روبه راه بشن. پس

شب و نمیتونی بیای پیش آوا؟

حتی اگر میتوانستم هم نمیخواستم!

۱۸۱

- نه دیگه، بمونم پیش مژگان. ببخشید.
- خواهش میکنم. پس فعلا خدانگهدار.

- خدافظ.

تماس را قطع کردم و بلندشدم تا برای اتمام فاجعه ی
پیش رویم قدم های آخر را بردارم! هزار و یک سوال
توی سرم چرخ میخورد و من هربار برای قانع کردن
خودم، برای اینکه کارام را توجیه کنم بهانه آوردم و
دست آخر به خودم حق دادم!

لباس هایم را عوض کردم و از هتل بیرون زدم. سوار
اسنپ شدم تا ته مانده ی حقوق این ماهم را تمام کنم و
بعد بچسبم به پولی که از گردنبند نصیبم میشد! به
مسافرخانه که رسیدم گردنبند را توی کوله ام جا دادم

آبان سرد

و راه افتادم تا وجدانم را سر ببرم و بعدش بد اما راحت
زندگی کنم!

به آدرسی که سارا داده بود رسیدم و پیاده که شدم
دست و پاهایم لرزید. نگاهم به تابلوی بالای مغازه
چسبید "عتیقه فروشی جواهری" جلو رفتم و دو پله را
بالا رفتم. پیرمردی تپل با ریش و موی سفید نشسته بود
پشت میز کارش و با ماشین حساب توی دستش حساب و
کتاب میکرد. مغازه پر بود از وسیله و من مانده بودم
چه بگویم و چه طور خودم را معرفی کنم که اگر یک
درصد لو رفتم برای هیچکس دردسر نشوم!

- سلام!

سر بالا آورد و عینک گرد روی چشمهایش را پایین داد و
از بالای عینک نگاهم کرد.
- عیلق سلام، بفرمایید.

آبان سرد

**جلو رفتم و فکر کردم من برای فروش گردنبندی که
ارزشش را نمیدانم و از قضا دزدی ست فقط میتوانم به
پدر سارا اعتماد کنم نه هیچ غریبه ی دیگری!**

- من راستش، یه چیزی و اوردم برای فروش.

**دست از حساب و کتاب کشید. تکیه اش را به پشتی
صندلی داد و عمیق تر نگاهم کرد.**

- عتیقس؟

**دلم میخواست کسی بود دستم را میگرفت و
شدت استرس و لرزشم را میفهمید. من بی اندازه
دستپاچه بودم و پر از هراس، و خدا خدا میکردم این را
مرد مقابلم نفهمد.**

- بله!

بله را با تردید گفتم چون من عتیقه شناس نبودم و
 بیشتر حدس زده بودم. کوله ام را از شانه ام برداشتم و
 زیپش را باز کردم. گردنبند را از لای روسری ام بیرون
 آوردم و گذاشتم روی میز کارش. نگاهش از صورتم
 کنده شد و روی گردنبند نشست. چشمهایش ریز شد و
 تکیه اش را از صندلی گرفت. دستهایش را روی
 میز گذاشت و گردنبند را برداشت. چین های پیشانی
 اش هر لحظه بیشتر میشد.

۱۸۲

ذره بین را برداشت و دقیق تر نگاه کرد. و من آنجا و
 آن لحظه داشتم تمام بی نفسی و استرسم را بالا می
 آوردم. من ادم این کارها نبودم. من بی تجربه بودم و

آبان سرد

حالا واقعا نمیدانستم مسیری که میرفتم درست بود یا نه!

- این گردنبند برای خودت بوده؟!؟

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم روی چشموهای پر از جذبه اش نشست.

- یادگاری مادر خدایا مرزم. چطور مگه؟ اصل نیست مگه؟

ذره بین را رها کرد روی میز و گردنبند را تماشا کرد:

- تک بوده؟ چیز دیگه نداره؟

- نه!

نه محکم باعث شد ابروهایش بالا برود و تعجب
 بیشتری توی چشمهایش خانه کند! کلافه و سردرگم
 پرسیدم:

- میخرید؟ چقدر می ارزه؟
- زیاد می ارزه منتها، من باید قیمت گذاری کنم
 کارو، میزاری اینجا بمونه؟

نمیدانم چرا حس خوبی به این مرد و چشمهای
 ترسناکش نداشتم.

- نه.

- پس اسم و فامیل تو اینجا بنویس، با شماره، من یه
 عکس ازش میگیرم و قیمت دقیقشو که درآوردم
 خبرت میکنم بیای با هم به توافق برسیم.

هراس داشت بند بند وجودم را پاره میکرد انگار.
 گردنبند را گذاشت روی میز و با گوشی عکس گرفت. و
 من هیچ سر رشته ای نداشتم که بدانم دارد مزخرف
 میگوید یا راست. گردنبند را برداشتم و گذاشتم توی
 کوله ام. اسم و شماره ام را هم نوشتم روی کاغذی که
 داد.

- بهتون اطلاع میدم خانوم اعتمادی. من خودم
 خریدارم، جایی دیگه نبرید کارو.
- ممنون آقای جواهری. منتظرم، فقط من پولش نیاز
 دارم لطفا زودتر خبر بدید، با اجازه.

گفتم و از مغازه اش بیرون زدم. به خیابان که رسیدم
انگار نفس برگشت به ریه هایم. کی و کجا این همه
استرس و دلهره تمام میشد!؟

۱۸۳

- مراسم و توی باغ میگیریم. همه چی و خودم و
جفت و جور کردم. تو کادوتو خریدی آبان!؟
غرق فکر بود و حواسش باز پرت گذشته شده بود.
گذشته ای که از رویش گذشت تا گذشت! یاد مراسم
خواستگاری و جشن خودش افتاده بود. آن روزها هم
همه چیز همینطور سریع پیش رفت و هر بار که نگاهش
به پدرش می افتاد حرف میشنید و هیچ چیز از طرف
اردلان شمس جفت و جور نشد چون عروسی باب میلش
نبود!

- من نه... فردا میرم یه چیزی میگیرم.

آوا از روی پاهای اردلان پایین آمد و سمت اتاقش رفت. و نگاه اردلان روی چشموهای آبان نشست:

- هنوزم با وجود یه بچه و گذر زمان سر به هوا و بی فکری؟

دلش میخواست بگوید من از وقتی آناهیتا فتاح را انتخاب کردم برای شما تمام شدم! اما نگفت، سکوت کرد و اردلان بیشتر کلافه شد:

- دو روز دیگه مراسم بردارته تو تازه میری یه چیزی میخری؟ یعنی بهش فکرم نکردی؟!؟

- من شلوغم بابا، هتل هزارتا کار ریخته سرم، شمام که کلا خودتو کشیدی کنار، کادو خریدن مگه کاری داره؟ میرم یه تیکه طلا یا سکه میخرم دیگه. به ولله که سختگیری.

- خیلی خب ، پاشو برو اون سرویس و بیار من از
بابت کادو خیالم راحت باشه!

- سرویس؟

- این گنجیت من و عاصی میکنه آبان. همون
سرویزی که یادگار مادر بزرگت بود، همونی که
مادرت سر سفره ی عقد هدیه داد به زنت!
نتوانست میان بهت و گنجی جلوی زبانش را بگیرد:
- آهان. همون سرویس باارزش و عتیقه که از اینکه
مامان داد به آنا اصلا خوشحال نشدید؟
- نه اینکه خیلی لایقش بود!

آبان سرد

لحظه ای سکوت شد و آبان بهم ریخته بلند شد:

- لایق بود و نبودش مهم نبود و نیست. مهم اینکه من ارزششو داشتم.

- چرا جوش میاری بچه؟ زنت که گذاشت رفت تموم شد، بمونه خاک بخوره توی خونت که چی؟ من مقابل خونواده مهسا ابرو دارم، باید یه کادوی دندون گیر بدم بهشون.

- کادو رو پس نمیگیرن اردلان خان ولی چشم.

۱۸۴

وارد اتاق شد و دستی به صورتش کشید. کلافه بود، آن قدر که کلافگی اش به یک سردرد یکدفعه ای و نبض

دار تبدیل شد. سمت کمد رفت و کلید را چرخاند.
بازش کرد و دستش که سمت کشو رفت حضور اردلان را
توی چارچوب در حس کرد.

- سرویس به اون عظمت و توی کشو نگه میداری؟

نگاهش سمت اردلان برگشت! دلگیر بود. پسر بزرگ
اردلان شمس بود و این را حس نمیکرد. اعتبار و
احترامش از آن انتخاب غلط دود شد و هوا رفت. و
جایگاهش را حالا به بهدادی داده بود که طبق سلیقه ی
اردلان شمس ازدواج کرده بود.

- قفله همیشه.

- چقدرم که اون قفل محکمه!

عاصی سرچرخاند و کشو را باز کرد و لحظه ای جا
خالی گردنبد نفسش را توی سینه اش حبس کرد و

آبان سرد

نبض شقیقه هایش توی دهانش کوبید! کشو را تا آخر
باز کرد و اثری از گردنبند نبود که نبود! گلویش خشک
شده بود و درد تا چشمهایش رسید که صدای عصای
اردلان و نزدیک شدنش بند دلش را پاره کرد!

- چیه پسر؟ چرا مات برده؟

دستبند و انگشتر را برداشت و نگاه اردلان از دستهای
آبان به کشو و جعبه ی خالی چسبید. چشم تنگ کرد و
نگاه طوفانی اش سمت آبان برگشت.

- گردنبندش کجاست؟

گیج بود. گیج و گنگ! جوابی نداشت و سردرد امانش
را بریده بود.

- فکر میکنم جایی گذاشتم که الان یادم...

- اینارو گذاشتی توی کشو فقط گردنبند و جایی
گذاشتی که یادت نیست؟! مگه با یابو طرفی
مرتیکه!؟

صدای فریاد اردلان باعث شد آوا ترسیده سمت اتاق
بیایید. آبان توانایی مدیریت نداشت. خودش هم جا
خورده بود! سمت آوا رفت.

- هیچی نیست باباجون نترس، برو بخواب تا پیام
قصه بگم خب؟

- بابا اردلان چرا دعوات میکنه؟

چشمهایش سوخت:

- کار بدی کردم. خوب میشه. برو تو.
- چشم.

آوا که رفت اردلان سمتش قدم برداشت:

- این بی فکر بودن و سر به هوا بودن همه چیز این زندگی و میده هوا. سرویس به اون گرون قیمتی، به اون قدیمی و باارزشی و گذاشتی توی کمد؟ دم دست؟ الانم حتی خبر نداری نصفشو شغال خورده!!؟

۱۸۵

**آن قدر ضربه یکدفعه ای بود که نفسش بند آمده بود.
سمت اردلان برگشت:**

- حتما جایی افتاده. شاید آوا دست زده، بزار من
کامل بگردم بعد داد و بیداد کن بابا.

سمت کشو رفت و آن را کامل بیرون کشید. پشتش را
نگاه کرد و نبود. خودش هم مطمئن بود که بی فایده
است گشتن و مقاومت!

- وقتی هر ننه قمری و راه میدی توی این خونه،
کلید میدی دستش، اعتماد میکنی...

طوری برگشت که صدای شکستن مهره های گردنش را
شنید. اخم کرد و عصبانیتش مهارشدنی نبود.

- بزار پیدا نشه، بزار دو دقیقه بگذره، بعد کسی و
دزد کن!

- جز ایران و اون دختره، کی پا گذاشته اینجا؟ کی
میاد و میره؟ ایرانو من بهش مطمئنم، اون قدر
مطمئنم که از اون سرویس باارزش تر، نوه مو،

آبان سرد

**سپر دم دستش، تو چی؟ به اون دختره که کفن نش
خشک نشده گذاشتش سرجاش مطمئنی؟**

- هستم!

**گفت اما شک داشت تک تک مویرگهای مغزش را پاره
میکرد!**

**- خیلی خب، زنگ بزن بیاد، اگه خودشم از خودش
مطمئن باشه من میفهمم!**

**- چی میگی بابا؟ چرا تخته گاز میری؟ چرا به طرفه
به قاضی میری و حکم میدی؟ زنگ بزنم بگم
گردنبند نیست فقط تو توی خونه ی من رفتی و
اومدی پس تو دزدی بیا جواب پس بده؟**

آبان سرد

- د مرتیکه میدونی با پول اون گردنبند کل خاندانش
و میتونه سیر کنه؟ گذاشتی دم دست و اونم که پول
لازم...

آبان عاصی گفت:

- در این کمد همیشه قفله، مگه اینکه یادم رفته باشه
کلیدش و....

- که همیشه یادت میره. هزار بار گفتم سرویس و بیار
بزارم گاوصندوق خونه، گفתי جاش امنه، گفתי
باشه، حالا جواب بده!

عقب رفت و روی تخت آوار شد! نشست و ماهک
اعتمادی، و تمام شب های اینجا بودنش را مرور کرد!
شبی که برگشت و ماهک را توی اتاق دید، ماهکی که

آبان سرد

گم شدن تلفن همراهش را بهانه کرده بود! چشم بست،
نه، این نمیتوانست چیزی را ثابت کند!

- آبان؟! -

چشم باز کرد. نگاهش به نگاه به خون نشسته ی اردلان
نشست:

- فردارو به من فرصت بدید، من تا شب جشن
میرسونم به دستتون. ماهک اعتمادی دزد نیست،
بزارید من بگردم خونه رو!

۱۸۶

اردلان چپ چپ نگاهش کرد. خون خورش را میخورد و
چشمهای عصبی اش را از چشمهای پر از بهت و گیجی

آبان سرد

**آبان کند و خواست بیرون برود اما مکث کرد. برگشت و
با لحنی خسته گفت:**

**- تو و بهداد همه ی امید من بودید، تا وقتی که
اومدی از آناهیتا فتاح گفתי، گفتم آدم بدی نیست
ولی آدم تو نیست! گفتم تو و روحیات و بهتر از
خودت میشناسم، با این زن خوشبخت نمیشی، با
حرفه و کارش کنار نمیای، سینتو ستر کردی
وایسادی جلوم گفתי یا آنا یا هیچکس. گفתי من
بدون اون دووم نمیارم!**

**سر آبان با درد و غم پایین افتاد و اردلان با همان ابهت
و اقتدار همیشگی جلو رفت، نگاهش کرد و بی رحمانه
ترین سوال ممکن را توی صورتش کوبید:**

- چند ساله که بدون آنایی و دووم آوردی؟!؟

**کسی انگار چاقو را تا دسته توی قلبش فرو کرد. گیج زد
و سرش با بهت بالا آمد:**

**- روزا گذشت و من با اصرار تو و مادرت راضی شدم.
راضی که نه، مجاب شدم که سکوت کنم. که حتما
یه بار من اشتباه میکنم. من آدم شناس نیستم.
مادرت که گفت میخواد عزیزترین یادگاری شو بده
به اولین عروس خانواده ی شمس، خوشم نیמד، نه
بخاطر پولش، بخاطر اینکه آناهیتا رو
نمیخواستم! گذشت و یکسال اول باورم شد که ای
بابا، اردلان خان پیرشدیا، دیگه آدما رم بد
میشناسی، دیدی پسر درست انتخاب کرد، دیدی
از سر هورومون و احساس نبود. آوا که دنیا اومد
سردی بینتون واضح تر شده بود، ولی گفتم زن و**

آبان سرد

شوهرن دیگه، بی دعوا که نمیشه. تا اینکه شنیدم
میخواید جداشید. اونجا بود که گفتم دستخوش
اردلان، افرین، دیدی ادم شناس بودی، دیدی
بچتو از خودشم بیشتر شناختی! و من حتی دست و
پا زدنم برای اینکه دست بکشی از طلاق و جدایی
هم بی فایده بود!
- اینارو دوره میکنید که نمک بشید روی زخم عمیق
من یا...

- اینارو میگم تا حالت کنم دست بردار از ادای عقل
کلا رو در آوردن، دست بردار از منم منم کردن،
دست بردار از این همه کج فهمی و بی فکری!
اینارو میگم که بفهمی من هیچ وقت بدتو نخواستم.
اگه اون روز به حرف من گوش میدادی الان یه مرد

آبان سرد

زن طلاق داده نبودی که یه بچه ی طفل معصوم
 مونده روی دستش. اگه به حرفم گوش میدادی و
 هر ننه قمری و راه نمیدادی اینجا الان اون
 گردنبند بود. اگه به حرفم گوش میدادی و جای
 اون سرویس و محکمتر میکردی یا می آوردی من
 بزارم گاوصندوق خونم الان....

نیشخند آبان عمق گرفت. تلخ بود تلختر شد:

- شما چی بابا؟ کی و کجا قرار دست بردارید از
 سرزنش و سرکوفت؟ شاید اگه به حرفتون گوش
 میدادم و هیچ وقت زندگی با آنا رو تجربه نمیکردم
 همیشه یه حسرت گنده کنج دلم بود که اگه میشد
 چی میشد؟ چرا بهش نرسیدم؟ چرا ازش
 گذشتم... چرا..

اردلان با خشم بیشتری داد زد:

آبان سرد

- یه حسرت گنده میموند اینجا...

محکم به تخته سینه ی آبان زد. آبان با درد چشم بست
و اردلان بی رحمانه ادامه داد:

۱۸۷

- بهتر از این بود که الان یه بچه بی مادر و خانواده
بزرگ شه، بهتر از این بود یه بچه ی طلاق اضافه
کنی به این دنیا!

آبان با درد لب زد:

- میشنوه!

- کم کن از غرورت، بفهم که تو همه چی و نمیدونی
و نمیفهمی و بلد نیستی تنهایی حل کنی! سرزنشت
میکنم چون خوب انتخاب غلط تورو یه بچه داره

میخوره، که اون بچه عزیزترین ادم روزگار منه
 پسر! فردارو بهت مهلت میدم ولی، اگه اون
 گردنبند پیدا نشه، اگه دزد اون گردنبند اون دختره
 ی هیچی ندار باشه، همه ی این شهر و میگردم و
 پیداش میکنم تا خودم از خجالتش دربیام!

چشمهای آبان با درد بسته شد و اردلان بیرون رفت.
 صدای بسته شدن در ورودی را که شنید. موهایش را
 چنگ زد. عقب رفت و روی تخت آوار شد. درد تمام سر
 و چشمهایش را پر کرده بود. سخت بلند شد و بار دیگر
 تمام اتاق را زیرورو کرد و گردنبندی نبود!
 از اتاق بیرون زد و سمت اتاق آوا رفت. توی ذهن شلوغ
 و طوفان زده اش یک دور به همه شک کرد. به ایران، به
 ماهک، به آناهیتا حتی!

وارد اتاق شد و آوا ترسیده چشم باز کرد:

- بابا اردلان رفت؟

جلو رفت و لبه ی تخت نشست.

- اره عزیز دلم، ترسیدی؟

- من دوست ندارم دعوات کنه.

تلخ لبخند زد و آوا را میان آغوش پر از دردش کشید.

روی موهایش را بوسید:

- میخوام ازت چندتا سوال بپرسم آوا، قبلش خوب

فکر میکنی بعد جوابمو بدی؟

- اهوم.

- این چند روز که من نبودم کسی اتاق من نرفته؟

آبان سرد

آوا متفکر نگاهش کرد:

- کسی یعنی کی؟

- ایران خانوم، ماهک، مامان آنا.

- اوووم، خاله ایران که نه، مامان آنا هم که اصلا

اینجا نیومده، آهان چرا یه بار اومد من و برد ولی

اتاق رفت.

آبان چشمهایش را با درد بست شاید کمی از سوزش و

تیر کشیدن کم شود:

- مطمئنی؟

۱۸۹

آبان سرد

- آره، داشت با ماهک جون حرف میزد که وسایلمو
جمع کنم، بعدم که او مدم رفتیم. دیگم اینجا
نیومد.

قلبش سوخت. دلش نمیخواست یک درصد به ماهک
شک کند.

- خودت چی؟ دست به چیزی نزدی؟
- نه، من نمیرم اتاقت که، بهم ریخته شده؟

چشم باز کرد و نگاهش روی تپله های شفاف و معصوم
آوا نشست:

- اره. ماهک چی؟
- اووم، نمیدونم، یه بار رفت سشوار بزاره اتاقت، یه
بارم...

سینه ی آبان سوخت... آوا همچنان فکر میکرد:

- آهان، یه بارم که شیشه عطر و گذاشت سرجاش.

ولی زود اومد، بهم نریخت.

- بخواب باباجان باشه؟

- حالت بده؟ بگم مامان آنا بیاد؟

تلخند زد. سوخت و باز هم روی موهایش را بوسید:

- خستم. بخوابی منم میخوابم خوب میشم.

- باشه.

- فداتشم.

آبان سرد

آوا روی تخت دراز کشید. آبان با تمام درد توی سر و
چشمهایش قصه گفت و هر بار فکرهای زشت و سیاه
بیشتر دوره اش میکردند. آوا که خوابید پتو را روی
تنش کشید و بیرون رفت. تمام خانه شده بود قفسی
تنگ و نفس گیر. روی مبل نشست و نگاهی به نقطه ای
دور و پرت چسبید!

چه شد که به ماهک اعتمادی این قدر زود اعتماد کرد؟
بخاطر اینکه خانواده اش را میشناخت؟ عطیه و مژگان
را؟ چه شد که فکر کرد تمام افراد یک خانواده بدون
استثنا خوب و درست هستند؟ چه شد که حالا فقط به
ماهک شک کرده بود؟ حق با اردلان بود، او بی
احتیاطی کرده بود، در مورد خانه و دخترش، در مورد
آن سرویس قدیمی، در مورد قلبش حتی!

آبان سرد

خم شد و تلفن همراهش را از روی میز برداشت. خبری
از ماهک نبود. اگر کار ماهک باشد باید چه میکرد؟ با
قلبش، با زندگی اش؟ نه، آن دختر جسور و مغرور
نمیشد که اهل دزدی باشد!

پس سرش را به پشتی مبل زد و چشم بست. شب بد و
سختی را پشت سر گذاشته بود. شبی که تمام درد و رنج
گذشته را یادش آمده بود. شبی که قربانی شدن آوا بار
دیگر توی صورتش کوبیده شد و اردلان شمس بی
رحمانه تمام اتفاقات تلخ گذشته را مرور کرد تا بفهمد
اگر همه چیز آرام است دلیل بر آرامش نیست. همه
چیز آرام بود چون این زندگی سال ها بود از رونق
افتاده بود!

۱۹۰

آبان سرد

برای مژگان آبمیوه گرفته بودم و برخلاف میلم برگشته

بودم به خانه ی پر از منت ایرج!

دلشوره داشتم از آن گردنبند توی کوله ام و میان تمام

این دلشوره ها منتظر تماس جواهری بودم و آمدن

روزهای خوب اما باوجدانی خواب!

- پاشو بخور این لیوان آب سیب و.

- خوبم ماهک، فقط اعصابم بهم ریختس.

نشسته بود روی تخت و موهایش را شانه میزد. تازه از

حمام آمده بود صدایش از پشت تلفن بهتر بود اما هنوز

بی حال بود.

- ایرج کجاست؟

- هنوز نیمده از سرکار!

موهایش را با کش توی دستش بست و نگاهم کرد:

- تو مگه الان نباید پیش آوا باشی!؟

- گفتم تو مریضی پیام اینجا واجبتره. حالا یه امشب

و شمس زودتر بره خورش.

- چی شده مهربون شدی؟

دلخور چشم گرفتم و لیوان را گذاشتم روی میز.

- من شاید مهربون نباشم ولی سنگدل نیستم که. تو

مهمی برام مژگان.

- جدی؟ مهم که یه در میون یا من میثوری

میندازی خشک شم یا ایرج و؟

آبان سرد

- بابا جون تو چرا استاد کل و درست کردن

بحثی؟ اومدم بهت سر بزنم این حرفات چیه؟

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. کلافه سرم را دس‌ت‌هایم
گرفتم که تلفن همراهم زنگ خورد. بلند شدم و از توی
کوله بیرون اوردم. با دیدن اسم بابای آوا چهارستون
تم لرزید! روی تخت نشستم و مردد جواب دادم.

- سلام.

صدایش تماما زمستان بود:

- سلام. خواب که نبودی؟

- نه!

۱۹۱

نفس عمیق کشید. توی نفسش کلافگی بود شاید هم
درماندگی! این صدا با همیشه ی روزهای بودنش فرق
داشت و من، ترس گریبانم را گرفته بود. سکوتش آن
قدر کش آمد که فکر کردم قطع شده.

- الو؟

- این مدت که می اومدی پیش آوا، کسی نیومد
خونه ی من؟

پشتم لرزید! تاروپود پر شد از یک واهمه ی وحشتناک.
پلک زدم، سخت نفس کشیدم. فهمیده بود؟

- کسی یعنی کی؟!؟

گفتم اما صدایم لرزید. تلاش کردم عادی برخورد کنم
اما نشد. من از بدنام شدن، از بی آبرویی هراس داشتم
اما، چیزی که عمیقاً روح و روانم را میخورد این بود که

آبان سرد

مقابل این مرد تمام آبرو و اعتبارم به تاراج برود! آبان
شمس بابت شناخت خانواده ام، کار کردن دلسوزانه ی
مامان عطیه، مادرانه های قشنگش، به من اعتماد کرده
بود و من...

- هر کی، یه چیزی از اتاق من کم شده، میخوام
ببینم توی نبودنم کی رفت و امد داشته اونجا.
نفسم رفت. رو تختی را توی مشتم مچاله کردم. فهمیده
بود و به من شک کرده بود یا واقعا داشت میپرسید
بدون اینکه شک کند!؟

- ای وای، چی کم شده؟ نه، کسی نیومد.
گفتم و یک مشت تنفر ریخت توی قلب بی صاحبم. من
از خودم و این همه نقاب و دورویی بیزار بودم!
سکوت کرده بود. بلندشدم و در اتاق را بستم. نمیدانم
چرا اما آماده شده بودم برای اینکه بگویم به من شک

آبان سرد

کرده و من با تمام هراس و دلشوره ی ته قلبم نتوانم از
پس این اتهام درست شونه خالی کنم!
من بی تجربه بودم، من اهل دزدی نبودم، من تا به حال
توی این موقعیت کوفتی نبودم.

- اناهیتا چی؟

داشت با من بازی میکرد؟ بین من و زن سابقش به او
شک کرده بود و به من نه؟! داشت بازیم میداد یا
اعتمادش به من فرای باور و تصور من بود؟!؟

- یه بار... یه بار اومد آوا رو برد. اتاق شما نرفت.
چی کم شده از اتاقتون؟

سکوت کرد. امید از صدایش رفته بود.

- یادگار مادرم، یه گردنبندی که برام خیلی مهم بود.
برای پدرم بیشتر!

آبان سرد

نمیدانم چرا میان دلهره و گيجی پرت و پلا میگفتم:

- به پلیس خبر دادید؟!؟

حرفم هنوز تمام نشده بود که مژگان در را باز کرد و

ترسیده نگاهم کرد!

۱۹۲

اوضاع را نمیشد و نمیتوانستم که جمع کنم. نمیدانم از

کجای حرفهایم را شنیده بود. ترسیده جلو آمد و

پرسید:

- چیشده؟ کیه؟

پلک زدم و آرام گفتم:

- صبرکن.

آبان سرد

و آبان شمس همچنان ساکت بود. این دلهره، این
آشوب لعنتی ته قلبم، داشت تمامم میکرد.

- هنوز نه، گفتم شاید خودم بتونم حلش کنم که کار
به پلیس نرسه!

چرا حس میکردم دارد غیرمستقیم هشدار میدهد؟ بغض
تا چشمهایم رسیده بود و نگاهم از چشمهای نگران
مژگان کنده شد و به کوله پشتی ام چسبید. گردنبند
هنوز آنجا بود و من، من چقدر از این مرد و اعتمادش،
از چشمهای چهارفصلش، از اینکه مثل برادر هوایم را
داشت، خجالت میکشیدم!

- امیدوارم زودتر حل بشه.

باز هم سکوت کرد. چرا جان حرف زدن نداشتم؟ چرا
زبانم چوب شده بود و نفسم برای بالا آمدن مردد بود؟
- من توی اتاق شما ...

- من همچین جسارتی نکردم خانوم اعتمادی عزیز!

انگار کسی هیزم ریخت توی قلبم و کبریت را زد!
 سوخت، تمام قلب و سینه ام سوخت. دلم گرفت، دلم
 دل دل کرد برای مردانگی کم نظیرش، دلم نمیدانم
 چرا حتی تنگ شد برای چشمهای منحصر به فردش!
 - شما قابل اعتمادی، من فقط خواستم ازت کمک
 بگیرم!

حرفها، کلمه ها، اعتراف ها، تا زبانم رسید و به
 آرزوهایم، به حسرت هایم، به مسافرخانه، به روز و شب
 جان کندن توی هتل و جوانی نکردن هایم که فکر کردم
 لال شدم! لال شدم و یک تیر هم خالی کردم توی
 وجدانم! وجدان که توی آدمها بمیرد کم کم آدمکش
 هم میشوند!

- خانوم اعتمادی؟!؟

- ب..بله؟

- دلخور که نشدی؟

آناهیتا فتاح مرد بزرگی را از دست داده بود!

- نه، شما که چیزی نگفتید، من بازم فکر میکنم
چیزی به ذهنم رسید که بتونه کمکتون کنه بهتون
اطلاع میدم.

۱۹۳

- ممنون، اخر هفته مراسم بهداد، اون سرویس قرار
بود کادوی سرعقد عروس باشه. امیدوارم زودتر
پیدابشه، شماهم دعا کن. خوب بخوابی.

تماس قطع شد و من هاج و واج گوشی را از گوشم
پایین اوردم. کادوی عروسی بهداد؟ مژگان دلنگران
جلوتر آمد:

- چیشده؟ پلیس واسه چی؟

نگاهش کردم. اگر میفهمید من، بعد از آن همه جان
کندن بابا و مامان عطیه و خودش، بعد از آن همه
تلاش برای لقمه ی حلال، بعد از آن همه سخت اما
خوب زندگی کردن، دزد شده ام، حتما مرا برای همیشه
خط میزد!

- گردنبند طلا زن سابقش گم شده!

- انداخت گردن تو؟

آبان سرد

نگاهش کردم. توی تپله های لرزانش همه چیز بود،

شک، ترس، درماندگی، بغض!

- نه، چرا شلوغش میکنی؟ چندتا سوال پرسید.

- نگفتم نرو؟ نگفتم آخریه چیزی میشه که اول و آخر

به تو شک میکنن؟

- به من شک نکردن مژگان!

- پس فکر کردی زنگ زده حالتو بپرسه؟ یا نه نکنه

فکر کردی نگران احوال من شده؟ تویی که به من

میگی ساده....

کلافه بودم، عصبی بودم، و این جور وقتها باید توی

سکوت میان فکرها و دلشوره هایم جان میدادم! داشت

آبان سرد

**درست میگفت و من ترجیه میدادم خودم را بزخم به آن
راه!**

**- زنگ زد بپرسه من اونجا بودم کسی رفته خوش یا
نه، همین!**

**کلافه نفسش را فوت کرد. نشست لبه ی تخت، و با تمام
اعتماد و باور قلبی اش لب زد:**

**- میخواستی بگی من هر چقدر اخلاقم گند باشه
دستم کج نیست!**

**تمام امیدش را ناامید کرده بودم و خبر نداشت. وقتی
آدم بدی میشوی علاوه بر خودت به تمام آدمهایی که
قلبا باورت داشتند هم ضربه میزنی!**

- اگه بهتری من برم.

- چرا رنگت پریده؟

رنگم؟ بهتر بود بگوید رنگ از تمام دنیای من پریده.
 تمام زندگی ام سیاه بود و من برای اتمام این سیاهی،
 برای اوج گرفتن و بلند پروازی، دستم کج شده بود و
 حالا... میترسیدم!

- قسم... یکم اذیت میکنه.

- شب نمیمونی؟

- نه، پولی که بهم دادی گذاشتم توی کشو. نگران
 من نباش، شب بخیر.

۱۹۴

آبان سرد

با ذهنی بهم ریخته و درهم قدم میزد و فکرش حوالی
دختر نزدیک این روزهای زندگی اش میچرخید!
آبان با خودش هم روراست نبود. بین آنهایی که شک
داشت و هر کدام یک جوری رد شدند ماهک اعتمادی
مانده بود و از هر طرف به جریان نگاه میکرد میتوانست
درصد بالایی احتمال بدهد که کار خودش باشد و
نمیخواست باور کند!

شوخی نبود، قلبش، جانش، دل بسته بود و حالا، تمامش
میسوخت اگر باور میکرد ماهک اعتمادی دختری نیست
که خیال میکرد!

آوا مهد بود و او حتی حوصله ی رفتن به هتل را هم
نداشت. دیشب که تماس گرفت صدای ماهک می
لرزید. صدایش صداقت نداشت، صدایش دلهره داشت و
ترس! و این را با آن سن و سال و تجربه خوب فهمید!

**خواست غیرمستقیم بپرسد شاید قبل از غوغا کردن
اردلان شمس همه چیز را به حالت عادی برگرداند و
سخت و تلخ ببخشد اما... نشد!**

**ماهک با همان لرزش و واهمه ی توی صدایش انکار
کرد و در برابر اعتراف کردن مقاومت کرده بود.
میترسید شکش درست نباشد و قبل از کنار آمدن با
خودش و به دست آوردن دلش، دل بشکند!
بار دیگر خانه را گشت، اتاق را گشت، و دست آخر روی
تخت دراز کشید!**

**تلفن همراهش که زنگ خورد با گیجی دور و اطرافش را
نگاه کرد و گوشی را روی میز توالت دید. دست دراز
کرد و گوشی را برداشت. بهداد بود. دستش روی
پیشانی اش نشست و آخ پردردی گفت. ارتباط را
برقرار کرد و گوشی را به گوشش چسباند:**

- جانم؟

- سلام داداش، چه خبر شده؟ بابارو کارد بزنی
خونش در نمیاد از دیشب. گردنبند واقعا نیست؟!

چشم بست! اگر واقعا کارماهک هم بود دلش نمیخواست
همه بفهمند و بدنامی یک خامی و خریّت تا آخر گریبان
گیرش شود! و امان از قلبش...

- نه، نیست!

- بابا داره میاد اونجا، شاکیه، تو فهمیدی کار کیه؟

عاصی پرسید:

- از کجا بفهمم؟

- روشن نیست؟ جز اون دختره کی مگه...

- تهمت نزن بهداد!

بهداد کلافه نفسش را فوت کرد:

- تهمت چی کشک چی داداش من؟ کلید خونتو

دادی دستش، وقتیم میاد که جز آوا هیچکس

نیست... پس...

۱۹۵

- بهداد، تمومش کن، اون دختر اهل دزدی نیست،

شب تا صبح با وجود داشتن آسم توی هتل من جون

میکنه که نون حلال در بیاره، اون نمیتونه این کارو

کرده باشه!

آبان سرد

- اونایی که دزدی میکنن از شکم مادر دزد به دنیا
میان؟ تا حالا لقمه ی حلال نخوردن؟ جون نکندن؟
ادمیزاد یه جایی خر میشه دیگه!

سکوت کرد! سکوت کرد تا باور نکند، سکوت کرد چون
حرفی برای زدن نداشت!

- از کی و کجا و چی این قدر اعتماد داری بهش؟
من شنیدم فقط اونایی که عاشقن در مورد پذیرش
و دیدن بدیای طرف مقاومت میکنن!
- چرند نگو.

- اون گردنبند خیلی می ارزید، چرا فکر میکنی یه
دختر با شرایط اون امکان نداره وسوسه شده باشه؟

آبان سرد

اگر دور از احساسات و درست فکر میکرد حق با بهداد بود و این عصبی ترش میکرد.

**- میدونی اگه کار اون باشه و بابا بفهمه حیث
نمیزاره براش؟!؟**

**تنش لرزید. دهن و گلویش خشک شده بود. بهداد
دلنگران تر ادامه داد:**

**- نمیدونم شایدم دختره کلا این کارس، شاید دفعه
ی اولش نبوده، ولی...اگه علاقه ای این وسط
هست، یا چه میدونم حس مسئولیت و رفاقتی، قبل
از اینکه اردلان خان شمس ته توی ماجرارو
دربیاره، خودت دست به کارشو و مطمئن شو کار
اون نیست یا اگر هست بگو مثل بچه ی ادم بیاره
پس بده. بابا در مورد اشتباه آدما شوخی و رحم
نداره، میدونی که؟!؟**

- زنگ زدی توی دل من و خالی کنی مرد مومن؟

- نه فقط نگرانم!

**پلک زد و غم توی دلش ته نشین شد. حرفی نداشت
برای زدن. بهداد او را بلد بود. از سر دوست داشتن
زیاد هم بلد بود!**

**- اون دختر اهل دزدی نیست من مادر و خواهرش و
میشناسم... من نمیدونم چه جوری باید این و به
بابا بفهمونم که ماهک دزد اون گردنبند نیست!
- خودت به این مطمئنی؟!**

نه! نبود. نبود و شهادت گفتنش را نداشت!

آبان سرد

- آبان، من بیشتر از اینکه نگران بابا و کادوی زنم
باشم نگران توام، باید قبل از اینکه دست بابا به
دختره برسه و بفهمه چی به چیه خودت قضیه رو
جمع کنی. من که نمیشناسمش ولی اگه تو میگی
ادم درستیه حتما تحت فشار بوده یا وسوسه شده،
پس قبل از اینکه بابا آبروشو ببره جریان و جمع
کن!

۱۹۶

سردرد امانش را بریده بود و این حرفها داشت روحش را
میخورد.

- مگه میتونم رو هوا حرف بزنم و برم یقه شو بگیرم...
- آبان، همه چی مشخصه، واضحه، تو و بچت که
هر شب خونه اید پس دزدی نیومده اونجا، توی

آبان سرد

**روزم ایران هست که ایران و نزدیک به بیست ساله
میشناسه بابا، میمونه کی؟**

- بزار فکر کنم ببینم چه غلطی میتونم بکنم.

بهداد پر از نگرانی گفت:

- باشه کمکی خواستی هستم. فعلا.

**تماس را قطع کرد و خواست مجدد روی تخت دراز
بکشد که صدای زنگ خانه مانع شد. بلندشد و از اتاق
بیرون زد. سمت آیفون رفت و با دیدن تصویر اردلان
دلش ریخت! این مردی که از بچگی با او زندگی کرده
بود را خوب میشناخت. سختگیر بود و منضبط، زیاد هم
اهل دلسوزی نبود و این از همه چیز بیشتر نگرانش
میکرد!**

آبان سرد

شاسی را زد و عقب کشید. سمت در ورودی رفت و
بازش کرد. تا رسیدن اردلان هزار بار ذهن موریانه زده
اش را مرور کرد و نمیدانست باید چه جوابی بدهد!
- آبان!!؟

برگشت. و با دیدن اردلان توی چارچوب در جلو رفت:
- سلام.

- سلام، آوا نیومده؟

- نه هنوز.

وارد خانه شد و با هر قدم صدای عصای اردلان کف
سرامیک ها اعصابش را خط می انداخت. اردلان
بالاخره روی مبل تک نفره نشست و مثل بازجوها
تماشایش کرد!

- خب؟ نتیجه!؟

نتیجه؟ از دیشب زیاد نتیجه گیری کرده بود و هر بار از
باور کردن نتیجه های ویران کننده اش پا پس کشید!

- گردنبد توی خونه نبود بابا، و حتما کسی اونو
برداشته...

اردلان عاصی حرفش را قطع کرد:

- و حتما اون کسی ماهک اعتمادی نیست آره؟
- شما از اول از این دختر خوشتون نیومد. ولی این
دلیل نمیشه....

- خیلی خب، از راه قانونی میرم جلو. به پلیس
گزارش میدم، یه پرس و جو ازش کنن همه ی
غلطای زندگیشو لو میده.

- بابا....

- بابا و زهرمار، چرا این قدر دنبال بحث و کل کل و
دفاع بیخودی؟ یه ایران مونده و اون دختره، نکنه
دختر دیگه ای هم راه میدی تو این خونه و اتاقت
که من بی خیرم؟

چشم بست! و تمام قلبش تیر کشید.

- آقا توقع داره بخاطر آبروداری چشممو ببندم روی
مالم!

- من فقط میگم آرومتر، میگم...

تلفن همراه اردلان که زنگ خورد آبان ادامه نداد و
 عقب رفت. روی مبل دو نفره مقابل اردلان نشست.
 اردلان گوشی را از جیبش بیرون کشید و چشم ریز
 کرد، نگاه متعجب اردلان دلهره اش را تشدید کرد.
 اردلان تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشی
 چسباند:

- به به، چه عجب پیرمرد خیل، یادی از من کردی؟
 - همین هفته ی پیش کله پاچه مهمونت نکردم نمکم
 کورت کنه!؟

ارلان آرام و کمرنگ خندید و این بار جدی تر پرسید:
 - خبریه؟ اوضاع کاسبی چگونه؟
 - شکر، میگم اردلان اون سرویس قدیمی که از من
 چندسال پیش خریدی واسه زنت یادته؟

**پلک اردلان پرید. صاف نشست و گوشی را به گوش
دیگرش چسباند:**

- آره.

**- بین اردلان من زیاد مطمئن نیستم چون این
گردنبند یدونه از نگینش افتاده و من شک دارم،
برای همین از دیروز برای خبر دادن بهت مرددم
چون سرویسی که تو از من گرفتی سالم بود تک هم
نبود ولی از اونجایی که از این سرویس زیاد تو
ایران نیست و کمیابه، از اونجایی که یه دختر جوون
با کلی ترس و دستپاچگی اوردش برای فروش، دلم
نیومد یه خبر بهت ندم.**

ناباور ایستاد. آبان همچنان با دلهره نگاهش میکرد.

آبان سرد

- برو سر اصل مطلب، من گردنبند اون سرویس و گم کردم حسین، گم که نه دزدیدن ازم، اتفاقا نگینشم افتاده آبان وقت نکرد بیره واسه تعمیر.
- جدی میگی؟ پس خوب شد زنگ زدم بهت مرد.

- چیشده حسین؟

- خوب گوش کن. یه دختری به اسم اعتمادی دیروز این گردنبند و برام آورد و گفت یادگار مادرشه میخواد بفروشه. حتی از قیمتشم خبرنداشت. نه دستبندش همراهش بود نه انگشتر، این که خدا خواسته که اومده سراغ من یا شانس تو نمیدونم. می شناسیش؟!؟

آبان سرد

**نگاه عصبی و پر از خشم اردلان روی چشموهای نگران و
گیج آبان نشست، آرام پرسید:**

- گردنبند پیشته؟

**- نه، اعتماد نکرد که بزاره بمونه، فقط فامیل و شماره
شو گذاشت!**

۱۹۸

**آبان با ته مانده ی توانش بلندشد، جلو رفت و با
درماندگی پرسید:**

- چیشده؟!؟

**نگاه پر از خشم اردلان روی چشموهای نگران نشست.
توانایی باور و پذیرش نداشت! دختری که دیده بود با
همه ی آدمهای اطرافش فرق داشت ، چطور ممکن بود؟**

آبان سرد

- هیچکاری نکن تا پیام حسین. من میام اونجا، وقتی

اومدم بهش زنگ بزن یه رقم بالا بگو، بگو نقد ازت

میخرم، یه جوری بگو شک نکنه!

- کیه این دختر اردلان؟ نمیخوره حرفه ای باشه!

- میام میگم. فعلا یاعلی.

تماس را که قطع کرد آبان برای پرسیدن جان داد:

- حاج حسین بود؟ چی میگه بابا؟

- تو چطوری و از روی چی بچتو سپردی دست این

دختره ی دزد؟! کی تموم میشه این بی گدار به آب

زدنات؟ این اعتمادای پوچ و بیخودت؟

آبان بهم ریخته پرسید:

آبان سرد

- حاج حسین چی گفت بابا، محض رضای خدا حرف
بزن.

- گردنبند و همون دختره برداشته، ماهک اعتمادی،
بعدم از اونجا که دنیا خیلی کوچیکتر از مغز
نداشتشه برده پیش حسین بفروشه!

کورسوی امیدش سوخت! ناخوادگاه یک قدم عقب
رفت. زانوهایش سست شده بود و آتش تا چشمهایش
رسیده بود. قلبش کند میزد و بی نفس تماشا کرد. تمام
این مدت را نخواست باور کند و حالا... تا چشم کار
میکرد خرابه بود و آوار روی باورهایش، بی رمق لب زد:
- امکان نداره!

و نیشخند اردلان نفسش را برید:

آبان سرد

- آره خب، علیه السلام لابد. میبینی چقدر قشنگ
دستش رو شد؟ من میرم سراغش، گردنبند و
میگیرم و بعدشم تحویلش میدم به پلیس، توهم...
آبان گیج دستی به پیشانی اش کشید:

- من ازش پس میگیرم، میارم برات، تا شب میارم،
فقط آبروریزی نکن بابا، این دختره این کاره
نیست، وسوسه شده...

- هر دزدی از یه جایی شروع میکنه دیگه نه؟ هر
کاری یه اولین باری داره دیگه نه؟ آدما رو مگه به
این راحتی می بخشن؟ پس درس عبرت چی میشه؟

راه افتاد سمت در، دستگیره را فشار داد و قبل از
بیرون رفتن مکث کرد:

آبان سرد

- بزار من خودم همه چی و درست کنم، تماسم گرفت
جوابشو نده.

گفت و بیرون رفت. نگاه خشک و ناباور آبان روی در
مانده بود. تمام تنش از باور حقیقت یخ زده بود.
باعجله گوشی را از روی میز چنگ زد و بدون فکر
شماره ی ماهک را گرفت. دلخور بود، عاصی بود، شاکی
بود و فروریخته اما، نمیتوانست بی تفاوت باشد!

۱۹۹

صدای ضعیف ماهک را که شنید. چشم بست، این صدا،
آن چشمهای عسلی، آن دختره بی نفس روزهای اول
امکان نداشت حالا دزد خانه اش باشد! این را کجای
دل یخ زده اش میگذاشت؟ بدون معطلی گفت:
- فقط بگو کجایی!؟

آبان سرد

مکت ماهک روانش را بهم ریخت. تحت فشار بود این
بار هوار زد:

- می‌گم کجایی؟

صدای پر از وحشت و وا رفته ی ماهک را شنید:

- دارم میرم هتل، چیشده؟

- من دارم میام دنبالت، جلوی هتل وایسا، جواهری

اگه زنگ زد فقط جواب نده، میشنوی؟

سوئیچش را چنگ زد و سمت در رفت. ماهک هنوز هم
حاشا میکرد و گیج بود:

- جواهری کیه؟ واسه چی بیاید دنبالم؟

صدایش می لرزید، از ترس، از سرما، از بغض. آبان که
پشت فرمان جاگیر شد ماشین را روشن کرد. نگاه یخ زده

اش به روبه رو چسبید. پلک زد تا بتواند همه چیز را
مدیریت کند. نفس کشید اما آرامشی نبود. یک گوله
آتش گیر کرده بود میان سینه اش انگار. خواست
اعتراض کند اما، توانش را نداشت، شوکه بود، شوکه و
گیج، گیج و ناامید، ناامید و خسته:

- بسه خانوم بسه، دیر بجنبی اردلان خان با پلیس
بالای سرته، پس فقط گوش کن چون کل دیوار
حاشا ریخته، جواهری رفیق گرمابه و گلستان
باباست، بدجایی رفتی، رگب خوردی!

صدایی نشنید. حرکت کرد و تارپودش در حال متلاشی
شدن بود!

- جلوی هتل وایسا تا پیام.

- من...

- تلفنتو جواب نده. میشنوی؟ من فقط میخوام دست

بابامو پلیس بهت نرسم همین. پس وایسا تا پیام.

خراب تر نکن همه چی و از اینی که هست.

تماس را قطع کرد و شماره بهداد را گرفت. سرعتش بالا

بود و قلبش فاصله ای با ایستادن نداشت.

-جونم داداش؟

- بگو ایران بره مهد آوا رو برداره، شبم بگو ایران

بیارنش اونجا ممکنه نتونم برگردم.

- کجایی؟ چیشده؟

- میگم. فقط کمک کن همه چی خوب پیش بره.

آبان سرد

تماس را قطع کرد و سرعتش را بیشتر کرد. بازی خورده
 بود. باز هم قلبش آدم اشتباهی را انتخاب کرده بود!
 داشت میسوخت اما، نمیتوانست بگذارد کار ماهک
 اعتمادی به زندان و دادگاه بکشد. دلش را نداشت!

۲۰۰

انگار صاعقه خورده بود وسط قلبم، انگار دارکوب ها به
 جان مغزم افتاده بودند، انگار توی چشمهایم اسید
 ریخته بودند!

مات و مبهوت، تلخ و فروریخته، شرمنده و گناهکار،
 ایستاده بودم مقابل هتل آبان شمس و منتظر آمدنش
 بودم!

دلم فرار میخواست اما، از خودم، از خود لعنتی
 ویرانگرم!

کجا میشد آدم از خودش فرار کند؟ گند زده بودم و حالا منتظر بودم بیاید و خودش همه چیز را درست کند؟

واقعا همه چیز تمام شده بود؟ لو رفته بودم؟ نرسیده به روزهای خوب؟ به همین زودی و مفتی؟! باورم نمیشد، هنوز هم گیج آن تلفن و حرفهایش بودم!

اصلا چرا باید پدر سارا با اردلان شمس رفیق باشد؟ این شانس مزخرف من از کجا آمده بود که از بدو تولد فقط همه چیز را خراب تر میکرد؟! چطور باید به آبان اعتماد میکردم و میماندم؟ اگر مرا دست پلیس میداد چه میشد؟!؟

تلفن همراهم که زنگ خورد نگاهم از زمین کنده شد و گوشی را چسباندم به گوشم:

- بله؟

- پس چرا نمیای سرکار ماهک؟!؟

مژگان بود! خواهر دلسوز و همیشه نگرانم! حرفهایش
درست از آب درآمد بود. من با رفتن به خانه ی آبان
شمس دچار گردباد شده بودم!

- ماهک؟

بغض گلویم را خراش داد.

- امروز نمیام.

- یعنی چی؟ صدات چرا اینجوریه؟!؟

راه افتادم قبل از اینکه آبان برسد! راه افتادم چون
نمیتوانستم به آن چشموهای چهارفصل اعتماد کنم. راه

آبان سرد

افتادم تا خودم را گم و گور کنم. راه افتادم چون آبان

شمس در حال حاضر تماما زمستان بود!

- خوبم. با شمس هماهنگم.

- بغض داری، کجاست خوبه؟ چیشده؟

- هیچی فقط... ببخش منو.

و تماس را قطع کردم. این زندگی خیلی چیزها کم داشت و مهم ترینش دکمه ی استپ بود! من خسته بودم و نیاز داشتم همه چیز متوقف شود! تلفن همراهم مجدد زنگ خورد و این بار آبان شمس بود!

۲۰۱

با ترس و دلشوره گوشی را چسباندم به گوشم:

- کجایی پس؟

- من... نمیخواستم اینجوری شه، پس میدم گردنبند
و فقط...

داد زد، بدون اینکه فکر کند من و ترس هایم به بی
نهایت رسیده:

- نترس، تنهام، باید بری، گیت میاره بابام، به من
اعتماد کن!

صدایم لرزید:

- چرا باید باور کنم که میخوايد به دزد خونتون کمک
کنید!؟

گفتم و سرما بیشتر ریخت توی جانم. گفتم و سکوت
کرد. صدای نفس نفس زدن هایش خبر از شدت

**عصبانیتش میداد. صدای کند نفس هایم خبر از بی
نفسی ام میداد.**

**- د من اگه نمیخواستم کمکت کنم که زنگ نمیزدم
بگم چی تو سر بابامه، به جون آوا میخوام کمکت
کنم.**

**ناخوداگاه ایستادم. کمرم چسبید به دیوار توی پیاده
رو. کسی توی سرم پرسید چرا؟ چرا میخواست به من
کمک کند؟! زل زدم به خیابان و پر از بغض و بی
پناهی و ترس لب زدم:**

- یکم از هتل اومدم بالاتر.

- وایسا اومدم.

**تماس را قطع کرد. خجالت و شرمندگی داشت پوستم را
میکند. صدای مجدد تلفن همراهم با صدای بوق ماشین**

آبان سرد

آبان یکی شد. سمت خیابان رفتم و خودم را انداختم
روی صندلی ماشین همیشه سردش.

- سی...سلام.

سرم زیر بود. روی پیشانی ام عرق شرم نشسته بود.
گوشی را نگاه کردم. ناشناس بود و امکان داشت همان
جواهری باشد.

- گوشت و خاموش کن.

همین کار را کردم. حرکت کرد و من واژه ها را زیرورو
میکردم برای حرف زدن، برای عذرخواهی، دلجویی:

- آقای شمس؟

نگاهم کرد. یک نگاه پر از دلخوری:

- معذرت میخوام.

- گردنبند کجاست؟

- توی ساک، توی مسافر خونه.

مردم تا گفتم. نگاهش به رو به رو بود. سخت تر

پرسیدم:

- من و کجا میبرید؟

۲۰۲

یخ زده جواب داد:

- رستوران!

لحنش پر از تمسخر بود. بغض تا چشماهیم رسیده بود.

نقاب هایم افتاده بود! نقاب دختر شجاع، جسور،

مغرور، تلخ!

نقاب هایم افتاده بود و من می ترسیدم! از بی آبرو
 شدن توی هتل، از بی کار شدن مژگان، از لو رفتن
 پیش ایرج و مژگان، از زندان، دادگاه، من واقعا می
 ترسیدم!

- میریم گردنبد و بر میداریم، باید ببرم بدم بابا.
 - من...

- شما همه چی و خراب کردی خانوم اعتمادی،
 مطلقا همه چیز!

لبم را گاز گرفتم. فشار دادم، با همه ی توانم فشار دادم
 تا بغضم اشک نشود و خفگی ام فریاد!
 - چی بگم؟ چی بگم من بهت؟

آبان سرد

سرم را تا یقه ام زیر انداخته بودم! شرمندگی مزخرف

ترین حس دنیا بود! جان کندم:

- مسافرخونه رو عوض کردم.

سر چرخاند و گیج و شوکه نگاهم کرد. و بعد در کمال

ناباوری توقف کرد کنار خیابان:

- که چی بشه؟ من پیدات نکنم؟

سوختم:

- نه! انداختم بیرون!

سکوت کرد. اخ پر دردش را شنیدم. این جا و توی این

موقعیت فقط مرگ کارساز بود!

از خودم، از کارم، از تمام فکرهای کودکانه و رویاهای

نزدیک به کابوسم بیزار بودم!

- کجاست مسافرخونه؟

صدایش خش داشت، درد داشت، یک خروار آوارگی
 داشت. آدرس را دادم و مجدد سرم را تا یقه ام زیر
 انداختم. حرف داشتم، حرف داشت، اما جو سنگین
 ماشین هر دویمان را محکوم به سکوت کرده بود!
 انگار توی چشمهایم سرب داغ ریخته بودند. میسوخت و
 اشکی نبود. گلویم بسته شد و نفسم مانده بود همان جا
 و تکه تکه بالا می آمد. جلوی مسافرخانه که توقف کرد
 هر دو پیاده شدیم. شانه به شانه اش وارد مسافرخانه
 شدم و جان کندم چشم در چشم نشوم.

۲۰۳

ایستاد تا بروم و گردنبد را بیاورم. به اتاق که رسیدم
 ساک را از زیر تخت بیرون کشیدم و بلندشدم. ته خط
 حتما همینجا بود. اینجا که با شرمندگی چیزی را که

آبان سرد

**دزدیده بودم داشتم به صاحب مهربان و فداکارش پس
میدادم و او میخواست تلاش کند که مرا دست پلیس
ندهند!**

**به راهرو که رسیدم دیدم ایستاده و سیگار دود میکند.
چشمهایش از شدت عصبانیت سرخ شده بود. جلو رفتم
و آرام لب زدم:**

- بریم.

**نگاهش روی ساک دستی ام نشست. کلید اتاق را
گذاشتم روی میز و رو به آقای صادقی گفتم:**

- اتاق خالی شد.

- ولی شما واسه یه هفته رزرو کردید.

آبان سرد

نگاه خالی ام را از چشمهایش گرفتم. آبان همچنان

تماشا میکرد. بی حوصله گفتم:

- نمیتونم بمونم.

بی خیال مابقی پول زدم بیرون. آبان هم همراهم آمد و

توی ماشین که نشستیم ساک را انداخت توی بغلم.

زیپش را کشیدم و گردنبند را از لای روسری بیرون

آوردم. نگاهش که قفل گردنبند ماند جانم به لبم رسید

و او، مظلومانه و پر از ناباوری گفت:

- تا الان امید داشتم اشتباه شده باشه!

درد پیچید توی قلبم، توی سینه ام، و شدت درد، بغض

توی گلویم را ترکاند، چشمهایم پر شد.

- چرا؟ چرا به خودم نگفتی توی فشاری؟ چرا از
خودم کمک نخواستی؟

اشکم ریخت روی گونه ام، من داشتم گریه میکردم؟ آن
هم مقابل آبان شمس؟

- هزار بار اومدم حرف بزنم، اومدم بگم یه کار بهتر با
حقوق بیشتر توی هتل واست در نظر گرفتم. اومدم
بگم بجای مسافرخونه کمک میکنم یه خونه ی
کوچیک بگیری بعد کم کم از حقوق کم میکنم.
منِ خاک بر سر میخواستم کمکت کنم.

اشکم ریخت روی گردنبنده. داشتم خفه میشدم. من دلم
آغوش میخواست، دلم یک نفر را میخواست محکم بغلم
کند و آرام بزند پشتم و بگوید نترس، همه چیز درست
میشود!

آبان سرد

- چرا با آبروی خودت بازی کردی؟ چرا خودتو خراب کردی؟ چه فکری کردی اخه؟

صدایم از میان بغض های زخمی ام بالا آمد:

- من فقط از همه چی خسته شده بودم.

۲۰۴

نگاهش به خیابان مقابله چسبید و نفسش را فوت کرد.
دنيا چه طور چرخیده بود که من، دختری که میخواست
جلوی هیچ بنی بشری کم نیاورد حالا داشت برای آبان
شمس اشک میریخت و حرف میزد و از بدبختی هایش
میگفت!؟

- از این شکل زندگی، از سگ دو زدن و آخر سر هم
کم آوردن، از شنیدن گوشه کنایه های ایرج، از

آبان سرد

سربار بودن و شنیدن نصیحت های مژگان، از غرور
و بلند پروازیای خودم، از رویاهایی که ولم
نمیکرد، خسته بودم، آخر سرم این خستگی من و
شرمنده ی شما کرد!

سر چرخاند و نگاهش روی نیم رخم نشست.

- چرا فکر کردی کمک خواستن از من غرورتو بیشتر
از دزدی کردن خرد میکنه!؟

چشمهایم با درد بسته شد. غم به سینه ام زخم زد و تمام
قلبم انگار توی آتش ندانم کاری هایم سوخت!

- من اصلا فکر نکردم، من میخواستم یه شبه راه صد
ساله رو برم، میخواستم دیگه نگران هیچی نباشم...
احمقانه فکر میکردم کسی نمیفهمه و...

آبان سرد

- من و اعتمادم به درک، آوا هیچی، خواهرتم
هیچی، به اون عطیه خانوم زحمتکش و آبرو دارم
فکر نکردی؟

اشک و بغض راه نفسم را بست. پلک زدم و اشکهایم
ریخت.

- برو توی مسافرخونه، گوشی تو روشن نکن،
هیچکاری نکن تا برگردم!

سر بالا آوردم و نگاهم روی تپله های کدر و دلگیرش
نشست:

- من نمیخوام واسه شما دردسر شم. نمیخوام باعث
شم پدرتون شاکی بشه...

آبان سرد

- تو فهمیدی چیکار کردی و چی در انتظارته؟ تو
 پدر من و میشناسی؟ میدونی اگه سوزنش گیر کنه
 رو یکی تا تباه کردنش پیش میره؟ میدونی چقدر
 ادم داره و حرفش برو داره. میدونی اردلان شمس
 کیه؟

با ترس و بهت سکوت کردم و باز سرم را زیر انداختم.
 عصبی بود و توی چشمهایش تا چشم کار میکرد برف می
 بارید! از مردی که من دیده بودم، آن پیرمرد سختگیر
 و از دماغ فیل افتاده این حرفها برمی آمد!

- میرم این گردنبد و بدم بابا، بعد میام دنبالت باید
 یه مدت بری از اینجا.

گردنبد را سمتش گرفتم. لرزش دستهایم از دیدش
 پنهان نماند. جان کردم:

آبان سرد

- چرا این کار و میکنید؟ چرا به من کمک میکنید؟

نگاهش به نگاه شرمنده ام چسبید و تا عمق قلب زخمی
ام را سوزاند:

- چون میدونم با وجود بابام چی در انتظارته!

هنوز هم برایم نگرانی ها و مراقبت هایش عجیب بود!
پر از بغض گفتم:

- بخاطر همه چی شرمندم... و ممنونتونم.

گفتم و پیاده شدم. وارد مسافرخانه که شدم صدای جیغ
لاستیک ها روی تن خیابان را شنیدم. بازندگی درد
داشت آن هم وقتی هنوز بازی شروع نشده بود!

۲۰۵

آبان سرد

با بهداد تماس گرفته بود و دو خیابان بالاتر از
مسافرخانه قرار گذاشته بود. نگران و دلتنگ آوا بود و
راهی برای آرام کردن اردلان شمس نداشت!

تمام قلبش از تماشای چشمهای شرمنده و اشکی دختر
چشم عسلی این روزهای زندگیش سوخت و نشد آرامش
کند!

در ماشین که باز شد و بهداد روی صندلی جاگیر شد قبل
از حرف زدن نگاهی به گردنبنده چسبیده و متعجب لب
زد:

- چیکار کردی؟

نگاهش بالا آمد و چشمهای خسته و عاصی آبان را رصد
کرد:

آبان سرد

- کارد بزنی خون بابا درنمیاد. تو پشت کی
وایسادی؟ چرا نداشتی دختره بره پیش جواهری و
بابا؟

آبان خسته گردنبند را سمتش گرفت:

- بابا همینو میخواست دیگه؟

بهداد پر از بهت گردنبند را گرفت:

- بابا دزد گردنبندشم میخواست!

- اون دختر این کاره نیست. وسوسه شده، مشکل و
بدبختی باعث شده یه لحظه دست بزنه به کاری که
باب میلش نبوده، الانم پشیمونه، ترسیده. نمیخوام
گیر بابا بیفته!

- برادر من دزدی کرده، متوجه ای؟!

دستهای آبان میان فرمان قفل شد و تمام حرصش را سر
آن خالی کرد.

- جایی برای بخشش هست.

- بابا این نظر و نداره!

سر چرخاند و شاکی و بهم ریخته نگاهش کرد:

- بابا عاشق خرد کردن و شکستن ادماس، عاشق

اینکه سرزنش کنه و پشیمونی و غلط کردن تو

ببینه. تو که دیگه بابارو میشناسی نمیشناسی؟ اگه

واسه این دختره از سر خشم و دشمنی پرونده

درست کنه چی؟ مگه چند سال پیش با براتی این

کارو نکرد؟

آبان سرد

- داداش؟ چی تو سرته؟ به من بگو... میخوای بابارو
جری تر کنی؟

- نه، میخوام بری و باهاش حرف بزنی، ارومش کنی،
مجابش کنی بیخیال این دخترشه.
- بابا در به در دنبالشه، فردا میخواد بره هتل سراغ
خواهر دختره، پیداش میکنه، میشناسیش که!

۲۰۶

چشمهایش سوخت. با انگشت شست و اشاره چشمهایش
را فشارداد. ذهنش پر از فکر و دلهره بود و خدا خدا

آبان سرد

میگرد بتواند اوضاع را کمی مدیریت کند. انگار قلبش
میان تمام دل آشوب هایش سخت میزد.

- آبان؟

- یکاری کن بیشتر از این گند نزنه به آبرو و حیثیت
این دختر. گردنبند و پس داد.

پشیمونه به والله.

- چیکار کنم؟ خودت میگی سوزنش گیر کنه رو یکی
ول کن معامله نیست. چیکار کنم داداش من؟

سکوت کرد و نگاهش به پرنده ی روی درخت چسبید.

- کجاست ماهک؟

- یه جایی که دست اردلان خان نرسه بهش.

آبان سرد

- آبان؟ بیار دختره رو تحویل بده، اینجوری فقط

بابارو جری ترمیکنی!

نگاهش را نگاه مضطرب بهداد داد و پلک زد. قلبش را

انگار کسی میان مشتش گرفته بود.

- از تهران میبرمش تا یکم اوضاع ارومشه، بابا

ارومشه، تو هم کار کنی روش... بین بهداد...

- فرداشب عروسی منه... تو میخوای دزد خونتو

فراری بدی؟ تو چرا کل زندگیت وارونه شده آبان؟

موهایش راچنگ زد و کلافه از ماشین پیاده شد. نفس

کم آورده بود. دلش میان تمام روزهایی که این دختر را

بیشتر از حد تصورش باور کرده بود رفته بود و حالا،

داشت کم کم باور میکرد!

آبان سرد

بهداد هم پیاده شد و به جلوی ماشین که رسید مثل
آبان تکیه اش را به ماشین داد و زل زد به کوچه ی
خلوت مقابله:

- این بار بابا نمیزاره غلط انتخاب کنی!

- بچم مگه؟

نگاه گنگ و متعجب بهداد روی نیم رخ خشک و بی
حس آبان نشست:

- اون دختر از خونت دزدی کرده آبان، از اعتمادت
سواستفاده کرده، بعد تو برایش...

- گوش کن بهداد، من همه ی بدبختیاش و دیدم،
مسافر خونه نشستن شو و بی نفس بودنش و دیدم،
دیدم و واسه کمک بهش دست دست کردم... من
خودم و مسئول...

**- تو مسئول همه ی دخترایی که دستشون به دهنشون
نمیرسه ای؟**

۲۰۷

**اخمهای آبان درهم شد. تکیه اش را از ماشین گرفت و
مقابلش ایستاد:**

**- همه ی دخترا توی خونه ی من، نزدیک گوش من
نبودن...**

- اشتباه کردی راه دادیش تو خونه زندگیت!

صدایش بی ملاحظه بالا رفت:

آبان سرد

- من نمیتونم چشمامو ببندم روی همه چیز و چون
 طعم فقر و بی پناهی و بی کسی و نچشیدم ببرم دو
 دستی تحویل اردلان خانی بدمش که همیشه ی
 خدا دوست داره ادمای کمتر از خودشو ادب کنه یا
 تلافی همه ی کارایی که کردم و باب میلش نبود و
 سر ماهک دربیاره! تو...
 - تو دوشش داری آبان!

پشتش لرزید! این را هنوز با خودش اعتراف نکرده بود.
 نگاهش روی مردمک های پر از هراس بهداد ماند و
 دردی عمیق تمام مویرگ های مغزش را پر کرد! تکان
 سختی خورد و یک قدم عقب رفت! بهداد دلنگران ادامه
 داد:

آبان سرد

- بابا بفهمه بدبخت میکنه این دختره رو... بفهمه

بدتر میکنه... بفهمه تا ته ماجرا میره... بفهمه

کاری باهاش میکنه که این روزای بی پولیش

ارزوش شه، بابا...

- تو دل من و خالی نکن مرتیکه!

بهداد در سکوت تماشایش کرد. آبان چند قدم دور شد و

هر دو دستش را پشت گردنش قفل کرد و با ارنج هایش

سرش را فشار داد:

- چطوری میتونی هنوز دوشش داشته باشی؟ اون از

خونت دزدی..

برگشت و داد زد:

- این قدر اینو نگو بهداد!

آبان سرد

- به آوا فکر کردی؟ میخوای بچتو زیر دست یه
دزد....

- من فقط به این فکر میکنم که ماهک قربانی این
همه سال درگیری من و بابا نشه. نخواد دق و دلی
منم سر اون خالی کنه، تو باید به من کمک کنی
بهداد. حالام برو گردنبد و پس بده.
بهداد پر از تاسف نگاهش کرد.

- چی بگم به بابا؟
- بگو آبان گفت ارومشی حرف میزنیم، بگو گفت جون
آوا فعلا کاری نکن!

۲۰۸

ماهک که توی ماشین جاگیر شد تن خسته و پریشان
حرکت کرد و جایی پس ذهنش تمام حرفهای بهداد
میچرخید و روانش را بیشتر بهم میریخت!

دلخوری هایش زیاد بود و دختر چشم عسلی کنار
دستش برخلاف همیشه آرام بود و سر به زیر!

توی فکرش بود برود خانه ی پدربزرگش توی روستای
نزدیک گیلان. خانه ای که دوسالی بود بعد از فوت
پدربزرگش خالی مانده بود و هرازگاهی برای تفریح و
سفر میرفتند. کلیدش هم دست مهلا، خانم همسایه بود
که گه گاهی به خانه سر میزد!

- میشه بگید کجا میریم؟

سکوت تلخ ماشین بالاخره شکسته شد. لبهای خشکش را
با زبان تر کرد و کمی شیشه را پایین کشید. باد سرد تن

آبان سرد

یخ زده ی ماهک را بیشتر جمع کرد آبان اما گر گرفته بود.

- یه جای امن!

- بدون آوا؟

قلبش ترک خورد از دلتنگی برای آوا اما، چاره ای نداشت.

- پیکنیک نمیریم که برم دنبالش، یه جورایی داریم فرار میکنیم.

- اگه مژگان بفهمه...

بغض اجازه ی ادامه دادن نداد. آبان سر چرخاند و نیم نگاهی به جسم مچاله شده ی دخترک انداخت و شیشه

آبان سرد

را بالا داد. بخاری را روشن کرد و دستش را سمت
صندلی عقب دراز کرد. پالتوی مشکی رنگش را برداشت
و روی تن ماهک انداخت.

- بخواب تا برسیم.

- پدرتون بهش میگه نه؟

- از پدر من هیچی بعید نیست!

ته دل ماهک خالی شد! غم شبیخون زد به قلب شکسته
و بی پنااهش! نفسش میان سینه اش شکست و جان
کند:

- حتی ممکنه اخراجش کنه؟

و آبان همان طور سرد و یخ زده و پر از خشم جواب
داد:

- حتی ممکنه اخراجش کنه!

- اون که گناهی نداره.

- بعضی وقتا تر و خشک با هم میسوزن خانوم

اعتمادی عزیز!

توی زمستان چشمهایش برف گیر شده بود انگار. آخ

پردردی گفت و آبان بدحال ادامه داد:

۲۰۹

- هر کاری یه تاوانی داره. میبرمت که بیشتر از

جرمت تاوان ندی ولی، قرار نیست آب از آب تگون

نخوره و همه چیز مثل سابق بمونه!

- ببخشید!

- من چرا ببخشم؟ تو در حق خودت بد کردی، با
آبروی خودت بازی کردی، به آیندت لطمه زدی،
من فکر میکردم با یه دختر قوی و جسور طرفم که
توی سختیا خم میشه ولی نمیشکنه!
اشک ماهک ریخت و سینه اش را برای ذره ای اکسیژن
چنگ زد.

- اردلان شمس از اولم با حضورت توی خونه و نزدیک
شدنش به آوا مشکل داشت، حسشم بهت اوکی
نبود. من توی همه ی اون روزا ازت دفاع کردم.
بعد تو مهر تایید زدی به حسش؟

آبان سرد

- شما جای من نبودى. شما هیچ وقت نمیتونید درک کنید بى پولی و سگ دو زدن و نرسیدن و.

- کی با خلاف رسیده؟

تلخند ماهک دلش را زیرورو کرد:

- خلیا.

- تو میخوای جز اون خلیای بى وجدان باشی؟

- من فقط میخواستم بفهمم جوونی و رسیدن به ارزو و آرامش چه مزه ای!

آبان با درد سکوت کرد. غم پیچید توی جانش و صدای اسپری زدن ماهک را که شنید سرعتش را کمتر کرد:

- حالت خوب نیست؟

آبان سرد

- این قسم میون این همه بدبختی با من راه نمیاد!

دست آبان برای نگرفتن دستش روی پایش مشت شد!

- یکم استراحت کن. از صبح خیلی تنش و استرس

تحمل کردی. منم یکم تند رفتم.

- نه، شما تا اینجاشم با من خوب راه اومدی!

صدای تلفن همراه آبان باعث شد سکوت کند. تلفن

همراهش را از جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم

اردلان کنار جاده توقف کرد و پیاده شد.

تماس را با استرس وصل کرد و گوشی را به گوشی

چسباند.

- سلام.

۲۱۰

- سلام و زهرمار پدر سوخته، گردنبند واسه من
میفرستی؟ پشت یه دزد هیچی ندار در میای؟ آبان
به ولای علی قسم اگه..

- قسم نخور بابا. اون دختر پشیمونه، یه اشتباهی
کرده، بار اولشم بوده، این همه داد و بیداد و
معرکه گرفتن نداره!

- سرتو کردی زیر برف و هیچ جارو نمیبینی نه؟
دختری که بچتو سپردی دستش گوه زده به
اعتمادتو رفته سر کمد خونت، از خونت جلوی چشم
بچت دزدی کرده و بعد پروپرو باز می اومده
سرکارش، حالیه یا مثل چند سال پیش عقلت و
میون احساسات سربریدی؟

آبان سرد

چشم بست و عمیق نفس کشید. انگار خرده شیشه توی
سینه اش بود و با هر نفس میسوخت.

- آدما همشون اشتباه میکنن بابا.

صدای اردلان شمس بالا رفت:

- تو به دزدی میگی اشتباه؟ من و پیچوندی که بری
سراغ دختره تا نیاد مغازه ی جواهری؟ بابات و
فروختی به دزد خونت؟

- اون دختر تنهاس بابا، ترسیده، بی پناهه، پشیمونه،
گردنبندم که توی مشتتونه، دیگه چی میخوای؟

- میخوام یادش بدم وقتی یه آدم ساده ای مثل تو
بهش اعتماد کرد و میدون داد و پاشو تا خونه
زندگیش کشوند نمک نخوره نمکدون بشکنه!
میخوام یادش بدم دزدی از ارلان شمس چه

آبان سرد

عواقبی داره، میخوام یادش بده لقمه ی بزرگتر از

دهنش نگیره و برای هر مردی لوندی نکنه!

آبان برگشت و نگاهش به چشمهای پر از ترس ماهک

پشت شیشه چسبید. دلش ریخت و خسته گفت:

- لوندی کدومه؟

- باور کنم فقط دلت واسش سوخته؟

برخلاف میلش، برخلاف تپش تند و سرسام اور قلبش،

جواب داد:

- بله!

- بردار بیار بریم تحویل پلیس بدیمش، وگرنه همه

چی سختر پیش میره!

- شما بخشیدن بلدی بابا؟

سکوت پشت خط فک آبان را قفل کرد. اردلان شمس با همان غرور و اقتدارش بالاخره جواب داد:

- بخشیدن همیشه خوب نیست جناب!

نبخش تا ادما یاد بگیرن هر اشتباهی یه تاوانی داره،
یادبگیرن نمیشه هر غلطی کنن و پشتش بخشیده شن!

۲۱۱

- فهمیده. تاوانشم آبروی ریختشه، بزار تموم شه این

جریان بابا، زندان واسه این دختر ته نابودیه!

- اون خودش فکر خودش نبوده تو بهش فکر

میکنی؟! فردا صبح بیارش هتل تا با هم بریم

اگاهی، متوجه ای؟

**آبان بی حوصله تماس را قطع کرد و نگاهی را از
چشمهای ماهک گرفت. پشت فرمان که جاگیر شد صدای
خش دار ماهک را شنید:**

- اردلان خان بود؟

- بخواب، رسیدیم بیدارت میکنم.

خواست حرکت کند که دست ماهک روی فرمان نشست:

- من نمیخوام به خاطر من تو روی پدرتون بایستید،

از آوا دور بشید، اذیت بشید، من و ببرید تحویل

پدرتون بدید، من تاوان کارمو میدم.

نگاه آبان از دست ماهک جدا شد و روی چشمهای

لرزانش نشست:

آبان سرد

- زندان نابودت میکنه. هم خودتو هم آیندتو.

- بجاش کمتر شرمنده ی شما میشم.

- فکر کن میریم یه سفر چند روزه، یکم بگذره بابا
اروم میشه، استراحت کن.

دست ماهک از فرمان جدا شد و آبان که حرکت کرد
تنش را لای پالتوی مشکی آبان پنهان کرد. چشم بست
و اشک از لای پلکهایش چکید!

خوش خیالی کرده بود. احمقانه فکر کرده بود کسی از
برداشتن گردنبند باخبر نمیشود و میتواند به تمام
رویاهای ریز و درشتش برسد!

حماقت که شاخ و دم نداشت. خراب کرده بود، همه
 چیز را، و حالا پشت پلکهای بسته اش عطیه خانم بود و
 چشمهای پر از دلخوری و تاسفش!
 مژگان بود و اشکهای همیشه در راهش، ایرج بود و
 نیشخند و کنایه هایش!
 آوا بود و نگاه مظلومش!
 نمیدانست چه در انتظارش است اما، اگر این مرد و
 حمایت های بی دلیل و نامفهومش نبود حتما کنج
 زندان میان تمام دلواپسی ها و غصه هایش دق میکرد!
 دعا کرد خوابش ببرد شاید غم کمتر او را میان خودش
 حل کند!

۲۱۲

چشم که باز کردم ماشین توی یک کوچه ی خاکی،
 میان خانه های شمالی با دیوارهای کوتاه، توقف کرده
 بود و آبان مقابل یکی از آن خانه ها داشت با یک
 پیرزن صحبت میکرد.

صاف نشستم و درد پیچید توی سینه ام، حالم خوب نبود
 و از تصور فردا، از تصور اینکه مژگان و ایرج
 باخبر شوند، تمام تنم می لرزید.

نگاه زن سمتم برگشت و من مات و گیج تماشا میکردم.
 برایم دست تکان داد و من با لبخندی سخت سرم را
 تکان دادم. آبان که سمت ماشین برگشت بغضم را قورت
 دادم و تلاش کردم میان بدبختی ها و دلخوری هایش
 درد نشوم.

سوار شد و کلیدتوی دستش را روی پاهایش انداخت:

- خوب خوابیدی؟

- بله ممنون. اینجا کجاس؟

- روستای حیران، دوتا کوچه بالاتر خونه ی پدر بزرگ

خدا بیامرزم، دو روز بمونی عاشق اینجا میشی.

حرکت کرد و من میتوانستم بفهمم دارد تلاش میکند

همه چیز عادی جلو برود.

- کاش همه چی یه کابوس زشت بود.

گفتم و سر چرخاندم. نگاهم را دادم به کوچه پس کوچه

های روستا و دلم بیشتر از همیشه برای مامان عطیه

تنگ شد!

- من فکر میکنم خدا زود به دادت رسیده تا نمونی

توی اون کابوس زشت!

نگاهم را از کوچه ها نگرفتم. فقط تلاش کردم بغض
برای باز هزارم امروز خرد نشود و از چشمهایم بیرون
نریزد.

- خدا؟

توی خدا گفتم تمام حس های جهان بود. درد بود و
حسرت، دلگیری بود و بغض، غم بود و خجالت:
- آره خدا، اگه جواهری شک نمیکرد، اگه با پدر من
رفیق نبود، اگه محض همون احتیاط تماس
نمیگرفت باهاش، تو الان داشتی با پول اون
گردنبند رویاهایی و میساختی که در اصل کابوس
شب و روزت بود.

درست میگفت اما، من بلند نشده زمین خورده بودم.
من مرتکب دزدی شده بودم اما هیچ فرصتی برای

آبان سرد

**رسیدن به رویاهایم نبود، فقط این میان مجرم شناخته
شده بودم!**

۲۱۳

**توی دلم، آنجا که دادگاه تشکیل شده بود و هزار بار
خود لعنتی ام را محاکمه کرده بودم، آنجا که هزار بار
از خودم دل کندم و بیزار، آشوب بود اما نمیدانم چرا
سرچرخاندم و گفتم:**

- آقای شمس؟

**نگاهش را از روبه رو گرفت و داد به چشمهایم، و من
میان تب و تاب تمام حس های مزخرفم پرسیدم:**

- میشه من با پدرتون صحبت کنم؟

آبان سرد

**تعجب توی چشمهایش بیداد میکرد. مقابل خانه ترمز زد
و نگاه من از مرغ و خروس های وسط کوچه کنده شد
و به چشمهای ناباورش چسبید:**

- که چی بشه؟

**- میدونم که از من بیزارن، اینم میدونم شاید بیشتر
از اینکه از برداشتن گردنبند ناراحت باشن از اینکه
من از اعتمادتون سواستفاده کردم و این همه مدت
کنار آوا بودم بیشتر شاکین، ولی...**

**گلویم زخمی بود. انگار هر کلمه یک تیزی بود که
حنجره ام را زخم میزد. بوی نان تازه می آمد، بوی
جنگل، بوی باران، و این همه حس زندگی در این روستا
نتوانست غم هایم را بشورد، سخت ادامه دادم:**

- من فقط میخوام از شون خواهش کنم به مژگان
چیزی نکن. اخراجش نکن، من فقط....

من همان دختری بودم که پشت هم حرف میزد، جواب
میدادم، از خودم دفاع میکردم، حالا اما، انگار حرف
زدن سخت‌ترین کار بود وقتی، تمام هویت و شخصیت و
آبرویم میان خرابه های غرورم دفن شده بود

- حرف زدن با اردلان شمس کار آسونی نیست، اونم
وقتی شاکیه، عصبیه، و من دامن زدم به اون
عصبانیت!

کلید را برداشت و مجدد نگاهم کرد:

- فعلا بیا پایین.

و پیاده شد. باور نمی‌کردم اما من، از دست آن پیرمرد
از دماغ فیل افتاده فرار کرده بودم. همان مرد سختگیر
و منضبط، همان مرد مقتدر و باجذبه، من فراری بودم،

آبان سرد

یک دزد فراری که توسط آبان شمس، مردی که روز اول
 موهای جوگندمیش توجه ام را جلب کرد و بعد
 چشمهایش چهارفصلش، از مهلکه فرار کرده بود.
 پیاده شدم و رفتم سمت در آهنی سفید رنگ کوچکی
 که ختم میشد به حیاطی نسبتاً بزرگ پر از باغچه و
 درخت، وارد حیاط که شدم نگاهم به حوض کوچکش
 چسبید. و ساختمان که در و پنجره‌ی چوبی آبی رنگ
 داشت. آبان که در را بست تازه متوجه‌ی موقعیتم
 شدم!

۲۱۴

چند روز باید توی این خانه‌ی روستایی، دور از شهر و
 هیاهو، دور از تمام بدبختی‌های ریز و درشتم، دور از
 مردی به اسم اردلان شمس که به خونم تشنه بود و حتما

**کمک کردن پسرش به من آن عصبانیت را چندبرابر
کرده بود زندگی میکردم؟!؟**

**روزی حتی تصور هم نمیکردم این مرد مرا از مهلکه
نجات بدهد و به دزد بی معرفت خانه اش پناه بدهد!**

- خانوم اعتمادی؟

**حالا که فکر میکردم چه قدر به فامیلی ام بی ربط
بودم! نگاهم به آبانی که حالا روی پله ها ایستاده بود و
ساک من توی دستش بود نشست.**

- نمیای؟

**به خودم آمدم و پله ها را بالا رفتم. در را باز کرد و
عقب ایستاد تا من وارد خانه شوم. چقدر احساس شرم و
خجالت داشتم! با گفتن ببخشید وارد خانه شدم. یک
سالن کوچک بود که دو فرش قرمز ۹ متری خورده بود،
ته آن هم در چوبی دو لنگه ی سفیدی بود که بسته بود.**

آبان سرد

و طرف دیگر هم آشپزخانه که پرده ی سفید رنگی جلوی
آن خورده بود. نگاهم به طاقچه ی مقابلم چسبید.
عکس پیرمردی روی آن بود و کنارش یک رادیوی
قدیمی!

آبان که در را بست برگشتم. سمت در اتاق رفت و بازش
کرد. درست حدس زده بودم. اتاق بود. ساک را گذاشت
داخلش و نگاهم کرد.

- برو اینجا یکم استراحت کن تا من یه چیزی آماده
کنم برای خوردن.

خواست برود که لبریز از یک شرمندگی بی سابقه
صدایش زدم:

- آقای شمس؟

آبان سرد

ایستاد و برگشت. منتظر نگاهم کرد. معذب گفتم:

- آوا چی میشه؟

- چی قراره بشه؟ پیش بهداد و باباس، نگرانش

نباش.

- هتل، کارتون، آخه...

جلو آمد و مقابل و نزدیک به من ایستاد. نگاهش توی

وجب به وجب صورتم چرخید:

- باید بابا اروم شه، باید یکم از اون حجم عصبانیتش

کم شه، و این فقط ملزم به زمان، هتلم من نباشم

خودش مجبوره بره. یکم اروم شه من باهاش تماس

میگیرم.

خواست سمت آشپزخانه برود که گفتم:

**- میشه من یه چیزی آماده کنم؟ شما استراحت کنید
خسته ی رانندگی هستید.**

برگشت و نگاهم کرد:

۲۱۵

هنوز هم دلخور بود و شاکی، نگران بود و بهم ریخته:

**- بزار ببینم چیزی هست اصلا یا باید برم خرید. برو
استراحت کن شما.**

گفت و وارد آشپزخانه شد. برگشتم و سمت اتاق رفتم.

همه چیز در عین سادگی قشنگ بود. بوی زندگی

میداد. نشستم لبه ی پنجره ی اتاق و زل زدم به حیاط.

همه چیز این روستا زیبا بود، حتی توی دل زمستان!

آبان سرد

زنگ خانه که خورد چیزی توی دلم مثل کوه ریزش
کرد. ترسیدم و این هراس چقدر برایم گنگ و ناآشنا
بود!

از پنجره دیدم آبان برای باز کردن در به حیاط آمد.
در را که باز کرد همان زن سینی غذا را سمتش گرفت.
لبخند تلخی زدم و اشک برخلاف همیشه توی چشמהایم
جوشید!

خداحافظی کرد و در را بست. وقتی برگشت نگاهش از
پنجره قفل چشמהای شرمنده ام شد! پرده را انداختم و
خیسی پای چشמהایم را پاک کردم.
- خانوم اعتمادی؟! -

**بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. سفره را همان کف
انداخته بود و پارچ دوغ و بشقاب های شامی را چیده
بود توی آن.**

- بیا غذا رسید.

**بوی نان تازه، بوی سبزی های توی سبد، بوی غذا و نعنا
و دوغ، اشتهايم را تحريك كرد. جلو رفتم و مقابلش سر
سفره نشستم. تلفن همراهش را چك كرد و بعد شروع به
غذا خوردن كرد. من اما كمی از شامی را توی قاشق جا
دادم و سمت لبهايم بردم. معده ام درد ميكرد و فكرم
مدام به اينده ی ترسناكم ميرفت. سكوت مرا بيشتري
ميترساند.**

- اين خانوم كي بودن؟

آبان سرد

- مهلا خانوم؟ همسایه ی پدر بزرگمه، در اصل رفیق
مادر بزرگ خدا بیامرزم بود. خانوم مهربونیه.

- دستپخت خوبیم دارن.

بی حوصله تایید کرد و پارچ دوغ را برداشت. لیوان را
پر کرد و من با همان هراس ته دلم پرسیدم:

- شما امشب میرید؟

نگاهش از لیوان جدا شد و به چشמהایم چسبید. نگاهش
پر بود از دلخوری و نگرانی، و این همه تناقض داشت
پدرم را در می آورد:

- شما رو بزارم اینجا کجا برم؟

- دنبال کار و زندگیتون. دنبال آوا، دنبال...

آبان سرد

**حرفم با زنگ خوردن تلفن همراهش نصفه ماند و دلشوره
به دلم چنگ زد.**

۲۱۶

گوشی را برداشت و مجدد نگاهم کرد:

- آناهیتاس!

دلم لرزید. کاش حداقل این زن از گند من باخبر

نشود. کاش ته مانده ی ابرویم نریخته باشد. آبان

گوشی را به گوشش چسباند.

- بله؟

نمیشنیدم آنا چه میگوید اما دیدم صورت آبان جمع

شد و اخمهایش در هم:

آبان سرد

- باید واسه شما توضیح بدم کجام؟ شما الان نگران
 بچت شدی؟ این همه گذاشتیش رفتی بنده چیزی
 گفتم؟ یه بار من رفتم شد چماق تو سر من؟
 عصبی بلند شد و گوش داد و قدم زد. با غذای توی
 بشقاب بازی میکردم و گوش میدادم:
 - بسه آنا، به خودم مربوطه کجام و چیکار میکنم.
 آوا هم پیش پدرم و بهداد، خیلی نگرانی برو
 مادرانه هاتو خرجش کن.
 گفت و گوشی را قطع کرد. کلافه دستی پشت گردنش
 کشید و برگشت. سر سفره نشست و نگاهی به نگاه
 نگرانم چسبید:
 - همه چی بهم ریخته!

آبان سرد

گفت و لیوان دوغ را یک نفس سر کشید. عقب رفت و
پس سرش را به دیوار زد. چشم بست و من پر از استرس
و دلهره گفتم:

- اونم فهمیده؟

چشم باز کرد و سر بلند کرد.

- کی؟

- آناهیتا.

- نه، نمیدونم، فقط آوا بهش گفته من رفتم سفر.

مجدد سرش را به دیوار تکیه داد و عصبی تر از قبل
چشم بست. بلند شدم و سمتش رفتم. کنارش نشستم و
تکیه ام را به پستی دادم. پاهایم را توی شکم جمع
کردم و خیره ی نقطه دور لب زدم:

- من خیلی شرمندتونم.

تکان نخورد. حتی چشمهایش را باز نکرد. دلگیر بود،
خسته بود، و همه چیز را من به تنهایی به هم ریخته
بودم.

- نمیدونم طعم بی پولی و فقر و بی پناهی و
چشیدید یا نه ولی، من واقعا توی این سن آماده ی
این همه چالش و از دست دادن نبودم!
گفتم و بغض به حنجره ام ناخون کشید:

- چند سال دیگه باید کار میکردم توی اون هتل، یا
هرجای بهتر دیگه ای، که فقط بتونم یه سقف واسه
خودم داشته باشم؟

همان طور چشم بسته و بی حرکت گفت:

۲۱۷

- اینا اشتباه تو توجیه نمیکنه!

گفت و اشکم ریخت. حق داشت. درست میگفت. سکوت کردم و با درد ادامه داد:

- من از تو توقع نداشتم، فکر میکردم با همه ی آدمایی که دیدم فرق داری!

دلَم ترکید و قلبم انگار تمایلی برای زدن نداشت. چقدر خجالت حس تلخی بود. چقدر تهی میکرد آدم را از هر چه ارزشمندی ست.

- من نمیخوام سرزنشت کنم. از نصیحت کردنم بدم میاد. شاید چون اردلان خان استاد جفت این کاراس ولی، من بچمو، آوامو سپردم دستت، کلید خونمو بهت دادم، من نمیدونم چرا ولی بهم اعتماد کردم!

آبان سرد

عمیق و پر درد نفسش را فوت کرد و صاف نشست. سرش سمت چرخید و روی نیم رخ غمگینم نشست.

- دلم میخواست توی مشکلات روی من حساب کنی.
نه اینکه از ترس غرور و آبروت نخوای من بفهمم
توی مسافرخونه ای. من میخوام بهت کمک کنم
ولی... دیر شد!

- چرا باید روی شما حساب میکردم؟ شما فقط صاحب
کار من بودید، من...

- من توی همه ی اون روزا بهت فکر میکردم ماهک!
یک دسته پرنده توی قلبم بال زد و ناباوری و بهت توی
چشمهایم خانه کرد! صدای بال پرنده ها پیچید توی
گوشم، توی قلبم، توی ذهن بی سر و سامانم!

**انگار تمام تنم افتاد توی یک آب یخ و قسم رفت و
برنگشت!**

**به من فکر میکرده؟ آبان شمس؟! چرا؟ من کجا و آبان
شمس کجا؟ چرا نفهمیده بودم؟ چرا تمام توجه و
حمایت هایش را، تمام نوازش چشمهای چهارفصلش را
گذاشته بودم پای مردانگی و دلسوزی اش؟!
سرم سخت و با ترس چرخید و چشمهای لرزانم روی
چشمهای پر از درماندگی و خسته اش نشست:**

**- همه ی اون روزا فکر کردم چقدر راحت میشه یه
دختر جسور و قوی ای مثل تورو دوست داشت.
دختری که روی پای خودش، زیر منت شوهر
خواهرش نمیره، تن میده به نشستن توی اتاقک
مسافرخونه، با بی نفسیش توی هتل من کار میکنه،**

آبان سرد

**و در مقابل هر حرفی که غرورشو نشون بره می
ایسته!**

**انگار از یک بلندی سقوط کرده بودم. تنم درد میکرد و
قلبم وحشیانه به سینه ام می کوبید. کسی انگار تمام
سینه ام را از هر چه که بود خالی میکرد. تهی بودم.
پرت بودم، گیج بودم، انگار اصلا نبودم!
صدایش هزار حسرت داشت، هزار درد، هزار آه خفه
شده:**

**- یکی، همه ی اون روزای سخت، میون همه ی اون
نداری ها و مشکلات، تحسینت میکرد و تو...
نابودش کردی خانوم اعتمادی عزیز!**

۲۱۸

آبان سرد

**گفت و حس کردم تمام بدنم پر شد از ترک، و قلبم ذوب
شد از آن همه حسرت:**

- من از تو توقع نداشتم، واقعا نداشتم!

**گفت و بعد از اتمام حرفش پاکت سیگارش را از جیب
شلوارش بیرون کشید و یک نخ فندک زد. و من میان
این همه احساس سردرگم، مانده بودم چه بگویم!**

**باید میگفتم تازه خبر نداری جناب شمس، من آن روزها
داشتم برای پولت نقشه میکشیدم و مدعی بودم ازدواج
بدون عشق اما با پول کارساز تمام این بدبختی هاست!
من از روز اول به تو و آن همه مردانگی بد کردم آبان
شمس!**

صدایش پر از شکسته های بغض و غرور بود:

آبان سرد

- حق دارید، هر چی بگید حق دارید، من به شما، به

آوا، به خودم، به اعتمادتون، و به احساسی که

لایقش نبودم، بد کردم!

- هزار جور فکر و برنامه داشتم. فقط اول میخوام

با خودم کنار بیام، اون حس و پیدا کنم، باورش

کنم، روش فکر کنم، و بعد، با تو حرف بزنم، با تو با

اون همه گاردی که داشتی، حرف زدن سخت‌ترین کار

ممکن بود ولی... بعد از تو راضی کردن اردلان

خان که زخم خورده ی انتخاب اول من بود... حالا

ولی...

بغض میان سینه ام مثل رعد و برق به هم میخورد و

صدای باران می پیچیدتوی سینه ام:

آبان سرد

- حالا شما حق دارید از اون همه احساس به دزد
خونتون پشیمون باشید. من به اعتمادتون خیانت
کردم!

پک عمیقی به سیگار زد و دستِ آخر توی بشقاب
خاموشش کرد:

- قبل از پشیمونی و سخت تر شدن ماجرا، من هیچ
وقت قرار نیست بفهمم این حس یک طرفه بود
یا....

صدای زخمی ام سخت به گوشش رسید:

- من هیچ وقت خودم و در حد شما و خانوادتون
ندیدم که بخوام بهتون فکر کنم.
برق عصبانیت را توی چشماهایش دیدم:

آبان سرد

- تو چیت از من کم بود که این حرف و میزنی؟ که
خودتو خراب کردی و من نمیدونم دقیقا وسط این
همه خشم و احساس باید چه غلطی کنم؟ این من
بودم که قبلا ازدواج کرده بودم، که یه بچه داشتم،
این من بودم که گاهی شک میکردم این خواستن و
گفتن درست باشه!

۲۱۹

تلخ لبخند زدم و دردِ خانه کرده توی قلبم مثل پیچک
دور قلبم میپیچید و حس خفگی داشت بیچاره ام
میکرد:

- شما پول داشتی، موقعیت داشتی، اون بالاها بودی،
و کیه که ندونه این روزا و توی این زمونه، همه ی

اینا رو که داشته باشی کافیه واسه اول بودن و

محترم دیده شدن؟

- پول خوشبختی میاره ولی نمیتونه درمون همه ی

بدبختیا باشه!

بلند شد و سمت پنجره رفت. هوا تاریک شده بود و من

کم کم داشتم تمام ماجرا را باور میکردم. داشتم

میفهمیدم چه بلایی سرم آمده!

- من لیاقت شمارو نداشتم و ندارم. الانم با این

گندی که زدم...

خیره ی حیاط، دست در جیب، با شانه های افتاده و

صدایی پر از زخمهای تازه حرفم را قطع کرد:

- آره، با این گندی که زدی همه چیز و خراب کردی

ولی... من هنوز عمیقا بهت فکر میکنم دختر بابا!

آبان سرد

**چقدر این حرف برایم تازگی داشت. چقدر قلبم محتاج
بود و این درد عمیق بی کسی و بی پناهی چطور داشت
مرا غرق میکرد توی همان چشمهای چهارفصلی که
امشب تمامش باران بود!**

**برگشت و لبه ی پنجره نشست. زل زد توی چشمهای مات
و گیجم.**

**- بهت فکر میکنم و این فکر مقصدی نداره، اینه که
درد داره!**

**اشکهایم ریخت. راحت، بدون اینکه بتوانم یا بخواهم
سد راهشان شوم.**

**- کاش یه جای دیگه، یه زمان بهتر، میدیدمت!
گفت و از خانه بیرون زد. گفت و همزمان با بستن در
صدای رعد و برق پیچید توی خانه. رفت و من هنوز
خیره ی جای خالی اش مانده بودم!**

آبان سرد

آبان شمس مرا دوست داشت و من، توی تمام آن
روزهایی که احمقانه توجه و نوازش نگاهش را گذاشتم
پای مهربانی به دزدی از خانه اش فکر کردم؟! من با
خودم و آن همه احساس چه کرده بودم؟
دوست داشتن آبان شمس کار سختی نبود اما تا وقتی
که دزدی نکرده بودم!

باران به شیشه زد و من بلند شدم. سمت پنجره رفتم و
دیدم وسط حیاط، پشت به پنجره زیر باران ایستاده و
خیره ی نقطه ی نامعلوم مانده. من درد شده بودم روی
دردهای بی درمان این مرد و کاش میشد زمان را با
تمام مصیبتهایش به عقب برگرداند!

۲۲۰

**پالتو مشکی رنگش را از روی صندلی برداشتم و به
حیات رفتم.**

**شنیده بودم آدمها ممکن است توی یک روز و یک لحظه
و بر اثر اتفاقی عوض شوند، آدم دیگری بشوند، و
عجیب بود که داشتم این دگرگونی را ته وجودم حس
میکردم!**

**پالتو را انداختم روی شانه هایش و برگشت، برگشت و
صدای باران بیشتر شد انگار، برگشت و صدای رعد و
برق پیچید توی گوشم، برگشت و از تلاقی نگاهش با
چشمهایم یک چیزی توی وجودم شکست. شال روی سرم
خیس شده بود و من، بی دلیل و سخت زل زده بودم
توی چشمهای چهارفصلی که هنوز باران داشت و سوز!
- برو تو خونه، سرمایخوری.**

آبان سرد

**دلم میخواست بگویم کجای کاری جناب؟ سرما تمام
زندگی مرا با خودش برده، ار ریشه زده، تمامش آفت
زده اصلاً! خودم هم... حوالی همان روزها یخ زدم!**

- شما نمیاید؟

- میام.

**گفت و برگشت. نگاهش را داد به همان نقطه ی پرت و
غرق شد توی فکرهای بی سرو سامانش. و من میان
بغض های پر از بارانم لب زدم:
- دلم واسه آوا تنگ شده.**

**تلخند زد. تلفن همراهش صدای ناقوس مرگ میداد
برای من. زنگ خورد و آبان گوشی را از جیبش بیرون
کشید. آخر پر دردی گفت و سمت ساختمان رفت.**

- بیا، بارون تنده.

از پله ها که بالا رفت همراهش رفتیم. وارد خانه که

شدیم گوشی را به گوشی چسبانند:

- آوا خوبه بهداد؟

کلافه قدم زد. و بعد صورتش جمع شد. نامفهوم صدای

داد و بیداد اردلان شمس را میشنیدم. توی زندگی ام

هیچ وقت این قدر عمیق از کسی نترسیده بودم! تمام

ترس من از فقر بود و نداری و آینده! حالا اما وحشت

بزرگتری داشتم آن هم اردلان شمس بود، مردی که

درست نمیشناختم اما میگفتن مردی است عجیب با نفوذ

و ترسناک!

- باشه ، گوش کن شما، بابا داری اشتباه میکنی!

**جلو رفتم. بغض داشتم و صدای باران بیشتر برای
باریدن ترغیب میکرد!**

**چرا این قدر همه چیز را ساده دیده بودم؟ چرا فکر
میکردم گردنبندها را برمیدارم و هیچکس هم نمیفهمد و
تمام؟!؟**

۲۲۱

برگشت و نگاهش به نگاهم چسبید. دستم را جلو بردم:

- میشه باهاشون حرف بزنم؟

**در سکوت تماشا می‌کرد و اردلان شمس همچنان داد
میزد، تهدید میکرد. و من اصلاً نمیدانستم قرار است چه
بگویم! چه داشتم که بگویم!؟**

آبان سرد

آبان با تردید گوشی را توی دستم گذاشتم. بغض ها مرا
تا مرز خفگی بردند وقتی گوشی را چسباندم به گوشم و
شنیدم که میگوید:

- با این سن و سالت دختر بر میداری و میزنی به
چاک؟ فرار میکنی یا فراریش میدی؟ باور کنم
دخترت و گذاشتی و رفتی فقط چون دلت واسش
سوخته؟! کدوم آدم حسابی ای از یه دزد هیچی
ندار دفاع میکنه؟
صدایم مثل زلزله ی هشت ریشتری لرزید:
- سلام.

سکوت شد! و پشت سلامم اشکم چکید. اشکهایم این
همه وقت کدام گوری بودند که حالا درست وقت باختن
و سوختن می ریختند و توان حرف زدن را می گرفتند؟

آبان سرد

- به، خانوم دزده! پس علاوه بر دزدیدن گردنبند تو
دزدیدن قاپ پسر منم تبحر داری نه؟ بین منو، اگه
از سر دزدی گردنبند بگذرم از سر دزدیدن قاپ
آبان و عشوه خریات واسش نمیگذرم!
پشتم لرزید. آبان دست به کمر و دلنگران زل زده بود
به منی که واژه ها را گم کرده بودم!

- مثل بچه ی آدم بلندشو بیا و پای خریّت وایسا،
من فرداشب مراسم پسرمه، برعکس تو آبرو دارم و
باید وایسم پای مهمونام و مراسم بچم، بعدش تهران
و زیرورو میکنم که پیدات کنم و بهت بفهمونم با
یکم مظلوم نمایی و ادای ادم حسابیارو دراوردم
احساس نکن فقط خودت زرنگی و هر کی توی اون
خونه به پست خورد خر و احمق!
- معذرت میخوام.

گفتم و ته مانده ی غرورم مُرد! گفتم و آبان با درد چشم
 بست. گفتم و هیچ وقت به اندازه ی حالا طعم تلخ
 حقارت را نچشیده بودم!

- من نمیخواستم اینجوریشه، همه چی سخت بود
 آقای شمس، سخت بود و سخت‌تر شد، بعد از فوت
 مامان عطیه و تموم شدن مهلت خونه، بعد از بی
 سرپناه شدنم، بعد از سربار شدنم، من همه ی زورمو
 زدم که بد نشم، به اعتماد کسی خیانت نکنم، من
 همه ی تلاشمو کردم خوب زندگی کنم آقای شمس
 ولی...

- ولی دیدی در دیزی بازه، حیارو قورت دادی و
 بعدم گفتی کی ساده تر از پسر من که ندیده و
 نشاخته بچشو میده دستم، کلید خونشو میدم

آبان سرد

**دستم، بهم اعتماد میکنه و وسایل قیمتی شو میزارم
دم دستم، زنشم که طلاق داده آماده ست برای
دلبری کردن نه؟**

۲۲۲

**من دلبری کرده بودم؟ منی که اصلا نفهمیدم حمایت و
مهربانی مرد مقابلم از روی عشق است نه دلسوزی دقیقا
چه طور میتوانم دلبری کرده باشم؟ این مرد فرای
جرمت مجازات میکرد. بیشتر از گناهت محکوم
میکرد. توی صدایش خروار خروار تنفر بود و خشم:
- گوش کن دختر جون. اون که آناهیتا فتاح بود با
کلی برو بیا و خانومی و شغل ابرو دار، اون که نه
مثل تو دزد بود نه هیچی ندار و بی ابرو ردش**

آبان سرد

کردم. بعد تو، فکر کردی یکم خودتو بزنی به موش

مردگی و لوندی کنی پسر ساده ی من هم می

بخشت هم عروست میکنه و جای گردنبند کل

دارایش میشه واسه تو؟

نمیدانم چهره و چشمهایم چه به سرش آمده بود که

آبان جلو آمد و پچ زد:

- چی میگه؟

پلک زدم و اشکهایم از پشت پلکهایم ریخت و آبان

دستش را روی گوشی گذاشت:

- بده من بسه.

اما من احمقانه میخوامم این همه توهین و تحقیر را

بشنوم. بشنوم و باور کنم مامان عطیه راست میگفت. با

شرافت زندگی کردن خیلی بهتر از این همه حقارت

است. حق با مرگان بود سخت زندگی کردن خیلی بهتر

**از بد زندگی کردن است. نمیشد به هر قیمتی خوب
زندگی کرد. حداقل من آدمش نبودم!**

**- اگه از دزدی و خیانت به اعتماد آبان و احمق فرض
کردن من بگذرم از دامی که واسه اون آبان احمق
پهن کردی نمیگذرم. من تورو رسوای عالم میکنم
ماهک اعتمادی. کاری میکنم فکر نکنی یک شبه
میشه با دزدی پولدار شد و آیم از آب تگون نخوره.
کاری میکنم با احساس نوه ی من بخاطر اون نقشه
ی مزخرفت بازی نکنی و وابستش نکنی بعدم که به
هدف رسیدی بزاریش کنار، کاری میکنم یاد
بگیری نوه ی اردلان شمس بازیچه ی دست تو
نیست، نه نوش نه پسرش!**

آبان سرد

آه از نهادم بلندشد. قسم همان جا توی سینه ام مانده
بود و انگار ریه هایم از کار افتاده بود. چه فکرها که
پیش خودش نکرده بود. فکر میکرد من از روز اول برای
دزدی پا گذاشتم به خانه ی پسرش؟

- اگه هنوز یه جو عقل و آبرو واست مونده باشه
بلندمیشی میای خودتو کلانتری معرفی میکنی.
قبل از اینکه پروندت سنگین ترشه. قبل از اینکه
من چشمام و ببندم و راهی و برم که تهش جز
تباهیت هیچی نداره!

بالاخره آبان گوشی را از دستم کشید و من همان طور
بی جان خشکم زده بود. آبان بقیه ی حرفای اردلان را
گوش داد و پر از ناباوری گفت:

آبان سرد

- اینا چیه میگی شما؟ بابا داری قضیه رو بزرگ
میکنی، داری هیزم میریزی روی اتیش، این دختر
میخواه ازت عذرخواهی کنه. وگرنه که اون خونه
واسه من بوده اون گردنبندم....

۲۲۳

با درد حرفش را قطع کرد و چشم بست. میشنیدم که
اردلان فریاد میزند. آبان تماس را قطع کرد و گوشی را
انداخت کف زمین. موهایش را چنگ زد و فقط قدم زد.
صدایم از زیر هزار آوار و خرابه ی بعد از یک زلزله ی
ویرانگر به گوش رسید:

- نباید این حرف و میزدید.

برگشت و درمانده نگاهم کرد. بی جان و بی نفس ادامه
دادم:

- وقتی میگید... خونه ی من... گردنبند من... یعنی
تمام و کمال طرف منید اینحوری اون عصبی تر
میشه.

جلو آمد و بند دلم را پاره کرد:

- من تمام و کمال طرف توام دختر بابا.
نگاهم ماند به نگاه پر از حرفش. قلبم ترک خورد و
لبهایم مثل ماهی تکان میخورد. میخواستم حرف بزنم و
واژه ها گم شده بودند.

- طرف دزد خونتون؟

با خشم و درد سرش را زیر انداخت و پای چپش را
زمین کوبید. تلاش کرد عصبانیتش را کنترل کند.
- تو دزد نیستی ماهک. فقط بخاطر فشار زیاد و
شرایط غلط اشتباه کردی!

آبان سرد

انگار تمام تنم قلب بود و این درد را حس میکرد. تمام
تنم، روحم، درد میکرد.

- همه ی اونایی که دزدی میکنن یا زیر فشارن یا
توی شرایط بد. بهتره شکل این ماجرا رو عوض
نکنیم. من دزدی کردم و به اعتمادتون خیانت
کردم. من در حق شما و اوا بد کردم. پدرتون حق
دارن ولی...

بغضم کمر شکست و نفسم رفت. عقب رفتم و در مقابل
نگاه نگران آبان نشستم روی زمین و تکیه ام را به پستی
دادم.

- چی بهت گفت این قدر ریختی به هم؟
دستم روی سینه ام نشستم. روی سینه ای که انگار آتش
روشن بود و قلبم کم کم در حال خاکستر شدن بود.

آبان سرد

- من قصد دلبری یا دزدیدن قاپ تون و نداشتم هیچ وقت.

کلافه نفسش را فوت کرد.

- کولت کجاست؟ اسپری تو آوردی؟

- من و ببرید کلانتری. با پدرتون در نیفتید. منم نمیخواهم در بیفتم.

۲۲۴

تا چشم کار میکرد بدبختی بود و بی پناهی. بی عقلی
بود و خریت. درد بود و حماقت محض!

تا چشم کار میکرد سراب بود و یک غم بی پایان کشنده!

آبان سرد

من هر چقدر تلاش کردم آبان را متقاعد کنم فرار از
پدرش برای زندان نرفتن من فقط او را جری تر میکند
بی فایده بود.

نگران مژگان بودم. نگران نگرانی هایش، غصه هایش،
کنایه های شوهرش!

میترسیدم روزی برسد که ایرج زل بزند توی چشمهای
مژگان و بگوید "دیدنی اونیه که آدم نبود خواهر خودت
بود!" و آن روز رسیده بود!

لیوان چای را سمتم گرفت. باران تمام شده بود و حالا
نشسته بودم توی پله های حیاط باصفایش. بوی باران
می امد، بوی خاک، بوی زندگی ای که توی رگ های
من از جریان افتاده بود.

آبان سرد

**کنارم نشست. و من فکر کردم میتوانم و میشود این مرد
را جدا از دارایی و پولش، با آوازش، دوست داشته
باشم؟**

**- میدونم نگرانی، اینجا برات امن، من پدرمو بهتر و
بیشتر از تو میشناسم، باید اروم شه، باید بگذره،
باید این اتشفشان درونش خاموش شه. فرداشب
مراسم بهداد، میرم و باهاش حرف میزنم، من و
بهداد بعد از مامان تاثیرگذارترین ادمای
زندگیشیم!**

- دردِ من خودم نیستم!

**گفتم و چیزی درونم آب شد. تمام سینه ام پر بود از
زخمهایی که مرحمی نداشت. من پر بودم از زخم و**

آبان سرد

**ترک هایی که زمانه زده بود و برای فرار از تمامشان دزد
شده بودم و این مضحکترین ماجرای جهان بود!**

- نمیخواهم به خاطر من...

- بخاطر جفتمون ماهک!

**ماهک که میگفت انگار این همه سیاه و سفیدی دنیایم
رنگ میگرفت. ماهک که میگفت امنیت به جانم تزریق
میشد. ماهک که میگفت تمام تشویش درونم آرامش
میشد و من چرا زودتر از این حرفها به این چشموهای
چهارفصلش عمیق تر و جدی تر فکر نکرده بودم؟**

- من ارزششو ندارم آقای شمس!

**گفتم و خیره ی بخار چای توی دستم ماندم. لرز به
جانم نشسته بود. سردم بود و تمام این سرما از هوا نبود.
از این همه بدنام شدن بود.**

آبان سرد

- خواهرم نگرانم میشه. اگه فردا بره هتل و پدرتون

...

- فردا درگیر مراسم، فردا اون قدر گرفتاری دارن

که به مژگان نرسن، تو برو یه خبر به مژگان بده.

۲۲۵

مژگان! آخ مژگان، آخ که اگر بفهمد، اگر باخبر شود،

تمام این شهر برایش زندان میشود.

- چی بهش بگم؟ چی دارم بگم؟

- بگو مسافرخونه ای، فردا هم آوارو میبری شهربازی

نمیتونی بیای هتل. یه چیزی بگو که فقط نگران

نباشه، بعدشم خدا بزرگه!

**نگاهم را از بخار چای گرفتم و دادم به چشمهایش. خدا
بزرگ بود؟**

بغضم جای اشک شد درد، شد حسرت، شد حرص و کفر:

- خدا کجای زندگی سگی من بزرگ بود؟

**مردمک هایش لرزید. سیب گلایش سخت بالا پایین
شد. دیدم رگ پیشانی اش ورم کرد. دیدم ناامید و
درمانده زل زد به چشمهای خالی از امیدم:**

**- همه ی اون روزایی که توی یه خونه ی درب و
داغون، با سقفی که همه ی زندگیمون و خیس
میکرد، با اون همه نداری و بی پولی خیال میکردم
زندگی میکنم ولی نکردم کجا بود؟**

آبان سرد

اشکم چکید. نگاهش رد اشکم را دنبال کرد. چشمهایش
پر بود از طوفان:

- روزی که فوت پدرم به فقر و بدبختی مون جون
بیشتری داد کجا بود؟

دلش برایم سوخته بود که صدایش لرزید:
- ماهک؟!!

و من پر از یک درد سینه سوز ادامه دادم:

- روزی که مامان عطیه از کار زیاد و مریضی مرد
خدا بزرگ نبود؟

نگاهم را از نگاهش گرفتم و به آسمان سیاه و صاف
دادم. سرد بود و این سرما تا استخوان هایم رسیده بود:

- روزی که صاحبخونه جوابم کرد، روزی که سربار
ایرج شدم، روز و شبایی که قاشق غذاهامو

آبان سرد

میشمرد، روزی که از بی نفسی توی تک تک اتاقای
 هتل ارزوی مرگ کردم، روزی که دلم ارزو هامو
 خواست که دستم کج شد، بزرگ نبود آقای شمس؟
 صدایش بوی امنیت میداد:

- خدا دقیقا همینجا بزرگه، اینجایی که من و هل داد
 که نزارم بری عتیقه فروشی جواهری، همینجایی
 که جای تلافی و عصبانیت، جایی اینکه کینه تو
 بزاره تو قلبم، مهتر و گذاشت!

دلم سقوط کرد. سرم چرخید و نگاهم قفل چشמהای
 حمایتگرش شد. نگرانت که میشد چشماهیش خاموش
 میشد و تا چشم کار میکرد شب بود و سیاهی!

۲۲۶

حرفی برای زدن نداشتم. حرفی هم اگر بود روی
گفتنش نبود!

چشمهایش نجیب بود، چشمهایش صداقت داشت، اما
دلخوری هایش هم سرجایش بود و من این وسط هیچ
چیزی برای افتخار کردن نداشتم!
بلندشدم تا بروم و خبری به مژگان بدهم که صدایم زد.
- ماهک!؟

ایستادم. بغض های وحشی ام راه تنفسم را بسته بودند.
- همه چیز درست میشه. برمیکردی به زندگی عادی،
فقط یکم تحمل کن و صبوری. من کنارتم.

برگشتم. ایستاده بود توی پله و نگاهم میکرد. چشمهای
اشکی ام می درخشید:

- کاش میشد برگشت به عقب... کاش میتونستم
 برگردم و هیچ وقت پامو توی خونتون نزارم!
 دو قدم جلو رفتم و خسته و پر از بیم و تردید گفتم:
 - امیدوارم یه روزی من و از ته قلبتون ببخشید.
 در سکوت نگاهم کرد. حس میکردم گیر کرده میان آن
 مِهری که از آن گفته بود و این حجم از دلخوری و
 خشم.
 جلو آمد. و نمیدانم چرا چشمهایم از چشمهای سردش
 کنده شد و روی زنجیر گردنش نشست. همان زنجیری
 که توی خانه اش جا گذاشته بودم هنوز توی گردنش
 بود.
 من مفت علاقه ی این مرد را از دست داده بودم!

- من فردا برمیگردم تهران. باید آماده شم برای مراسم. با پدرم حرف میزنم، همه ی تلاشمو میکنم راضیش کنم بگذره از این ماجرا. برو بخواب. شب بخیر.

- اگه برید و پدرتون تا اینجا تعقیبتون کنه چی؟

- حواسم هست. این روزا هم میگذره ماهک، چیزی که مهمه اینکه از همه ی این روزای سخت و تلخ درس بگیری!

گفت و رفت داخل خانه. همراهش رفتم و با گفتن شب بخیر سمت اتاق رفتم. وارد اتاق که شدم کز کردم کنار بخاری و گرما کم کم نفوذ کرد بین استخوان های یخ زده ام. باز رعد و برق زد و باران اگر می بارید غم امشب را کامل میکرد!

تلفن همراهم را روشن کردم. چتد تماس از همان
جواهری، ایرج و مژگان داشتم. مژگان حق داشت و من
نمیدانستم بعد از این روزهای شوم و نفرین شده چه
طور توی چشمهایش نگاه کنم!

۲۲۷

با ترس و یک دنیا بغض شکسته توی سینه ام شماره اش
را گرفتم. مُردم وقتی بعد از بوق اول صدای پر از دلهره
و خشمش را شنیدم:

- کاش بمیرم از دست راحتشم ماهک. کاش امشب
صبح نشه برام. کاش با مامان رفته بودم که این
قدر دلشوره ی امانتی بی معرفتشو نداشته باشم.
بغضش شکست. بغض هایم تا چشمهایم رسیدند.

- کجایی گیس بریده؟ کجایی تو؟ اون گوشی
لعنتیت چرا خاموشه؟ مسافر خونم نبود. دیگه
میخواستم زنگ بزنم به شمس، میفهمی؟
- ببخشید!

نمیدانم چقدر خرده شیشه توی صدایم بود. نمیدانم
چقدر آوار بغض و دلتنگی را توی صدایم حس کرد که
ساکت شد. نفس هایش بغض داشت. نفس هایم سخت
بالا می آمد. من ترسیده بودم. و کدام شانه تکیه گاه
سرم میشد تا این ترس را اعتراف کنم؟

- تو خوبی ماهک؟

خوب بودن چه شکلی بود؟ سالها بود خوب بودن را یادم
رفته بود...

- آوا مریض شده، تب کرده، اوضاع زندگی شمس
ریخته بهم، من پیش آوام.

دروغ گفتن برایم راحت شده بود. دروغ گفتن پای
دزدی کردن برایم ساده شده بود! و چقدر بیزار بودم از
این آدمی که شده بودم.

- توی این شهر خراب شده دکتر نیست؟

پرستار نیست؟ مادر نداره؟ ماهک تورو به روح مامان
بس کن، نزار فکر کنم حق با ایرج!

سوختم. تمام تن و قلبم زیر آتش این کنایه سوخت!

- نگران من نباش باشه؟

بغضش ترکید و میان گریه هایش نالید:

آبان سرد

- چه جوری؟ ادمیزاد مگه دکمه و برنامه داره که
تنظیم بشه که دیگه نگران نباشه، دلشوره نداشته
باشه، دلش نلرزه یا نترکه؟

گفت و زار زد، گفت و اشکم ریخت. گفت و صدای ایرج
را شنیدم:

- الله اکبر. باز که داری زار میزنی تو.... بده من
گوشی و.

و صدای فریاد گوش خراشش شبم را تکمیل کرد:

- کی راحت میشیم از دست تو؟ عطیه خانوم اگه
میدونست چقدر ناخلفی قبل از رفتن حتما به
فکری برای این همه سر به هوایی میکرد! اگه
مژگان چیزیش بشه زندت نمیزارم ماهک. این قدر
بی آبرو و بی فکر شدی که شب و نصف شب و خونه

آبان سرد

**ی اون مرتیکه صبح میکنی! تف تو شرف من، تف به
حیا و شعورت!**

**گفت و قطع کرد. گفت و بغض ها توی چشمایم
ترکیدند. چشم بستم و اشکهایم ریخت، مثل آبرویم!**

۲۲۸

**ماهک را با تمام دلهره ای که ته قلبش جولان میداد
تنها گذاشته بود و حالا منتظر بود ایران آوا را بیاورد.
برای ماهک یخچال را قبل از رفتن پر کرده بود اما،
نمیدانست چرا این قدر دلش آشوب است!**

**ته قلبش، آنجا که زخمی و لت و پار بود برای دختر
چشم عسلی این روزهای زندگیش می تپید اما، دلخور**

بود و شاکي، و هيچ تضميني براي اينده ي خودش و
آوا با آن دختر نداشت!

تمام باورهايش، اعتمادش، احساسات خوب و پاكش،
خراب شده بود، نياز به زمان داشت، نياز به ترميم شدن
آن همه باور فروريخته!

ميان عشق و نفرت، محبت و خشم، گير كرده بود و چه
كسي مي فهميد آبان شمس، مردى كه از يك شكست
وزخم به نام اناهيता فتاح برگشته، دل بستن دوباره و گير
كردن ميان اين همه حس ضد و نقيض چقدر سنگين
است!

زنگ خانه كه به صدا در آمد، كت و شلوارش را روى
تخت انداخت و حوله ي روى موهايش را دور گردنش
پيچيد. سمت ايفون رفت و باديدن ايران شاسى را زد.

آبان سرد

گوشی را گذاشت و سمت در ورودی رفت. بازش کرد و
منتظر آوا ماند. درب آسانسور که باز شد چشمهای
دلخور آوا اولین تصویری بود که دید و قلبش را مچاله
کرد. روی زمین زانو زد و دستهایش را باز کرد. آوا با
بغض توی بغلش پرید و حس کرد قلبش میان سینه خرد
شد. دلتنگ آوا بود و نشده بود بی خبر برود یا یک شب
تنهایش بگذارد.

- من با جازتون میرم آقا.

- به سلامت.

ایران که رفت آوا را از بغلش جدا کرد و وجب به وجب
صورتش را تماشا کرد:

- خوبی عشق دلم؟

- تو هم منو گذاشتی رفتی؟

آخ پر درد و بی صدایی گفت. آوا را بغل کرد و سمت
مبل ها رفت. هر دو نشستند و آبان خسته و دلتنگ
گفت:

- معذرت میخوام عزیزدلم، یه کاری پیش اومد که...
- ماهک جونم دیگه نیمد. گوشیشم جواب نداد، همه
من و میزارن میرن بابایی.

نگاه ماتش خیره ی چشمهای غمگین دخترکش ماند.
دخترکی که خیلی زود مهر بچه ی طلاق روی پیشانی
اش خورده بود و از همیشه خودش را تنها تر حس کرده
بود.

۲۲۹

از ماهک بیشتر از قبل دلگیر شد وقتی اشک توی
چشمهای آوایش جوشید:

- کجا بودی بابایی؟
- آوا، گوش کن بابا، یه مشکلی واسه ماهک پیش
اومده که من باید بهش کمک میکردم، واسه همین
نبودم.

- دیگه نمیاد؟

- موهای آوا را نوازش کرد و پر از درد جواب داد:
- نه، ممکنه دیگه هیچ وقت اینجا نیاد.
 - ولی من دلم براش تنگ میشه.

آبان سرد

- بعد از مراسم میبزم پیشش، فعلا پاشو لباسات و آماده کن برای شب.

آوارد اشکهایش را پاک کرد و خواست برود که پر از استرس و دلهره ایستاد و رو به آبان پرسید:

- بازم میری؟

غم شبیخون زد به سینه اش، به قلبش، به تاروپودش:

- بدون تو نه!

- آناجون میگفت بابات فیلش یاد نمیدونم کجا کرده،

تو میدونی یعنی چی؟

میان تمام حال و روز رو به زوالش حرفهای چرند

آناهیتا را کم داشت!

دستهای او را گرفت و او را جلو کشید:

آبان سرد

- آناجون یه وقتایی یه حرفایی میزنه که همش از
روی خشم، بهشون توجه نکن بابا، باشه؟
- منو میبری پیش ماهک جون که ازش خداحافظی
کنم؟

- نه خوشگلم، میبرم چند روز پیشش بمونی تا
مشکلش حل بشه، باشه؟

آوا با لبخند باشه ای گفت و آبان برخلاف طوفان
درونش خواست تا این غم را از چشمهایش پاک کند.
خندید:

- بپر روی شونه هام هلکوپتری یه گشتی بزنیم.
آوا با ذوق خندید و آبان که خم شد روی شانه هایش
نشست، آبان ایستاد و جیغ از سر ذوق آوا به هوا رفت،
آبان با ظاهری شاد و پر از خنده دور سالن دوید، توی

آبان سرد

**این وانفسا تنها صدای خنده های دخترکش میتواندست
امید را توی دلش روشن نگه دارد!**

۲۳۰

.....

**مراسم آبرومندانه برگزار شده بود. همه چیز خوب پیش
رفت. برای بهداد خوشحال بود. برای شادی و شغف ته
چشمهایش، برای خوشبختی و عشق ریشه کرده در
دلش، خوشحال بود و ارزو کرد این عشق مثل پایان بی
سر و ته زندگی خودش و آنا تلخ نشود!
همه چیز خوب پیش رفت تا وقتی که اردلان سرویس را
تقدیم مهسا کرد. آنجا بود که همه چیز یادش آمد و
روی سرش آوار شد!
آن گردنبند برایش شوم بود!**

سمت سرویس بهداشتی رفت تا آبی به صورتش بزند.
 میان این همه آشوب و نگرانی مانده بود این راه را
 چطور برگردد؟ باید آوا را با خودش میبرد. ساک لباس
 های خودش و آوا توی صندوق ماشینش جاخوش کرده
 بود. نمیدانست اسم این رفتن را سفر بگذارد یا فرار از
 مردی که خشمگین که میشد منطقش را سر میبرد!
 مشتهای پر از آب را توی صورتش ریخت. نگران تنهایی
 ماهک توی آن خانه و روستا هم بود. و این همه تنش و
 واهمه داشت او را از پا می انداخت.

- توقع مدال قهرمانیم داری سوپرمن؟

برگشت! با دیدن اردلان شمس توی چارچوب در تلخ
 خندید! اردلان شمس سر از پا نمیشناخت. پسر متین و
 حرف گوش کنش را داماد کرده بود. عروسیش باب
 میلش بود. اما چیزی که مثل همیشه اوقاتش را تلخ

آبان سرد

کرده بود آبان بود! آبانی که سرد بود و حالا یخ زده تر
تماشا میکرد. اردلان جلو آمد. پر از تاسف نگاهش کرد:

- برو واسه هر کسی که قبولش داری بشین و با همین
افتخار ته چشات تعریف کن که من بین بابامو و
دزد خونم، وایسادم طرف دزد خونم...

آبان با درد چشم بست و پر از درماندگی صدایش زد:
- بابا؟

و صدای فریاد اردلان شمس میان موسیقی گم شد:

- حرفم هنوز تموم نشده!

آبان در سکوت خشم چندساله ی اردلان را تماشا کرد:

- برو بگو دزد خونمو کردم تو سوراخ موش، فراریش
دادم از بابام و پلیس و قانون، برو بگو ببینم کدوم
بی شرفی واست کف میزنه و مدال میندازه گردنت!

آبان سرد

- من دنبال مدال و قهرمانی و کف زدن و تایید شدنم
نبودم و نیستم!

- آره خب، تو خودتو عقل کل میدونی و همیشه با
مغز خودت رفتی جلو، واسه همینم همش تو
دیواری!

آبان با غم سر پایین انداخت:

- وایسادی طرف اون دختره که چی بشه؟ من و بزنی
زمین؟

۲۳۱

- من غلط بکنم.

- ولی این غلط و کردی، تا همین الانم پاش
 وایسادی، کجا پنهونش کردی؟ خانواده داره؟ این
 دختره ی بی صفت هیچکس و نداره که بپرسه
 کجاست این موقع شب؟

سر آبان با درد بالا آمد. نگاهش به نگاه خالی از محبت
 اردلان چسبید. و چه غمی داشت این همه فاصله:

- اون ترسیده بابا، پشیمونه، از دار دنیا یه خواهر
 داره که تا ته عمرش بدبختی های خودشو داره،
 اون قدر داره که زورش به بدبختیای خواهرش
 نرسه. یه بابای کله گنده هم نداره که بتونه به شما
 بفهمونه آدما گاهی نیاز دارن بخشیده شن. شما و
 این همه منم منم کردن، این همه زور و غرور، این
 همه...

آبان سرد

**دست اردلان که توی صورتش خورد چیزی توی نگاهش
شکست. نگاهش را از نگاه خشمگین مرد مقابلش
نگرفت. صورتش سوخت، گوشش مثل قطار سوت کشید.
و غمی که به حرمت امشب ته چشمخایش ته نشین شده
بود تمام مردمکهایش را پوشاند:**

**- یکی دیگه تر زده تو اعتمادات، یکی دیگه گوه زده
توی باورت، یکی دیگه دستش کج رفته و حتی پای
چشمای معصوم دختری نمونده. بعد تو منو
مواخذه میکنی؟**

**- من فقط میخوام به آدمی که از زور نداری و بی
پناهی و خستگی اشتباه کرده و پشیمونه کمک کنم
تا آیندشم مثل الانش تباه نشه!**

آبان سرد

- بین پسر، توهر چقدر برای کمک به اون دختری
غربتی جدی ترشی، من واسه تباه کردنش جدی
ترمیشم.

نیشخند تلخ آبان ته مانده ی آرامشش را دود کرد:
- امروز فرصت نکردم برم هتل و طبیل رسوایی شو
بزنم زمین، فکر نکنی لحظه ای درنگ میکنم...
- یه جوری حرف میزنید انگار این دختر دشمن قسم
خورده ی شماست و حالا...

اردلان با خشم حرفش را قطع کرد:
- این دختر ادم خطرناکیه. این دختر آدم خوب موندن
نیست میدونی چرا؟ چون اگه بود مثل مادر و خواهرش
باشرافت زندگی میکرد، این دختر خودش و خواسته
هاش به تموم ادمای دورش ترجیح میده. یه سری

آبان سرد

حرفارو یه روزیم در مورد اناهیته بهت گفتم، نیشخند
زدی و گفتی، حاجی خودمونیم، شما به همه ی ادمای
بدبینی!

درد پیچید توی سینه ی آبان. کجا میتوانست از این
همه سرزنش فرار کند؟

۲۳۲

- اگه همین الان دم این دختره رو نچینم و ادبش
نکنم، فردا ادم خطرناکتری میشه با کارای
خطرناک تر!
- فقط همین؟

- نه!

نه محکم اردلان توی دلش را خالی کرد. اردلان جلو

رفت و خیره ی مردمک های یخ زده ی آبان گفت:

- به قول خودت سن و سالت از نصیحت و گوشزد

کردن گذشته ولی... تو همیشه بی گدار به آب

میزنی! همیشه جای عقل و احساسات جابه جا

میشه!

- بزار همه چی همینجا تمومشه بابا. اون دختر از

شما عذرخواهی کرد، گردنبند و پس داد، از

خودش بیزاره، حرمت و آبروی ریختم تاوان

حماقتش. بگذر ازش!

- بعد از مراسم میشینم توی خونم و قهوه مو میخورم

تا بیای و دست دختر رو بزاری تو دستم. بعدم بری

و با آوا مثل سابق به زندگی پوسیدت برسی!

برگشت و خواست برود که آبان پر از رنج گفت:

**- زندگی شما چی؟ پوسیده نیست؟ پر نشده از کینه
ی کوچک و بزرگ؟ زن و مرد؟ شما خودت یه تنه
دادگاهی بابا، حکم میدی، مجارات میکنی، و اصلا
میونه ای با ببخش نداری.**

**اردلان بی توجه دو قدم دیگر برداشت اما آبان بلندتر
نالید:**

**- خشم این همه سال و الان داری میریزی بیرون؟
ازدواجی که باهاش مخالف بودی و ازش خشم
داری ربطی به ماهک نداره بابا، از بچه ی طلاق
شدن آوا و تنهایی و بی مادرشدنش خشم داری
ولی ربطی به ماهک نداره، از تنهایی و خوشبخت
نبودن من خشم داری ولی ربطی ماهک نداره
بابا... به والله نداره...**

آبان سرد

**اردلان برگشت و محکم عصایش را زمین زد. و میان
خشم و حرص و درد گفت:**

**- ولی اینکه دارم چشمای چندسال پیش و که واسه
آنا رفته بود و هی دو دو میزد و الان میبینم فکر
میکنم به ماهک ربط داره هوم؟**

**آبان خلع صلاح نگاهش مات ماند و ارلان نفس نفس
زنان ادامه داد:**

**- خدا کنه اشتباه کنم آبان. خدا کنه بهم ثابت نشه
تو توی همه ی دوران زندگیت احمقی! چه اون
موقع که کم سن بودی و دلت واسه آنا رفت چه
الان که با وجود یه بچه خام عشوه خریای یه زن
شدی!**

آبان با درد داد زد:

- عشوه ای در کار نبوده منم خام هیچکس نشدم!

- نشدی و پای من نرسیده به مغازه ی جواهری
 دختر و بردی که بردی الانم یه جوری پشتش
 وایسادی انگار که اون بی گناهه و من جانی؟

۲۳۳

دست آبان لای موهایش رفت و عرق از پیشانی اش تا
 ابروهایش سر خورد.

- اون دختر اومد تو خونت، از احساس دخترت
 سواستفاده کرد، وابستش کرد، اعتماد تو جلب کرد،
 و بعد... پاش رسید تا اتاق خوابت و کمدت و
 جواهرت، حالام اگه پشتت قایم شده و ناز و ادا
 میاد چون به نفعشه!

آبان سرد

انگار یک مشت گره خورده با تمام توانش به شقیقه اش
خورد. چشم بست و راه گلویش بسته شد!

- نمیدونم چرا ولی تو مثل مادرت ساده ای، ساده ای
و فکر میکنی اون دخترم سادس، اگه میگه
پشیمونم پس حتما پشیمونه، اگه میگه ببخشید پس
حتما منتظر ببخشش تو، اگه گردنبند و پس داده
پس حتما دیگه نمیخواه دزدی کنه، اگه پشت
پنهون شده و یه جوری میگه آبان که دست و دلت
بلرزه پس حتما دلش واست رفته!

توی سینه اش آتش زبانه میکشید و حرفهای اردلان
شبيه هیزم بود توی دل آتش:

- نه پسر ساده و احمق من! ادما تا وقتی کنارت که
ازت منفعت ببرن! وایسادم تا خودت بیاریش، من
صبرم مثل زورم زیاده!

آبان سرد

گفت و رفت. گفت و تمام ذهن آبان فروریخت. گفت و
 شک به جان آبان ناخون کشید. و حتما این روزها ته
 دنیایش بود که شبیه به برزخی زجر اور بود!
 برگشت و نگاهی میخ چشماهای توی آینه شد.
 چشماهای خسته بود. چشماهای حرف داشت، گله
 داشت، تاب این همه شکست نداشت!
 ساده بود؟ آبانی که قبل از آنا همیشه تلاش کرد آدم
 خوبی باشد و بعد از آنا هم فقط آن شکست سردش کرد
 اما بی تفاوت و بی حس و سنگدل نه!
 اردلان شمس مرد شریفی بود. اما ابداء در مورد او و
 بهداد، در مورد خانواده اش، و از همه مهتر نوه اش با
 کسی شوخی نداشت!

آبان سرد

اردلان شمس حد و حدود داشت برای تمام آدمهای
اطرافش! خط قرمز داشت و اگر کسی از این خط قرمز
عبور میکرد، حتما ضربه میخورد!

- داداش؟

چشمهایش را از همان آینه به بهداد داد. بهدادی که
توی آن کت و شلوار، با آن موهای مرتب، با آن همه
غرور و شعف توی چشمهایش، از همیشه دیدنی تر شده
بود. برگشت و از سرویس بیرون رفت.

- جان؟

- مجلس تموم شد، فکرای تو تموم نشد؟

- خوبم.

۲۳۴

چشمهای نگران بهداد را خوب رصد کرد. لبخند زد.
 لبخندی که تلخی اش تا قلبش را سوزاند. دست روی
 شانه های بهداد گذاشت.

- برات خوشحالم بهداد. امیدوارم کنار هم هیچ وقت
 خسته نشید.

- من ولی برات نگرانم آبان. از اول جشن حواسم
 بهت بود. چرا این قدر خودتو درگیر اون دختر و
 دزدی احمقانش کردی؟ ولش کن بیا سر کار و
 زندگیت. هر چی کمتر مقاومت کنی بابا بیشتر
 کوتاه میاد. میفهمی که؟

آبان سرد

- اره، همیشه باید حرف حرف اردلان خان باشه، که
اگه نباشه اسمون به اون گنده ای و میکشه رو
زمین.

دستهایش را توی جیب شلوار مشکی اش برد و عمیق
نفس کشید:

- من باید برم. بعدا مفصل از عمق بی پناهی و
بدبختی اون دختر برات میگم، آوارو میبرم. فقط
نزار بابا کسی و بفرسته دنبال من. توپش پره،
شاکیه، وقتیم که توپش پر باشه و شاکیه باشه، همه
ی دق و دلیای گذشته رم تلافی میکنه.
- آخرش چی آبان؟

ته دلش خالی شد!

آبان سرد

- تا آخرش اینجوری نمیمونه. سر آنا هم اول شاکی

بود، چپ و راست زد تو گوشم، از خونه انداختم

بیرون، آتیشش که خاموش شد...

بهداد او را کنار کشید و میان آن همه صدا و هیایو آرام

تر گفت:

- اون موقع اجازه دادی آتیشش بخوابه، اون موقع

سکوت کردی، اون موقع کشیدی کنار، اون موقع

پای زندگیت وسط بود، الان ولی پای یه غریبه

وسط که تو بی دلیل پشتت و گرفتی وداری سرش

با بابات لج میکنی، این شاکی ترش میکنه آبان!

- درستش میکنم.

- دور دور نمیای؟

آبان سرد

**لحظه ای چشمهایش روی چشمهای مضطرب بهداد
ماند.**

**- ماهک تنهاست، ممکنه بترسه، من شرمندم که توی
مراسمت همه ی حواسم پیشت نبود پسر!
- کجا بردیش؟**

- میرم با زنت و مهمونا خداحافظی کنم.

۲۳۵

**آوا را روی صندلی عقب سوار کرد و پشت رل نشست.
هنوز کسی از تالار بیرون نیامده بود. دور از چشم
اردلان شمس، درست وقتی داشت کنار عروس و داماد
عکس یادگاری می انداخت، مثل مجرم ها، مثل فراری**

آبان سرد

ها، اوا را بغل زد و از تالار بیرون آمد. فقط توانست از بهداد خداحافظی کند.

حرکت کرد و تمام حواسش از آینه به پشت سرش بود. دلش گواه خوبی نمیداد. نگران بود اردلان کسی را برای تعقیب کردنش گذاشته باشد.

- بابا آبان؟

- جان؟

- اون موقع که آناجون مثل زن عمو مهسا عروس

شد، اون موقع هم دوشش نداشتی؟

نگاهش از آینه کنده شد و به روبه رو چسبید. هوا سرد بود و باران داشت. میان این همه در به دری و بدحالی فقط مرثیه های آوایش را کم داشت.

- داشتم باباجان.

- پس چرا الان نداری؟

یک چیزی مثل غده راه تنفس را بسته بود. برای خوب بودن، برای قوی بودن، برای اینکه همه چیز کمترین تلخی را برای آوا داشته باشد باید جواب های درست میداد و این سخت بود!

- قبلا گفتم بهت عزیز دلم، آدما یه وقتایی به این نتیجه میرسند که نمیتونن با هم زندگی کنن، نه فقط چون همو دوست ندارن، چون با هم کنار و هم خوشبخت نیستن.

- چرا خوشبخت نبودید؟

آبان سرد

**دندان هایش را محکم روی هم فشار داد. نگاهی را به
آینه داد و متوجه ی پراید سفید رنگ پشت سرش شد.
نمیدانست اردلان فرستاده یا نه. سرعتش را بیشتر کرد
و تمام حواسش را از آینه ها به ماشین داد. درست
حدس زده بود، اردلان شمس برایش بپا گذاشته بود!**

- بابا؟

- آوا بزار واسه بعد. بخواب دیگه.

**اوا لبهایش آویزان شد و همان جا روی صندلی خوابید.
سرعتش را بیشتر کرد و درست وقتی ماشین پشت سرش
پا به پایش می آمد توی کوچه پیچید و با تمام سرعت
کوچه ها را رد کرد. مجدد پشت سرش را نگاه کرد. بپای
اردلان شمس گمش کرده بود!**

۲۳۶

به خانه ی روستایی که رسید آوا روی صندلی عقب خوابش برده بود. با آن موهایی که دورش ریخته بود. با آن پیرهن صورتی بلند، با آن دستهای لاک زده ی سفید، دل آبان را برد. پیاده شد و با دیدن خانه ی خاموش ابروهایش درهم رفت. کلید انداخت و در حیاط را باز کرد. آوا را بغل کرد. سر آوا که روی شانه اش افتاد در ماشین را بست و ریموت را زد. نگاهی به کوچه انداخت. همه جا تاریک بود. نگران وارد حیاط شد.

- ماهک؟

و صدایی نشنید. پله ها را بالا رفت و در را باز کرد. خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود. دستش را روی دیوار کشید و کلید را زد اما برق نبود!

- ماهک؟ کجایی؟

صدای بی نفس و پر از بغض ماهک را با فاصله ی کمی شنید:

- اینجام.

توی تاریکی مطلق بود و یک دستش بند آوا، سرش چرخید. دلش از حجم لرزش و بغض توی صدای ماهک لرزید! دستش را توی جیبش برد و گوشی را بیرون کشید. چراغ قوه تلفن همراهش را روشن کرد و کنج دیوار ته سالن گرفت. تن ترسیده و مچاله شده ی کنج دیوار آه از نهادش بلند کرد. ماهک، دختر سرسخت و قوی روزهای متفاوت با همیشه ی زندگیش، ترسیده بود و این حجم از بی پناهی و ترس توی چشمهایش میخکوبش کرد!

آبان سرد

**دیر برگشته بود. ساعت از یک گذشته بود و امانتی اش
از ترس به خودش می لرزید.**

- ای وای.

**جلو رفت و آوا را روی بالشت کنار بخاری گذاشت. نور
را مجدد سمت ماهک گرفت و جلو رفت. دلخور بود،
یک عالم دلخوری داشت که حالا وقت گفتن و نشان
دادنش نبود اما، این دختر تمام قلب و زندگی اش را
بهم ریخته بود!**

**جلوی ماهک روی پاهایش نشست و خیره ی صورتش
لب زد:**

- چرا با من تماس نگرفتی تو؟

**نگاه بارانی و پر از هراس ماهک روی چشמהای درمانده
ی آبان نشست. بغض هایش قسم خورده بودند توی این**

آبان سرد

روزهای سیاه توان حرف زدنم را هم بگیرند و همه با هم
توی گلویش خرد شوند!

- من خوبم.

گفت و بغض توی صدایش جیغ کشید. گفت و آبان با
درد چشم بست.

- من دیگه روم همیشه بیشتر از این مزاحمتونشم.

۲۳۷

چشمهای آبان باز شد و مستقیم توی مردمک هایش زل
زد. کجای دل لت و پارش این همه بغض شکسته ی
چشمهای دخترک را میگذاشت؟

- باید به من زنگ میزدی. باید به من میگفتی از
تنهایی و تاریکی میترسی!

آبان سرد

- نمیترسیدم... الان ولی، از سایمم میتروسم.

آبان کلافه نفسش را فوت کرد.

- گوشت...

- خاموش شد.

- بشین همینجا الان میام.

بلند شد و با کمک نور تلفن همراهش وارد آشپزخانه شد. لیوان را از آب پر کرد و کمی قند داخلش ریخت. قاشق کوچک را از توی جاقاشقی برداشت و بیرون رفت. نور را سمت دیوار گرفت و دید دست ماهک روی سینه اش نشسته و سخت نفس میکشد. با ترس و نگرانی سمتش رفت.

- اسپرت کجاست؟

- تمومش...شده.

نگاه مات و پر از بهت آبان روی صورت بی رنگ و لبهای
کبودش نشست. خشم صورتش را جمع کرد و کلافه و
عصبی گفت:

- الان میگی؟ الان میگی ماهک؟ چی کار داری
میکنی با خودت تو؟

ماهک اما بدحال تر و بی نفس تر از چیزی بود که نشان
میداد. فرو ریخته بود. این همه ترس و نگرانی نابودش
کرده بود. و این تاریکی و سکوت و تنهایی ته مانده ی
توانش را کشت!

آبان کنارش روی زمین نشست و لیوان را سمت لبهایش
برد:

- یکم آب قند بخور، ماهک؟ ببین منو...
- انگار... انگار می ندازم توی آب و نمیزارن...
- بی... پیام بالا!

قلب آبان سوخت. لیوان را روی لبهای ماهک گذاشت.
 ماهک به بدبختی چند جرعه خورد و لیوان را پس زد.
 آبان لیوان را روی زمین گذاشت و دلنگران گفت:

- ببرمت بیمارستان؟
- م...من فقط درد سرم.

از دیدن حال و روزش، از دیدن صورتی که فاصله ای تا
 خفگی نداشت، از تماشای تن رنجور و فرو ریخته ی
 دختری که روزی فکر میکرد قدرتمند است کنترلش را
 از دست داد:

- دردسر نیستی، بی عقلی، بی عقلی که زنگ نمیزنی
 یه اسپری بگیرم بیارم برات، بی عقلی که برق میره
 زنگ نمیزنی بگی من ترسیدم تن لش تو برسون.
 ماهک سرفه کرد و میان سرفه و بال بال زدن هایش
 گفت:

- من بی عق...عقل نیستم...ش...شرمندم!
 خسته بود. پر بود از حس های تلخ و شیرین که کنار هم
 او را به مرز دیوانگی و جنون می رساند. چه میکرد با
 دختری که هم به قلبش ضربه زده بود هم به اعتمادش!

آبان سرد

**لحظه ای که دلش میسوخت و آن علاقه ی دفن شده ی
ته قلبش بیدار میشد با آن هم دلخوری و حرص چه
میکرد؟**

- یکم بیا جلو!

**ماهک بی جان تکیه اش را از دیوار گرفت و جلوتر
رفت. و آبان، با تمام درد توی سینه اش، با تمام
خودخوری هایش، برخلاف میلش، دستش را روی کمر
ماهک گذاشت و آرام شروع به ماساژ دادن شد. دختر
بکر و بی تجربه ی مقابلش از خجالت یا هر چه که بود
تنش جمع شد. معذب بود و آبان، انگار یک حس از
همان دست نشسته روی تن ماهک تا قلبش رسید که با
درد چشم بست. این نزدیکی، این عطری که توی بینی
اش پر شده بود، داشت او را با تمام مقاومتش می**

شکست. دوست داشت دست جلو ببرد و تن خسته ی
 ماهک را بغل کند. دوست داشت زمان بگذرد و تمام
 شود این آوارگی مضحک و مسخره!

- آروم باش، به هیچی فکر نکن، آروم نفس
 بکش، همه چی درست میشه، همه چیز و درست
 میکنم، باشه؟

ماهک اما بی صدا اشک میریخت و برای ذره ای
 اکسیژن تلاش میکرد.

- ماهک؟
 - من... فقط توی این... زندگی... فراری نبودم...
 اونم شدم.

آبان سرد

سرفه امانش را برید. آبان دستش را برخلاف عقربه های ساعت روی کمرش میکشید و آرام ماساژ میداد. و این همه نزدیکی، این لمس، این عطر تن که نزدیک بود و آدمکش، داشت قلبش را به صلابه میکشید. ماهک معذب بود، معذب بود و حسی تازه ته قلبش، آنجا که برای آبان شمس هم درد بود هم درمان، شکوفه زد:

- تو فراری نیستی. فکر کن اومدی سفر، با آوا،

نگاش کن... دلتنگت بود.

- کاش هیچ وقت نفهمه.... چ...چیکار کردم.

- ماهک؟ پاشو ببرمت بیمارستان، بلندشو.

دلیل این حال استرس، نگرانی، یکم به خودت رحم کن.

آرام تر بود. حالا که یک کوه پشت سرش بود و پناه بی
پناهی هایش شده بود آرام تر شده بود اما نیاز به
اسپری داشت.

عقب رفت و سرش را روی بالشتی که یک طرف آن آوا
خوابیده بود گذاشت، زانوهایش را توی شکمش جمع
کرد و سعی کرد نگاه نگران و خیره ی آبان را ندیده
بگیرد.

چشم بست و درد سینه اش کم کم آرام میشد.

- میخوابم. صبح خوب میشم.

آبان سرد

نگاه آبان مانده بود به تصویر مقابلهش. اوا و ماهک
مقابل چشمهایش کنار هم خوابیده بودند و این صحنه
چقدر برایش قشنگ بود اگر، این همه در به دری و
تلخی یقه اش را چنگ نمیزد!

توی تاریکی میتوانست زل بزند به صورت رنگ پریده ی
ماهک و نترسد از فکرهای ماهک!

- بعد از روزای سخت روزای آسون میاد، روزایی که
بشه قدرشو بیشتر بدونی، به امید رسیدن اون روزا
تحمل کن.

برق های خانه که روشن شد نگاه اشکی ماهک واضح
ترشد. آبان کتش را روی تن ماهک انداخت و رعد و
برق سکوت خانه را شکست. صدای بغض الود ماهک را
شنید:

آبان سرد

- خودم کم بدبختی دارم، این بارونم بازیش گرفته،
هی زرت زرت میباره.

آبان لبخند تلخی زد:

- بهتری انگار؟

- آره... شما خسته اید، من میرم اتاق، شما
استراحت...

- من میرم واست اسپری بگیرم، آوا هست برقا هم که
اومد، نمیترسی که؟

ماهک سخت نشست و معذب زل زد توی چشمهای مردی
که تا چشم کار میکرد توی زمستان چشمهایش سوز بود
و سرما و دلخوری و حالا، مانده بود بین امانتی داری و
تلخ بودن!

آبان سرد

- نه، تورو خدا منو خجالت ندید، فردا میریم
میگیریم.

بعد از اتمام حرفش سرفه امانش را برید و نیشخند تلخ
آبان درد سینه اش را تشدید کرد. آبان بلند شد و تلفن
همراهش را برداشت چراغ قوه اش را خاموش کرد و
سمت در رفت.

- گوشیت و بزن شارژ بشه، من زود برمیگردم.
دستش روی دستگیره نشست که صدای پر از دلهره ی
ماهک را شنید:
- آقای شمس؟

برگشت و دید ماهک مقابلش ایستاده و پالتواش را
سمتش گرفته:
- سرده.

#پارت ۲۴۰

سرد بود. همه چیز این خانه و آدمهایش سرد بود. آبان
 جلو رفت و پالتو را گرفت. ماهک اما پالتو را محکم تر
 نگه داشت و نگاهی بی حال و لبریز از بغض و خجالت
 خیره ی مردمکهای پر از درد آبان مانده بود.

- ببخشید که ته ته همه ی ماجراها بازم من روم
 زیاده ولی....

نفس گرفت. سرفه کرد و کسی انگار یک چاقو تا دسته
 توی قلبش فرو کرده بود که این قدر برای ذره ای
 اکسیژن میجنگید.

آبان منتظر و پر از یک اخم تلخ تماشایش میکرد.

- پدرتون راضی نشد به خواهرم چیزی نگه؟

- بهش فکر نکن. حداقل امشب!

**خواست پالتو را بگیرد اما همچنان ماهک یک تیکه از
ان را میان مشتش نگه داشته بود.**

**- آخرین چیزی که دارم مژگان، اگه اونم بفهمه و...
- آدما اولین و آخرین چیزی که دارن خودشونه، اگه
میخوای چیزی و از دست ندی، اول سفت و سخت
خودت و حفظ کن، درستم حفظ کن.**

**بغض میان حنجره اش ناخون کشید و تنفسش را سخت
کرد.**

**- خواهش میکنم نزارید مژگان و ایرج
بفهمن...من...**

آبان سرد

آبان پالتوی توی دستش را محکم کشید و تن بی حال و
پر درد ماهک به جلو پرت شد. دستی که پالتو را محکم
گرفته بود توی سینه ی آبان خورد و این همه نزدیکی ته
مانده ی نفسش را برد:

- بین دختر خوب، بین ماهی خانوم، آدم همیشه از
دریا رد شه و خیس نشه، آدم همیشه تا ته یه
تاریکی عمیق بره و به دیوار نخوره، آدم همیشه
عمق یه چاه و بیینه و خودش و پرت کنه و آسیب
نبینه!

نفس نفس زدن های ماهک هم نتوانست آن حجم از درد
و حرص را مهار کند. خسته بود و حرفهای اردلان شمس
در هزارتو مغز خسته اش جولان میداد:

" - نمیدونم چرا ولی تو مثل مادرت ساده ای، ساده ای
و فکر میکنی اون دخترم سادس، اگه میگه پشیمونم

آبان سرد

**پس حتما پشیمونه، اگه میگه ببخشید پس حتما منتظر
ببخشش تو، اگه گردنبند و پس داده پس حتما دیگه
نمیخواه دزدی کنه، اگه پشت پنهونش شده و یه جوری
میگه آبان که دست و دلت بلرزه پس حتما دلش واست
رفته!"**

**چه میکرد با این صداها؟ چه میکرد با این همه شک و
درد؟ چه میکرد با این همه حس ضد و نقیض که ضربه
میزد اما نمیکشت؟!**

**ماهک بهتر بکد و آن حس نگرانی و دلسوزی جایش را
به حرص و خشمی داده بود که نمیتوانست کنترلش
کند. یادش آمد تمام مدت مراسم تنها برادرش به این
دختر و خرابه های به جا گذاشته اش فکرکرد!**

#پارت ۲۴۱

زل زده بود توی چشمهای عسلی رنگ دختر جسور

مقابش و نمیدانست کدام رویش را باور کند!

شک میتوانست از آدمهای خوب هم دیو بسازد!

- از دریا رد شدی خانوم اعتمادی، زدی توی دل

تاریکی ماهک خانوم، با سر پریدی توی یه چاه که

ته نداره ماهی خانوم، همه ی اینا یه تاوانی

داره که من تا همینجا بیشتر نتونستم درد اون

تاوان و کمتر کنم برات!

نگاه خیس ماهک از چشمهای طوفانی آبان کنده شد و

به زنجیر توی گردنش چسبید. باران به شیشه میزد و غم

به قلب دخترک بی پناهی که فکر میکرد چون مرد

مقابش لحظه ای به حس عمیق قلبش اعتراف کرده

پس تا همیشه توی این زلزله پناهِش میشود تا کمتر زیر

آوار دفن شود!

آبان سرد

پالتو را رها کرد. یک قدم عقب رفت. بی نفسی داشت
 بیچاره اش میکرد و آبان او را ماهی صدا زده بود!
 راست گفته بود، او شبیه ماهی ای بود که او را توی
 دریا راه نمیدادند، ماهی بی نفسی که افتاده بود توی
 خاکی و مدام بال بال میزد!

- حق با شماست!

گفت و سرش پایین افتاد. آبان اما حالی داشت
 طوفانی، رو به زوال، نزدیک سقوط، و کجا خالی میکرد
 این همه درد بی درمان را؟

- انگار پرتم کردی توی یه جزیره ناشناخته، من گم
 شدم و نمیدونم باید چیکار کنم، کجا برم، چی و
 قبول داشته باشم و چی باور کنم؟ من اینجام که
 نزارم بیشتر از غرق شی توی رویاهای پوچت،
 رویاهایی که فقط سراب بوده برات، ولی، متهمم،

پیش پدرم، پیش بهداد، پیش دخترم که قلبشو
وابسته ی حضورت کردی و حالا، دیگه نمیدونم این
دفعه چه بهونه ای براش بیارم برای این همه
موندنی نبودن زنای زندگیش!

نفس گرفت و خسته سمت در رفت. یک حفره ی عمیق
توی قلبش شکل گرفته بود و داشت جانش را میگرفت.
ایستاد و بدون اینکه برگردد گفت:

- من با اردلان شمس حرف زدم ولی، جای اینکه اونو
متقاعد کنم خودم جا خوردم. حرفایی زد که من
بهش فکر نکرده بودم و حالا... نمیدونم باید چیکار
کنم با این همه پریشونی. هزار زمان همه چیز و
درست کنه ماهی خانوم!

گفت و بیرون رفت. گفت و نفهمید با ته مانده ی توان
دخترک چه کرد. صدای باران بود و یک غم حل شده ته

آبان سرد

**چشمهایش. تا رسیدن به ماشین خیس شد و باران هیچ
چیز را نشست و نبرد!**

**اردلان شمس حرفهایی زده بود که در حال حاضر
گنجایشش را نداشت. میخواست باور کند ماهک
پشیمان است اما اردلان و حرفهایش به او و تمام حس
های تلخ و شیرینش، حس احمق بودن را اضافه کرد!**

۲۴۲

**آوا را محکم توی آغوشم گرفته بودم و همان طور که
انگشت هایم لابه لای موهایش میرفت و برگشت توی
گوشش حرف میزد و او گوش میداد، او حرف میزد و
من گوش میدادم، و دلم میخواست بابت وابسته کردنش
به خودم مقابله بایستم و تمام قد عذرخواهی کنم!**

آبان سرد

- بابا آبان میگه دیگه نمیتونی بیای خونمون، راست میگه؟

بابا آبان‌ش از دیشب تمام معادلات ذهن من را بهم ریخته بود. نگران بود و حامی و در کنارش بهم ریخته بود و شاکی! کدام را باور میکردم؟

- ولی میام تورو میبینم.

- چرا اومدیم اینجا؟

خواستم جوابش را بدهم که ضربه به در اتاق خورد و صدای آبان را شنیدیم:

- آوا؟ ماهک خانوم؟ بیاید صبحونه.

موهایش را با کش توی دستم بستم و بلندشدم. دستش را گرفتم. آوا دلخور بود اما مثل پدرش مهربان:

- بریم؟

- اهوم.

سمت در رفتیم و نگاهم به اسپری کنار بالشت ماند.
دیشب وقتی برگشت و اسپری را توی دستم گذاشت
خیس باران بود، هم خودش هم چشمهای خسته اش.
اسپری را داد و وقتی خواست از اتاق بیرون برود
برگشت و خیره ی چشمهایم گفته بود:

- اگه باز حالت بدشد حتما صدام کن.

آوا که در باز کرد از فکرهايم دست کشیدم و بیرون
رفتم. آبان نشسته بود سر سفره ای که چیده بود.
نگاهش کردم

- سلام صبح بخیر.

آبان سرد

نگاهش را از چای توی دستش نگرفت:

- صبح بخیر.

**آوا سمتش رفت و کنارش نشست. و من خوب میفهمیدم
آبان شمس چقدر تحت فشار است. مانده بین من و
اردلان شمس، و این همه تحت فشار بودند داشت
زمینش میزد!**

۲۴۳

**دست و صورتم را آب زدم و عمیق نفس کشیدم. بوی
باران و خاک می آمد. بوی زندگی، و من چقدر خالی
بودم از این همه حس قشنگ!**

آبان سرد

توی حیاط بودم و دلم میخواست روی پله بنشینم و این
هوا را نفس بکشم شاید کمی از درد و بی نفسی دیشب
کم شود.

- قرار نگران غذا خوردن و نخوردنم باشم؟

برگشتم و مبهوت نگاهش کردم. کاری کرده بودم که
زبانم کوتاه بود و باید هر منت و تحقیری را به جان
میخریدم! من واقعا با خودم چه کرده بودم؟

- اومدم صورتم و بشورم.

- اینجا سرده، شمام که لباس گرم نپوشیدی، با

صورت خیس و ایسادی توی این هوا؟

پله ها را بالا رفتم. حوله را سمتم گرفت، گرفتم و تشکر
کردم.

- بیا به چیزی بخور بریم یکم بیرون، آوا حوصلش
سرفته.

- آقای شمس؟

ایستاد و پریشان برگشت. چشمهایش سرخ بود و بی
اندازه بی حوصله:

- میشه یه تماس هتل بگیرید ببینید پدرتون سراغ
مژگان رفته یا نه؟

دستی پشت گردنش کشید و کلافه چشم بست:

- چیزی و میتونی عوض کنی؟ رفته باشه یا نه، دست
به جایی بند نیست.

وقتی هایی که تماما زمستان بود حرفهایش چقدر تلخ
بود و بی رحمانه:

- میخوام قبل از اینکه به مژگان بگه... خودم بگم...
یعنی، یه جوری بگم که پس نیفته.

آبان سرد

- چه جوری بگی؟ هر جوری بگی حالش بد میشه، بیا تو.

وارد خانه شد و من همان طور خشکم زده بود. وارد خانه شدم و آوا با دیدنم لبخند زد.

- چایت سرد شد ماهک جون.

با لبخند جوابش را دادم و نشستم کنارش. آبان شمس همچنان بی حوصله و کلافه نگاهش میخ چای بود و اصلا انگار اینجا نبود. بالاخره چشم از چای گرفت و بلندشد:

- من توی ماشین منتظرم. صبحونه تون و خوردید بیاید بریم.

۲۴۴

بعد از آن تماسی که از ماهک داشت از او بی خبر بود.
 تمام دیشب را میان اضطراب و بی خبری جان کند.
 تمام دیشب را هزار بار شماره ی ماهک را گرفت و
 خاموش بود. حتی تا مسافرخانه رفت و کسی به اسم
 ماهک اعتمادی آنجا نبود!

تمام دیشب حرفها و کنایه های ایرج را شنید و دم نزد و
 حالا، توی هتل منتظر آمدن ماهک بود و خبری نبود.
 قلبش از شدت نگرانی سخت میزد و خواهرش انگار آب
 شده بود و توی زمین رفته بود.

دلنگران مجدد شماره گرفت و همچنان خاموش بود.
 دلش میخواست با آبان حرف بزند شاید خبری از
 خواهرش داشته باشد اما رویش را نداشت.

- مژگان؟

آبان سرد

**برگشت و با دیدن قریشی جاروبرقی را خاموش کرد.
جلو رفت به امید خبر گرفتن توی این بازار بی خبری:**

- آقای شمس باهات کار داره. توی اتاق مدیریت.

قلبش از شدت نگرانی سوخت.

- ماهک اومده؟

- ندیدمش.

**آه از نهادش بلند شد. از کنار قریشی گذشت و خودش
را توی آسانسور انداخت. نگاهش میخ چشمهای پژمرده
و خسته اش توی آینه ماند. آسانسور که توقف کرد از
کابین بیرون رفت و پشت اتاق شمس که رسید مقنعه
اش را مرتب کرد. نفس گرفت و ضربه ای به در زد. و
صدایی که شنید اصلا شبیه آبان شمس نبود.**

- بله!؟

با تردید و دودلی دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد. نگاه پر از تعجبش که به نگاه اردلان شمس چسبید ماتش برد. آبان شمس کجا بود؟ این مرد وسط این همه بی خبری از راه رسیده بود که کجای این همه دلشوره را درست کند؟

- سلام آقای شمس.

- در و ببند.

جذبه و اقتدار این مرد توی هتل زبانزد بود. واهمه به جانش افتاده بود و این بی خبری داشت پوستش را میکند. در را بست و دو قدم جلو رفت. دستهایش را در هم پیچ و تاب داد و جان کند:

- چیزی شده؟

آبان سرد

نگاه خشک و پر از تاسف اردلان سر تا پایش را نشانه رفت.

- بند و بساطتتو جمع کن و به سلامت!

۲۴۵

دچار یک سرگیجه ی مزمن و بدریخت شد. دستش را بند مبل کرد و تلاش کرد محکم بایستد. اخراج شدن توی این وضعیت بدترین خبر ممکن بود.

- چرا؟

فقط توانست همین را بپرسد. اردلان اما جلو آمد. صدای عصا اعصاب مژگان را خط می انداخت. مقابلش که ایستاد مژگان سر به زیر خیره ی کفش های اردلان شمس ماند و اردلان بی ملاحظه گفت:

آبان سرد

- همیشه گفتم دلسوزی واسه امثال شماها جای اینکه
بزرگتون کنه پرروتون میکنه. آدما دقیقا از همون
جایی ضربه میخورن که روزی اعتماد کردن!
- من متوجه نمیشم.

- به خواهرت گوشزد نکردی آبان شمس علاوه بر این
همه دبدبه و کبکبه یه پدر داره که مو رو از ماست
میکشه بیرون و استاد موش کردن آدمایی که توهم
شیر بودن دارن؟

از پا افتادن مصداق بارز همین حال بود. مژگان توان
ایستادن نداشت و دلش... دلش گواهی خوبی نمیداد.
از چشمهای مرد مقابلش خشم می بارید و کرور کرور
تاسف و نفرت:

- خواهرم؟ ماهک چیشده؟

آبان سرد

- خواهرت یه کیسه ی بزرگ دوخته واسه پسر من، با
خودش گفته شد یه تیکه بر میدارم نشد صاحب شو!

درماندگی و بیچارگی داشت بغضش را خرد میکرد.

- من نمیفهمم آقای شمس، تو رو خدا واضح تر صحبت
کنید، ماهک چیشده؟ چیکار کرده؟ من از دیروز
هر چی باهاش تماس میگیرم

خاموشه، نمیدونم کحاست.... اون...

- واضح میگم خانوم مژگان اعتمادی، شما اخراجی،
چون خواهرت دستش کجه، و من همون دست کج و
جوری میشکنم که دیگه هرز نره!

آخر دنیا جایی بود که باید باور میکردی تمام آدمهایی
که عزیزترینت هستند چیزی نبودند که نشان میدادند!

- دستش کج؟

صدای اردلان با تمام خشمی که داشت بالا رفت:

- یعنی دزدی کرده، از خونه ی پسر من، بغل گوش

نوه ی من، حالите یا بگم؟

مُرد! پلک نزد، نفس نکشید، قلبش میان دردی که توی

یک لحظه به جانش ریخت نزد، فقط فهمید در به ضرب

باز شد و بهداد شمس وارد اتاق شد. و میان نفس نفس

زدن هایش رو به اردلان ناامید و کلافه گفت:

- کار خودتو کردی بابا؟

۲۴۶

اردلان بی توجه به بهداد رو کرد به مژگانی که رو به
مرگ بود و جایی پس ذهنش هنوز حرفهای اردلان
شمس را هضم نکرده بود!

نگاهش مات و مبهوت روی اردلان و آن صورت جدی و
خشمگین مانده بود. درد پیچید توی سینه اش، توی
قلبش، و انگار چیزی توی وجودش در حال متلاشی
شدن بود.

- دیگه اینجا نبینمت، حقوق این ماهتم تسویه میکنم.

مادر خدایا مرزت که نتونست، برو شاید تو بتونی
یکم اون خواهر چموش تو تربیت کنی! البته اگه
از سوراخ موش بیرون بیاد!

بهداد کلافه در را بست و سمت اردلان آمد. یک ساعت
پیش آبان تماس گرفته بود و تنها خواسته اش این بود
که نگذارد اردلان تمام ماجرا را بدتر از چیزی که اتفاق

**افتاده برای مژگان بگوید. او اما تا به هتل رسید
دیر شده بود. و حالا زنی را میدید که چشمهایش بی
حس و ترسناک بود و انگار مرده بود اما همچنان
ایستاده تماشا میکرد!**

- بابا؟ خواهش میکنم!

**سمت میز رفت و لیوان را پر از آب کرد. سمت مژگان
که گرفت نگاه مژگان از چشمهای پر از اقتدار اردلان
شمس کنده شد و روی چشمهای لبریز از ترحم بهداد
نشست.**

**- یکم آب بخور شما خانوم اعتمادی. بابا یکم تند
رفت... راستش..**

اردلان شاکی عصایش را زمین زد:

- این دختره چیزخورتون کرده که به در و دیوار
 میزنید تا اسم دزدی و عوض کنید؟ جرمش و به
 جای اشتباه و غلط اضافه بزارید اجبار و ناچاری؟
 بهداد پریشان و عاصی سمتش برگشت:

- بابا؟ آبروداری کن، بخاطر خدا و حرمت عطیه
 خانم که کم جون نکند توی این هتل، به حرمت این
 خانوم که آبرو داره اینجا و سخت داره پول حلال
 درمیاره، آبروداری کن، این تنها چیزیه که آبان
 خواست!

نیشخند زد. نیشخندی که تا مغز استخوان مژگان را
 سوزاند. گلوش کویر شده بود و قلبش سخت میزد.
 - مگه اون دختر فکر خواهرش و آبروشون و کرد که
 من بکنم؟ مگه به حرمت زحمتای مادر و خواهرش
 مثل ادم زندگی کرد؟ مگه موند خودش گردنبد و

آبان سرد

پس بده و بگه غلط کردم؟ بجاش پسر ساده و احمق
من و برد و حلام که نوه مو برده آواره کرده، خدا
میدونه چه نقشه ای واسشون کشیده!

تحمل و تاب هضم این همه حرف و خبر نداشت. آنجا
بود که با پوست و گوشتش فهمید بی خبری بهتر از این
همه خیرتکان دهنده است. جان کند:

- ماهک نمیتونه این کارو کرده باشه. ماهک اهل
دزدی نیست بخدا، حتما اشتباه شده آقای شمس.

۲۴۷

اردلان شمس بی توجه به نگاه های پر از تمنای بهداد
برای ختم کردن این قائله جلو رفت.

آبان سرد

- اشتباه اعتماد پسر من به خواهر هیچی ندار شما بود.

بهداد با خجالت ای وایی گفت و مژگان جان کند اشک جوشیده توی چشمهایش پایین نریزد:

- خواهر من...

- قبل از اینکه دفاعیات و ارائه بدی بهتره بدونی خواهرت الان با پسر نادون منه، دو شب که رفته، این یعنی حتی حد و حدودم توی زندگیش نداره، با مرد نامحرم رفته...

بهداد با اخطار صدایش زد:

- حاجی؟!؟

آبان سرد

**اردلان زیر لب استغفرالله گفت و عقب کشید. پشت میز
جاخوش کرد و مژگان رو به بهداد لب زد:**

- با آقای شمس کجا رفته؟

بهداد آرام تر و با ملاحظه تر جواب داد:

**- ما هم نمیدونیم. ابان بردش که پاش به کلانتری و
هزار دردسر دیگه نرسه!**

باز هم کنایه ی اردلان شمس قلبش را سوزاند:

**- شایدم با شگرد تازش و کلی عشوہ گری پسر ساده
ی منو خام کرده که واسش سوراخ موش پیدا کنه.
اشکهای مژگان از تلخی حرفها و تهمت ها ریخت:
- چرا باید این کارو کنه؟**

آبان سرد

**اردلان خندید. پر از تمسخر، پر از خشم. آرنج هایش را
روی میز گذاشت و خودش را جلو کشید:**

**- نمیدونی؟ خیلی سادس که، گردنبند و پس داد،
آبان و برد، بنظرت ارزش کدوم بیشتره؟ کدوم
بیشتر واسش میصرفه؟ با خودش گفته حالا که نشد
بی سر خر یه تکیه از این خاندان شمس بکنم و
ببرم و تا آخر عمر مفت بخورم و حال کنم، خود
طرف و میبرم، بالاخره پولدار، بهتر از زندون
رفتنه، هان؟**

**بهداد دست به کمر چرخید و پشت به آن ها نفسش را
فوت کرد. حریف اردلان شمس نمیشد. هیچکس
حریفش نمیشد وقتی روی دنده ی لج می افتد و کمر
به نابودی آدمی می بست که از قضا پسرش هم پا به**

آبان سرد

پای اشتباهش جلو رفته. مژگان سر به زیر و پر از شرم
لب میزند:

- خامی کرده، جوونی کرده، من معذرت میخوام،
شرمندم، تورو خدا ببخشیدش، من درستش میکنم!

۲۴۸

درستش میکرد؟ داشت مزخرف میگفت. داشت مهمل
می بافت. او حتی خبر نداشت ماهک کجاست.
خبر نداشت این قدر با آبان شمس روی هم ریختند که
فراری اش بدهد. ماهک ضربه ای آخر را سنگین و
مهلک زده بود. حالا او بود و شرم، خجالت، حس تلخ
حقارت!

- برو خانوم، برو سعی کن به گوشش برسونی اردلان
شمس از هر چی بگذره از آدمی که حس زرنگی

کنه و دست بزاره نقطه ضعفش نمیگذره! خوب
 نیست آدم نطقه ضعفش و دست کسی بده ولی
 بهتره بدونی نقطه ضعف من بچه هامن، آوامه،
 خواهرت کمر بسته به نابودی خودش!

مژگان عقب رفت. عقب تر، اتاق میچرخید، چیزی توی
 معده اش میجوشید و تا گلویش را میسوزاند. دستش
 ناخودآگاه روی شکمش نشست. درد معده اش تا سینه
 اش پیچید. از درد خم شد. ماه ها بود اسیر زخم معده
 بود و حالا، این شوک عجیب این عصبی شدن بدموقع،
 معده اش را به جوش و خروش انداخته بود.
 بهداد نگران جلو رفت و اردلان شمس بی حس تماشا
 میکرد.

- خانوم اعتمادی؟ چیشد؟

آبان سرد

به سختی صاف ایستاد. گلویش خشک بود و دهانش مزه
ی زهرمار میداد. حرفی برای زدن نداشت. آن قدر پر
بود از زخم که در حال حاضر فرصتی برای عزا گرفتن
بابت بیکارشدنش نداشت. تمام مغزش ماهک بود!
ماهکی که بارها نصیحتش کرده بود، بارها گفته بود به
آبان شمس نزدیک نشود، بارها گفته کمی از موضع
رسیدن به تک تک ارزوهایت پایین بیا. زیاده خواه
نباش، به داشته هایت قانع باش و هر بار با نیشخند تلخ
ماهک رو به روشد!

به زحمت از آن اتاق خفقان اور بیرون رفت. غمی
سرسخت توی سینه اش کمر به نابودی اش بسته بود.
نفهمید جواب قریشی و بقیه ی بچه ها را که نگران از
رنگ پریده اش میپرسیدند چطور داد، نفهمید

**چطور لباس هایش را تعویض کرد، حتی متوجه نشد
خدا حافظی کرد یا نه!**

**فقط وقتی از هتل بیرون زد، وقتی پیاده رو را با قدم
های بلند و تند دوید، وقتی به یک کوچه ی خلوت و
خالی از رهگذر رسید، آن بغض توی سینه اش مثل
بمب ساعتی منفجر شد و دستش را روی دهانش گرفت.
زار زد، هق زد، و حس کرد چیزی از معده اش کنده شد
و تا حلقش رسید. سمت جدول رفت و همان کف توی
جوی بالا آورد. توی دهانش طعم خون بود و چشمهایش
رنگ شب. همه چیز مطلقا سیاه بود!**

- خانوم؟ دخترم؟ کمک نمیخوای؟

**صدای زن مسنی را نامفهوم میشنید. باید بلند میشد.
باید خودِ دربه در و بیچاره اش را جمع میکرد. باید با
این بی ابرویی هم کنار می آمد!**

آبان سرد

زن زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد. کمک کرد روی نیمکت بنشیند.

- حامله ای مادر؟ آب بخرم واست؟

سرگیجه داشت و اگر این درد معده به خون ریزی و بستری شدن میرسید افسار همه چیز بیشتر از دستش در میرفت!

۲۴۹

زمانه هیچ چیزش قابل پیش بینی نبود! کجای زندگی بی سروسامانم فکرش را هم میکردم دست به دزدی بزنم و دست آخر با همانی که به اعتمادش خیانت کردم فرار کنم و حالا، جایی به این قشنگی، توی دل طبیعت،

آبان سرد

کنار رود پر از آب، برای تفریح نشسته باشیم دور یک
آتش و دخترکش را تماشا کنم که بی دغدغه میدود و
میخندد؟

آبان دستهایش را گرفته بود بالای شعله های سرخ آتش
و درگیر فکرهايش بود. من هم خیره ی صورت درهمش
بودم. صدای آب بود و پرنده های روی شاخه ها و
پاهای آوا که میدوید و میخندید و خبرنداشت چه
غوغایی به پا شده!

- من، خیلی اتفاقی شنیدم که داشتید به برادرتون
سفارش میکردید که... مژگان چیزی نفهمه!

نه نگاهم کرد نه جوابی داد. خسته بود، و این اوارگی
درمانده اش کرده بود. چوب را برداشت و با کمکش
چند سیب زمینی که داخلش ریخته بود را جابه جا کرد.
صدای تق تق آتش و سوختن چوب ها را دوست داشتم.

آبان سرد

- میدونم که حوصله ی حرف زدن ندارید ولی،

اشکالی نداره من با مژگان تماس بگیرم؟

سرد و خالی از حس جواب داد:

- اینجا آنتن نیست.

سکوت کردم. آوا مشغول قدم زدن و تماشا کردن بود. و

من نمیدانم چرا دلم میخواست آبان حرف بزند.

- اینجا خیلی قشنگه.

بالاخره نگاهش از آتش کنده شد و به چشماهیم

چسبید. توی چشماهیش تا چشم کار میکرد برف

میبارید.

- بهار که بیای یه داستان دیگس، یه تیکه از بهشته.

- قبلا اومدید؟

آبان سرد

چه سوال مسخره ای پرسیده بودم! دستهایش را مجدد

روی آتش گرفت و خیره ی همان آتش گفت:

- آخرین بار با آناهیتا اومدم، اون موقع فکر

میکردم همه چی یه شکل دیگس!

۲۵۰

نگاهم ماند توی چشمهای چهارفصلش! نگاهم ماند توی

تيله های لرزانش و انگار کسی پاهایم را کشید و من،

فرو رفتم تا عمق آن نگاه پر از سوز و دلخوری!

نگاهم ماند و فکر کردم اگر نبود، من در عمق این

زندگی، میان روزهایی که جان کندم زندگی ام را

نجات بدهم و بیشتر غرق شد مرده بودم!

**دست برد و سیب زمینی ها را بیرون کشید. دست
راستش را سمتم گرفت، دلخور بود و نجیب، دلخور بود
و آرام، دلخور بود و حمایتگر!**

- دستت نسوزه.

**سیب زمینی را گرفتم، دستهایم از سرما یخ زده بود و
هنوز حرارت به پوست دستم نرسیده بود.**

- آوا بابا، بیا سیب زمینی آتیشی بخور عزیزم.

**عزیزم گفتنش هم بوی امنیت میداد. نوازش داشت،
انگار بعد از گفتنش هزار دوست داشتن بیرون میرخت.**

- من میخوام بازی کنم، ماهک جون میای بازی؟

دستم سوخت و سیب زمینی را به دست دیگرم دادم.

نگاهش کردم:

- الان میام عزیزم.

آبان سرد

سعی کردم پوست سیب زمینی را جدا کنم و نشد. داغ
 بود و دستم دیگر طاقت حرارتش را نداشت. مشغول
 فوت کردن به سیب زمینی توی دستم بودم و نگاه آبان
 شمس به آتش. بالاخره تکیه ای از سیب زمینی را
 خوردم و مابقی اش را توی همان آتش گذاشتم.
 - من برم با آوا بازی کنم.

- بشین.

مات و متعجب از حرفش روی همان تکه سنگ مجدد
 نشستم. صدای آب و تق تق چوب ها توانسته بود کمی
 از التهاب درونم کم کند اگر مرد عجیب امروز اجازه
 میداد.

آبان سرد

- آوا بچس، وابستس، تنهاس، و از همه ی اینا بدتر
اینکه من نمیتونم واسش بگم چی شده و چی
نشده!

نگاه من هم چسبید به آتش! آبان شمس امروز تماما
زمستان بود.

- من نمیدونم ته ماجرای که تا به خودم اومدم با
کله افتادم توش چی میشه، هیچ پیش بینی ندارم
ولی، دلم نمیخواد بچم بیشتر از این آسیب ببینه.
تمام تنم زخم بود و ترک. تمام قلب را انگار سلاخی
کرده بودند. من به زور سرپا بودم و تلخ تر اینکه تمام
امیدم مرد فرو ریخته ی مقابلم شده بود!
- من متوجه ی منظورتون نمیشم.

۲۵۱

**نگاهش را از شعله های آتش گرفت و داد به چشمهای
بی فروغم:**

- نزار وابسته تر شه، من واقعا نگرانشم.

**گفت و بلندشد. نگاه من اما ماند به جای خالی اش.
نشسته بود لب جوی و دستهایش را می شست. بلندشدم
و میان یک عالم ترس و درد سمت آوا رفتم. یک تکه
چوب برداشته بود و روی خاک ها مثلا نقاشی میکشید.
- چقدر خوشگل کشیدی آوا خانوم.**

**سر بلند کرد و نگاه معصوم و بی گنااهش شرمم را بیشتر
کرد.**

**- میای بازی کنیم؟ اول من میدوم، اگه بتونی زود
بگیریم برنده ای، بعد نوبت من میشه.**

آبان سرد

خندیدم و مقابله روی پاهایم نشستم. موهایش را پشت
گوشش دادم. من توان زیاد دویدن نداشتم اما، دلم هم
نمی آمد دلس را بشکنم.

- باشه ولی تند ندویی ها.

ذوق کرد و چوب نازک توی دستش را روی زمین
انداخت.

- باشه، یک، دو، سه.

گفت و دوید. نگاه آبان سمتان برگشت. سنگینی
نگاهش درد سینه ام را تشدید کرد. اما سرچرخاندم و
معذب سمت آوا دویدم. جیغ از سر شوق و هیجان آوا
خنده به لبم می آورد اما، فکرم اینجا نبود. فکرم پیش
مژگان بود، پیش ایرج، پیش اردلان شمس!
- ماهک جون دیدی نمیتونی بگیریم.

پر از شوق خندید. باد موهایش را به بازی گرفته بود.
 دویدم اما میان دویدن ها و نفس نفس زدن هایم صدای
 مامان عطیه پیچید توی گوشم و زخم زد به قلب شکسته
 ام:

- ماهک جان مامان، با آبرو زندگی کردن و هیچ
 وقت یادت نره. هیچی واسه آدمیزاد آبرو نمیشه،
 خوش نامی نمیشه. ماهک مامان، نون حلال یادت
 نره، درسته سخت شده ولی من راضیم به رضای
 خدا، نزار حق الناس گردنت باشه مادر!
 صدایش جانم را گرفت. صدایش نزدیک بود، نزدیک
 تنم، نزدیک قلبم، نزدیکتر از رگ گردنم. بغض توی
 گلویم میان آن حنجره ی زخمی و بی نفس متولد شد.
 نفهمیدم چه شد فقط پای چپم گیر کرد به تکه سنگ
 مقابلم و جیغ آوا و منی که میان زمین و هوا بودم و

آبان سرد

**دست آخر پرت شدم کف زمین، و دردی وحشتناک
پیچید توی زانوی پای راستم. صدای مامان عطیه رفته
بود، به جای آن گریه ی ماهک بود و صدای آبان
شمس!**

- یا علی... ماهک؟

**دیدم از آن طرف جوی سمتم میدود. با دستم فقط پای
دردناکم را فشار میدادم تا شاید دردش کمتر شود و
بدتر اینکه نفس هم نداشتم!**

۲۵۲

تک سرفه ای زدم و آوا گریه کنان نگاهم میکرد:

- ماهک جون پات چیشد؟

نگاهش کردم. درد پیچیده بود توی پایم و زانوی
 دردناکم میسوخت. آبان بالای سرم رسید و نگران
 چشمهایش بین من و پای دردناکم در جریان بود. سینه
 ام خس خس میکرد و بی نفس چشم بستم. صدایش را
 بیخ گوشم شنیدم. صدایی که پر بود از کلافگی و
 درماندگی، پر بود از یک آه بی صدا، یک سکوت خفکان
 آور:

- با این نفس، دويدنت چیه؟

چشم باز کردم. نگاهش را از چشمهایم کند و به آوا
 داد:

- گریه نکن عزیزدلم، برو از توی ماشین کوله ی ماهک و
 بیار.

آوا مظلومانه بینی اش را بالا کشید و با پشت دست
 چشمش را پاک کرد:

- باشه.

سمت ماشین دوید و نگاه پر از نگرانی و سرزنش آبان
سمتم برگشت. دستش که سمت پایم آمد نفسم رفت و
معذب جان کندم:

- چیزی... نشده.

خشمگین نگاهم کرد. زیر بازوهایم را گرفت.

- میتونی بلندشی؟

از این همه نزدیکی، از هرم نفس های داغش که پوست
صورتم را میسوزاند. از بازوهایم که اسیر دستهای بزرگ
و قدرتمندش بود، جانم در رفت و حسی عجیب میان
جانم شورش کرد! سخت گفتم.

- فکر کنم بتونم.

- یاعلی پس.

به کمکش بلند شدم اما زانویم تیر کشید و دلم ضعف
رفت.

- آخ.

- بین چیکار میکنی با خودت.

کمک کرد تا همانجا کنار آتش بروم و روی تکه سنگ
بنشینم. دلم میخواست زار بزنم و رویش را نداشتم. آوا
کوله ام را دست آبان داد و من نگاهم به شلواری که
پاره شده بود ماند.

- بگیر بزن اول نفست بیاد بالا.

آبان سرد

اسپری را از دستش گرفتم. کف دستهایم میسوخت و شن
ریزه ها توی آن فرو رفته بود. اسپری را توی دهانم زدم
و آبان بطری آب را سمتم گرفت.

۲۵۳

- دستات و بیار جلو.

کف دستهایم را سمتش گرفتم، آب را روی دستهایم
ریخت و آوا جلو آمد.

- تقصیر من بود.

- نه عزیزدلم، خودم گیج بازی درآوردم سنگ به اون
بزرگی و ندیدم.

**آبان بطری را دست آوا داد و بالاخره سراغ پای
دردناکم آمد.**

- پاچه ی شلوار تو بده بالا.

با خحالت نگاهش کردم. کلافه و عاصی گفت:

**- باید ببینم چیشده یا نه؟ شاید نیاز به بیمارستان
داشته باشی.**

**نمیدانم چرا اما، نگاه پر از درد و خسته ام میخ
چشمهای نگران و پر حمایتش ماند. کاش خیلی قبل
ترها، وقتی فکر دزدی به سرم نزده بود، و یا حتی
بعدتر، وقتی فکرش مثل خوره افتاد به جانم و حریصانه
فکر کردم با این کار خودم را نجات میدهم از هر چه
بدبختی و مصیبت است، گفته بود دوستم دارد! اگر
گفته بود من، همین قدر عمیق نگاهش میکردم و با
خودم میگفتم مگر یک زن از یک مرد جز حمایتگر**

آبان سرد

بودن، جز مهربان بودن، جز مرد بودن و کوه بودن چه
 میخواهد و بعد، به عروس آبان شمس بودم فکر میکردم
 حالا اما، همه چیز سیاه بود، همه چیز شده بود حسرت
 و چسبیده بود بیخ گلویم، همه چیز همان موقع که مهر
 بدنام شدن خورد روی پیشانی ام از دست رفت و من،
 حالا با این گرمای چشمهای چهارفصل کدام سرمای
 رخنه کرده در قلبم را جان میدادم؟

- ماهک؟

تازه به خودم امدم. به خودم آمدم و چشم از مرد از
 دست رفته ی مقابلم گرفتم. پاچه ی شلوار جینم را به
 بدبختی بالا دادم و تا ساق پایم بیشتر بالا نیامد.
 - همیشه، بالا نمیاد، چیزی نیست خوب میشم.

نچ کلافه ای گفت و دست جلو آورد، پارگی روی زانوی
 شلوارم را گرفت و خیلی راحت پاره اش کرد. زانوی

آبان سرد

زخمی و خونی ام که در معرض دیدش قرار گرفت
کلافه چشم بست و اوا با ترس هینی کشید. آبان چشم
باز کرد و سرچرخاند.

- آوا برو توی ماشین جعبه ی دستمال کاغذی و بیار
بابا.

- چشم.

آوا دوید و من ماندم و خجالت از پایی که تقریبا
مقابلش لخت بود.

- نمیفهمم چرا با خودت نمیسازی ماهک اعتمادی!
نمیفهمم چرا بد میکنی با خودت ماهی خانوم!

۲۵۴

بغض چمبره زده ی توی حنجره ام مثل حباب ترکید و
 اشک ریخت روی گونه ی یخ کرده ام. خسته بودم و
 نمیدانستم با این تن رنجوری که روی دستهایم مانده
 چه کنم. خسته بودم و درد حریفم شده بود. کم آورده
 بودم از قوی بودن، از تکیه نکردن، از تسلیم نشدن!
 آوا که جعبه را سمتش گرفت نگاهش کرد و همان طور
 که جعبه را میگرفت گفت:

- برو توی ماشین بابا، برو ما هم میایم.

آوا با چشم گریان و نگران رفت و آبان چند برگ
 دستمال از جعبه بیرون کشید و روی زانوی زخمی ام
 کشید. لبم را گاز گرفتم.

- جز این زخم درد هم داری؟ میخوام مطمئن شم
 نشکسته باشه.

- بعید میدونم.

نیشخند زد. و غمی غریب خیمه زد روی قلب بی کس و
کارم.

- شما همه چی و بعید میدونی خانوم!

چشم بستم. و او همچنان داشت آن سنگ ریزه ها را از
توی زخمهایم بیرون میکشید. صدای غمگینش را
شنیدم:

- مثلاً بعید میدونستی من دوست داشته باشم.

چشمهای اشکی ام باز شد و او نگاهش روی همان زخم
بی پدر و مادر بود که وحشتناک میسوخت.

- بعید میدونستی ازم کمک بخوای و با جون دل
واست انجام بدم!

آبان سرد

لبم را گاز گرفتم. میسوختم و آتشی در کار نبود!

**- بعید میدونستی اون کار احمقانه رو بکنی و دست
رو شه!**

**زانوی زخمی و خونی ام مرا یاد قلبم می انداخت!
کاش میشد قلب را هم از سینه بیرون کشید و کسی این
طور زخمهایش را التیام میداد:**

**- بعید میدونستی یه روزیم توی کوچه ی شما
عروسی بشه!**

اشکم ریخت و از درد لب زدم:

- آخ خدا.

**- پاشو برو سوارماشین شو، باید بریم داروخونه باند و
چسب و بتادین بگیرم.**

بی حواس از مردبهم ریخته ی مقابلم جواب داد:

- این قدر اجدی نیست!

۲۵۵

نگاهم کرد. ثابت، مات، بی پلک زدن. و نگاهش تا

اعماق قلب زخمی ام رسوخ کرد!

- بلندشو خانوم محترم، بلندشو این قدر روان منو با

حرفات خط خطی نکن!

ایستاد و مجدد زیر بازویم را گرفت، لنگ لنگان تا

ماشین رفتم و با کمکش روی صندلی جلو آوارشدم. آوا

روی صندلی عقب کز کرده بود. برگشتم و با تمام درد و

سوزشی که توی پایم بود لبخند زدم:

- من چیزیم نیستا، بغض نکن قربونت برم.

آبان سرد

اشکش ریخت و چانه اش لرزید. دستش را گرفتم:

- آوا؟ فقط یکم زخم شده خوب میشه، گریه کنی بابا
آبان بهم میریزه.

اشکش را پاک کرد و زوری لبخند زد:

- باشه گریه نمیکنم.

برگشتم و از شیشه دیدم آبان آتش را خاموش کرده و با
جعبه و کوله ام سمت ماشین می آید. لب زدم:

- چه تفریحی شد!

آبان که پشت فرمان نشست کوله را روی صندلی عقب
گذاشت و استارت زد. پس سرم را به پشتی صندلی تکیه
دادم و چشم بستم. صدای گرفته و بی حوصله اش را
شنیدم:

آبان سرد

- پات درد میکنه؟ اگه درد داره بریم عکس بگیر از پات.

چشم باز کردم و سر چرخاندم. نگاهم روی نیم رخش نشست:

- نه، فقط زخمم میسوزه.

- الان باند و بتادین میگیرم میبندمش.

سرعتش را بیشتر کرد و من هنوز نگاهم روی نیم رخ پر اخمش مانده بود. روزی حتی فکرش را هم نمیکردم آن مرد جدی و با آن موهای جوگندمی جذاب بخاطر من آواره شود تا کمتر تازیانه ی زمانه روی تن پردردم بنشیند!

جلوی درمانگاه روستا توقف کرد و ماشین را خاموش کرد:

- پیاده شو پات و نشون بده.
 - آقای شمس یه زخم سطحی بخدا، نشون دادن
 نداره، چسب بگیرید میزنم روش خوب میشه
 خودش.

کمی در سکوت نگاهم کرد. نگاهش بین من و زخم پایم
 درگردش بود. بالاخره رضایت داد و ناچار پیاده شد.
 برگشتم تا ببینم آوا در چه حال است و با دیدن
 چشموهای بسته اش لبخند زدم که صدای تلفن همراه
 آبان را شنیدم. برگشتم و دیدن اسم اناهیته فتاح تنم را
 لرزاند!

۲۵۶

با تمام دقت و نگرانی زانوی زخمی ام را که با بتادین
 شسته بودم بست و چسب را روی باند زد. از وقتی به
 خانه برگشته بودیم یک ریز حالم را پرسید و من هر بار
 با همان بغض خانه کرده میان حنجره ی بی نفسم گفته
 بودم خوبم و ابدا نبودم!

توی اتاق شلوارم را عوض کرده بودم و بی حوصله کز
 کردم کنار بخاری و چیزی توی ذهن بی سرو سامانم
 مرتب اکو میشد که آخرش چه؟ تا کی قرار است از ترس
 تلافی و خشم صدچندان اردلان شمس فراری باشیم و
 اواره؟

تا کی قرار است آبان شمس پا به پای دردهایم باشد و
 تاوان خرابکاری های مرا بدهد؟

صدای اوا را از بیرون میشنیدم. داشت با آناهیتا حرف
 میزد و این میان فقط او را کم داشتم!

آبان سرد

صدای زنگ تلفن همراهم را از کوله ام شنیدم و دقیقا
 مشابه حال مجرم های فراری کوب قلبم روی هزار رفت.
 خم شدم و گوشی را از توی کوله برداشتم. با دیدن اسم
 مژگان جان از تنم رفت و ترس نشست توی قلبم.
 با یک واهمه ی وحشتناک و بی سابقه جوابش را دادم:

- سلام. خوبی مژگان؟

نفس نفس میزد. انگار که کیلومترها دویده. انگار که
 مثل من نفسش یاری اش نمیکند. نفس بود و بغض،
 نفس بود و خشم، نفس بود و درد:

- مژگان؟

- مژگان؟ مژگان کیه؟ تو میشناسیش؟ من که دیگه
 نمیشناسمش، اصلا دیگه نمیبینمش، مژگان امروز
 خاک شد، میدونی کجا ماهک؟ وسط اتاق
 مدیریت، وسط اتاق آبان شمس، زیر نگاه حقارت

آبان سرد

بار اردلان شمس، ته حرفاش یک تف مونده بود که
بندازه توی صورتم، پسرش نداشت، بهداد شمس
نداشت!

گوشی توی دست عرق کرده ام سر خورد و سخت بالا
نگهش داشتم. کسی انگار گلوله را درست توی چشمایم
شلیک کرده بود.

نمیشد ببینم و نفس هم بکشم. چشم بستم و درد تا مغز
استخوانم رسید. یک مشت زالو افتادند به جان قلبم، به
جان همان حنجره ی تبر زده ام، به جان رگ و ریشه
ام:

- اردلان شمس گفت و من با حرفش، با هر توهینش،
با هر خبرش، قبر خودمو کندم!

اشک از همان چشماهای گلوله خورده ام پایین ریخت!

آبان سرد

- دلم میخواست همونجا، همون وسط، بگن سرطان

خون داری، بگن تا چند روز دیگه بیشتر زنده

نیستی، بگن این پاهات و میبینی که روش

وایسادی؟ تا چند دقیقه دیگه فلج میشه! بگن

چشمات، چشمات تا چند ساعت دیگه نمیبینه،

ولی...

بغضش ترکید. زار زد، هق زد، و غم مرا نمیکشت، فقط

ذره ذره اب میکرد!

۲۵۷

- همه ی اونارو میگفتن زنده میموندم ماهک، به

ولای علی زنده میموندم. کاش همه رویه جا

میگفتن ولی نمیگفتن خواهرت دستش کجه، دزدی

آبان سرد

**کرده، برده و خورده، به اعتماد آبان شمس خیانت
کرده و ... قصه همینجا تموم نمیشه!**

**دچار یک خفقان زجرآور شده بودم. میخواستم حرف
بزنم و نمیشد، راه تنفسم بسته بود، توی گلویم سرب داغ
ریخته بودند. بغض ها توی چشمهایم منفجر میشدند.
درماندگی وقتی بود که سرت را سمت آسمان بگیری و
جان بکنی و مظلومانه بگویی " خدایا؟ تورو خدا " و من
درست توی همین نقطه ی بی درو پیکر بودم!**

**- شمس گفت دیده به نون و نوایی نرسیده، دیده
نتونسته یه تیکه ببره و بخوره، گلش و برده، آبان و
برده!**

**کسی چاقو را کشید روی حنجره ام. سرفه زدم، تمام
تنم مثل همان زانوی زخمی ام بود. و مژگان نمک بود
روی تمام این زخمها!**

- حرف نمیزنی نه؟ معلومه که نمیزنی، چی داری
 بگی؟ آبرو و حیث و شرفمون رفته، جون کندنای
 اون همه سال مامان عطیه رو هیچی کردی، خون
 دل خوردنای من و هیچی کردی، یه مَهر تاییدم
 زدی روی تفکرات و حرفای ایرج، حرفی هست این
 همه فروپاشی و درست کنه خواهر من؟
- دستم را گذاشتم جلوی دهانم که حق زدن ها و بی
 نفسی ام از اتاق بیرون نرود.
- لااقل خودت میگفتی، خودت میگفتی لااقل جلوی
 غریبه ها نمیمردم بیشعور!
 از سکوت عاصی تر هوار کشید:
- چرا وقتی میگم چرا هیچ جا نیستی بازم دروغ
 تحویل میدی؟ یه آدم تا کجا میتونه دروغ بگه، بد
 شه، بی شرف و بی وجدان شه، پا بزاره روی همه

چی که فقط برسه به آرزوهای کثافتش!! چرا
 نگفتی بهم؟ خودت میگفتی، میگفتی مژگان این
 قدر گشنه و بی جا و بدبخت شدم که دست به
 دزدی زدم، کاری که ادمای بدبخت از منم عار
 میدوننش!

سینه ام را چنگ زدم. اینجا از زندگی، از اکسیژن، از
 قلب خالی بود:

- میگفتی تا باز مثل بی رگا و بی شرفا بلند نشم برم
 هتل که بازم جون بکنم ولی همونجا جونمو بگیرن.
 آخه مگه یه آدم چند بار میمیره؟
 - غلط کردم!

گفتم و همان غرورهای مضحک، همان آرزوهای طویل
 و بزرگ، همان رویاهای رنگی و دست نیافتی، همان

آبان سرد

زیاده خواهی های مزخرف، دود شد و به هوا رفت. گریه
میکرد، مظلومانه، پر از درماندگی، پر از خشم و
دلتنگی و دلسوزی، و آخ که مخلوط این همه حس چه
میکرد با آدمی که صبح همان روزش هم مُرده!

۲۵۸

میان گریه هایش نالید:

- میگفتی من کلیه هام میفروختم، قلبمو میفروختن،
چشمامو میفروختن، تو میگفتی، میگفتی قانع
نمیشی، میگفتی درست شدنی نیست، میگفتی
فکرت رفته سمت دزدی، بخدا میفروختم پولش و
میدادم بهت، به قران میفروختم ماهک...

**سوختم! تک به تک رگ و ریشه ام سوخت! چه بی
رحمانه مرا میان بی نفسی و شرم و پشیمانی سلاخی
میکرد!**

**- اخ خدا، خدایا شکر ت که مامانم نیست بیینه، نیست
بیینه دخترش چیکار کرده، نیست بیینه با مرد
غریبه زده به چاک جاده و فرار کرده، نیست بیینه
فکر حرف مردم نیست، فکر آبروی خواهرش، فکر
دهن بی چاک و بست شوهرش و فامیل شوهرش،
خدا لعنت کنه ماهک، خدا لعنت کنه!
- آبان... خودش او مد دنبالم. گفت باباش رحم
نداره... بخدا من... من چشمم به آبان نبوده و
نیست... من... مژگان؟ غلط کردم!**

آبان سرد

**صدای عق زدنش را شنیدم و قلبم ترکید! زار زدم و
التماس کردم:**

- الو؟ مژگان خوبی؟ چی شد؟ تنهایی؟ مژگان؟

و صدای نگران آبان شمس را از پشت در:

**- ماهک؟ چرا نفس نفس میزنی؟ چی شده باز؟ پیام
تو؟**

**زندگی گاهی جدی جدی میمرد! قبل از مرگ هر آدمی
ممکن بود زندگی اش بمیرد! روی دستهایش هم بمیرد!
زندگی من توی دستهایم جان داده بود، من مانده بودم
معلق، روی هوا، آدمی که داغدار زندگی مرده اش
میشد بعد از آن چه طور ادامه میداد؟**

**صدای فریادم از لابه لای هزار بغض و حزن و بی نفسی
بالا آمد:**

- مژگان؟ تورو خدا حرف بزن! الو؟

و آبانی که نگران وارد اتاق شد! صدای بوق تلفن پیچید
توی مغزم. آبان با تماشای صورت پر از اشک و درهم
ترسید:

- چی شده؟

گوشی از دستم افتاد. زل زدم توی چشمهای
چهارفصلش که پاییز بود:

- اردلان شمس طبل رسوایی و زد زمین، این قدر
محکم زده که خواهرم مرده، قبرش و همونجا کنده
و مرده، من که گفتم غلط کردم آبان شمس، من که
گفتم پشیمونم، من که گفتم من و ببر تحویلش بده
که فکر نکنه جای گردنبند این بار صاحبشو بردم،
من که گفتم مژگان تاب نمیاره، من که....

آبان سرد

نفسم رفت، سرفه امانم را برید، آبان مات و مبهوت سمت
کوله ام رفت و اسپری را بیرون کشید. اسپری را میان
بدحالی و پر پر زدنم توی دهانم زد و بعد، میان زار
زدن هایم، حوالی جان دادن هایم، حرف زد و نشنیدم،
صدایم زد و نفهمیدم، و بالاخره میان تمام بی قراری
هایم، فرو رفتم میان آغوشی که بوی پاییز میداد!

۲۵۹

میان آغوشش بودم و گیج میزدم. میان آغوشش بودم و
هیچ دلیل موجه ای نداشت! میان آغوشش بودم و
بدبختانه آرامش ریخت توی قلبم، همان جا که
میسوخت و پرپر میزد!

- ماهکی که من شناختم قوی تر از این حرفا بود!
آروم ماهک، آروم ماهی خانوم!

آبان سرد

دستش آرام روی موهایم در رفت و آمد بود و من مثل
ماتم زده ها دستهایم افتاده بود کنارم و هق
میزدم! میان زار زدن هایم گفتم:

- همیشه توی غصه ها، توی دردا، توی بدبختیا، یه
زخم کاری هست، یه زخم که تا نخوردیش میتونی
شده روی زانوهایم ادامه بدی، بعد از اون ولی،
میمیری!

توی گوشم نجوا کرد:

- ماهک؟ تورو روح مامانت آروم باش، آوا ترسیده،
من لت و پارم، خودت دیگه کشش نداری، نفس
بکش، نفس بکش و به هیچی فکر نکن، باشه؟
چه طور میشد به هیچ چیز فکر نکرد؟ دارو داشت؟
درمان داشت؟ جز فراموشی چه چیزی فکرت را پرت
میکرد از آوارهایی که روی تنت ریخته؟ اغوشش سرد

بود که لرز این طور افتاده بود به جانم و دندان هایم
 روی هم میخورد؟ عطرش نفسم را برده بود، چرا رهایم
 نمیکرد؟ چرا زور میزدم از آن آغوشی که حق من نبود
 بیرون بیایم و محکم تر نگهم میداشت؟ من دیگر میان
 این همه فاجعه تحمل دل بستگی را ندارم آبان شمس!

- مژگان مرده بود، از صداش پیدا بود، ایرج دمار از
 روزگارش درمیاره، ایرج دمار از روزگارم درمیاره!

بی پناهی حتما مرا یک لقمه کرده بود که داشتم توی
 آغوش شاکی خصوصی ام اشک میریختم و بیچارگی ام
 را داد میزد. دستش را روی موهایم میکشید و من
 معذب بودم. معذب بودم و درمانده، شرمنده بودم و
 بیچاره، بی تاب بودم و تنها... تنها... تنها!

- بهت گفته بودم هر کاری یه تاوانی داره یادته؟

**آرام حرف میزد و من دلم برای آوای پشت این در
میسوخت:**

**- تو پیش بینی این روز و کرده بودی چون... بهت
گفته بودم اردلان شمس رحم نداره!**

**اشکم چکید و عقب کشیدم. داشتم از خجالت آب
میشدم و این پریشان حالی مرا دیر متوجه ی موقعیتم
کرد! گند زده بودم و حالا فرورفته بودم توی آغوشش تا
آرامم هم بکند؟**

**صورتتم را توی دستهای بزرگ و مردانه اش قاب گرفت و
زل زد توی چشمهای طوفان زده ام:**

**- اینجا آخر زندگیت نیست! میتونی ازش درس
بگیری، بزرگ شی، قدرتمندشی، پای سختیای
زندگیت وایسی و بعد، رشد کنی، از دل این همه**

آبان سرد

**سختی یه ماهک دیگه متولد میشه، ماهکی که این
بار یه شکل دیگه زندگی میکنه!**

۲۶۰

**توی چشمهایش تا چشم کار میکرد دلخوری بود و
درماندگی!**

**مرد مقابلم اصلا نمیدانست باید با من چه طور رفتار
کند، دلگیر بود، دلخور بود، شاکی بود، و میان این
همه حس تلخ و کشنده، من هم مانده بود روی دستش!**

**- ماهک؟ تو واقعا پشیمونی دیگه درسته؟ از این
شرایط که خلاص شیم یه مدل دیگه زندگی میکنی
و فکر میکنی، درسته؟**

هنوز مرا و این همه پشیمانی را باور نکرده بود؟ هنوز
 هم به من و سری که درد میکرد برای دردسر و جواب
 پس دادن شک داشت؟ حق داشت! من ظرف چند ساعت
 تمام باور و اعتماد و حتی حس پا گرفته توی قلبش را
 کشته بودم!

- درسته!

- هیچ آدمی توی این دنیا نیست که توی زندگیش
 اشتباه نکرده باشه، خطا نرفته باشه، غلط فکر
 نکرده باشه، اصلاً آدمیزاد همینه، مهم اینه از
 اشتباهات درس بگیری، مهم اینکه اون اشتباه بشه
 یه سکوپرتاب برای بهتر زندگی کردن، دست بردار
 از سرزنش کردن خودت، نمیگم ناراحت نباش،
 چون این اتفاق خیلی چیزارو ازت گرفته ولی،
 قرارم نیست نزاره چیزی به دست بیاری!

**صورت‌م را رها کرد اما چشمهایش را از چشمهای غمگینم
نگرفت:**

**- مژگانم باید کم کم بپذیره، همه چی و، و اینم بفهمه
خودش و شوهرش کم مقصر نبودن توی این اتفاق!
با یادآوری کنایه‌های ایرج قلبم بیشتر سوخت و بی
جان گفتم:**

**- میشه برگردیم؟ میشه بزارید برم و خودم و تحویل
بدم؟ برم اصلاً پیش پدرتون، بگم این من این
پسرتون، آخه من چیکار به شما داشتم؟ چرا گناه
ادم و سنگین تر میکنن؟
سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم بستم. کلافه بلند شد
و چشم که باز کردم در سکوت کنار پنجره سیگار
میکشید:**

آبان سرد

- بزار باهاش حرف بزنم، حالا که به خواهرت گفته و
احتمالا اخراجش کرده، یکم از اون حرصش کم
شده!

- حرف بزنید؟

سمتم برگشت. چشمهایش سرخ و خسته بود. لبه ی
پنجره نشست و نگاهم کرد:

- آره، حرف بزنم بینم دست از سرت برمیداره؟ وقتی
اروم تر باشه راحت تر میشه باهاش حرف زد!
- من نمیخوام بیشتر از این توی روی پدرتون
وایسید! نمیخوام بیشتر از این بخاطر من آواره
باشید این بچم از زندگیش و دیدن مادرش محروم
شه، من نمیخوام تاوان خریت من و یکی دیگه بده!

نیشخند زد، تلخی اش تا مغز استخوانم را سوزاند:

- یکم دیر به فکر من نیفتادی؟

خفه شدم و نگاهم چسبید به نگاه معترض و شاکی اش!
سخت جواب دادم:

- هنوزم دیر نشده. شما هر چی بیشتر طرف من

بگیرید پدرتون شاکی تر میشه، و حقم دارن! من
برمیگردم و...

- این همه بدبختی و حرف و به جون نخریدیم که
تهش برگردم و دو دستی تحویل بدم! تو نمیدونی
اگه بری، اگه گیر بابای من بیفتی، میتونه به جرم
کار نکرده هم ازت اعتراف بگیره، میتونه کاری کنه
اشتباهای بچگیتم واسشون اعتراف کنی! میتونه

آبان سرد

**تموم آینده تو خراب کنه! یکم دیگه تحمل کن، بابا
اروم تر میشه و من بالاخره یه جوری رضایتشو جلب
میکنم!**

**این همه بغض به یک گلو؟ این همه بغض داشت ته
مانده ی نفسم را هم می برید!**

**- مژگان... نگرانشم، تنهاس، تماسش قطع شد، من
...**

**- زنگ بزن ایرج بره برسه به دادش. قوی باش
ماهک، این اتفاق باید قوی تر ت کنه، باید بفهمی
همه ی زندگی حفظ غرور و بلندپروازی و زیاده
خواهی نیست! پول مهمه، خیلیم مهمه، در حال
حاضر جواب علم بهتر یا ثروتم شده ثروت ولی، پول
تا وقتی خوبه که انسانیت ادما سرجاشون باشه،**

**زیادی که بشه، طمع که ادم و بگیره، انسانیت و
شرف تو میدی که پول بیشتر بگیری، و روزی به
خودت میای که میبینی یه ادم بی شرف و پستی که
صرفاً فقط پولداره!**

**داشتم خوب به حرفهایش گوش میدادم. نیاز داشتم
بشنوم. نیاز داشتم از این به بعد زندگی ام را جور
بهتری بسازم!**

**- کی گفته چون تنهایی، چون تنهابودی، چون پدر و
مادر بالا سرت نیست، همیشه وایسی روی پای
خودت؟ این همه زن موفق و مستقل و ندیدی؟ من
قبول دارم، قبول دارم بدون سرمایه و هیچی
سخته، قبول دارم از صفر شروع کردن سخته ولی،**

آبان سرد

یه جایی از زندگیت باید سختیارو تحمل کنی که یه

روز دیگه از نتایجش لذت ببری!

- من که همه ی زندگیمو تحمل کردم، فقر و بی پولی

و....

حرفم را قطع کرد و سیگار را از پنجره بیرون انداخت:

- میدونم، همه ی زندگیتو تحمل کردی، بازم تحمل

میکردی، ببین ماهک، من نمیخوام بگم حق

نداشتی خسته شی از نداری، نمیخوام شعار بدم،

فقط میگم یه وقتایی ادما از چاله در میان میفتن

تو چاه، تو الان مصداق بارز همین ضرب المثلی!

- چه جوری میشه از این چاه سیاه و مخوف اومد

بیرون؟

بغض صدایم دلسوزی ته چشمهایش را بیشتر کرد.

بلندشد و جلو آمد:

- فعلا با ایرج تماس بگیر من برم پیش آوا، حتما

ترسیده!

۲۶۲

**به خانه که برگشته بود بی خبر از همه جا نگاهش به
مژگانی که روی زمین افتاده بود و رنگ به رو نداشت
چسبید و ترس ریخت توی جان و تنش.**

**حالا هر دو از بیمارستان برگشته بودند. کمک کرد
مژگان روی تخت دراز بکشد. مژگانی که انگار یک بار
دیگر داغ دیده بود. انگار اصلا توی این دنیا نبود.
چیزی توی معده اش می جوشید و میسوخت!**

آبان سرد

- من نباید بدونم چه خبر شده؟ دکترا گفت اوضاع
معدت خوب نیست، کی میخوای حرص خوردن و
غصه خوردن و واسه اون دختره ی نکبت تموم
کنی؟ به جهنم که نیست، به درک که غیب شده.
اشک مژگان چکید و حتی فکر گفتن ماجرا حالش را
بدتر کرد. ایرج لیوان آب و داروهایش را سمتش گرفت:
-مگه امروز سرکار نرفته بودی؟
مژگان لیوان و داروهایش را گرفت و بی جان لب زد:
- نه!

ایرج عقب کشید و تلفن همراهش را از جیبش بیرون
کشید. با دیدن دو تماس بی پاسخ از ماهک ابروهایش
گره ی کور خورد و صدای تلفن همراهش را باز کرد که
اگر مجدد تماس گرفت بشنود!

- برم یه چیزی واسه ناهار بخرم میام.
- نمیخواد، غذا از دیشب تو یخچاله!

لبه ی تخت نشست و نگاه نگران و عاصی اش روی وجب
به وجب صورت بی حال مژگان در رفت و آمد بود:

- خبر جدیدی شده؟ دسته گل جدید به آب داده؟ با
اون یارو چی بود اسمش، آبان شمس، سر و سری
داره؟

بغض توی گلوی مژگان شکست.

- نه... فقط نگرانشم!
- د بیخود نگرانشی، اون خیرندیده مگه فکر تو
هست؟ نمیفهمم...

آبان سرد

تلفن همراهش که زنگ خورد سرچرخاند و گوشی را از روی میز ارایش برداشت. ماهک بود و نمیدانست با او چه کاری دارد. نگاهش از گوشی کنده شد و به چشموهای مات شده ی مژگان چسبید:

- گوشت خاموشه مگه؟

- اره!

۲۶۳

کلافه نفسش را فوت کرد و تماس را وصل کرد. گوشی را که به گوشش چسباند صدای پر از خش و اوار ماهک، پیچید توی گوشش، صدایی که بلعکس همیشه نه محکم بود نه طلبکار، خالی بود از غرور و اعتماد به نفس:

آبان سرد

- ایرج؟ مژگان خوبه؟ پیششی یا تنهاس؟ با من حرف
میزد... حالش بد شد... عق زد، گوشیش خاموشه،
من دارم میمیرم از نگرانی!

- تو چرا نمیگیری؟ چرا گم نمیشی؟ چرا دست از سر
زن و زندگی من برنمیداری؟ تا کی قراره تن و
بدنشو بلرزونی؟ بابا خواهرت معده نداره، معدش
زخم و زاره، معدش دائم می افته به خون ریزی...

مژگان دستش را بند یقه اش کرد و نالید:

- ولش کن ایرج... نگو... قط...
- د چقدر نگم؟ چقدر ملاحظه کنم؟

نگاه عصبی اش را از مژگان گرفت و ادامه داد:

- چی بهش گفتی باز شده مثل مرده ها؟ تو آدمی؟
 آبرو میفهمی چیه که دو روز دو روز غیب میشی؟
 - معدش چی شده؟

- زخم معده داره، یک ساله، تو فهمیدی؟ فهمیدی یا
 فقط فکر خودت و خودخواهیاتی؟

سکوت ماهک متعجب ترش کرد. ماهک دیگر داد
 نمیزد، جواب پس نمیداد، بی احترامی هم نمیکرد. و
 همین برای پیگیر شدنش کافی بود:

- چی گفتی بهش؟ با توام ماهک!

آبان سرد

**دست مژگان این بار بند بازویش شد. نمیخواست ایرج
بفهمد ، نمیخواست مردم و همسایه ها بفهمند،
نمیخواست این خبر مهلک به گوش خانواده ی ایرج
برسد:**

**- هیچی نگفت، من خودم خوب نبودم، قطع کن گوشی
و... ایرج؟**

**ایرج عصبی بازویش را از دست مژگان کشید و از اتاق
بیرون زد:**

**- لالمونی گرفتی؟ قدیما که زبونت ۶ متر بود،
کجایی که خواهرت نمیتونه پیدات کنه؟ هان؟**

۲۶۴

**صدای ماهک را پر از یک بغض و لرزش بی سابقه
شنید:**

**- فقط بگو مژگان خوبه، گوشی و بهش بده ایرج،
نگرانشم!**

**ایرج بی ملاحظه خندید. پر از عصبانیت، پر از خشم،
پر از هزار حرفهای نگفته و گلایه:**

**- نگرانشی؟ نخندون منو دختر، نگرانشی و چند روزه
ازت بی خبره؟ حتی نمیدونه کجایی؟ حتی جواب
تلفنتو نمیدی؟ نگرانشی و دق مرگش میکنی؟
همیشه گفتم و زدن تو دهنم، ولی بازم میگم تو یه
ادم خودخواه و بی فکری که فقط مهم اینه خودت
بری بالا، حتی به قیمت نردبون کردن نزدیکترین
ادمای دورت!**

رنج را اگر میشد به تصویر کشید حتما شبیه به چشموهای
اشکی و پر از هراس مژگان میشد. شبیه غیرت زخم
خورده و دلهره‌ی پنهان شده پشت تصویر پر خشم
ایرج، شبیه غرور له شده و اشکهای پر از پشیمانی
ماهک اعتمادی!

بغض فروخورده‌ی ماهک نزدیک به شکستن بود:

- همه‌ی آدما خوب من بدعالم، الان راحت شدی؟

میگم مژگان کجاست؟

مژگان بدحال و سخت صدایش را بالا برد:

- بده به من گوشی و ایرج!

ایرج برگشت. تصویر پژمرده و بارانی مژگان برای ادامه
ی بحث منصرفش کرد.

وارد اتاق شد و گوشی را سمتش گرفت:

- خیالت که راحت شد قطعش کن. حوصله ی من
دیگه نمیکشه مژی!

گفت و از اتاق بیرون زد. مژگان با چانه ای لرزان و
حالی رو به زوال گوشی را به گوشش چسباند:

- چی بگم؟ چی دارم که بگم؟ تف سر بالایی ماهک!
تف سر بالا!

نفس نفس زدن های ماهک را شنید و حس کرد معده
اش جمع شد. هم نگران بود هم دوست نداشت دیگر با
او حرف بزند:

- معدت چیشده؟ الان خوبی؟

- من دیگه هیچ وقت حالم خوب نمیشه، هر وقت از
جلوی اون هتل ردشم یادم می افته اونجا مُردم، هر
وقت ردشم میفهمم آوازه ی تو به گوش کل کارکنان

آبان سرد

اون هتل رسیده، میفهمم آبروم رفته، مگه دیگه
میشه خوب بود؟

۲۶۵

- من گردنبند و پس دادم. آقای شمس من و برد که
دست اردلان بهم نرسه، میگن سخت گیره، میگن
اهل تلافیه، میگن بخشیدن بلد نیست، تو هم بلد
نیستی!؟

اشک مژگان میان تب و تاب دلهره ها و رنج ها
فروریخت. انگار دل به دریا زده بودند اما شناگر ماهری
نبودند، نبودند و محکوم به جلو رفتن بودند. هر چه
قدر عمق آب بیشتر میشد نفسشان بیشتر میرفت و
زندگی بیشتر از جریان می افتاد!

آبان سرد

صدای تلویزیون که بلند شد توانست راحت حرف بزند:

- ببخشم؟ جایی واسه بخشیدن گذاشتی؟ مهمه که

ببخشم یا نه؟ پناه آوردی به من یا آبان شمس؟ از

کدوممون کمک خواستی؟ پشت کدوممون پنهون

شدی؟ فکر ته مونده ی آبرومو کردی که با پسر

ارلان شمس زدی به فرار؟ با مرد غریبه ماهک؟ با

مرد نامحرم ماهک؟ با شاکی خصوصیت؟ اصلا چه

طور اعتماد کردی؟ نگفتی به بهونه ی کمک ببره

بلایی سرت بیاره؟ نگفتی اردلان شمس بیشتر جری

شه؟ والا که حق داره، آخ ماهک!

تمام معده اش سوخت و از درد پاهایش را توی شکمش

جمع کرد. ماهکش نفس نداشت. ماهکش پشیمان بود و

لبریز از بغض، و این را خوب میفهمید:

آبان سرد

- من نفهمیدم چیشد مژگان، همه چی سریع اتفاق افتاد. من خسته بودم، از بی پناهی، از اون مسافرخونه های پیزوری، از هر روز فقیر تر شدن، از دونه دونه ارزو هامو چال کردن، از حرف شنیدن، خسته بودم بخدا، رفتم گردنبند و بفروشم، و از شانس و تقدیر همیشه مزخرفم، اون یارو، رفیق گرمابه گلستان ارلان شمس از اب در اومد، میفهمی؟ هیچکس هم نه، اردلان شمس!

- الان کجایی؟

- آبان من و آورده یه جایی که باباش فعلا دستش بهم نرسه، تا راضی بشه و...
مژگان عاصی تر از قبل پچ زد:

آبان سرد

- اردلان شمس ازت شاکیه، نه فقط بخاطر گردنبند و
خیانت به اعتماد پسرش و نوه ی طفل معصومش،
شاکیه چون فکر میکنه آش و با جاش بردی خواهر
من!

سکوت ماهک هراسش را بیشتر کرد. جان کند:

- چیزی بینتونه ماهک؟ تورو به روح مامان...
- بخدا نیست، یعنی... قبل از همه ی این اتفاقا،
دوسم داشته، حالا ولی، دیگه نه!

مژگان پر از بهت و ناباوری میپرسد:

- دوست داشته؟ آبان شمس؟ خودش گفت؟
- آره، ولی بعد از ماجرای دزدی، همونم تموم شد،
نمیدونم شاید لگد زدم به بخت خودم، کدوم مرد
عاقلی همچنان عاشق دزد خوش میمونه؟

۲۶۶

- بابا؟ لجبازی با آبان هیچ وقت نتیجه ی خوبی
 نداشته، داشته؟ من میگم نزارید بیشتر از این
 آبروریزی بشه، مهسا و خانوادش هزار بار پرسیدن
 چرا داداشت شب جشت یهو غیب شد، همه ی بچه
 های هتل شک کردن، چرا یهو هم آبان نیست هم
 ماهک هم مژگان اخراج شده، شما فکر آبروی
 خودتم نیستی از بس خشم داری!
 نگاه خشمگین و بی حوصله ی اردلان از تلویزیون کنده
 شد و سمت بهداد برگشت:

- خشم نداشته باشم؟ پسره مثل بچه پسرای هیجده
 ساله دست دزد خونشو گرفته و فرار کرده، بچشو

آبان سرد

آواره کرده، کارشو ول کرده، باباشو گذاشته سینه
دیوار، حرف منو دوزارم حساب نکرده، بعد لج
نکنم، خشمگین نباشم؟

- هیچی بین ماهک و آبان نیست بابا، اگه کمکش
کرده چون دلش براش سوخته، چون هیچ کس و
کاری نداره دختره، چون از خشم و نفوذ شما
ترسیده، از آینده ی دختره ترسیده، مگه آبان مغز
خر خورده دل ببنده به دزد خونش؟

گفت و خودش هم از ته دل باور نکرد چه برسد به
اردلان.

- من این پسره رو بعد آناهیتا خوب شناختم. قلبش
که میره رو دور تند، جای مغزشم کار میکنه، هول

میشه، قید هست و نیستشو میزنه که فقط قلبشو
راضی کنه!

- آبان تاب یه شکست دیگه رو نداره، لااقل بخاطر
آوا نمیتونه، شما بیا و بخاطر آبروی خودت، بخاطر
آوا، بخاطر خانواده ی مهسا و حرف و حدیث
نشدن، بخاطر نفهمیدن آنا و جنجال نکردنش،
بگذر از دختره، من کوچیک شمام هستم، من
نمیخوام تعیین تکلیف کنم ولی، ته این قصه روشن
نیست اگه همینجوری پیش بره!

پلک های اردلان از فشار روحی و خشم زیادی که تا
چشمهایش رسیده بود پرید و ته مغزش داشت به
حرفهای بهداد فکر میکرد اما، هنوز گارد داشت:

آبان سرد

- تا کی میخواد خودش و اون دختره بمونن تو
سوراخ موش؟ بالاخره چی؟ نمیخواد برگرده سر
کارش؟ این خواهرش مژگان در به در نمیگرده
دنبالش؟ آوا بهونه نمیگیره؟ خسته نمیشن؟ ببین
پسر...

بهداد پر از درد حرفش را قطع کرد:

- بابا؟ آبان پسرته، جیگر گوشتو، داداش منه، جون
مامان بود، یادت رفته؟ چرا سر جنگ داری قربون
شما برم؟

اردلان ساکت تماشایش کرد! بهداد تنها کسی بود که
میتوانست بدون سانسور با او حرف بزند!

۲۶۷

آبان سرد

- سر جنگ دارم چون یه بار بخاطر من کوتاه نیمد،
یه بار بخاطر حق پدری که گردنش دارم طرف من
نایستاد، آره جنگ دارم، خشم دارم، این جنگ از
آناهیتا شروع شد و نمیزارم با ماهک اعتمادی
تموم شه، تمومش میکنم، خودم اون دختره رو
تموم میکنم قبل از اینکه با دلبریش یه بار دیگه
آبان و از بین ببره!

- این خشم، این کینه، این جنگ، تا کجا قرار ادامه
پیدا کنه؟ آبان عاشق شده بود، آنارو دوست
داشت، قبول که شما تا ته زندگیشون و دیدی ولی،
بابا پای قلب که وسط باشه عقل زیاد زورش
نمیرسه، تا کی قراره آبان و سرزنش کنی؟ تا کی
قرار بزنی توسرش؟ تا کی قراره مهربونیات و ازش
دریغ کنی؟

اردلان بی قرار و خشمگین یک نخ از سیگارش را فندک زد:

- بهش گفتم وقتی پای ارامش آوا وسط باشه من پسر نمیشناسم. گفتم جدا نشو، اندازه ی همون روزایی که گفتم ازدواج نکن گوش نداد و جدا شد. جدا شد و آوارو بی مادر کرد، در به در کرد، یه روز این طرف یه روز اون طرف، بهش گفتم آوا تنهاس، آوا اذیته، آوا ضربه میخوره، برگرد به زنت، بخاطر بچت، بخاطر اینکه نمیفهمی بچه ی طلاق کم درد نداره، بازم واسه حرف من تره خرد نکرد و آخر برای تنهایی بچش ندیده و نشناخته اون دختره ی....

آبان سرد

- بابا؟ یه بار نشستی پای حرفاش؟ حق با شما ولی،
چرا فکر میکنی آبان پای همه شکستایی زندگیش
وایساده که فقط با شما لج کنه؟ چه جوری میتونه
برگرده به رابطه ای که واسه خودش آرامش نداره؟
یه بار به من گفت آوا مارو با هم نبینه بهتره از
اینکه هر روز جنگ و دعوا و بی حرمتی ببینه و
حالش از هر چی ازدواج و خانوادس بهم بخوره.
من بهش حق میدم حاجی!

اردلان پک عمیقی به سیگار زد و تمام سینه اش سوخت.
نیشخند زد و نگاهش قفل چشמהای بهداد شد:

- الان چی؟ الانم بهش حق میدی؟ پای یه دختر دزد
و هیچی ندارو باز کرد توی خونس، بچشو، نوه ی
منو، آوای منو، سپرد دستش، فکر کردی اگه جای

آبان سرد

اون گردنبند بلایی سر آوا می آورد، اگه آوا رو
 برای اخاذی میبرد، چی میشد بهداد؟ چرا همیشه
 حواستونو جمع نمیکنید و بعدش که اتفاق می افته
 میزنید توی سر خودتون؟ چرا همه ی آدما
 عزادارای خوبین اما امانت دار نه؟!
 سر بهداد از غم چشمهای اردلان پایین افتاد و صدای
 خش دار اردلان را شنید:

- هه! فکر کردید همه ی فکر و ذکر من اون گردنبند
 بود که آورد پس داد و رفت؟ همین حالا که اینجا
 نشستی بهت میگم آبان دلش واسه این دختره سر
 خورده! سر خورده که دستش و گرفته رفته وگرنه
 رابین هود نیست! من آدم شناسم، شما میگرد
 نیستم باشه ولی، من بچه های خودم و از خودشون

آبان سرد

**بهتر میشناسم. میخوای بگم کی دلش سُرید واسه
اون دختره؟**

**سر بهداد بالا آمد و نگاهش به نگاه پر از غم اردلان
چسبید:**

**- همون شب تولد آوا، همون موقع که دیدم زیادی
دور خودش میچرخه، همون موقع که دیدم حتی
لباسای تنش نمیخوره واسه خودش باشه، من
همونجا احساس خطر کردم!**

۲۶۸

**نشسته بودم روی پله های حیاط و پای دردناکم را دراز
کرده بودم. فکرم پیش مرگان بود، پیش ایرج، پیش
مامان عطیه حتی!**

آبان سرد

ساعت از ده گذشته بود و آوا بعد از کلی بهونه گیری
کنار آبان خوابیده بود.

من بودم و سکوت شب و سنگینی این خاموشی داشت
نفسم را میبرد!

نمیدانستم انتهای این قصه ی پر غصه چه میشود؟
نمیدانستم قرار بود بعد از بخشش اردلان شمس چه کنم
با زندگی ای که توی دستهایم مرده بود! اصلا از همین
حالا تا ته زندگی بی سر و سامانم بخشی هم در کار
بود؟ اردلان شمس مرا می بخشید یا تا زهرش را به من
نمیریخت بیخیال ماجرا نمیشد!؟

صدای باز شدن در ورودی را از پشت سر شنیدم و
سرچرخاندم. آبان با موهای بهم ریخته و حالی پریشان
سمتم آمد.

- هوا سرده، چرا اینجا نشستی؟

آبان سرد

**دلم میخواست بگویم گر گرفته ام. توی قلبم، آنجا که
برای مژگان بی وقفه میکوبد از نگرانی و شرمندگی
آتش گرفته**

- سرد نیست.

**کنارم نشست. پالتواش روی شانه هایش بود و ابروهای
پهن و مردانه اش درهم:**

**- کدوم آدمی با شب و روز غصه خوردن به نتیجه
رسیده؟**

بغض میان حنجره ام ناخون کشید:

- دلش شکست!

**نگاهش مانده بود روی نیم رخم. چانه ام لرزید و اشک
جوشید توی چشمهایم و ریخت روی گونه ام:**

آبان سرد

- مژگان تنها کسی بود که برام مونده بود. تنها ادمی
که دوستم داشت، از ته دلش، ولی من، خردش
کردم!

سکوت کرده بود. حتما ساکت بود تا من بگویم و خالی
شوم و بعد، مثل قهرمان قصه ها بگوید من درستش
میکنم و من فکر کنم چطور میشود یک آوار بعد از یک
زلزله را درست کرد؟!؟

- پدرتون خردش کرده بود. من واقعا با خودم، با
مژگان، چیکار کردم؟

نگاهم از حوض وسط حیاط کنده شد و نشست روی
چشمهایش:

- من میتونم چیزی و جبران کنم آقای شمس؟

۲۶۹

**لبخند زد. یک لبخند زیادی محو، زیادی خسته، زیادی
دلخور!**

**چشمهایش انگار میگفت خبر داری با من و قلبی که
هنوز از زخمهای شکست هایم میسوزد چه کردی؟! -
میشه!**

**- میشه؟ میشه من واسه مژگان بشم همون خواهر
یکی دونه ی باارزش؟**

**گفتم و چیزی مثل یک استخوان تیز گیر کرد توی
حنجره ام انگار!**

- میشه ایرج هیچ وقت نفهمه؟ میشه از چیزی که
بودم واسش نفرت انگیز تر نشم؟ میشه با حرفاش
دل خواهرم و نشونه نره؟
- تو توبه کن، خدا که ببخشه، آدماش چیکارن؟

حرفهایش مثل همیشه ی روزهای سابق نوازش داشت و
کرور کرور آرامش محض!

- از صفر شروع کن، آدما که عوض شدن تو ببینن با
همه وجودشون باورت میکنن!

دلم میخواست بگویم تو را کجای این ماجرا بگذارم؟ با
علاقه ی سرکوب شده و از دست رفته ی ته قلبت چه
کنم؟ با آدمی که برای یک دزد آشنای غریبه این طور
پشت و پناه شد و برای عشقش فرای تمام این داستان ها
میشود حتما، و حالا من با تمام ناکامی ها از دستش

آبان سرد

**دادم چه کنم؟ دلم میخواست بگویم من دوست داشتم
دوست داشته باشم!**

**- غصه خوردن فقط ضعیف ترت میکنه. بلندشو برو
بخواب.**

**رد اشکهایم را پاک کردم و بلندشدم. من خواب نداشتم.
من حتی بیداری ها را هم نمیفهمیدم. من گیر کرده
بودم میان یک کابوس زشت و سیاه که تا نمیکشت مرا
رها نمیکرد!**

- ماهک؟

ایستادم. برگشتم و تمام زانوی زخمی ام سوخت:

**- من فردا با حاجی تماس میگیرم. بعدشم خدا
بزرگه.**

آبان سرد

مامان عطیه همه ی وقتهایی که ناامیدی مرا می بلعید
و سرم را روی پاهایش می گذاشتم و از میان بغض هایم
گله میکردم میگفت:

" نترس مامان جان، ناامیدی کفره، معصیته، بهت قول
میدم خدا یه روز یه جایی یه چیزی بهت میبخشه جای
همه ی نداشته ها تو پر میکنه!"

تلخند زدم. بخشیده بود؟ نه! قرض داده بود!

شاید هم همان موقع که میخواست این مرد را به من
ببخشد خودم بیراهه رفتم و حالا، یک از دست رفته ی
از دست داده بودم!

دور بودیم و حسّ نزدیکی

اشتباه محاسباتی بود(۱)

۱-آرین داوودی

۲۷۰

میان خواب و بیداری و کابوس های زیادی زشت و
 سیاهم دست و پا میزدیم که دستی آرام روی گونه ام
 نشست. دستش گرم بود. پلکهای سنگینم را سخت باز
 کردم و نگاهم روی تپله های شفاف آوا نشست:

- میشه بیدارشی ماهک جون؟

میان یک دنیا سردرد لبخند زدم:

- چرا نشه؟ صبحت بخیر عزیزدلم.

چشمهایش بی حوصله بود. انگار از این خانه و این
 حجم از بی خبری و بی برنامهگی خسته بود! دو ساعت
 بود که تازه خوابم برده بود و حالا، باید می نشستم و

آبان سرد

کنار تمام عصه هایم غم بی حوصلگی این بچه را هم
میخوردم!

سخت نشستم و تکیه ام را دادم به پشته قرمز زنگ پشت
سرم.

- صبح بخیر، بابایی رفته نون بخره، میشه اومد بهش
بگی بریم خونه؟

دستش را گرفتم و موهای بی نظیرش را نوازش کردم.
من جز تمام آدمهای اطرافم یک معذرت خواهی بزرگ
به آوا هم بدهکار بودم!

- اینجا رو دوست نداری؟

- اینجا حوصلم سر میره. دلم واسه بابا اردلان، عمو
بهداد، خاله ایران، آناجون، بچه های مهد، تنگ
شده خب.

- واسه اون بلز خوشگلت چی؟

خندید و یک دنیا شرمندگی توی چشماهایم جان گرفت.

- اومد بهش میگم، ولی اگه قبول نکرد میگم یکم

بریم بیرون حالت بهتر بشه باشه؟

توی چشماهای کودکانه اش پر بود از کلافگی و سوال:

- چرا قبول نکنه؟ چرا اومدیم اینجا؟

کاش لااقل آوا هیچ وقت نفهمد من با خودم و اعتماد

صادقانه ی چشماهایش چه کردم!

صدای باز شدن در ورودی را شنیدیم و بعد صدای

خسته ی آبان را:

- آوا جان؟ نگفتم ماهک جون و بیدار نکن دیر

خوابیده؟

آبان سرد

**لبخند زدم. با شیطنت خندید و بلندشد. از اتاق بیرون
رفت**

**- حوصله سر رفت خب. وای بابا آبان، داره برف
میاد؟**

**از لای در بازمانده ی اتاق دیدم با ذوق جلوی پنجره
ایستاده:**

**- اره عشق دلم، صبحونه بخورید بریم یه دوری توی
روستا بزنیم.**

۲۷۱

**شنیده بودم آدمها بعد از یک اتفاق هایی آن قدر عوض
میشوند که ممکن است لحظه ای که جلوی آینه می**

**ایستن و زل میزنند به تصویر ناآشنای مقابلشان
خودشان را هم شناسند!**

**و من حالا، نشسته بودم روی صندلی ماشین و زل زده
بودم توی آینه ی افتاب گیر مقابلم، خیره بودم توی
چشمهای غریبه ام و ابدا خودم را نشناختم!**

**این چشمها دیگر خروار خروار غرور و بی منطقی
نداشت! این چشمها برای ماهک چند روز پیش نبود!
منتظر بودم آبان بیاید و برویم و چندساعتی را یادم
برود برای چه اینجایم و این حجم از آوارگی دارد
دلزده مان میکند!**

**آوا روی صندلی عقب داشت با آنا حرف میزد. و من از
اینکه آناهیتا فتاح هم واقعیت را بفهمد پشتم لرزید!
دانه های ریز برف پشت هم ردی شیشه میریخت و ذوق
آوا برایم عجیب بود. من از همان بچگی و سقف نم زده**

آبان سرد

و فروریخته ی اتاقک نابودمان نه باران را دوست داشتم
 نه برف را! و معتقد بودم حتی نعمت و مصیبت بودن
 یک چیزهایی توی زندگی هر آدمی بستگی به اوضاع
 مالی شان دارد!

باران برای بچگی من و آن خانه ی درب و داغان و آن
 بچه ای که سرچهار راه فال میفروخت، و خیلی های
 دیگر، قطعا نعمت حساب نمیشد!

آبان که پشت رل نشست آفتاب گیر را بالا دادم تا کمتر
 زل بزنم توی چشمهای ناآشنا و شاکی ام!

گاهی خودت هم از پس غم بی نهایت خانه کرده توی
 چشمهای برنمیای و این نهایت درماندگی است!

آبان حرکت کرد و آوا خداحافظی کرد و گوشی را سمت
 آبان گرفت:

- آناجون باهات کار داره بابا آبان.

آبان سرد

چشمهای آبان هم بعد از آن آغوش دیگر آن چشمهای
سابق نبود! آغوشش آرامش داشت، آغوشش غرق شدن
توی یک دنیای خالی از سیاهی و پر از امنیت بود اما،
دیگر برای من نبود.

- پشت فرمونم، بزن اسپیکر.

گوشی را از آوا گرفتم و زدم روی اسپیکر. آبان خیره ی
مقابلش همان طور سرد و بی حوصله گفت:

- آمر؟

- الان من نباید بدونم بچم کجاست؟ این سفر یهویی
تون کی تموم میشه؟

- شما کی مدیر برنامه های بنده شدی خودم خبر
ندارم!؟

شاکی بود و بهم ریخته، و من این را از چشمهایش
میفهمیدم. گوشی را سمتش گرفته بودم و صدای
آناهیتا پیچید توی ماشین:

- مدیر برنامه چه کوفتیه؟ من نگران بچمم!

- عه؟ از کی تاحالا؟ تو نگران شدنم بلدی؟

- بس کن آبان، بسه، چرا مدام تو جنگی با من؟

نیشخند تلخ آبان و چشمهای ترسیده آوا ته مانده ی
توانم را کشت.

- جنگ؟ من با کسی که از زندگیم رفته چه جنگی

دارم؟

- سڦرتون دوتاييه؟ يا اون دختره...

- تهش چي؟ تهشو بگو آنا، به چي ميخواي برسي؟

دنبال چي هستي شما؟

چشمهايم را بستم و صدای پر از خشم و درد آناهيتا

پيچيد توي گوشم:

- هيچ وقت جز خودت به هيچکس فکر نکردي!

آبان سرعتش را بيشتر کرد و ديدم انگشتهايش دور

فرمان سفيد شد بس که خشمش را با فشار دادن فرمان

خالي کرد

- تو زنگ ميزني حال بچتو برسي يا حال من و

بگيري؟ چرا باور نميکني همه چيز تموم شده آنا؟

من بد يا خوب، خودخواه يا به درد نخور، تموم

آبان سرد

شدم. من میخوام گذشته ها بگذره، میزاری آنا؟

میخوام خودم و بچم توی ارامش باشیم میزاری

خانوم فتاح؟ یه زندگی وقتی تموم میشه...

- رد و خاطره هاش میمونه!

بغض صدای آناهیتا سرم را چرخاند سمت آوایی که کز

کرده بود گوشه ی صندلی و خیره ی جاده بود.

- پاکشون کن.

- زندگی پاک کن نداره جناب شمس!

- بجاش فراموشی داره. پیگیر زندگی من نباش. من

تمومم آنا، من توان ادامه دادن و جنگیدن و

ساختن ندارم. من نمیتونم بخاطر آوا چشممو

ببندم روی تموم لحظه هایی که توی روی هم

آبان سرد

**وایسادیم و حرمت شکستیم. یه چیزایی هیچ وقت
مثل سابق نمیشه!**

**گفت و گوشی را از دستم گرفت. تماس را قطع کرد و
گوشی را انداخت روی پاهایش. نگاهش از آینه
چسبید به آوا:**

- در مورد ماهک چیزی گفتی آوا؟

- نه، چرا باهاش دعوا کردی؟

۲۷۳

**آبان عاصی لبش را گاز گرفت و تلاش کرد بخت را
همینجا تمام کند.**

- خب کجا برم؟ دور شدیم نفهمیدم.

- من میخوام برم دریا.

نگاهش را مجدد از آینه به آوا داد و تصنعی لبخند

زد:

- چشم میریم.

و بالاخره سکوت شد. دلم میخواست پرسم کی قرار

است با اردلان تماس بگیرد و ببیند آن خشم زیادی

ترسناک تمام شده یا نه!

فرمان را کمی چپ و راست کرد و کلافه ای بابایی گفت.

هنوز هم برف می بارید و زمین کمی سفید شده بود.

برگشتم و نگاهش کردم:

- چی شده؟

از آینه ی بغل نگاهی به بیرون انداخت:

- فکر کنم پنجریم.

کنار جاده ی خلوت ترمز زد و پیاده شد. برف داشت تند

ترمیشد و من زیادی سردم شده بود.

در ماشین را باز کرد و بخاری را بیشتر کرد:

- پنجر شده، بمونید توی ماشین تا لاستیک و عوض کنم.

خواست برود و در را ببندد اما نگاهی به مردمکهایم

چسبید، صدایش خنده داشت و رگه های شوخی:

- بیرون اومدنم بهمون نیوده.

من هم خنده ام گرفت:

- دفعه ی دیگه که بیایم احتمالا سیل و زلزله میاد.

آبان سرد

خندید و در را بست. برگشتم و آوا را تماشا کردم:

- این دفعه پای من سالم موند پای ماشین نه.

- یعنی دیگه نمیشه بریم دریا؟

- میشه. اون چتر و پشت سرت به من بده.

برگشت و چتر را از پشت شیشه برداشت و دستم داد.

گرفتم و لبخند زدم:

- بشین همینجا من برم یکم کمک بابا آبان، باشه؟

۲۷۴

برف تن یخ زده ام را سردتر کرد. تمام زندگی ام مثل

همین جاده شده بود. سرد، یخ زده، ساکن، من بودم و

یک وهم بزرگ از آینده ای که تمامش بند خشم یک
مرد به نام اردلان شمس بود و مهر مرد دیگر به اسم
آبان!

آبانی که چشمهای چهارفصلش مرا برد به عمق یک
سرگردانی بزرگ و دست آخر، سرد شد!
مشغول در آوردن لاستیک پنچر شده بود و وقتی چتر
قرمز رنگ را باز کردم و روی سرش گرفتم دیدم که
لحظه ای حرکت دستهایش متوقف شد و با مکث سرش
بالا آمد، توی چشمهایش یک مشت احساس زخمی بود
که انگار گلوله خورده بود اما هنوز نفس می کشید.
دوستم داشت و نداشت. دلخور بود و بخشیده بود.
چشمهایش گیج بود، چشمهایش سرگیجه داشت، پر از
ناباوری و حسرت نگاهم میکرد. این صحنه شاید می

توانست یک عاشقانه ی ناب باشد و نبود! یعنی من نگذاشتم.

**برف ریز ریز می بارید و مردی با موهای جوگندمی
پناهگاه امنی شده بود برای دختری که ادعا و غرورش
گوش فلک را کر کرده بود و حالا، تک و تنها، بی پشت
پناه، تکیه داده بود به غریبه ای که جای مجازات گفته
بود دوست داشتیم و چه کسی میتواندست این جمله را
بشنود و حسرت ریشه نکند توی وجودش!؟**

- تو اینجا چیکار میکنی؟

**کنار تمام حادثه هایی که از سر گذرانده بودیم یک
چیزی ته قلبم بود که دوست داشتم به آن افتخار کنم و
روی اعترافش را نداشتم!**

**من عمیقاً بابت داشتن حمایت و مراقبت این مرد از ته
همان قلب زخمی و رنجورم افتخار میکردم و می**

آبان سرد

ترسیدم... هراس میتوانست لذت ها را بگیرد و گرفته بود!

- گفتم یه کمکی بکنم!

دست از کار کشید و مستقیم زل زد به مردمک های لرزانم.

- اینجوری که خودت یخ میزنی.

دلم میخواست همینجا، همینجا که سرد بود، که سقف نداشت و خدا نزدیک تر بود، نگاهی کنم و بگویم من دلم میخواهد دوستم داشته باشی!

- نه... خوبم.

ایستاد. درست مقابلم و بعد مچ دستم را گرفتم و چتر را درست بالای سر جفتمان نگه داشت.

آبان سرد

- وقتی میخوای به کسی کمک کنی، حواست باشه
خودت آسیب نبینی!

دلم مثل یک کوه ریزش کرد و سنگ ریزه های ریز و
درشتش به قلبم اصابت کرد!

- خودتو دوست داشته باش، اول خودت، همیشه ی
زندگیت اول خودت، باشه ماهی خانوم؟

۲۷۵

دلم لرزید. یک نفر چطور میتوانست بدون هیچ نسبتی
برای یکی همه چیز و همه گس باشد؟

آبان شمس در حال حاضر برای من همه چیز بود به
وقتش!

**پدر میشد و پدرانه نصیحتم میکرد و دخترابا که می
گفت من از محبت پدرانه سیراب میشدم!**

**برادر میشد و محکم مثل کوه می ایستاد پشتم! خواهر
میشد و غمخوارم میشد و دلداری میداد، مادر میشد و
مرا میان زجه زدن هایم سفت بغل میکرد، عشق میشد و
طوری نگاهم میکرد که انگار یک دنیا است و یک آدم و
یک قلب که آن هم من بودم!**

**- آدما اگه واسه خودشون ارزش قائل نباشن، اگه
اول خودشون و دوست نداشته باشن، اگه اجازه
ندن کسی برای منفعت خودشون بهش آسیب نزنن،
هیچ وقت نمیتونن خوب و موفق زندگی کنن، هیچ
وقت آرامش ندارن!**

**چرا بغض ها یک روز و یک جایی تمام نمیشدند؟!
- من میخوام جبران کنم، ولی نمیدونم چه جوری!**

آبان سرد

پر از یک حسرت خانه خراب کن نگاهم کرد. پر از غم،
پر از درد، پر از تلخی:

- بهت میگم چه جوری جبران کنی، به وقتش میگم،
به شرطی که گوش بدی.
- گوش میدم.

- پس برو تو ماشین تا سرمانخوردی، کارم تموم بشه
میام.

مجدد نشست و مشغول شد. من اما نرفتم. میدانی، قلبم
یک جوری بود که اصلاً نمیفهمیدم، قلبم یک مرگش بود
که این قدر نامنظم میزد. قلب ترسیده ام پناه
میخواست! چتر را نگه داشتم روی سرش و نج کلافه اش
را شنیدم:
- ماهک!؟

این بار با اخطار صدایم زد! میشد بعد از مرگ یک
احساس تازه جوانه زده در قلب کسی دلت بلرزد و
نفهمی و نخواهی باورش کنی؟!؟

من یک مرگم بود که از آن میترسیدم. من میان این
بدبختی فرصت فکر کردن به یک احساس و حسرت و
شکست بعدش را نداشتم!

- بیا برو توی ماشین، تو پات درد داره، نفست مشکل
داره، سرما بخوری پیرت در میاد!

بغض داشتم. دلم میخواست برگردم به عقب، درست
آنجا که دیدم زنجیر جا گذاشته ی مرا توی اتاق آوا
برداشته و گردنش انداخته، برگردم و فکر کنم نمیشود
این حرکت از روی هیچ چیزی نباشد و بعد، پیگیر
حسش شود و بعدترش قلبم را بگذارم وسط و بگویم.

- "نمیشه مردی و با این حجم از مردونگی
نخواست!"

۲۷۶

حوالی همین فکرها و از دست دادن ها و شکست و
شکاف های عمیق زندگی ام بودم و نگاهم چسبید به
آسمان و دانه ی برف نشست روی گونه ی تب دارم!
تمام این روزها را برای رسیدن به روزهای بهتر و
آرزوهای قشنگ تر دویدم و وقتی با مغز زمین خوردم
فهمیدم راه را اشتباه امدم!
من مانده بودم و خستگی، حسرت، بدنامی... آخ امان
از بدنامی!

آبان سرد

من مانده بودم و عشقی که شکوفه نزده پریز شد، و من
حالا امید از کجا می اوردم برای ساختن آینده ی
نامعلوم و دورم؟!؟

- ماهک گفتم بروتوی ماشین.

نگاهم از آسمان کنده شد و نشست روی چشمهایش.
مجدد ایستاده بود و شاکی تماشا می کرد. فهمید
گیج. گیج و عزادار و خسته:

- تو حالت خوب نیست؟

بخار دهانش از سرما را تا محو شدنش تماشا کردم:
- خوبم.

- بهت گفتم غصه و عزاداری بسه، این همه فکر
نابودت میکنه!

آبان سرد

- من میخواستم خیلی چیزارو به دست بیارم ولی،

خیلی چیزارو از دست دادم، این از غصه ی

بدنامی ویران کننده تره!

نگاه متعجبش ماند روی مردمک های لرزانم!

من این مرد را از دست داده بودم. مردی که پای من و

قلبش ایستاده بود و حالا... چقدر دستهایم خالی بود!

بازویم را گرفت و ماشین را دور زد، مرا همان طور مات

و پرت همراهش برد. در ماشین را باز کرد و چتر را از

دستم گرفت:

- بشین ماهک.

گوش دادم و نشستم. سردم بود و نفسم درد میکرد. در

را بست و مجدد رفت سراغ کارش. نگاهم چسبید به

جاده ی سفید پوش و صدای تلفن همراهم پیچید توی

گوشم. گوشی را از کوله ام بیرون کشیدم. مژگان بود.

**مژگان طفلک و همیشه نگرانم. تماس را وصل کردم و
صدای بغض الود و شاکی اش را شنیدم:**

- نمیخواهی برگردی تو؟

**میخواستم اما تمام راه ها بسته بود! میخواستم اما هیچ
آینده ی درخشانی منتظرم نبود! میخواستم اما مردی
به اسم اردلان شمس کمر بسته بود به نابودی ام تا بار
دیگر آناهیتای دیگر باقی مانده ی زندگی پسر و نوه
اش را به تاراج نبرد! گردنبند و دزدی فقط یک طرف
ماجرا بود!**

۲۷۷

- ماهک؟ باتوام. مگه نمیگی گردنبند و پس دادی؟

مگه نمیگی هیچی بین تو و شمس نیست، مگه

نمیگی اردلان شمس بزرگترین دلیل عصبانیتش

پسر شه، پس چرا نمیای؟ چرا بر نمیگردی؟ چرا
 خیالش و از پسر و نوه ش راحت نمیکنی؟
 - کجا برگردم؟ کدوم خونه؟ کدوم سقف؟ کدوم
 آینده؟ کدوم امید؟

- برگرد پیش خودم، از اولم اشتباه کردی رفتی ...
 گوش کن...

نشد گوش کنم. توانش نبود، انگیزه اش نبود،
 حوصله ام قد نداد:

- اول باید خیالم از اون آقا راحت بشه، من از
 واکنشش میترسم، من از نفوذش میترسم، از نقشه
 ها و عمق عصبانیتش بیشتر!
 - چیکار کردی با زندگیت؟

**کولاک کردم! کولاک کرده بودم و زندگی ام، جلوی
چشمهای خودم، مثل ماهی بیرون افتاده از آب دست و
پا میزد و فریادرسی نبود!**

**- آبان شمس، با اون همه دارایی، با اون همه
مردونگی، با اون همه جسارت و دگ و پز، دوست
داشته و نفهمیدی؟! من فهمیدم یه چیزی هست و
تو نفهمیدی؟ لگد زدی به بختو از دستش دادی؟
کاش ادمها می دانستند آدمهای عزادار و بدبخت،
خودشان دقیقا می دانند چه چیزهایی را میان حجم
غفلت و حماقتشان از دست دادند، کاش می فهمیدند
نیازی به تکرار و یادآوری و سرزنش نیست! کاش
میفهمیدند ابدا با درست میشود گفتن هایشان هم هیچ
تسکینی نمیدهند، کاش یاد بگیرند فقط بگویند " ما
کنارتیم تا آخرش، کنارت غصه میخوریم، کنار حسرت**

**میکشیم، کنارت گریه میکنیم، تا رد بشی از این
بحران!"**

**- اگه همون موقع هم میفهمیدم و میگفت و بهت
میگفتم، نمیگفتی تو چته که بری زن یه مرد زن
طلاق داده و بچه...
حواسم تازه جمع آوا شد و ادامه ندادم. حواسش به
بیرون و آبان بود.**

**- شاید میگفتم!
- میدونی مژگان؟ ما از همه ی اتفاق های
زندگیمون، فقط غصه خوردنشو بلدیم، فقط نه
اوردن بلدیم، فقط ایراد گرفتن و آه کشیدن بلدیم،
کسی به ما زندگی کردن و خوشحال بودن و یاد
نداده.**

آبان سرد

امان از بغض و لرزش صدایش:

**-برم یا اردلان شمس حرف بزنم؟ برم خواهش کنم دست
از سرت...**

- نه!

۲۷۸

**خسته بودم. یک خسته ی بازنده ی شکست خورده!
نه محکم و پر از بغض ساکتش کرد. مژگان هنوز هم
عمق ماجرا را نمیدید! فکر میکرد اگر اردلان شمس از
سر تقصیرات من و توهمات خودش بگذرد، اگر من
برگردم و فراموش کنم روزگاری مردی به اسم آبان و
دخترش دوستم داشتند و کمکم کردند، باز هم میتوانم**

آبان سرد

مثل سابق، زندگی کنم و وانمود کنم هیچ اتفاقی روح و
قلب و وجدانم را زیرورو نکرده؟!؟

- هر خبری شد بهت میگم مژگان، جای من امن و
خوبه، باشه؟

- جات پیش شاکی خصوصیت که از قضا دوستم
داشته امنه؟ با عقل جور در میاد؟

نه، جور در نمی آمد! اما جای من عجیب امن بود. دلم
میخواست آن زمانی که بغضم اشک شد و سکوتم فریاد،
و آبان مرا تا عمق آغوش یخ زده اش برد، میشد تکه ای
از آن آغوش را نگه دارم برای روز مبادا، برای روزی که
غم ها دوره ام کردند و من، تنها تر از همیشه، هیچ
کجای جهان برایم امن نیست تکه ای از آغوشش را
داشتم!

- ماهک؟ بیشتر از این از دستم نرو!

اشکم چکید روی گونه ی سردم و همان لحظه آبان در
را باز کرد و پشت فرمان نشست. سردش نشده بود؟ نکند
این مرد تکه ای از زمستان بود؟! نگاهش نشست روی
چشمهایم و رد اشکم را دنبال کرد. نه کلافه ای گفت و
حرکت کرد.

- حواسم هست، جبران میکنم، قول میدم.

خدا حافظی کردم و گوشی را انداختم توی کوله ام.
هنوز هم برف می بارید.

- این کویر چشمای تو چه جوری شد دریا، ما
نفهمیدیم!

تلخند زدم و رد اشکهایم را پاک کردم. عمق این فاجعه
برای هیچکس اندازه ی من روشن و واضح نبود! من جز

آبان سرد

بدنامی، جز بی آبرویی، جز خیانت به اعتماد مرد کنار
دستم، یک قلب را از دست داده بودم!

- دیگه زورم به بغضام نمیرسه!

- مژگان بود؟

- اره، منتظره برگردم، ولی من، نه جایی برای

برگشتن دارم، نه حتی دل و جرات شو!

سکوت کرد. خسته بود، آوارگی تاوان دلبستگی اش

بود، و من چقدر از چشمهای چهار فصلش خجالت
میکشیدم.

به دریا که رسیدیم توی ساحل توقف کرد. نگاهم چسبید

به موج ها، چند سال بود دریا را ندیده بودم؟

۲۷۹

**آوا "آخ جون دریا" را با ذوق گفت و کلاه بافتش را
روی سرش گذاشت و پیاده شد.**

آبان شیشه را پایین داد:

- سرده آوا، جلو نری، زود بیا تو ماشین.

**دریا قشنگ بود، قشنگ و با عظمت، با شکوه، پر از هزار
حس و شور عاشقانه!**

- نمیای پایین؟

نگاهم را از دریا گرفتم و زل زدم توی

چشمهایش:

- میام.

**پیاده شدیم و هر دو شانه به شانه ی هم، بدون هیچ
نسبتی، ایستادیم مقابل دریا، ما غریبه ترین آشنای این**

آبان سرد

زمانه بودیم انگار، آوا مشغول بازی بود و برف کمتر شده بود.

- خدا که این دریا رو با این همه شکوه و عظمت
خلق کرده، از پس تارومار کردن غصه و بدبختیای
من برنمیاد؟
- کی گفته برنمیاد؟

خود سرمازده ام را بغل کردم و عمیق نفس کشیدم:
- همه چیز برام ناعادلانس، من خواستم خوب زندگی
کنم ولی...

چشم از دریا گرفت و سمتم چرخید. زل زد روی نیم رخ
پر از غصه ام و حرفم را قطع کرد:

آبان سرد

- گذشته ها رو همین جا، بریز توی این دریا، تا بیره
با خودش!

من هم چشم از دریا گرفتم و نگاهم چسبید به نگاهش
که دیگر چهار فصل نبود!

- آدم بی گذشته زندس؟

- یه آدم تازه متولدشده، میخوام بهت کمک کنم
آینده تو بسازی، این کمک و هر چی میخوای
حسابش کن، ولی حق نداری قبولش نکنی!

اشک جوشید توی چشمهایم، و کسی در هزارتوی مغز
موریانه زده ام تکرار میکرد، دیگر دوست ندارد!
- میشه یه روزه خدا، هیچ فصلی نداشته باشه؟

آبان سرد

چشمهایش رنگ تعجب گرفت. فقط نگاهم کرد، صدای
جیغ و خوشحالی آوا را بابت موج ها شنیدم و صدایش
گرم شد میان دریا و موج و جیغ آوا:

- یعنی چی؟

نمیدانم چرا اما دلم گرفته بود و عزادار یک قلب عاشق
و وفادار بودم!

۲۸۰

- یعنی نه سرد باشه نه گرم، نه پاییز باشه نه بهار،
همش با همم نباشه حتی، هیچی نباشه!

در سکوت نگاهم میکرد. چشم از چشمهای خالی اش
گرفتم و به دریا دادم. من یک مرگم بود که خودم هم

**نمیفهمیدم. شاید هم، شهادت اعتراف و پذیرش را
نداشتم!**

- چشمتون، دیگه هیچ فصلی نداره!

**گفتم و از گوشه ی چشم جا خوردنش را حس کردم.
چشمهایش مثل دو گوی خالی و سیاه بود. انگار تمام
احساس های دنیا را توی چشمهایش قتل عام کرده
بودند!**

- من نگرانم ماهک، کنار این نگرانی، شاکیم،

عصبیم، خستم!

- من، متاسفم که یه بار دیگه به قلبتون زخم زدم!

صدایش خش داشت:

- خوبیه قلب اینه که اون زیره، پیدا نیست، سالم و
 نابودش و کسی نمیبینه، برای همین همیشه
 ظاهرت مهمه، من بلام ظاهر و حفظ کنم!
 - چشمای شما همه ی ماجرا رو لو میده!

لبخند زد. و بدون حرف سمت آوا رفت. میان آن همه
 تنش و نگرانی و عصبانیت، میان آن همه پوچی و
 سیاهی خانه کرده توی چشمهایش، آوا را نشاند روی
 شانه هایش و شروع به بازی کردن و خندیدن کرد. حق
 با او بود، میتواندست ظاهرش را حفظ کند، من اما آن
 قدر باخته بودم که نمیشد حتی زوری لبخند بزنم!
 صدای خنده های بلند آوا، صدای موج های دریا،
 صدای اکو شده توی مغزم که جیغ میکشید آبان شمس
 دیگر دوست ندارد! همه با هم داشت مغزم را منفجر

آبان سرد

میگرد. نشستم روی کاپوت ماشین و زل زدم به دریا،
دریا بود و مه و برف، دریا بود و سرما، دریا بود و حجم
غم توی قلب مجاله شده ام:

- ماهک جون، نمیای بازی؟

سینه ام میسوخت، زانوی دردناکم بیشتر، آبان هم
همین را در جوابش گفت:

- ماهک جون پاش درد میکنه، بریم دیگه توی
ماشین، میترسم مریض بشید!

خوب بود که من هنوز توی نگرانی هایش سهم داشتم!
اوا را سوار ماشین کرد و سمتم آمد، و درست مقابلم
ایستاد:

- بلندشو برو سوار شو، سرما بخوری نفست همین
قدرم یاریت نمیکنه ها.

نگاهم ماند روی تپله های خاموشش:

۲۸۱

- بچه که بودم یه بار همینطوری نشستم روی شونه
های بابام، یادمه سرماخورده بودم، بهونه گیر بودم،
به قول شما اون بی نفسی داشت پیرم و در می
آورد!

بغضم را میان بی نفسی و هزار ابر پر باران میان سینه
ام قورت دادم:

- مثل آوا همینطور بلند خندیدم، کیف کردم، لذت
بردم، و بعدش، از همان خنده ها به سرفه افتادم و
نفسم رفت!

آبان سرد

**چشمهایش غمگین شد، غمگین و خاموش، آمد و روی
کاپوت کنارم نشست، این همه نزدیکی بغض را بزرگتر
کرد:**

**- این دریا رو می بینید، من انگار تا گلو توی این
آبم، هی نفسم میره و سخت برمیکرده، بهش عادت
کردم ولی، بچگیام فکر میکردم من نباید زیاد
بخندم، نباید برم برف بازی، نباید...
- یه چیزایی دست ما نیست ماهک!**

**نگاهم را از دریا گرفتم و تماشایش کردم! صدایش خش
داشت، غم داشت، دلسوزی داشت:**

**- این نفس، اون همه نداری و سختی، انتخاب تو
نبود و نیست، ولی از یه جایی به بعد، شکل زندگی**

**کردنت میشه انتخاب تو، شاید من نتونم تو رو درک
کنم ولی...**

- آدم وقتی عاشق میشه دقیقا چه شکلی میشه؟

**سرش ناباور سمتم چرخید و نگاه خاموش و گیجش
نشست روی چشمهای پر از حسرت. و من نمیدانم چرا
پرسیدم. سرما رخنه کرده بود توی جانم و حسرت به
ریشه ام رسیده بود!**

**من از غربت یک تنهایی بزرگ آمده بودم. از پيله ی
هزار غم و بغض، از اعماق یک بی پناهی و سرگردانی
بی رحم، و حالا که قلبی برایم لرزیده بود، حالا که
قلبم مثل یک ماهی بیرون افتاده از آب بال بال میزد و
به جایی هم نمیرسید، همه چیز از دست رفته بود!**

آبان سرد

و چه کسی جز من میتوانست عمق از دست دادن یک
قلب را بفهمد؟

- بی قرار، پر از انگیزه برای زندگی، دلتنگ، پر از
یک درد سخت ولی شیرین!

اشک از لای پلکهایم بیرون ریخت و نگاهم چسبید به
دریا، دست آبان که روی چانه ام نشست لرزم
بیشتر شد! سرم را سمت خودش چرخاند و نگاهش قفل
چشمهایم شد. برایش مهم نبود که آوایش می بیند؟
- تو کدومشی؟

اشکم ریخت و بین انگشتش گم شد، پلک زدم و او
چشمهایش منتظر و خسته تماشایم میکرد. غم ته نشین
شده توی قلبم بالا آمد و تا مردمک هایم رسید. بی فکر
گفتم، گفتم و کاش نمیگفتم:

- من همشم!

گفتم و دیدم چشمهای خاموشش چراغانی شد! گفتم و
کسی انگار مرا از یک ارتفاع بلند پرت کرد پایین. دلم
خالی شد و خالی ماند!

من بی تجربه، چه میدانستم عشق چیست و چه شکلی
است؟!

اصلا من و این همه دربه دری را چه به عشق؟ عشق به
من نمی آمد، عشق را داشتم میان این همه بدبختی و
مصیبت جستجو میکردم که نجاتم دهد؟! عشق مگر
نجات دهنده بود؟!

شال گردن مشکی رنگش را از دور گردنش با دو دست
برداشت و انداخت دور گردنم، نمیدانم چرا به جای تنم
قلبم گرم شد!

آبان سرد

**چشمهایش امید داشت و نداشت! نور داشت و نداشت!
چشمهایش اسیر یک بلاتکلیفی زجراور بود که فقط من
میفهمیدمش!**

**توی چشمهایش یک کلبه ی چوبی بود و یک جنگل
خیس باران خورده، یک رویای شیرین بود و یک عالم
انتظار برای نفس کشیدن تمام این شیرینی ها، اما دور
بود، خیلی دور، کسی انگار آن کلبه را با تمام رویاهای
شیرینش آتش زده بود!**

**کاش حرف میزد. کاش میفهمیدم دقیقا اعتراف کردم که
این چراغانی را ببینم یا بفهمم من در حال حاضر کجای
این ماجرام؟!؟**

**دو طرف شال گردن را گرفت و کشید، سمتش کشیده
شدم و نگاهم چسبید به نگاه پر از حسرتش! همان**

**جنگل و کلبه توی چشمهایش میسوخت! دانه ی برف
نشست روی مژه هایش:**

**- من و گذاشتی وسط یه جهنم بی نام و نشون که
ادم خودشم گم میکنه چه برسه به حسش. من سرد
و گرم شدم، من بلاتکلیفم، من گم شدم، من
نمیدونم چی میخوام و چرا میخوام و درسته بخوام
یا نه، همه چی و کشوندی به این نقطه و حالا از
چی حرف میزنی ماهی خانوم!؟**

**یک جنگل توی نگاهش میسوخت و من هم توی همان
جنگل، توی همان کلبه، میان همان رویاها و انتظارها
بودم!**

**صورتم نزدیک صورتش بود. نگاهش از چشمهایم کنده
شد و چسبید به لبهای خاموشم. چه میگفتم؟ میگفتم
مردانگی کن و عاشق دزد خانه و اعتمادت بمان؟**

آبان سرد

- می ارزید ماهک؟ می ارزید بزنی روزمون و شب
کمی؟ ذوقمون و کور کمی، حسمون و...

سکوت کرد! ادامه نداد، و هراس بود که بند بند وجودم
را سوزاند!

کلافه و عاصی شال را رها کرد و از کاپوت پایین پرید.
سمت دریا رفت و دستهایش قلاب شده پشت گردنش جا
خوش کرد.

این مرد مانده بود بین حسش و اتفاقی که افتاده.
مانده بودم روی دستش، این مرد مثل من گم شده بود.
گم شدن توی یک عشق بدموقع میتواندست آدم را نجات
دهد یا به نیستی بکشاند؟!

۲۸۳

- میخوای زنگ بزنی چی بگی به حاجی داداش من؟
آبرومون شد پرچم و...

صدای عاصی و کلافه ی آبان ساکتش کرد:

- حرفای تکراری زدن نداره بهداد. من چیکار دارم
به آبروی اردلان خان شمس، اصلا کی و کجا من و
آدم حساب کرده که حالا توانایی نشونه رفتن
آبروشو داشته باشم!؟

- آبان، ته عروسی داداشت گذاشتی رفتی، بی
خداحافظی، بی بهونه، زن من نمیرسه چی مهم
تر از تو بود براش این موقع شب؟ از هتل خبر
داری؟ خبرداری یا همه ی هم و غمت شده اون
دختره؟ دو تاخواهر همزمان از اون هتل رفتن که
رفتن، و از قضا مدیرشم غیب شد، میشه حرف

آبان سرد

**نباشه؟ میشه آبرومون نشونه نرفته باشه؟ آبان دو
زار فکر آبرو و اعتبار و بابا هستی!؟**

**- من گیر کردم بهداد، گم کردم درست و غلط و،
بین اگه حاجی آرومتره زنگ بزنم بهش، باید
باهاش حرف بزنم.**

**بهداد کلافه دستی به گردنش کشید و کنار خیابان ترمز
کرد:**

**- بابا دلشکستس، میگفت بین من و آنا دست گذاشت
روی آنا، چرا بین من و دزد خوش...
- به ولای علی من چاره ای نداشتم. دزد چیه؟ طرف
یه اشتباهی کرده، انگ نچسبونید به دختر مردم!**

آبان سرد

- دختر مردم هیچ کس و کاری نداره پیرسه یک
هفتس کجاست؟

رنج توی صدای آبان پشتش را لرزاند:

- کسی و اگه داشت پشت من قائم نمیشد!

- من با بابا حرف میزنم ولی، به همون اندازه که به تو
حق میدم به اونم حق میدم. پسر بزرگشی و هیچ
وقت برات الویت نبوده. حق داره سرناسازگاری
داشته باشه.

- کل زندگی من شده بن بست. من فقط نمیخواستم
دختری که خوب میشناختمش، یه شب زندگیش
ویرون تر از چیزی بشه که میدیدم.

بهداد تلخند زد:

- خودش فکر خودش نیست، نبوده، تو چیکارشی؟
- فعلا مسبب کودتای درونشم!

**بهداد گیج یعنی چی را با تردید گفت و آبان بهم ریخته
و پر از نگرانی خداحافظی کرد!**

۲۸۴

**از وقتی آبان رفته بود اردلان شمس جای او توی هتل
مشغول بود. این روزها ساکت تر و ناامید تر به کارش
ادامه میداد و هیچ راهی برای تسکین خشم درونش
نداشت.**

آبان سرد

ضربه ای به در اتاق خورد و با بفرمایید گفتن اردلان،
بهداد وارد اتاق شد. آمده بود حرف بزند، آمده بود
شاید از این بحران رد شوند، آمده بود واسطه شود برای
درمان این همه شوریده حالی!

اردلان با دیدنش متعجب جواب سلامش را داد:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

بهداد روی مبل تک نفره مقابل میز نشست و پا روی پا
انداخت:

- همه چی خوبه حاجی؟

- سوالی که خودت جوابش و میدونی و نپرس پسر!

نگاه مردد و کلافه ی بهداد ماند روی نگاه پر از خشم
اردلان. اردلان خودکار توی دستش را عاصی روی میز

**انداخت و دستش سمت فنجان قهوه ی روی میزش
رفت:**

- چیزی میخوری بگم بیارن.
- من اومدم از آبان حرف بزنم بابا.

**اخمهای درهم اردلان کور تر شد. جرعه ای از قهوه را
خورد و نگاه طلبکارش چسبید به نگاه منتظر بهداد:**

- مگه قبلا نزدی؟ وکیلش شدی یا زبونش؟ مرد سی و
اند ساله وکیل وصی میخواد؟
- خسته شده بابا، میخواد باهات حرف بزنه، یه راه و
باز کن، یه در و باز بزار مرگ بهداد.

نیشخند پر از درد اردلان عمیق تر شد:

آبان سرد

- خسته شده؟ دختر رو زده زیر بغل، آوا هم یه طرف
دیگش، رفته که رفته، بد چرا بگذره؟ خسته چرا
بشه؟ واسه دختره شده سوپرمن، الان باید منتظر
مدال باشه.

- بابا؟ من ناراحتی و خشمتون و درک میکنم ولی...

- دیگه ولی نداره، پسره آبرو و اعتبار و حیث
خودش و مارو ریخت تو سیفون، بخاطر یه دختر...
بهداد کلافه و بهم ریخته حرفش را قطع کرد:

- فرصت بدید باهاتون حرف بزنه. اونم دلایل خودشو
داره.

- و اگه گنده ترین دلش سر خوردن دلش باشه
چی؟ شماها فکر کردید با بچه طرفید؟ من بزرگتون
کردم بچه! فکر میکنی همین الان پیدا کردنشون

آبان سرد

**واسم کار سخته؟ من حتی جاهایی که فکر میکردم
رفتن و نگشتم. میدونی چرا؟ میخوام ببینم تهش
دقیقا میخواد چیکار کنه!**

**- دلدادگیم این وسط اگه اتفاق افتاده باشه، با گندی
که این دختره زده آبان مگه مغز خر خورده...
اردلان پر از خشم بلندشد و صندلی را به عقب هل داد.
اتاق را قدم زد و چیزی به قلبش ناخون میکشید. این
حجم از بدبیاری را باور نمیکرد.**

**- آبان و شناختی؟ نفهمیدی همیشه باید خلاف جهت
همه حرکت کنه؟ د اگه گند دختره براش حساب
میشد که کمکش نمیکرد، دخترشو نمیبزد باز تنگ
دل اون دزد...**

- میگه کسی و نداره، گفت میخواد کمکش کنه!

صدای اردلان ناخودآگاه بالا رفت:

- دروغ میگه، اگه پای اون دل لامصبش وسط نبود
همون موقع دست دختره رو گذاشته بود تو دستم
که ببرم تحویلش بدم!

#پارت ۲۸۵

بهداد سکوت کرد. چشم بست و هیچ راهی برای تسکین
این همه سوتفاهم و جنجال نداشت. بلندشد و لیوان را
پر از آب کرد و سمت اردلان رفت.

- اخه چرا این قدر حرص میخوری شما؟ فکر خودت
نیستی فکر من باش، یکم آب بخور.

اردلان شاکی و عصبی لیوان را پس زد و این بار
عصایش را محکم تر زمین زد و قدم برداشت.

- یه آدم حسابی نمیره تو قلب این بچه که هی من به
عقلش شک نکنم!

- من شمارو درک میکنم. میدونم الان حتما دلتنگ و
نگران آوا هم هستید. ولی تا حرف نزنید هیچی این
وسط حل نمیشه.

اردلان برگشت و پشت میز نشست. نگاهش چسبید به
قاب عکس آوا روی میز. و دلش بیشتر از قبل سوخت و
فریادرسی هم نبود.

- بچه رو اسیر و آواره ی حماقتاش کرده، خودش و
در به در و بهونه ی حرف مفت این جماعت پشت

آبان سرد

**سرش کرد. کی میخواد درست زندگی کنه؟ پیرشد،
منم پیر کرد ادم نشد!**

**- حاجی؟ شاید یه چیزایی این وسط باشه که با
شنیدنش یکم ارومتر شی. آبان جز شما کی و داره
مگه؟**

**اردلان خسته دست توی جیب کت سورمه ای رنگش برد
و خشاب قرص را بیرون کشید، قرص را از خشاب بیرون
کشید و توی دهانش انداخت. بهداد لیوان آب را
سمتش گرفت. لیوان را گرفت و قرص را با جرعه ی آب
قورت داد.**

**- حاجی؟ بخاطر آوا، بخاطر آبان و من، بخاطر
ارامش خودت، ابرو و اعتبارمون، اصلا بخاطر خدا،
یکم کوتاه بیا.**

آبان سرد

- کوتاه پیام که دست دختر و بگیره و این بار بشونه
جای آنا و چند سال دیگه با یه بچه ی دیگه یادش
بیاد نباید با یه دزد ازدواج میکرده؟

- شاید اینا فقط خیال شماست. شاید تنها هدف آبان
کمک کردن به یه دختر تنها و بی پناهه که بد
نبوده، بد نیست، دزد نیست. فقر و نداری باعث
شده اشتباه بره فقط!

اردلان سکوت کرد و بهداد دستهایش را روی میز عصا
کرد و سمتش خم شد

- زنگ زد جوابشو بده بابا، بد حرف نزن باهاش،
باشه؟

اردلان با همان غرور خانه کرده توی مغز و قلبش سر
تکان داد و بهداد پیروزمندانه میز را دور زد و بوسه ی

**ارامی روی سر اردلان زد و با گفتن مخلصم از اتاق
بیرون رفت.**

۲۸۶

**شب را در سکوت، میان هجوم فکرهای تهوع آور و
سیاه گذراندم و بی نفسی یکی از هزار دلیلی بود که
شیم را سخت و ازاردهنده صبح کرد!
ساعت ۷ صبح بود و من هنوز پلک روی هم نگذاشته
بودم!**

**چشمهایم را که می بستم بی نفسی پررنگ تر میشد و
کابوس ها بزرگتر!**

آبان سرد

من اردلان شمس را زیاد نمیشناختم، اصلاً به اندازه‌ی
انگشتهای یک دست هم ندیده بودمش، اما کابوشش
هزار ساله بود انگار!

بلندشدم و پالتوام را انداختم روی شانه‌هایم، شال
بافت مشکی رنگم را هم روی سرم. آرام در اتاق را باز
کردم و بیرون رفتم. آوا روی دست آبان خوابیده بود و
سرش را توی سینه‌اش پنهان کرده بود، آوا توی
همان آغوشی بود که بوی پاییز میداد، همان آغوشی
که دوست داشتم تکه‌ای از آن را بردارم برای روز مبادا
!

هر دو آرام خوابیده بودند، و من با آرامش و زندگی هر
دویشان چه کرده بودم؟

نگاهم چسبید به شعله‌ی بخاری و دلم خواب خواست
اما امان از این بی‌خوابی و سرگردانی!

آبان سرد

در را باز کردم و وارد حیاط که شدم سرما تا مغز
استخوانم را سوزاند!

دلم رفتن از همه جا را میخواست. رفتن از پیش خودم
را حتی!

آدمیزاد گاهی از خود لعنتی اش هم خسته میشود و
عاصی. چرا نمیشد گاهی خودت را جا بگذاری و
بروی؟!؟

پله ها را پایین رفتم و صدای مرغ و خروس ها را از
کوچه شنیدم. اینجا زندگی یک جور دیگری جریان
داشت!

از بی خوابی و فکرهای بیهوده خسته بودم، دلم
میخواست یک جوری حواسم را پرت کنم و سرم را گرم!
به کوچه که رسیدم بوی نان تازه زیر بینی ام زد و معده
ام از گرسنگی ضعف رفت!

پالتوام را تن زدم و بی هدف راه افتادم توی کوچه های
خاکی و باران خورده، چند قدم آن طرف تر مرغابی ها
و صدایشان لبخند آورد روی لبم.

بعد از یک جوش و خروش توی قلبی که قبل ترها
تمایلی به زدن هم نداشته و حالا عجیب می گوید و
بهانه میگیرد و دلتنگ است ادمیزاد دلش تنهایی
میخواهد. منِ بی آینده، منِ زخمی و لت و پار عاشق
شده بودم؟!؟

نمیدانم چقدر از خانه دور شدم اما به خودم که آمدم
رسیده بودم به یک پل که زیرش دریاچه ی زلالی در
جریان بود. صدای آب پیچید توی گوشم، توی سینه ام،
آنجا که ابرهای پر بار آماده ی رعد و برق و ترکیدن
بودند!

خسته بودم، سردرد امانم را بریده بود و سرما تا
 استخوان هایم را میسوزاند. اما نشستم، نشستم روی
 همان پل و زل زدم به نقطه ای دور و صدای آب پیچید
 توی مغز شلوغم. نشستم و فکر کردم یک وقتی که
 چیزی برای از دست دادن نداری نمیشود فکر سرما و
 گرما و حالت باشی!

فکر کردم هر آدمی بالاخره باید یک چیزی داشته باشد
 که بابت از دست دادنش بترسد یا بابت حفظ کردنش از
 خودش و بقیه مراقبت کند.

من اما... من واقعا چیزی برای از دست دادن نداشتم؟!
 مامان عطیه که روزها بود رفته بود! مژگان هم از من
 ناامید شده بود. و قلبی که برای من می تپید میان

آبان سرد

شورش همین روزهای بی در و پیکر و زشت ایستاد و از
دست رفت! من حتی دیگر خودم را هم نداشتم!
سرم را تکیه دادم به حفاظ های اطراف پل و چشم
بستم. سرد بود اما، چشمهای بی فصل آبان سرد من را
سر کرده بود انگار!

دیروز که لب دریا از یک حس جوانه زده و بی هویت
برایش حرف زدم چشمهایش چراغانی شد و بعد از اینکه
حرف زدیم و به عمق ماجرا رسیدیم تمام چراغ های
توی چشمهایش سوخت!

صدای اب آرامش داشت، اما این سرمای اول صبح و آن
نسیم خنک اجازه ی خوابیدن نمیداد!

چشمهایم را اما بستم، بستم و سوزش سینه ام بیشتر
شد! نمیدانم چقدر توی آن حالت بودم که صدایی مرا
به خودم آورد:

- خانوم؟ دخترم؟

چشمهایم با ترس باز شد و نشست روی چشمهای سبز
زنی که آبان کلید خانه را از او گرفته بود. چروک های
اطراف چشمش نشان از سن زیادش میداد. لرز کرده
بودم و جایی پس ذهنم تمام فکرهای ازاردهنده رفته
بودند. سرما باعث رفتنشان شده بود و من با وجود بی
حس شدن دست و پاهایم خوشحال بودم.

- سلام.

- سلام به روی ماهت مادر، این آبان پسر، داره همه
جارو دنبالت میگرده دق دادی بچمو.

لهجه ی شیرین شمالی اش دلم را برد اما آن حجم از
نگرانی خانه کرده توی چشمهایش و بدحالی آبان

آبان سرد

**اجازه نداد از سبزی چشماهای و قشنگی لهجه اش لذت
ببرم.**

**خواستم بلندشوم اما لحظه ای همه جا تاریک شد و
سیاه. جلو آمد و بازویم را گرفت. ایستادم و غرق شدم
توی چشماهایش که اگر آن نگرانی را فاکتور میگرفتم پر
بود از مهربانی و آرامش:**

**- بیا بریم مادر، رنگ به رو نداری، به آبان پسر
نگفتی کجا میری؟**

**همراهش راه افتادم و سخت لب زدم:
- اومدم خواب بود.**

۲۸۸

آبان سرد

هنوز کسی بود که نگرانم شود؟ قلبی که فقط برای من
بزند و از غیب شدنم بهم بریزد؟ سرم درد میکرد، سینه
ام بیشتر!

نفسم این روزها از شدت استرس و بدحالی یاری ام
نمیکرد. شاید هم عزادار بود، عزادار یک از قلب از
دست رفته!

سخت راه می رفتم از شدت سرگیجه و آن خانم مهربانی
که اسمش را از خاطر برده بودم بازویم را محکم گرفته
بود.

- من مهلام، اینجا خاله مهلا صدام میزنن، تو هم
ماهکی درسته گل دختر؟ توی سرما چرا نشسته
بودی!؟

نشسته بودم تا یک چیز ازاردهنده مثل سرما، یک چیز
آزاردهنده تر مثل فکرهایم را بشورد و ببرد!

آبان سرد

نشسته بودم و فکر میکردم چرا به عمق این جریان فکر
 نکرده بودم و یک بار، یک شب، یک لحظه، به اسم
 دزدی، به اسم دزد، عمیق نگاه نکردم و نفهمیدم همین
 برچسب میتواند چه چیزهایی را که از تو بگیرد!
 نشسته بودم و تا خلاص شوم از آن تنهایی ادمکش بی
 رحم!

- خوابم نمیبرد، خسته شدم، زدم بیرون.

- عقد کرده ی آبان پسری؟

قلبم از تپش ایستاد. پلک زدم و نگاهم روی نیم رخ پر
 از آرامشش ماند.

- لابد اومدید ماه عسل، آره مادر؟ از آنا خانوم
 خوشگلتری هزارماشاالله.

لبخند تلخی زدم و بعد از یک ربع شاید هم بیشتر
 نزدیک خانه شدیم و دیدم آبان دست به کمر ایستاده
 وسط کوچه. جلو رفتم و قبل از هر حرفی نگاه پر از
 خشمش زبانه را بند آورد. خاله مهلا چادرش را از دور
 کمرش باز کرد و دوباره محکم تر بست.

- نشسته بود روی پل مادر، رنگ به رو نداده، میرم
 و اشش یه چیزی آماده کنم بده بخوره، ضعیف
 شده.

گفت و سمتم برگشت. نگاهم ماند به موهای سفیده شده
 اش که از لای روسری گل‌منگلی اش بیرون زده بود.
 روسری اش را پشت گردنش گره زده بود و یک پیراهن
 سورمه ای رنگ با گل‌های ریز سرخابی به تن داشت و
 چادر سفیدش را دور کمرش بسته بود.
 - به خودت برس دختر چشم عسلی.

آبان سرد

**لبخند کمرنگی زدم. خدا حافظی کرد و وقتی رفت نگاه
آبان و آن ژست دخترکش هنوز پابرجا بود. جلوتر
رفتم.**

- نگران شدید؟

۲۸۹

**دستش را سمت در باز مانده ی حیاط دراز کرد. یعنی
گمشو تو؟ سر به زیر وارد حیاط شدم و امان از سرگیجه
ی مزخرف و بی نفسی مزخرف ترم.**

در را بست و من با دلهره سمتش برگشتم. عصبانی بود.

**- بی خبر رفتم یکی دیگه از ویژگیای مسحور
کنندی شماست؟**

آبان سرد

از کنایه اش دلم گرفت. سرم را زیر انداختم و لرز تنم
بیشتر شد. جلو آمد، جلوتر، و لعنت به آن عطر تنت، به
آن جدیت همیشگی چشمهایت، به حرفهایت که واژه
واژه اش میتوانست این تن زخمی را بغل کند.

- دیشب خوابم نمیبود، خسته شده بودم، شما هم
خواب بودید، گفتم یکم قدم بزنم فقط همین.
- حواست هست ما پیک نیک نیومدیم؟ حواست هست
ماه عسل نیستیم؟ حواست هست قاطی اینجا
بودنمون استرس و نگرانیم هست؟ صبح بیدار نشده
می بینم در افاق بازه در حیاط بازه، گوشیت
نبردی، نترسم؟ نگران نشم؟

- معذرت میخوام.

آبان سرد

- د ولم کن ماهک تورو قران، هی معذرت میخوام
معذرت میخوام، چی با معذرت خواهی جبران شده
آخه؟

دست کشید لای موهایش و دست اخر قلاب کرد پشت
گردنش، عمیق نفس کشید و قدم زد. سردم بود و
مواخذه اش تمام نمیشد!

- من به درک، موقعیت سگیمون به درک، با این نفس
گل و بلبلت میری میشینی روی پل توی این
هوا؟ سرما بخوری میخوای چیکار کنی با این نفست
که همین الانشم یه درمیون میاد بالا؟ تو با کی لج
کردی؟

- با خودم!

گفتم و جا خورد. گفتم و چشمهایش تاریک تر شد. مسیر
رفته را برگشت و زل زد توی صورتم، نگاه من اما مانده
بود روی کفش هایش:

- نگام کن.

نگاهش میکردم دلم از حجم بی پناهی و غربت می
ترکید و مرا پرت میکرد توی آغوشی که مزه اش زیر
زبانم مانده بود!

- ماهک؟ چرا داری همه چی و سخت تر میکنی؟ با

خودت لج کردی که کدوم خرابه رو درست کنی؟

کدوم درد و درمون کنی؟ کدوم بن بست و باز

کنی؟ چیکار داری میکنی با خودت؟

- دارم با خودم یه کاری میکنم که تا ابد، پشت دستم

داغ بمونه که کج نره، که بخاطر یه مشت آرزو و

رویا خود بدبخت شو به باد نده، که صبوری کنه،

آبان سرد

**کناریاد، بپذیره، حرفای درست و از ادمای درست
قبول کنه، مغرور نباشه، غد نباشه، فرق حمایت و
عشق و بفهمه!**

۲۹۰

**نگاهش با بهت و ناباوری مانده بود روی صورتم.
سنگینی اش را حس میکردم. هنوز هم نگاهش
نمیکردم. هنوز هم دوست نداشتم حجم حسرت خانه
کرده ته چشمانم را ببیند.**

**- خودت و بُکشی که اینارو بفهمی؟ ماهک؟ محض
رضای خدا درست زندگی کن. تو رو به مقدسات**

قسم بفهم زندگی تو واسه یه سری آدم دیگه هم
مهمه، خودت مهمی!

مهم بودم؟! نه! من دیگه به کار این مرد نمی آمدم.
یک عشق دردسرساز و دزد به کارش نمی آمد! مرا
آورده بود اینجا که از دست پدرش خلاص کند. که این
همه تلخی و غرور اردلان شمس سر من خراب نشود. که
بیشتر از جرم مجازات نشوم.

- این روزا واسم همه چی داره، ترس، تجربه،
استرس، درس، بعد از این روزا، اگه همه چی بخیر
گذشت، درستم زندگی میکنم آقای شمس.
خواستم سمت پله ها بروم اما سرگیجه انگار مرا سر و ته
کرد که بی درنگ و یکدفعه ای بازوی آبان را چنگ زدم
تا با مغزم توی پله ها سقوط نکنم!
با دست دیگرش بازویم را گرفت و کلافه نگاهم کرد:

- چیشدی؟

- سرگیجه دارم، چیزی نیست، خوب می‌شم.

آرام نبود. بهم ریخته و عصبی کمک کرد پله ها را بالا بروم.

- چیزی نیست؟ از بی خوابی و غذا نخوردن به این

روز افتادی باز میگی چیزی نیست؟

خسته بودم. من حوصله ی نصیحت نداشت. من اعصاب سرزنش را هم نداشتم. میدانستم چه کرده ام، میدانستم چه گندی بالا آورده ام که حالا این حال و روزم بود! من واقعا دیگر نیازی به یادآوری بدبختی هایم نداشتم! بیشتر مایل بودم فراموشش کنم.

آبان سرد

- واسه چی باید خواب و خوراکم روی نظم باشه؟
کجای این زندگی لعنتی من درسته که خواب و
خوراکم باشه؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و دستم نشست روی
دستگیره که بازویم را محکم تر نگه داشت.

- تو چت شده؟

بغض داشتم. و این مرد چطور میخواست بفهمد من
عزادار از دست دادنش هستم؟!؟

- من دیگه انگیزه ندارم. رفتم آبروی زندگیم و درست
کنم زدم چشمشم کور کردم. میشه بزارید به درد
خودم بمیرم!

۲۹۱

- نه، نمیشه!

صدایش آن قدر بلند بود که از ترس غالب تهی کردم.
سرم چرخید و از شیشه دیدم آوا هنوز خوابیده و خدا
را شکر کردم. عصبی و با اخمهای گره خورده بازویم را
رها کرد و انگشت اشاره اش را مقابلم گرفت و تهدیدوار
گفت:

- از این دردسر که رد شدیم، این روزا که گذشت، یه
جوری زندگی میکنی که سرت همیشه بالا باشه و
بی انگیزگی وقت و بی وقت، توی سرما و گرما،
نکشتونت توی کوچه و خیابون!
- من...

انگشتش بی حوصله نشست روی بینی اش:

- هیش! حرف من هنوز تموم نشده. همه ی اون روزایی که سختیای زندگیت و دیدم و تعلل کردم واسه کمک کردن بهت، همون روزایی که دوست داشتم و نگفتم و تو اسمشو گذاشتی حمایت، مردونگی، من قد همه ی اون روزا مقصرم!
- توی چشمهایم تا چشم کار میکرد باران بود و رعد:
- من دیر کردم. دیر رسیدم به دادت. ولی تا همینجاشم ازت مراقبت نکردم که بی انگیزگی، بی خوابی، غذا نخوردن، فکر خودت نبودن، توی یه لحظه نابودت کنه!
- چرا نکنه؟ به چه درد میخورم من؟
- بغض شکست و نگاه پر از خشم و نگرانی اش ماند روی صورتم.

آبان سرد

- چرا حرف زدن با تو مثل کوبیدن میخ توی سنگه؟
- چرا به هیچ صراطی مستقیم نیستی؟ چرا خودت و گذاشتی سینه ی دیوار؟
- این ماهکی که جلوت وایساده دختری نیست که من آروزم بود باشم، دختری نیست که مامان عطیه میخواست، مژگان میخواست، دقیقا دختری که ایرج خیال میکرد!

میان دلسوزی و نگرانی چشمهایش نالید:

- ماهک؟!؟
- هر چقدر بدوم، جبران کنم، قوی شم، این روزا یادم نمیره، شما یادت میره؟ اسم دزد از سرم پاک نمیشه شما میشه؟ دیگه هیچ وقت مژگان باورم نمیکنه، دیگه جرات آرزوکردن و رویا بافتم ندارم،

آبان سرد

من از خودم بدم میاد، بدم میاد چون خواستم یه
زندگی بهتر بسازم ولی، زدم همون زندگی ای که
داشتمم خراب کردم. این زندگی شبیه هیچ کدوم
از رویاهای من نیست. الانم مثل بزدا یک هفتس
اینجا پشت شما پنهون شدم که پای کاری که کردم
نایستم. شمارو آوارو آواره کردم که تاوان غلطی
که کردم و ندم، شما روزی دوستم داشتید و حالا...

نفسم رفت. دستم روی سینه ام نشست. سرفه زدم و نگاه
مات آبان مانده بود روی چشמהای اشکی ام.

۲۹۲

چشمهایش پر بود از حسرت! نمیبارید، هیچ فصلی هم
نداشت، خاموش بود.

آبان سرد

یک شهر توی چشمهایش خوابیده بود. تمام حسِ یک
زندگی توی چشمهایش، میان همان کلبه و جنگل و رویا
سوخته بود.

جلو آمد، کمرم خورد به دیوار پشت سرم، دستهایش را
برد توی جیب های شلوار مشکی اش و عمیق نگاهم
کرد.

- حالا چی؟ نفرتی دیدی توی چشمام؟ پشیمونی
دیدی؟ تا قلبت یکم تند زد و حس تو از میون این
همه دردسر و آوار کشیدی بیرون من شدم یه آدم
بی احساس که از علاقتش پشیمونه؟
- توی چشمای شما تا چشم کار میکنه هیچی نیست
آقای شم...

صدایش باز بالا رفت:

آبان سرد

- این قدر آقای شمس آقای شمس نبند به من!
سکوت کردم. خسته بود. یک خسته ی پر از سرگردانی،
لحنش آرام تر و دلخور تر شد:

- حق نمیدی به من؟
- تموم حقا با شماست که این قدر نابودم!

- نابود نباش وقتی زدی نابود کردی! عقب نشینی
نکن، آوارا رو جمع کن، همیشه؟
در لفافه حرف میزد و من در حال حاضر حوصله ی معما
و موشکافی نداشتم.

- من خودم آوارم، همونی که ریخت روی ته مونده
ی زندگیشو و دلخوشیاش!

- جایی برای ناامیدی مدال میدن که هی بیشتر
توش غرق میشی ماهی خانوم؟!؟

بغض ها تا چشمهایم رسید و درد پیچید توی قفسه ی
سینه ام. نفسم مانده بود همان جا و تکه تکه بالا می
آمد.

- بعد از این روزای سخت، من میتونم از اول شروع
کنم؟ میتونم اسم دزد و به یدک بکشم و هر جا اسم
اردلان شمس اومد تنم بلرزه و اسم آبان شمس که
اومد قلبم؟!؟

جا خورد! از اعتراف مستقیمم، از چشمهای بارانی ام،
از ته مانده ی امیدم که وصل میشد به قلب و حسش!
من فقط میخوام یک نفر توی این دنیا مرا، تمام مرا،

آبان سرد

با خوب و بدی هایم بخواهد و نترسد از بدتر شدنم،
برعکس انگیزه بدهد برای قشنگ زندگی کردنم!
- بعد از این روزای سخت یه چیزایی عوض میشه،
آروم میشیم، یه فکریم واسه قلابمون میکنیم.

۲۹۳

دلم میخواست بپرسم دوستم داری؟ نه از آن دوست
داشتن هایی که بوی گند ترحم بدهد. از آن خواستن
هایی که هر جا از آن شنیدم بوی امنیت میداده و
حال خوب!

- ماهک!؟

نگاهم از زنجیر توی گردنش چسبید به چشمهای پر از
درماندگی اش:

آبان سرد

- عجلو نباش. سکوت منو پای چیزی نزار. من زخم
خورددم. من جا خوردم. یهو زلزله شد و بوم، همه
چی ترکید. طول میکشه زخما التیام پیدا کنه،
زمان میبره باور آدما برگرده، زمان میخواد ادم
دلخوریاش و بریزه دور!

لعنت به تو آبان شمس! لعنت به تو که یک کلمه
دوستت دارم را به زبانت نمی آوری و لقمه را دور
دهانت میچرخانی!

- میدونم همه چی و خودم خراب کردم. حق میدم
بهتون، من به شما حق میدم دیگه نتونید یه دختری
که دست به دزدی زده و به اعتمادتون...
- چرا این قدر اصرار داری بگی دزدی؟!؟

بغضم نیش زد به قلبم، به حنجره ام، به تمام جانم:

- نیستم؟ نبودم که پشت شما پنهون نمیشدم.

- اون کار تو فقط یه اشتباه بود!

- آدمای زیادی بابت همین اشتباه یا تو حبسن یا زیر

یه مشت نگاه پر از تاسف و نفرت، یا مثل من توی

سوراخ موش!

کلافه بود. خشم داشت، و هر لحظه بهم ریخته تر

تماشایم میکرد.

- از تخریب خودت لذت میبری یا دوست داری ترحم

بخری؟!؟

نگاهم مات چشمهای عاصی اش ماند.

- من نیازی به ترحم ندارم!

آبان سرد

- مطمئنی؟ واسه همین چپ و راست باید از یه گوشه
خرده هاتو جمع کن و بچسبونم؟ واسه همین اون
قدر به اون نفس بی پدرت فکر نمیکنی که تا مرز
خفگی میری و نرسم به دادت تمومی؟ واسه همین
اصرار داری غذا نخوری، نخوابی، توی سرما بزنی
بیرون و منه درمونده رو نگران کنی؟

صدایش باز هم بالا رفت. انگار هر چقدر فشار رویش بود
را داشت امروز خالی میکرد.

- واسه همین ر به ر اسم خودتو میزاری دزد و بی
کس و کار و بدبخت که از اردلان شمس میترسه و
توانی برای تغییر و قوی شدن توی خودش نمینه و
تا ته ناامیدی تخته گاز میره؟

۲۹۴

چشمهای متعجب و شوکه ام ماند روی مردمک های
 لرزان و عصبی اش! اشکم را قبل از ریختن با حرص
 پاک کردم و آبان دو قدم فاصله گرفت و پشت به من
 ایستاد. نفسش را فوت کرد و کسی قلبم را ناخون
 میکشید که آرام و قرار نداشتم!

- من خیلی شرمندم که همه ی این روزا مجبور شدید
 منو جمع کنید، سربار بودن حس مزخرفیه که اگه
 نبود میموندم وردل خواهرم و نگاه و کنایه های
 شوهرش و تحمل میکردم تا به این روز نیفتم.
 بغض داشت ته مانده ی نفسم را به تاراج میبرد. برگشت
 و با چشمهای سرخ و خسته نگاهم کرد.

- من از سربار بودن حرف نزدم. چرا اصل حرف من و
 نمیگیری؟ چرا شمشیر و ...

آبان سرد

- آدما حرفای دلشون و توی عصبانیت میزنن. شما
حق داری، خلیم حق داری، ولی من هیچ کجای
این قصه نخواستم دلتون واسه من بسوزه یا جمعمم
کنید. شما خودتون خواستید به من کمک کنید،
خودتون...

- ماهک!؟

اسمم را در نهایت یک کلافگی و اخطار صدا زد و من
لال شدم. جلوآمد و زل زدم توی صورتم.

- اره خودم خواستم. چون اگه کمکت نمیکردم، اگه
از جلوی چشمای حاجی دورت نمیکردم، الان
معلوم نبود چی شده بودی ولی، باید خودتم فکر
خودت باشی، باید به خودت کمک کنی، میفهمی
ماهک؟

هنوز اما دلم پر بود و نگاهم خالی. هنوز هم چیزی
درونم داشت ذره ذره آب میشد از آن حرفها.

- آدمی که یه روزه میبره از خودش، قید همه چی و
میزنه، خستس، دلمردس، دلخوشی نداره، فقر و
نداری داره نابودش میکنه و به قول شما اشتباه
میکنه و آبروی خودشو میبره، نیازی به سرزنش و
داد و بیداد نداره.

سمت در رفتم که باز هم سد راهم شد. جفتمان عصبی
بودیم و پر از خشم. حال هیچکدامان خوب نبود و این
بحث تمام نمیشد!

- بهت نگفتم دوست دارم که کنار همه ی بدبختیا و
غصه هات دل ببندی به دلم و تهش فکر کنی کنار
همه ی از دست دادناات منم از دست دادی، نگفتم
که غصه بشم روی غصه هات!

آبان سرد

**فقط نگاهش کردم. از دست نداده بودم؟ اشک دست
بردار نبود که توی چشماهایم می جوشید.**

**- بهت گفتم که بدونی من دیر رسیدم ولی هستم. تو
ولی کمر بستی به نابودی خودت و هیچکس حق
نداره بگه بالای چشمت ابرو، کی تموم میشه این
همه گارد گرفتنای بیخود؟ این همه حرف نشنیدن؟
این همه با مغز خودت جلو رفتن این همه سر خود
بودن؟**

۲۹۵

- من میخوام برم.

**نمیدانم چرا گفتم. شاید شدت خستگی ها، حجم بی
حسی و خاموشی توی چشماهای چهارفصلش، درد و
مصیبت از دست دادن قلبش، غم آوارگیمن، و صبری**

که دیگر سر آمده بود که داشتیم این طور مقابل هم
گارد می‌گرفتیم و حرمت ها را می شکستیم باعث شد
بگویم و دلزده شوم از همه چیز!

- برو بخواب ماهک، برو محض رضای خدا، برو.

هیچ کجای حرفهایش نگفت دوست دارم. نگفت من و
قلبم را از دست ندادی نگفت و حق داشت اما من، دیگر
جان از دست دادن و روی پا ایستادن نداشتم!

- میرم پیش پدرتون. میخوام تموم کنم این کابوس
و. میخوام تموم کنم این همه بهم ریختگی و. بسه
آقای شمس، دیگه بسه. بیشتر از این جر من و
نکشید، بیشتر از این من و از هر گوشه جمع نکنید،
بیشتر از این نگران این نفس که بادمجون بم
نباشید، آوارو ببرید برید سر زندگیتون.

مقابل بهت چشماهیش وارد خانه شدم و خودم را
انداختم توی اتاق. اشکهایم آزاد شد و درد پیچید توی
سینه ام. یک مار سمی بدترکیب توی سینه ام بود که
مدام نیش میزد و زهر میریخت.

اسپری را از کوله ام برداشتم و توی دهانم زدم. لباس
هایم را برداشتم و ریختم توی ساک دستی ام که در با
ضرب باز شد و قامتش را میان چارچوب در دیدم. وارد
اتاق شد و بخاطر بیدار نشدن آوا در را بست. جلو آمد
و مقابل من و ساک دستی ام نشست:

- پشت پا زدن به همه چیز کارته؟

نگاه ناباورم بالا آمد و نشست روی چشماهای ناامیدش.

- این همه روز و شب و جون کردیم که به هیچ کجا

نرسیده جمع کنی بری؟

چانه ام لرزید. قلبم بیشتر. چرا مرا با این همه بی
 پناهی یک بار دیگر مهمان آغوش سردش نمیکرد؟ چرا
 نمیفهمید من خودش را میخواهم. چرا نمیفهمید وقتی
 گفته دوست داشتم قلب مرا بدون اینکه بخواهد سمت
 خودش کشیده؟! چرا نمیفهمید من هیچ
 کجای زندگیم کسی را نداشتم که این قدر مردانه پشتم
 بایستد و حالا... آخ امان از این همه غربت!
 - تو سربار بودی من نگرانت میشدم؟ مراقبت بودم؟
 تو سرخودی ولی سربار نه!
 - بزارید من برم. بزارید این قدر بار نباشم روی
 دوشتون.

گفتم و بی حس و حال زیپ ساک را کشیدم. خسته بود
 و خسته تر گفت:

- حواست هست چیشده ماهک؟ تو الان توقع چی
داری از من؟ حواست هست از خودت چی ساختی
توی ذهن همه؟ یادت هست چرا اینجاییم؟

۲۹۶

حواسم بود! یادم رفته بود که مثل آدم زندگی میکردم.
یادم بود که این قدر پریشان و بهم ریخته بودم و داغ از
دست دادن مرد مقابلم هم داغدارم کرد!

من واقعا چه توقعی داشتم؟ دلم اغوشش را میخواست
بدون اینکه فکر کنم آبان شمس نمیتواند همچنان
عاشق دزد خانه اش مانده باشد! پرتوقع شده بودم یا...
صبوری هایم ته کشیده بود؟

- ماهی خانوم؟

**نگاهش کردم. چشمهایم بین مردمکهایش سرگردان بود.
خیره اش مانده بودم شاید دوباره آن کلبه و جنگل
باران خورده را ببینم و نبود!**

**- بساز با این روزا، با این حال و احوال، بساز و بزار
بگذره.**

**من از همه ی بغض های وقت و بی قت، از بی نفسی
های مداوم، از ناامیدی های مکرر، از زندگی ای که
شبیه همه چیز بود جز زندگی بیزار بودم.**

**- بعد از ساختن سوختن میاد. من از سوختن خستم.
چشمهایش غمگین شد. تکیه ام را دادم به پستی و کز
کردم کنار بخاری، زانوهایم را بغل کردم و زل زدم به
گل فرش. ساک را هل داد عقب و آمد کنارم نشست.
تکیه اش را داد به پستی و همپای من غصه خورد.
- همیشه بعد از ساختنا سوختن نمیاد!**

آبان سرد

نگاهم برگشت و قفل نیم رخ خسته اش ماند. عجب صبح
مزخرفی را شروع کرده بودیم.

- گاهی باید بسازی که بعدش لذتجو ببری.
- به این روزای سخت نمیاد بعدش لذت داشته باشه!

اشکم چکید و او کامل سمتم برگشت. چهارزانو نشسته
بود مقابلم مرد جدی ای که روز اول برای استخدام
پیشش رفتم و حالا داشت مثل یک پدر، مثل یک پست و
پناه، آرامم میکرد!

- چی بهت این اندازه ناامیدی داده؟

دلم میخواست جوابش را بدهم اما، شرم داشتم، خجالت
و دلهره هم امانم را بریده بود.

آبان سرد

- چی شده که از دریا که برگشتیم مثل ماهی ای
شدی که از آب جدات کردن. هی بال بال میزنی
و...

صدایم با تمام بغض های سرکوب شده ام بالا آمد:

- راه نجاتی نیست!

۲۹۷

در سکوت تماشا می کرد. در یک سکوت پر از فکر، پر از
درد، پر از راهی برای تسکین. صدایش پر بود از
درماندگی، پر بود از بهت و دنیا دنیا حسرت:
- چرا؟

آبان سرد

نگاهم را از فرش گرفتم و دادم به چشمهایش. پلک زد و
کلافگی از چشمهایش شره کرد. این بار سوالش را
آرامتر و کامل تر پرسید:

- چرا راه نجاتی نیست؟

- چون شمارو از دست دادم!

گفتم و ته مانده ی غرورم پیش چشمهای طلبکار قلبم
فروریخت. گفتم و نگاه ناباورش چسبید به اشکی که از
چشمهایم افتاد. میخواستم تنها چیزی که برایم مانده را
از دست ندهم. میخواستم آخرین ریسمان زندگی ام را
هم چنگ بزنم. میخواستم به مو برسد اما پاره نشود!
من میترسیدم، و این ترس توانایی کشتنم را داشت! من
می ترسیدم و چه کسی میتوانست عمق این بی کسی و
بی پناهی را بفهمد! من هراس داشتم و این مرد قاتل

آبان سرد

تمام حس های بد من بود و مگر میشد این قدر راحت
از دستش بدهم و با این روزها هم بسازم به امید لذت؟
- شما تنها کسی هستی که برام موندید، موندید حتی
وقت بد شدم، دزد شدم، دروغگو شدم، خیانت
کردم، شما...
- آدم به تنها کسی که براش مونده نمیگه شما!

توی آسمان همزمان با سینه ام رعد و برق زد و صدای
باران پیچید توی گوش و سینه ام! دلم از دستم رفته
بود، گمش کرده بودم، شاید هم توی همان جنگل باران
خورده ی نیم سوخته داشت تلف میشد.

- اگه لب دریا جواب دوست دارمی که بهت گفتم و
دادی و سکوت کردم... چون وقتش نبود، چون یه
دنیا بلا تکلیفی و سرگردونی ریخته توی قلب و

آبان سرد

مغزم، چون من نمیدونم تهش چی میشه و نمیشه
ولی...

سکوت کرد. باران به شیشه میخورد و غم به قلبم. فقط
اگر میگفت مرا میان این جهنم بی نام و نشان از دست
ندادی حجم این همه غم کمتر میشد! سکوتش طولانی
شد. من هم چهارزانو نشستم به تماشایش. زانوهای هر
دویمان با کمی فاصله از هم بود. این عذاب و
بلا تکلیفی، این آخرین روزنه ی امید، باید روشن
میشد. سرم را پایین انداختم و موهایم از روی شانه ام
ریخت توی صورتم. دیدم دست بزرگ و مردانه اش جلو
آمد، دیدم طره ی موهایم را گرفت و انداخت پشت
گوشم. دلم مثل بهمن توی دل یک کوه برفی
فروریخت. دستش همان جا ماند پشت گوشم و من با لرز
و هزار حس سرم را بالا آوردم.

آبان سرد

نگاهم که چسبید به نگاه مهربان و خسته اش، نگاهش
 بین اجزای صورتم چرخید و انگار مرا، من ماهی بی
 نفس را، انداختند توی همان دریایی که مقابلش زبانم
 به اعتراف باز شد

- مگه میشه تورو دوست نداشت؟

۲۹۸

جایی حوالی قلبم سقوط آزاد را تجربه کرد! نگاه مات
 و ناباورم ماند روی چشماهیش، چشمایی که حالا یک
 شهر توی آن بیدار شده بود! توی چشماهیش باران
 گرفته بود و آن جنگل و کلبه خاموش شده بود!
 این حس، این حرف، این همه حس پرواز که ریخته بود
 توی جان و قلبم را بار اولی بود که تجربه میکردم!

آبان سرد

قلبم وحشیانه به سینه ام می کوبید و گلویم خشک شده
بود اما نگاهم، نگاهم را لحظه ای از چشمهایش
برنداشتم! میخواستم این تصویر و چشمها را جایی پس
دهم ثبت کنم برای تمام عمر!

ثبت کنم برای روزهایی که نفس نبود، دلخوشی نبود،
غم ها آوار میشدند، من تمام این مرد برای روزهای
مبادا میخواستم!

میخواستم همین را بشنوم دیگر... میخواستم بشنوم
دوستم دارد و تمام شود این عزاداری، این غم تلخ از
دست دادن!

- ماهی خانوم؟

صدایش مرا پرت کرد از فکرهايم. پلک زدم و مهربان تر
گفت:

- بعد از آنا، بعد از اون روزای سخت و اون همه
 ناکامی، بعد از اون شکست، نه نگاهی دلمو لرزوند
 نه حرفی حواسمو پرت کرد تا وقتی که تو رسیدی!
 دلم میخواست تا شب حرف بزند و من گوش بدهم. بی
 پلک زدن مات تماشایش باشم و او از علاقه ی قلبی اش
 با من حرف بزند. با من، منی که کمر بسته بودم به
 نابودی ام! منی که خیال میکردم این زندگی هیچ
 جذابیتی برای من ندارد و چرخید و چرخید و حالا
 آبان شمس را مقابلم گذاشته. مردی که روزی اول
 موهای جوگندمی اش توجه ام را جلب کرد و بعد، آن
 همه جدیت توی صدا و لحنش!

- نمیدونم اولین بار کی بود که فهمیدم میتونم بازم
 کسی و از عمیق ترین نقطه ی قلبم بخوام، شاید
 همون شبی که توی اتاق آوا خوابت برده بود و

آبان سرد

**نگات که کردم یادم رفت روزگاری از عشق شکست
خوردم!**

**آخ... آخ که آدمها چقدر بلد بودند با حرفهایشان
زیروریت کنند و دریغ میکردند! این همه حس از
پشت آن همه غرور و تکبر ریخته بود توی جانم که کم
نیاورم مقابلهش یا از دستش ندهم؟! زندگی به من، بعد
از آن همه مصیبت و اندوه، یقیناً یک آبان شمس با این
مشخصات بدهکار بود!**

**- شایدم شب تولد آوا بود، شایدم خیلی قبل تر،
همون موقع که موهای قشنگت توی اتاقم باز شد و
محکم از خودت و حقت دفاع کردی!
تمام این روزها را دوستم داشته و هیولای تنهایی مرا با
بی رحمی تمام بلعیده بود!؟**

- من همه ی اون روزا، ساعتاً، دقیقه ها، دوست
داشتم و هزار بار اینجا...

۲۹۹

انگشت اشاره اش را گذاشت روی شقیقه ام و واژه به
واژه حرفهایش تنم را به آغوش کشید:

- بغلت کردم، نوازشت کردم، ازت خواستم نترسی،
نرنجی، کم نیاری، قوی بمونی، پشت خودت و
خالی نکنی ولی...
- خالی کردم!

لبخند تلخی زد و عمیق نفس کشید:

آبان سرد

- ترسیدم بگم. بخاطر خودم، بخاطر حسی که سخت
 بود باورش کنم، بخاطر آوا، بخاطر اردلان شمس
 که کم نچزوندمش سر آنا، بخاطر خودت که زل
 بزنی توی چشمم و بگی چرا فکر کردی دل میبندم
 بهت وقتی قبلا ازدواج کردی و یه بچه هم مونده
 روی دستت، ترسیدم و دیر شد، دیر رسیدم، وقتی
 رسیدم که غصه و بدبختیا از پا انداخته بودت!
 اشکم ریخت و چشماهیش با درد بسته شد. سرش را زیر
 انداخت و لبش را گاز گرفت. و من میان این همه حرف
 و قشنگی و صدای باران آغوشش را کم داشتم!
 - همه چی سخت بود و با اشتباه تو سخت تر شد! اون
 دوست دارمی که بهت گفتم با هزار تا حرص و
 دلخوری بود. خرابش کرده بودی، همه چی خراب
 شده بود. حالا ولی...

آبان سرد

سر بالا آورد و نگاهی مثل لیزر تا قلبم را سوراخ کرد:

- حتی اگه همه چی خراب شده باشه، حتی اگه بن

بست باشه، حتی اگه راهی نمونده باشه، من

نمیتونم دوست نداشته باشم ماهک!

بهار شد! توی قلبم، توی چشمهای خالی از فصلش!

بهار شد و قلبم پر شد از هزار شکوفه ی صورتی و خالی

شد از تمام ناامیدی ها عالم:

- نمیخواستم بگم و توی این بلبشو فکرتو، خواستو،

قلبتو، بیشتر از این درگیر کنم ولی، حالا که غرق

شدی توی ناامیدی، حالا که به خودت رحم

نمیکنی، حالا که انگیزه ای واست نمونده، حالا که

قلبه تو هم درگیره، بهتره بدونی که دلخور بودم و

شاکی ولی، نتونستم دیگه دوست نداشته باشم!

چقدر صدایم شرم داشت و حس تلخ عذاب وجدان:

آبان سرد

- این دوست داشتن من و نجات میده از این همه
فاجعه... مطمئنم که نجاتم میده، قویم میکنه، بهم
امید میده برای ساختن و بعدش...

لبخند زد:

- لذت بردن؟

تکرار کردم:

- لذت بردن...فقط...

۳۰۰

در سکوت منتظر تماشایم کرد. نمیدانم عشق چه داشت
که در اوج بدبیاری و بدبختی ها هم وقتی عمیق به آن
فکر میکردم حس دلخوشی می پیچید توی قلبم.

آبان سرد

- فقط ... این دوست داشتن از ترحم و دلسوزی
خالیه؟

دستم را گرفت. تنم سرد بود و دستم سردتر:

- عشق ترحم نداره ماهک!

نمیدانم با خودم لج کرده بودم یا میخواستم مطمئن
شوم این عشق ناخالصی ندارد!

- شما...

کلافه حرفم را قطع کرد:

- ول نمیکنی این شما گفتن و آقای شمس بستن به
من و؟

لبخند زدم. جهان چند دقیقه قبل نه زیبا بود نه روزنه
ی امیدی در آن دیده میشد. حالا اما، حالا که از آبان

شمس دوست دارم شنیده بودم، جهان با تمام بی
رحمی هایش زیبا بود و نفس گیر.

- تو... حتما عاشق یه ماهک قوی شدی که روی پای
خودش ایستاده و بخاطر سربار نبودن با همون
نفس نصف و نیمش، کار میکرده، مسافر خونه رو
تحمل میکرده، تا درست زندگی کنه، سخت زندگی
کنه اما بد نشه، حالا ولی... چیزی از اون ماهک
نمونده، در واقع این ماهک لیاقت شمارو نداره...
پس چرا هنوز دوستم داری؟!؟

دستم را نوازش میکرد و قلبم بی قرار می کوبید و فکر
میکرد تا کی این تماشا و حس قشنگ عشق را از این
مرد دارد؟!؟

- منم کم اشتباه نداشتم توی زندگیم، پس در مورد
خودت و لیاقت این طوری حرف نزن، بعدم آدمای

آبان سرد

**قوی هم حق دارن یه روز کم بیارن. میتونن یه روز
از قوی بودن استعفا بدن، میتونن یه روز، یه ساعت
حتی، نخوان دیگه قوی باشن، ادمای قوی هم
خسته میشن ماهک!**

**راست میگفت! مامان عطیه هم با آن همه قدرت و
اعتماد به نفس و اعتقاد گاهی کم می آورد و تمام
خستگی هایش از قوی بودن روی سجاده ی نمازش
خالی میشد!**

**- تو ذات درست، درست که دورم نزدی، گردنبند و
پس دادی، شرمندگی و پشیمونی توی چشمت دو
دو میزد، تو فقط میخواستی یکدفعه بپری و این
ممکن نیست!**

- دیگه نمیخوام بپریم، میخوام پله پله برم بالا.

آبان سرد

**لبخند مهربانی تحویل نگاه بارانی ام داد و من نمیدانم
چرا تمام سوال هایم را گذاشته بودم برای امروز.**

- اردلان خان میگذره از من و اشتباهم؟

۳۰۱

**توی چشمهایش اثری از امید نبود. هراس آدمکش
چشمهایم را دید و با آرامش بیشتری جواب داد:**

**- هر آدمی یه قلقی داره، یه جایی هم خشمش تموم
میشه.**

**این را گفت و چشمهایش میگفت خودشم هم باور ندارد.
دستم را رها کرد و انگار فکرهای تلخ هجوم آورده باشند
بلندشد و سمت پنجره رفت. سیگاری آتش زد و پک**

آبان سرد

عمیقی به آن زد. من هم بلند شدم و طرف دیگر پنجره
خیره ی باران ماندم.

- این قصه ی عشق ما ممکنه یکم پیچیده بشه ماهی
خانوم.

نگاهم نشست روی نیم رخس و دود سیگار:

- چرا؟

- بابا هنوز معتقده باید برگردم به آنا، بیشتر بخاطر
آوا، این وسط باقی مونده ی زندگی و حس من
چندان اهمیتی نداره. و از طرف دیگه...

پلک زد، سر چرخاند و نگاهش نشست روی مردمکهای
لرزانم:

آبان سرد

- کنار اومدن با این اتفاق و حس جدید من، تقریباً
براش غیرممکنه.

ترس نشست توی چشمهایم. از دستش میدادم؟ مگر
میشد به دست نیامده چیزی را، کسی را، از دست داد؟

- اینو گفتم که بدونی راه سختی و در پیش داریم،
باید قوی بمونی و طاقت بیاری.

- آخرش؟ آخرش حتما لذت داره؟

لبخند زد. کتفش را تکیه داده بود به دیوار و توی
دستش سیگار بود و تماشا می کرد.

- من همه ی تلاشمو میکنم که تهش قشنگ باشه، تو
هم میون این جون کنندای من واسه درست شدن
همه چی باید قول بدی قوی بمونی، با قدرت جلو
بری و یه زندگی در شان خودت دست و پا کنی!

- بدون تو؟

نمیدانم چرا گفتم. نگاه گیج و ماتش ماند روی
چشمهایم. بغض به حنجره ام ناخون کشید. سرم را زیر
انداختم تا از آن نگاه سنگین و با نافوذش در امان
بمانم.

- این روزا پشتم بهت گرم بود، با خیال راحت تکیه
دادم بهت و هر وقت ترسیدم بهت که فکر کردم
آروم شدم... من این روزا، از جهان بی تو میترسم
آبان!

گفتم آبان و دل خودم مثل یک کوه فرو ریخت. گفتم و
قلبم پر شد از هزار پروانه ی رنگی که بال زدند و جان
گرفتند. آبان گفتن برایم مثل خوردن یک لیوان شربت
خنک توی دل تابستان چسبید و لذت داشت!

۳۰۲

امان از فکرها، از فکرهای ترسناک و بیهوده که توی
یک لحظه بیخ گلویت میچسبد و تا نفست را نگیرد و از
زندگی سیرت نکند رهایت نمیکند.

نشسته بود پشت این آشپزخانه ی کوچکش و نگاهش
مات فنجان چای توی دستش مانده بود. نگران بود، با
تمام دلخوری هایش نگران ماهک بود و از او بی خبر!
- باز که رفتی توی فکر مژگان، سرکار نمیخواهی بری؟

نگاهش کرد. چشمهایش پر بود از خستگی های که
وقتی برای برطرف کردنش پیدا نکرده بود!
این دو روز را به بهانه ی مرخصی و بدحالی اش توی
خانه مانده بود و حالا، دیگر بهانه ای نداشت.

- نه.

**صدای گرفته و بی حالش باعث شد ایرج قبل از بردن
لقمه داخل دهانش بگوید:**

- نه؟

- دیگه نمیخوام برم هتل ایرج، خسته شدم.

**نگاه مشکوک ایرج ماند روی چشमهای خسته اش.
میدانست تمام ماجرا این نیست. مژگان را خوب
میشناخت. ادم شانه خالی کردن و فرار کردن از کار
نبود.**

- چه خبر شده مژگان؟

**- هیچی، فقط دیگه نمیخوام برم سرکار، سخته،
سنگین، دیگه نمیکشم.**

- بعد از دو روز مرخصی به این نتیجه رسیدی؟ بدون
اینکه بری به شمس بگی نمیای؟

لقمه ی توی دستش را پرت کرد توی بشقاب نیمرو
مقابله و تقریباً داد زد:

- تو فکر کردی با یابو طرفی؟
- شلوغ نکن ایرج، تصمیم امروزه اما خیلی وقته
دارم بهش فکر میکنم، با آقای شمس در میون
میزارم.

- این همه ی قصه نیست نه؟ اون دختره ی نسناس یه
گندی زده باز که پیداش نیست و...
چشمهای مژگان با درد و بی حوصلگی بسته شد:

- قصه نساز ایرج!

۳۰۳

- تو آدمی هستی که به این راحتی، بخاطر خستگی،
 قید کاری و بزنی که این همه ساله خاکشو خوردی؟
 خواهرتم با هزار اصرار بردی وردست؟ با من حرف
 بزنی مژگان، درست بگو چیشده، مهمل نباف.
 - چرا فکر میکنی دارم بهت دروغ میگم؟ من حق
 ندارم خسته شم از کارم؟ میگردم دنبال یه کار
 سبکتر.

ایرج فقط نگاهش کرد. آخرین باری که با ماهک حرف
 زد به همه چیز شک کرد و این شک تا همین حالا که
 مژگان به آن دامن زد مانده بود پس ذهنش! ماهک،

صدایش، کم حرفی و شرم توی حرفهایش، مثل سابق
 نبود و این گم و گور شدنش فارغ از مشکلی که با
 شخصیتش داشت نگرانش هم کرده بود!

از پشت این بلند شد و سمت بخاری رفت. نشست و
 همان طور که جوراب هایش را میپوشید گفت:

- نمیخواه بگردی دنبال کار سبک تر، استراحت کن
 بسه کار.

گفت تا مژگان خیال کند چرندیاتش را باور کرده. گفت
 و سوئیچش را از کنار دستش چنگ زد و بلند شد. سمت
 در رفت و بازش کرد که صدای بغض آلود مژگان
 میخکوبش کرد.

- اگه بازم همین روزا ماهک برگشت، محض رضای
 خدا، تو رو قسم به همون امام حسین که آرزوی

آبان سرد

رفتن به زیارتش و داری، تلخ نباش باهاش، نزار به
جای ما پناه ببر به غریبه ها، نزار فکر کنه هیچکس
و نداره. سرباره، باشه؟

دستش از دستگیره پایین افتاد و قسم مژگان تنش را
لرزاند. برگشت و با بدحالی گفت:

- من هر چی گفتم بخاطر کله شقیا و بلندپروازیای
خودش بود، هر کسی برای یه مدل زندگی دنیا
اومده، نمیشه این پایینا خونت باشه و بخوای قد
اون بالایا بپری مژگان!
- اون هیچکس و جز ما نداره ایرج.

گفت و اشکهایش مثل باران بهاری ریخت روی گونه
های تب دارش و معده اش از درد و ضعف جمع شد.

- چیکار کنم تموم کنی این مصیبت و واسه خودت

مژگان؟ زندگیمون و زهر کردی واسه جفتمون

بخاطر این بی وجود.

- براش برادری کن، همین.

نگاه مات ایرج ماند روی چشמהای بارانی مژگان و بعد
از چند لحظه چشم گرفت و بیرون رفت. پشت فرمان که
جاگیر شد به آدرس هتل فکر کرد و بخاطر که آورد
استارت زد. یک چیزهایی این وسط درست نبود، نمیشد
ناموشش، خواهر همسرش، این همه مدت گم و گور
باشد و ککش هم نگزد، نمیشد فکر کند حتما باز هم
پیش همان مردک آبان شمس است و غیرتش درد نیاید.
نمیشد مژگان و غم عجیب این روزهایش را ببیند و
همین امروز بشنود که دیگر نمیخواهد کار کند و بهانه

هایش را باور کند و عین خیالش نباشد. باید کاری
 میکرد. حرکت کرد و تنها یک چیز توی سرش پررنگ
 بود، ماهک ماهک همیشه نبود!

۳۰۴

پشت در اتاق آبان شمس ایستاده بود و برای در زدن
 این پا و آن پا میکرد. مردد بود و نمیدانست دقیقا آمده
 که چه بگوید؟ آمده بود سراغ ماهک را از صاحب
 کارش بگیرد؟ مضحک نبود!!؟
 ناچار از آن همه شک و بدبینی و بی خبری ضربه ای به
 در اتاق زد و دستی به یقه ی پیراهن مردانه اش کشید
 که صدای مرد مسنی توجه اش را جلب کرد.
 - بفرمایید.

آبان سرد

دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد. وارد اتاق شد و با دیدن اردلان متعجب جلو رفت.

- سلام عرض شد جناب.

اردلان فنجان قهوه ی توی دستش را روی میز گذاشت و مرد مقابلش را خوب برانداز کرد. خبر داده بودند ایرج فخاری با او کار دارد و هر چقدر فکر میکرد نمی شناخت.

- سلام آقای فخاری، امرتون؟

- عرض میکنم. من با آقای آبان شمس کار دارم، پرسیدم گفتن آقای شمس هستن.

- بنده شمس هستم از نوع اردلان‌ش، پدر آبان هستم، ایشون تشریف ندارن، امرتون و بفرمایید.

**جدیت و اخمهای درهم اردلان باعث شد در اتاق را
ببندد و جلوتر برود. اردلان شمس؟ پدر آبان؟
- من ایرجم، شوهر مژگان اعتمادی، شوهر خواهر
ماهک.**

**برق از سر اردلان پرید! درگیر هفت جد و آباد این
دختر بود انگار. صندلی را جلو کشید و دستهایش را
روی میز گذاشت.**

**- به به، حتما اومدید از اخراج شدن همسرتون گله
کنید هوم؟**

**آماده بود! برای خط باطل کشیدن روی دروغ های یک
ساعت پیش مژگان آمادگی داشت اما نه آن قدر که جا
نخورد و روی صندلی آوار نشود.**

- مژگان اخراج شده؟

- خبر نداشتی؟ پس اینجا چیکار میکنی جوون؟

**تلاش کرد ته مانده ی غرورش را از این همه بی خبری
حفظ کند و حرفی از ناپدید شدن ماهک نزند!**

- من با اقا آبان کار داشتم.

۳۰۵

**اردلان بلندشد و عصای چوبی اش را هم برداشت. میز
را دور زد و اتاق را قدم زد برای پیدا کردن جمله هایی
که تمامش را خشم کنار هم نچیند!**

- با آبان چیکار داری؟ کسی که خانوم اعتمادی و

اخراج کرده منم!

**ایرج هم ایستاد. حجم بی خبری ها بیشتر از چیری بود
که فکرش را میکرد.**

- واسه چی اخراج شده؟

**سوالی که منتظرش بود را ایرج گفته بود. نگاهش میخ
چشمهای مضطرب ایرج ماند و توی ذهنش برای ته
مانده ی آبروی ماهک اعتمادی دلش سوخت و این
دلسوزی مانع از جوش و خروش آن همه خشم و حرص
نشد!**

- واسه دزد شدن خواهرش!

**ضربه آن قدر کاری و مهلک بود که سر ایرج پس رفت و
زانوهایش شل شد. ایستاد اما از درون متلاشی شد!**

**- این چه طرز حرف زدن آقای شمس؟ بخاطر جایگاه
و پول و موقعیت که همیشه آدما رو...**

- کار از این حرفا گذاشته پسر جان!

**توی گوشش صدای سوت قطار بود و چشمهایش
میسوخت. انگار فشارش بالا رفته بود که رگ های
مغزش در حال ترکیدن بودند.**

**- شما بی خبر، زنت بی خبر، دنیارو آب ببره شما
هنوز توی خواب نازید هان؟**

**- کی این چرندیات و گفته؟ ماهک شیر پاک
خوردس. حلال حروم میفهمه، تموم سالای
زندگیشو سخت زندگی کرده اما دستش کج نرفته،
توی کل خاندانش یه دزد پیدا نمیشه، عطیه خانوم
توی همین اتاقای هتل شما عمر و جوونیشو گذاشته
و دو تا دختر دسته گل نریت نکرده که شما از راه
نرسیده...**

آبان سرد

**داشت از ماهک دفاع میکرد؟ رگ گردنش برای او بالا
آمده بود؟ این همه فشار و خشم بابت انگ زدن به
ماهک بود؟**

- شما خیلی پرتی جناب فخاری!

**لبه‌ایش خشک شده بود. امکان نداشت این غصه را
مژگان تاب آورده باشد!**

**- یه گردنبند عتیقه رو از کمد خونه ی آبان کش
رفت، همون موقع که مثلاً حواسش به نوه ی دسته
گل من بود، کش رفت و زد به چاک! با اون
گردنبند میتونست همون خاندانی که مدعی هستی
دزد توش نبوده سیر کنه! ولی، قضیه لو رفت!**

۳۰۶

آبان سرد

**نگاه نابورش مانده بود به صورت جدی و مقتدر اردلان
و پلک هم نمیزد!**

**به خیالش آمده بود یقه ی آبان را بگیرد، طلبکار آمده
بود و حالا، دنیا دنیا بدهکار بود و خجالت زده!**

- امکان نداره!

**اردلان با تویی پر و سری بالا، با یک جهان غرور و
طلبکاری، جلو رفت. نگاهش به نگاه ایرج چسبید وقتی
درست مقابلش ایستاد و اعصایش را زمین زد**

.

**- چرا؟ به شخصیتش نمیخورد؟ خیلی عاقل بود و
محترم؟!؟**

از تمسخر صدای اردلان حرصش گرفت اما، چیزی که
 بیشتر از حرفها و نگاه های پر از حقارت مرد مقابلش
 آزارش میداد این بود چیزی پس ذهنش میگفت امکان
 دارد! به آن ماهک، با آن همه غرور و زیاده خواهی، با
 آن همه قانع نبودن و بلند پروازی، با آن همه دل زدگی
 و خستگی و گوشه کنایه هایی که بارش کرد، با تحمل
 مسافرخانه نشستن، می آمد روزی جایی قید آبرویش
 را بزند و حالا... حالا کجا بود؟ زندان!؟

واهمه ریخت به جانش و نتوانست مستقیم بپرسد. تحمل
 بی آبرویی بیشتر از این را نداشت. باید سراغ مژگان
 میرفت، مژگانی که تمام این روزها را تنهایی غصه خورد
 و درد مثل یک مار سمی پیچید دور معده اش و آخ
 نگفت!

- ماهک نمیتونه دزدی کرده باشه، مال این حرفا نیست، اون...
 - اره... منم اوایل فکر میکردم اون بچس، دزد

نیست، اصلا نهایتش دزده؟ اوکی، به قول پسرانم
 بچگی کرده!

ایرج لال شده تماشایش میکرد، و خشم توی نگاه اردلان
 شمس بیداد میکرد.

- ولی بعدش، بعدترش، فهمیدم دزد نیست، شادزده،
 فهمیدم بچه نیست، خلیلیم هفت خطه، فهمیدم
 میدزده، بشه میبره، نشه آش و با جاش میبره!
 ایرج گیج بود و توی سرش انگار طبل می کوبیدند که
 آرام نمیگرفت. توی صدایش ترس بود و شرمندگی:
 - متوجه نمیشم!

آبان سرد

ارلان خندید. پر از تمسخر، پر از حرص، پر از خشمی
که این روزها خیال تمام شدن نداشت!

- مگه این دختره خواهر زن تو نیست؟ مگه خواهر
مژگان نیست؟ پس چطور میشه این همه ازش بی
خبر باشید؟ از گند کاریاش، از بی ابرویاش، آب
ریخته جناب فخاری، تازه اومدی جمعش کنی؟
میشه؟

ایرج همچنان فقط تماشا کرد. حرفی برای گفتن نداشت
اما تا گوش هایش از خجالت سرخ شده بود!

۳۰۷

اردلان جلو رفت، دستش را دو بار روی بازوی ایرج زد
و تاکید کرد:

- خواهر زنت آش و با جاش برد، برد جوون، واضح تر
 بگم؟ پسر من و انداخت توی تلس و حالا یه جایی
 پشتش پنهون شده که مثلاً بهش آسیب نرسه!
 - یا امام حسین!

وحشت و غیرت را توی چشمهای ایرج دید که عقب
 رفت. مجدد اتاق را قدم زد تا به ایرج فرصت هضم این
 همه خبر را بدهد. ایرج کمی جلو رفت انگار ضربه‌ی
 محکمی پس سرش خورده بود که این طور گیج میزد!
 غیرت برایش طور دیگر معنا شده بود. طوری فرای
 تعریفی که برای آبان یا بهداد داشت. بودن یک مرد
 نامحرم با یک دختر، آن همه بعد از این همه مدت، بعد
 از آن فاجعه، دردناک بود.
 - کجا رفتن حاج آقا!؟

اردلان ایستاد. بهم ریختگی ایرج را به وضوح دید.

- یکم آب بخور جوون.

- کجا رفتن؟ چرا رفتن؟ پسر شما چرا باید پشت دزد

خونش وایسه؟

این سوالی بود که این مدت مغزش را سوراخ کرده بود!

سوالی بود که مانع از آرام شدنش میشد.

- چون دختری که ما فکر میکردیم کم سن و سال و

بی تجربه‌س، بچس، شادزد بودن و با دلبری کردن

بلده! نشستن زیر پای پسر من و توی مدتی که

خونش بوده خوب بلد بوده، چون...

- مگه ابان خان جوون هیجده سالس؟ هان حاجی؟

مردی که یک بار تجربه ی زندگی مشترک داره،

بچه داره، مگه...

نفرت از صدای اردلان شره کرد:

**- بعضی دخترا کارشون و خوب بلدن جناب فخاری!
ایرج مات ماند. گردن دردناکش را با دست فشار داد و
خسته پرسید:**

**- شما چرا کاری نکردید؟ چرا نمیگردید دنبالشون؟
چرا...**

**- من کارمو بلدم جوون. به وقتش جوری نقره داغش
میکنم که با من و اعتمادم در نیفته. اما شما، حتما
باید یه فکری به حال خودتون بکنید. در هر حال
این بی ابرویی نمیزاره مثل سابق زندگی کنید!**

آبان سرد

- پلیس دنبالشه؟ میخواید بفرستیدش زندون حاج

آقا؟ اصلا اون گردنبند چی شد؟

- پشش داد، پشش داد که اصل کاریه و ببره!

- بچگی کرده، ابان خان هم حتما فقط خواسته

کمکش کنه، حاجی، شما بزرگی کن ببخشش، من

خودم گیس کشون میبرمش یه جایی که چشمتون

نیفته بهش، پاش برسه به کلانتری و زندون

خواهرش دق میکنه به امام حسین.

۳۰۸

- برو پسر جون، برو من هزار جور کار دارم!

آبان سرد

گفت و پشت میز کارش برگشت. روی صندلی که
جاگیر شد نگاه پر از درماندگی ایرج ماند روی صورتش!
چرا هر چقدر بیشتر فکر میکرد کمتر میفهمید؟! ماهک
دزدی کرده بود و دستش رو شده بود و بعد، آبان
کمکش کرده بود تا فرار کند؟! آبان شمس دوستش
داشت!؟

- ازش بگذر حاجی!

نگاه خسته و عاصی اردلان بالا آمد.

- بگذرم؟ اونی که الان باید اینجا جلوی من شرمنده
وایسه و طلب بخشش کنه پسر احمق من و زده زیر
بغلش و رفته که رفته، جای عذرخواهی، جای اینکه
خودش گردنبنده و بیاره و بگه من خیریت کردم شما
گذشت کن، پشت پسر من پنهون شده و خدا

آبان سرد

میدونه چه قصه هایی واسش سر هم کرده که بچه
ی من این همه روز و شب پای اوارگیش مونده
بخاطر ایشون، من دقیقا از چی باید بگذرم؟!
- مژگان دق میکنه حاج اقا شمس!

نیشخند زد. درد تا مغز استخوانش رسید:

- فکر کردی این مدت به من خوش گذشته؟ یه
دختری میاد که جای مادر خدایا مرزش وایسه و
کار کنه، بعد من نمیدونم با کدوم لوندی و شگرد
سر از خونه ی آبان درمیاره، سر از اتاق نوه ی
دسته گل من در میاره، اون قدر جا پاشو سفت
میکنه که پسر من کلید خونشو بده دستش، بچشو
بسپره دستش، تولد بچش دعوتش کنه، و بعدم، پا
بزاره روی این همه اعتماد و محبت و سر از اتاق

آبان سرد

خواب آبان و کمدش دربیاره و درد اینجاس قصه

همین جا تموم نشده!

- ما که نمیدونیم چی گذشته بینشون، شاید خود

آبان خان خواستن کمک...

خشم مثل سرب داغ ریخت توی چشمهایش، ابستاد و

تقریبا بلند گفت:

- من پسر مو جوری بار نیاوردم که به دزد خوش

کمک کنه، بهش پناه بده، باباش و بخاطر یه دختر

دزد و هیچی ندار...

ایرج چشم بست و تذکر داد:

- حاجی!؟

و ارلان بی ملاحظه ادامه داد:

- بخاطر یه دختر دزد و هیچی ندار بزاره سینه ی دیوار!

**-خدا نکنه شما سینه ی دیوار باشی. کمک کنید
پیداشون کنیم، بعدش، ماهک با من، آبان خان هم با
شما!**

۳۰۹

**نشسته بود کنار بخاری و تلفن همراهش توی دستش،
خیره ی اسم بابا اردلان مانده بود و فکرها داشت
روزگارش را سیاه میکرد!**

**از وقتی حرفها و آن کودتای درونش با ماهک تمام شده
بود تا همین الان که نزدیک یازده شب بود بین تماس
گرفتن و نگرفتن، حرف زدن و حرف نزدن، مردد بود!**

آبان سرد

آوا کنار بخاری بعد از کلی بهانه گیری خوابش برده بود
و ماهک مشغول شستن ظرفهای شام بود. دستش برای
تماس گرفتن سمت آیکون سبز رفت و مجدد برگشت.
حرف زدن با اردلان یکی از سخت ترین کارهای
زندگیش بود. دو نسل متفاوت با عقیده های متفاوت که
هیچ وقت هم حرف همدیگر را نمیفهمیدند.
فکرها توی سرش جولان میداد، هزار کلمه ی بهم ریخته
را توی ذهن بی سروسامانش بهم چسباند تا جمله های
مناسب پیدا کند برای حرف زدن و نمیشد، تمرکز
نداشت.

خواست تلفن را خاموش کند که صدای جیغ خفه ی
ماهک را از آشپزخانه شنید و با ترس از جا پرید. سمت
آشپزخانه دوید و وقتی رسید ماهک گوشه ی آشپزخانه
ایستاده بود و دستش را جلوی دهانش گرفته بود. از

آبان سرد

**چشمهایش ترس می بارید و آبان گیج و نگران جلو
رفت:**

- چیشده؟

- سوسکه رفت زیر اون کابینت اخری!

**نگاهش با مکث ماند روی چشمهایش و ناخواسته فقط به
چهره ی بانمک و ترسیده اش نگاه کرد.**

- نگاه داره؟

- چه جورم!

- خب الان میره گم میشه من تا صبح نمیتونم بخوابم.

**آبان دست به کمر تماشایش کرد. و این نگاه داشت قلب
پر از تپش ماهک را ذوب میکرد.**

- گفتم سوسک و بکشی نه من و.

سر آبان با خنده بالا رفت، چشم بست و از ته دل قهقهه زد. نگاه ناباور و پر از حسرت ماهک ماند روی تصویر نایاب مقابلش! این خنده‌ی از ته دل را تا به حال ندیده بود! دلش از تماشایش ضعف رفت، اما ترس فرصت لذت بردن را گرفته بود.

- چرا میخندی خب؟

۳۱۰

نگاه آبان به چشمهای ترسیده‌ی ماهک چسبید. ته مایه‌ی خنده هنوز هم توی صورتش بود.

- الله وکیلی بعد از این همه دل و جرات فکرشم نمیکردم از یه سوسک بترسی!

- نهند آبان!

**حرص و جدیت صدای ماهک خنده اش را تشدید کرد.
دستش را سمتش دراز کرد:**

- بیا برو بیرون من پدرشو درمیارم بیا برو.

- خودت و مسخره کن.

**خندید و از نگاه کردن به چشמהای ترسیده و بی
پناهِش ضعف رفت. نمیداست چرا اما این دختر را یک
طور عجیبی دوست داشت. از آن دوست داشتن هایی
که روز به روز قدرت می‌گرفت! با تمام دلخوری و**

آبان سرد

خشمی که بابت آن فاجعه داشت نمیشد که قلبش برای
این دختر نتپد!

دستش را گرفت و خواست از آشپزخانه بیرون بروند که
مجدد جیغ ماهک به هوا رفت و ناخودآگاه دستهایش
قفل کردن آبان شد و پاهایش را بالا گرفت.

- بین خب اومد این طرف باز، یه سوسک گفتم
بکشی.

صدایش پر بود از بغض و آبان شوکه ی حرکت ماهک
باز هم خندید:

- چرا از من میای بالا تو؟

ماهک تازه متوجه ی موقعیتش شد. خنده اش را خورد
و جان کند این همه نزدیکی و عطر تن آبان و خنده ای
که بوی بهار میداد از خود بی خودش نکند.

آبان سرد

- توروخدا من و ببر بیرون بیا این و بکش.

نگاه آبان از چشمهایش کنده شد و ماند روی لبهای
کوچیک و صورتی رنگش. گونه های ماهک از خجالت
رنگ گرفت و پیشانی اش را روی شانه ی آبان گذاشت:

- اونجوری نگام نکن.

- بیا یه جور دیگه نگات میکنم، بیا، ماهی خانوم؟

- آبان اگه اون سوسکه پرواز کنه بخدا سخته میکنم،
من و ببر بیرون نمیتونم پیام پایین.

۳۱۱

آبان سرد

آبان با خنده از آشپزخانه بیرون رفت و به محض اینکه پایش را توی سالن گذاشت ماهک با خجالت پایین پرید و سمت اتاق پاتند کرد.

- جنازشو نبینم آروم نمیشما.

گفت و با خجالت در اتاق را بست. نگاه پر از حسرت و خنده ی آبان ماند روی در بسته و هنوز هم عطر تن ماهک توی بینی اش بود. دستی پشت گردنش کشید و رد دستهای ماهک را لمس کرد.

- بابایی؟

جلو رفت و کنار آوا نشست.

- جون دلم؟

- چیشده؟

آبان سرد

پتو را آرام روی تن آوا کشید و بوسه ی روی گونه اش زد:

- هیچی عزیزدلم، بخواب.

چشمهای خواب آلود آوا که بسته شد بلند شد و وارد آشپزخانه شد. دمپایی کنار دیوار را برداشت و با نگاه دنبال سوسکی که چندان هم از حضورش ناراضی نبود گشت. وقتی پیدایش کرد با یک ضربه کارش را تمام کرد و جنازه اش را هم انداخت توی سطل حیاط. وقتی برگشت دستی دور دهانش کشید تا خنده اش را مهار کند. ضربه ای به در اتاق زد و بازش کرد.

- پدرشو درآوردم. بخواب دیگه.

- چرا توی صدات تمسخره؟

آبان خندید و ماهک خجالت زده بلندشد:

- کجا انداختیش؟

- حیاط، برو بخواب مُرد بدبخت.

- بدبخت منم که باید از اون نکبت بترسم.

آبان با خنده نگاهش کرد. تمام فکرهای ازاردهنده ی
چند دقیقه پیش دود شده بود و حالا دلش فقط تماشای
این دختر را میخواست.

- اینجا زیاد سوسک داره؟

- زیاد که نه، نهایت شبی سه چهارتا.

- چرا اذیتم میکنی؟

آبان لبخند زد. جلورفت و لبهایش را نزدیک گوش
ماهک برد و آرام پچ زد:

آبان سرد

- من اینجام که تو از هیچی نترسی، به همین فکر

کن و امشب و راحت بخواب ماهی خانوم!

نفسش از این همه نزدیکی رفت و دلش مثل کوه

فروریخت!

۳۱۲

- تو به من دروغ نمیگفتی مژگان، هیچ وقت دروغ

نمیگفتی! اینم از صدقه سری ماهک جوخته دیگه

درسته!؟

نگاه پر از شرم و غم مژگان مانده بود روی چشموهای

خشمگین ایرج و حالا حس میکرد همه چیز را از دست

داده!

- گفتی دیگه نمیخوام برم سرکار، نگفتی اخراج شدم! نگفتی اون حاجی سکه ی یه پولت کرده و بعد گفته هری، اونم بخاطر گناه یه خره دیگه، نگفتی ماهک چه آبرویی برده ازت، نگفتی مژگان!
- از صدای فریاد ایرج چشم بست و دستهایش را مشت کرد. نشسته بود کنج تخت و زانوهایش را بغل کرده بود. نگران بود و پر از دلهره، و هیچ حرفی نمیتوانست مرد خشمگین مقابلش را آرام کند!
- روی گفتنش و نداشتن ایرج، این درکش سخته!؟
- تو چرا؟ به تو چه؟ مگه گناه اونو...

پر از یک دنیا بغض و درماندگی داد زد:

- خواهرمه ایرج، میتونی بفهمی؟ خواهرمه، پاره ی تنمه، تنها کسیه که مونده برام، یادگار مادرمه،

آبان سرد

سپردش به من، سپردش به من و من حتی نتونست

یه سقف بدم بهش برای بی پناهایش!

قلب ایرج سوخت و نگاه بارانی مژگان چسبید به نگاه

نگران ایرج:

- چقدر گفتم نگو، نکن، تحقیرش نکن، بهش نگو

سربار، گوش دادی؟

- الان همه ی کثافت کاریا رو انداختی گردن من

پرونده رم بستی؟

- نه، ولی بد کردی ایرج، گوشه کنایه زدی، تحقیر

کردی، گفتمی آدم نیست، بلند پروازه، نفهمیدی ایرج،

نفهمیدی خستس، پشتش خالی شده، صابخونه

انداختش بیرون، یه روزه خونشو، مادرشو، همه چیشو

از دست داده، مغرور بود؟ بخدا که نبود، اون همه

**بیچارگی و مخفی میکرد پشت نقاب غرور و زبون
درازیش، جوون بود، کلش باد داشت، تو ولی...
برادری نکردی براش!**

**اشکهایش ریخت و ایرج بهم ریخته ی لبه ی تخت
نشست:**

**- من و آدم حساب میکرد که براش برادری کنم؟
جواب تک تک کنایه های من و با توهین و زدن این
الونک اجاره ای تو سرم نداد؟ منصف باش مژگان،
نخواست، نخواست مثل ادم زندگی کنیم چون هیچ
وقت از من و مدل زندگیم خوشش نمی اومد. منم
آدمم، خسته میشم، زبونم تنده ولی توی دلم چیزی
نیست، راضی به دربه دری و دزد شدنش نبودم
ولی، اون آدم به خودشم رحم نمیکنه مژگان!**

آبان سرد

**بغض سر سخت مژگان شکست و صورتش را با دستهایش
پنهان کرد و حق زد!**

۳۱۳

**- نگو دزد ایرج ، نگو، اشتباه کرده، بخدا بریده،
خواهر من دزد نیست، ماهک من دزد نیست ایرج.
- رفتنش با یه مرد غریبه چی؟ اونم اشتباه دومش
بوده؟**

دستهای مژگان پایین افتاد و معده اش جمع شد:

**- کاش نمیرفتی هتل، کاش میداشتی دو زار آبرو
بمونه واسش، کاش ...**

- من و چی حساب کردی؟ غریبم مگه؟ مگه ...

**صدایش لرزید و قلب ایرج از تماشای این همه
درماندگی مچاله شد:**

- خونوات... فک و فامیلت... اونا...
- مگه قرار برم جار بزنم مژگان؟ مگه من بی صفتم که
برم آبروی ماهک و ببرم؟ مگه دشمنشم؟
- رفته که اردلان شمس پدرشو درنیاره!
- ایرج عاصی و بهم ریخته دستی به ته ریشش کشید و
نفسش را فوت کرد:
- اینم میدونسته بردن آبان شمس و دلبری کردن
براش از بردن گردنبند بیشتر اردلان و عصبی
میکنه؟

- دلبری چیه ایرج؟ اون مرتیکه...

- اون مرتیکه بی راهم نمیگفت، چون تند و جدیه
 نمیشه برچسبی بهش زد، نمیشه گفت یارو عقده
 ایه، طرف حق داره، دلبری نیست پس چطور آبان
 خان با اون همه برو بیا این همه مدت بخاطر ماهک
 آواره شده؟ پسرش جای اینکه وایسه کنار باباش،
 بگه من اعتماد کردم ولی اشتباه کردم، بگه این
 ماهک اعتمادی ولی شما ببخشش، وایساده طرف
 یه غریبه و رو به روی حاجی، حق نداره؟
 مژگان بدحال معده اش را چنگ زد:

- لابد آبان میدونسته اردلان بهش رحم نمیکنه.

- الان می‌کنه؟ الان که همه چی و خراب تر کردن.
 من خیلی با حاجی حرف زدم، حرفاش منطق
 داشت، بهش زنگ بزن مژگان، شاید روزای اول
 حاجی از دزدیش عصبی بود ولی الان بیشتر از
 بردن آتش با جاش ناراحت، زنگ بزن بگو تموم کن
 این جریان و. زنگ بزن بگو چی پیش خودش فکر
 کرده که بایه مرد نامحرم رفته که رفته؟

- میگفت...

صدا توی گلویش شکست اما حالا که همه چیز رو شده
 بود باید حرف میزد:

- میگفت آبان بهش ابراز علاقه کرده!

۳۱۴

نگاه ناباور و پر از بهت ایرج به چشمهای لبریز از بغض
 مژگان چسبید. درست شنیده بود؟! آبان شمس ماهک
 را دوست داشت؟ بخاطر همین کمکش کرده بود؟!

- مگه ممکنه؟

- چرا نباشه؟ ماهک مگه چی کم داره که...

حرف مژگان را قطع کرد و بی رحمانه واقعیت را توی
 صورتش کوبید:

- دزدی کرده مژگان، از خونه ی همون آبان خان،
 بعد بهش ابراز علاقه کرده؟ پاش مونده؟ مگه میشه؟
 همه چی مشکوکه!

- حتما بخشیده و... نمیدونم، فقط میدونم آبان
 شمس حتما از پس خوشبخت کردن ماهک برمیاد!

نیشخند ایرج قلبش را سوزاند:

**- اون از پس خوشبخت کردن کسی برمی اومد زنش
و طلاق نمیداد.**

- چه ربطی داره ایرج؟ طرف باید آدمت باشه.

- تو مطمئمی ماهک آدمِ آبان شمس؟!؟

مژگان سکوت کرد و ایرج کلافه تر از قبل گفت:

**- اون اردلانی که من دیدم، خیلی مردونگی کنه،
خیلی کوتاه بیاد، از سر تقصیرای خواهرت بگذره،
دیگه عروسی شدن تخیلاته!**

خم شد و گوشی را از روی میز برداشت و سمتش گرفت:

آبان سرد

- زنگ بزن بهش، بگو اوضاع رو خراب تر نکنه!
 مژگان خواست گوشی را بگیرد که گوشی را عقب کشید
 و عاصی گفت:

- گریه زاری باز راه نندازی حالت بدشه.
 - باشه فقط... میشه ماهک ندونه، نفهمه، که تو
 میدونی؟

نگاه ایرج روی مردمکهای لرزانش ماند و مژگان با
 صدای پر از بغضش ادامه داد:

- میشه بزاری فکر کنه یه جو آبرو براش مونده؟
 - ندونه، نفهمه که من میدونم چه جوری کمکش کنم؟

آبان سرد

- تا اون موقع یه فکری میکنیم، بزار ببینم قراره چی
پیش بیاد و چی بشه، من فردا صبح باهاش تماس
میگیرم.

۳۱۵

تمام دیشب را میان یک رویای شیرین و آغوشی که بوی
بهار گرفته بود گذراندم. بعد از مدت ها یک خواب
راحت داشتم و این را مدیون آسانی بودم که پشت دیوار
همین اتاقک، کمی آن طرف تر، کنار آوازش خوابیده
بود و مرا دوست داشت!

و چه چیزی از این مهمتر که آبان مرا با تمام خطاها و
اشتباهاتم میخواست؟!؟

صبحم را با صدای خروس همسایه ی بغلی و تلفن
همراهم شروع کردم. سخت از جا بلندشدم و کز کردم

آبان سرد

گوشه ی بخاری، گوشی را برداشتم و با دیدن اسم
مژگان دلتنگ و پر از دلهره جواب دادم.

- سلام، بهتری مژگان؟

- نمیخواهی تموم کنی این کابوس و؟ بس نیست
ماهک؟

مژگان لبریز بود. مثل انبار باروت آماده ی تلنگر برای
انفجار! مژگان صبوری هایش تمام شده بود و دلهره ها
داشت کار دستش میداد!

- امروز آبان با پدرش تماس میگیره، بعد تصمیم
میگیریم.

- خوبه، آقای شمس شد آبان، قرارای کاری شد
علاقه و عشق، فرارتونم احتمالا شد ماه عسل، نه؟
فقط من این گوشه دارم الکی دق میکنم؟

- چی میگی مژگان؟

صدا توی گلویم شکست و نشد ادامه بدهم. خسته و

شاکی گفتم:

- چرا نمیگی هدفت چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟ این

طرف و ریختی بهم و اون طرف آقای شمس و کردی

آبان؟ نگفتی گفته دوستم داشته و حالا دیگه نه؟

دلخور گفتم:

- منظورت چیه؟

- چطوری میشه با کاری که کردی هنوز عاشقت

مونده باشه و...

آبان سرد

- دلخوریاشم سرجاشه، همه ی مصیبتای بعد از این
علاقه هم سرجاشه، ولی بهم گفت هنوز دوسم داره،
تو مثل همیشه فکرمیکنی من نشستم زیرپاش؟
کلافه نفسش را فوت کرد:

- من نه، ولی اردلان شمس اینجوری فکرمیکنه.
- من مسئول فکر اون نیستم. یه غلطی کردم قبول
ولی دیگه قرار نیست هزار تا انگ دیگم بهم
بچسبونید.

۳۱۶

- باز میگم، رفتنت با آقای شمس اشتباه بود ماهک!

**خسته بودم، از این همه سرزنش، از غلطی که کرده
بودم و تا ته دنیا گریبان گیرم بود انگار:**

**- من توی موقعیتی نبودم که اون لحظه فکر کنم
درست و غلط چیه مژگان، من دزدی کرده بودم،
همه فهمیده بودن، لو رفته بودم، اردلان شمس
میخواست منو بکشونه عتیقه فروشی و بعدش...
بعدشو فقط خدا میدونست. به کی پناه میبردم؟ به
کی اعتماد میکردم؟ میشد نترسم و...
- دوشی داری؟! -**

**خفه شدم! میان این همه آشوب و بدحالی و بدنامی از
قلبم میپرسید؟! دوستش داشتم. معلوم بود که دارم!
معلوم بود که داشتم اما روی اعترافش را نداشتم!
- ماهک؟! -**

آبان سرد

نگاهم چسبیده بود به نقطه ای دور و پرت و فکرم اینجا نبود.

- خودت و بدبخت تر نکن دورت بگردم!

منظورش را نمیفهمیدم! چطور میشد علاقه ی من به آبان بدبختی باشد؟ شاید قبل از این فاجعه ها اگر دوست دارم را توی گوشم میگفت پش میزدم. شاید حتی فقط به پولش فکر میکردم با عقم جواب مثبت میدادم حالا اما، آبان برای من پشت و پناه شده بود و این یعنی کنارش میشود با آرامش و امنیت زندگی کرد!

- بدبخت؟

- اردلان شمس، بهش فکر کردی؟ اون یه دیوار بزرگه ماهک.

آبان سرد

**دلم لرزید. میان این همه گرفتاری و بدبختی و یک
عشق سرزده، توان فکر کردن به دیوار بین من و پناهم
را نداشتم!**

- خدا بزرگه.

- وقتی اون گردنبند لعنتی و برداشتی بزرگ نبود!؟

**بی اختیار گفت. داد زد و گفت. نگرانم بود و ته این
قصه را خوب نمیدید! دلم شکست، اما، حقم بود!
سکوت کرده بود. انگار از حرفش پشیمان شده باشد.
- ماهک؟**

۳۱۷

بغض داشتم و درد پیچیده بود توی سینه ام! و فکر
 کردم این همه گوشه و کنایه و زخم زبان تا ابد ادامه
 دارد! اشتباه برای آدمیزاد بود اما یک اشتباهاتی هیچ
 وقت جبران نمیشد، تمام نمیشد، همیشه ردش میماند،
 دوست و آشنا و غریبه هم خیلی مواقع خواسته یا
 ناخواسته آن اشتباه را توی صورت می کوبیدند.
 -معذرت میخوام ماهک.

بغضم را با یک دنیا درد و بی نفسی قورت دادم.
 - ما همدیگرو دوست داریم ولی، نمیدونیم تهش چی
 میشه. وقتیم ندونی چی میشه میگی خدا بزرگه،
 حتی اگه این قدر باورت قوی نباشه.

مژگان دوست داشتم را به روی خودش نیاورد! اعترافم
 را نشنیده گرفت، شاید باور داشت آن دیوار بین من و
 آبان بلند و محکم است:

آبان سرد

- زودتر برگرد. بگو با شمس تماس بگیره و تموم کنه
- این قائله رو، برگرد پیش خودم، از اول شروع کن.
- ایرج فهمیده؟

سکوتش هراسم را زیاد کرد:

- نه، نگفتم بهش، اما زیاد سراغتو میگیره.
- چرا؟ میخواد سرکوفت بزنه؟

- نه ماهک، نگرانته بخدا.

نیشخندم تا مغز استخوانم را سوزاند. دلخوری ها زیاد
بود و فاصله ها زیادتر!

- نگران من نباش. جام امنه، مردی که دستمو گرفته
- و بلندم کرده هم واقعا مرد، دلخوره، شاکیه، اما

آبان سرد

چیزی از مردونگی واسم کم نداشته، من برمیگردم
اما، چه جوریشو نمیدونم.

- بگو زودتر با اردلان خان تماس بگیره. خودتم
عذرخواهی کن ماهک، بزار تمومشه.

- باشه، اوضاع معدت خوبه؟

آرام تر جواب داد:

- خوبه اگه زودتر برگردی.

- برمیگردم. قبلش تو یه فکری کن من زودتر خاله
شم.

خندید و اشکم ریخت. نمیدانستم کی این همه آشفته
حالی آرام میگیرد. نمیدانستم ته این قصه چه میشود و

آبان سرد

اردلان شمس چه نقشه ای برایم ریخته اما، من از ته
 قلبم، بیشتر از همیشه بابت داشتن مژگان و به دست
 آوردن قلب آبان خوشحالم بودم. آبان حتما همانی بود
 که خدا قرار بود جای همه ی نداشته هایم بدهد!

۳۱۸

بس بود هر چقدر با خودش کلنجار رفته بود. فکر و
 پیش بینی ها هم کافی بود! باید یک جایی دست
 برمیداشت از هراس هایش و این همه بلاتکلیفی و
 آوارگی را تمام میکرد!
 دلشوره داشت و مدام دلش خالی میشد اما آیکون سبز
 را لمس کرد و گوشی را چسباند به گوشش و منتظر
 ماند تا آن صدای زمخت و جدی اردلان را بشنود.

آبان سرد

**آوا و ماهک توی اتاق مشغول بازی و کپ زدن بودند و
او برای تلفن کردن پناه برده بود توی حیاط و از دلهره
ی زیاد سرمایی هم حس نمیکرد.**

- میگو بچه ی ناخلف زود پیرت میکنه، راست گفتن!

چشم بست و حجم درد پیچید توی سینه اش:

- سلام حاجی.

- از احترام به بابات فقط سلام کردن بهش و یاد

گرفتی!!؟

- من مخلص شمام هستم ولی...

اردلان با خشم و حرص حرفش را قطع کرد:

آبان سرد

- مخلص به درد من نمیخوره پسر جان، تو پسر ارشد
 اردلان شمس بودی، همونی که باید هرجا میخوردم
 به پیسی میرسی به فریادم، ولی همه ی بدبختیارو
 خودت الم کردی و منم چسبوندی سینه ی دیوار!
 - قصه ی اناهیتا هنوز تموم نشده؟

صدای فریاد اردلان گوشش را کر کرد:
 - قصه ی آناهیتا تا وقتی اون بچه ی بی مادرت جلو
 چشمامه تموم نمیشه بی وجود!
 چشم باز کرد و صدای خنده های بلند آوا پیچید توی
 گوشش، نگاهش چسبید به زمین و درد مثل سم ریخت
 توی قلبش:

- من زنگ نزدم حرفای تکراری بزنیم و تهش من بشم
 بی وجود و به درد نخور، من حرف دارم حاجی،

آبان سرد

حرف منم در مورد این دختره، ماهک اعتمادی،
میخوام...

- چیه؟ خسته شدید از سوراخ موش؟ احساس زرنگی
کردی که مثلاً از گیر من دررفتی نه؟ د بچه من
اراده میکردم سر یک ساعت پیدات میکردم خودتم
میدونی، نکردم، نگشتم، که الان و ببینم، بگو، بگو
بچه زرنک، بگو سوپرمن، میشنوم!

نیشخند و تمسخر صدای اردلان تا مغز استخوانش را
سوزاند:

۳۱۹

- ببخشش، بگذر ازش، تمنا میکنم اردلان خان
شمسی!

حسرت توی صدایش موج میزد. حسرت این حجم از
 فاصله، دلخوری های حل نشده، توقع های روی هم
 تلنبار شده، اردلان در سکوت بود و آبان به اجبار ادامه
 داد:

- این دختر کسی و نداره، اندازه ی دو دقیقه بهش
 فکر کن، بزارش جای دختری، دویده ولی نرسیده،
 خسته شده، اشتباه کرده، گردنبند و که پس میداد
 توی چشماش ناراحتی از لو
 رفتن نبود به ولای علی، پشیمونی بود، شرمندگی بود،
 خجالت بود، تا همین الانشم هست. تورو قسم به روح
 مامان، آینده ی این بچه رو تباه نکن بابا.

- بچه دزدی بلد نیست، بچه لوندی و عشوه خرکی و
 گول زدن یه مرد سی و اندی ساله رو بلد نیست!
 گردنبند و پس داد که صاحبشو بیره بنده ی خدا،

**نهمیدی؟ این قدر سرت تو آخور گرمه که
نهمیدی؟**

**- من خودم بردمش جان آوا، اون اصلا حرف نزد،
اصلا نمیدونست قراره چی بشه و کجا ببرمش،
لوندی چیه؟ عشوه چیه؟ کاری به من نداشته، من
اوردمش چون میدونستم وقتی شاکی باشید و از
یکی خوشتون نیاد قراره چه بلاهایی سر اون طرف
بیاد!**

**از در خواهش و تمنا وارد شده شاید این قائله ختم بخیر
شود:**

**- از روی دلسوزی و خیرخواهی بردیش توی سوراخ
موش اونم تا الان اره؟**

آبان سرد

- می‌گم کسی و نداره بابا، کسی نبود کمکش کنه،
ترسیده بود، میخواستی بکشونیش عتیقه
فروشی... ماهک..

- ماهک؟! خانوم اعتمادی شد ماهک؟ دیگه چیشده
که خبرندارم؟ مرد باش و بگو همه ی اینا بخاطر
کمک و دلسوزی و بی کسی نبوده!
آبان خسته گوشی را دوبار به پیشانی اش زد و مجدد
چسباند به گوشش:
- من نم...

- تو دوشش داری آبان خان، دیگه نمیتونی من و
سیاه کنی که بچه!

آبان سرد

**آبان شوکه لبش را گاز گرفت و اردلان با خشم بیشتری
ادامه داد:**

**- همیشه راحت غلطه و آدمت غلط تر... همیشه گند
زدی به زندگیت و این دفعه پای اوا وسطه...
نمیزارم...**

- داری اشتباه میکنی حاجی!

۳۲۰

**نمیشد این حقیقت را پیش اردلان شمس با آن سابقه ی
درخشانش اعتراف کند! نمیشد و مرد پشت خط تیز تر
از چیزی بود که فکرش را میکرد!**

آبان سرد

- سن من از اشتباهات کوچک و این توهمات
 کودکانه گذشته پسر جان! تجربه ثابت کرده تو پای
 هیچکس نمیمونی مگه اینکه قلب تو درگیر کرده
 باشه!

- این مدت این قدر درگیر بودم که فرصت عشق و
 عاشقی و...

صدای فریاد اردلان پشتش را لرزاند:

- به من دروغ نگو آبان! بسه هر چی من و احمق
 فرض کردی!

- دور از جونتون بابا، من فقط میگم...

- بگو به جون آوا به اون دختره ی بی همه چیز
 حسی نداری!

آبان سرد

**چشم بست، با درد، با غم از صفت زشتی که به ماهک
چسباند:**

**- چیه؟ لال شدی؟ گفתי زنگ بزnm با دوتا خواهش و
التماس بابامو راضی کنم از دختره بگذره و بعدش
برگردیم و بشونمش سر سفره ی عقد و بعدم مثل
قبلا به ریش بابام بخندم نه؟
پیشانی اش از شدت فشار عصبی تیر کشید:**

**- گفתי حالا که زمان خورده و گذشته و اروم تر شده
پس زنگ بزnm و رضایت و بگیرم و برم برسم به
دومین انتخابِ احمقانم هان؟
- حاجی..**

**- طبقه ی اجتماعی و اوضاع مالی و فرهنگ و
خونواده رو... همه رو فاکتور میگیرم، تو چطوری**

میتونی یه دزد و دوست داشته باشی؟ چه طوری
 میتونی کسی و بخوای که گه زده به اعتمادت؟
 چجوری میخوای بچتو بسپاری دست همچین زنی؟!
 آبان از روی پله بلند شد و بی قرار حیاط را قدم زد:
 - دزد چیه بابا؟ یه جوری حرف میزنی انگار بانک
 زده، چرا آدمارو بخاطر اشتباه اولشون نمیبخشی؟
 - چون اگه ببخشی دوباره تکرارش میکنن! میگی
 نه؟ یه نگاه به خودت بکن، قصه ی آنا تموم نشده یه
 دوزاری دیگه آوردی وسط زندگیت، بدتر از اون،
 میشه تو رو بخشید؟

-زندگيه خودم بابا!

با درد گفت، با هزار دلخوری و مصیبت:

- عه؟ زندگی خودته؟ شماره ی من چرا گرفتی پس؟!؟

۳۲۱

-میخوام بزرگتری کنی، میخوام بیشتر از این گند
نخوره به آینده ی این دختر، میخوام درک کنی اشتباه
کرده پشیمونه، شما ببخش من مخلص شمام هستم! شما
تضمین بده برگرده سر زندگیش کاریش نداری بعد
هرچی شما بگی!

سکوت اردلان هراسش را بیشتر کرد. ایستاد و تکیه اش
را به دیوار آجری حیاط داد و نگاهش چسبید به پنجره
ی اتاق ماهک.

- پس ببخشم و بعدش هرچی من بگم؟!؟

آبان سرد

**ته دلش از هراسی گنگ خالی شد! گردنش تیرکشید و
چشمهایش از پنجره کنده نشد!**

**- یه شرط دارم آبان، بگی چشم ریش گرو میزارم
کاری به کار دختره نداشته باشم. انگار که اصلا
هیچ وقت نمیشناختمش و دزدی هم در کار نبوده،
برگرده بره سر زندگیِ پیزوریش!**

**دید ماهک پشت پنجره آمد و تماشایش کرد. دید و
انگار کسی قلبش را از جایش کند!**

- صدامو داری جناب!؟

- دارم حاجی، چه شرطی؟

- پس خوب گوش کن، برمیگردی و دختره رو
میفرستیش پی زندگیش و خودت، حتی یه بار، یه
بار آبان، اسمشو از زبونت بشنوم، سایه شو دورت
ببینم، ارتباطی ببینم، آسمون و میرسونم به زمین
واسه تباه کردنش...

چیزی درونش سقوط آزاد را تجربه کرد، پشت
زانوهایش خالی شد و به خاطر نگاه نگران ماهک محکم
ایستاد از درون اما ... متلاشی شد!

این حرفهای اردلان را فقط خودش خوب میدانست
یعنی چه! این جدیت تنها برای خودش قابل هضم بود!
و چرا میان تمام فکرهايش این شرط حتی به ذهنش
خطور نکرده بود!

جان کند و حسرت ریشه هایش را سوزاند:

- بابا؟

- تو میگی دوشش نداری دیگه درسته؟!؟

صدا توی گلویش شکست:

- دارم... قبل از همه ی این ماجراهای کوفتی

داشتم!

- میدونم ولی، دیگه نمیزارم یه بار دیگه جز خودت

نوه ی منم نابود کنی! برمیکردی و حالت که اوکی

شد به آناهیتا میگی برگرده!

ضربه آن قدر کاری بود که نیشخند بزند و با دست

ازادش قلب مچاله شده اش را چنگ بزند!

۳۲۲

آبان سرد

قلبش تیر کشید و جهان پیش چشمهای مات زده اش
سیاه شد! قبل ترها، وقتی که محکم سینه ستبر کرد و از
آناهیتا دفاع کرد، وقتی دم از عشق زد سرش بالا بود و
سابقه اش درست! و هیچ رد سیاهی از آناهیتا نبود حالا
اما، دستش خالی بود، زبانش کوتاه، سابقه اش خراب و
ماهک... گذشته و اشتباهش گیربانش را گرفته بود!

- آبان؟! -

نفسش سخت بالا آمد و صدای اردلان را واضح شنید:

- صدامو داری پسر؟! -

- این شرط همه ی زندگی منو زیرورو میکنه حاجی!

این شرط اصلا عادلانه نیست!

- عادلانه بود که بین من و آنا گفتمی آنا و بعد از

زمین خوردنت بازم بین یه دختر و من چسبیدی به

آبان سرد

**دختره؟ تو کجای زندگیت و تا کردنت با بابات عادل
بودی؟ تو حتی به خودتم رحم نمیکنی پسر. قلب و
ولش کن، یه بار چسبیدی به قلبت یه بچه ی بی
مادر گذاشتی رو دست، الان دیگه نمیزارم!
چشمهایش را محکم روی هم فشار داد شاید این حجم
از درد کم شود و نشد!**

**- آناهیتا تموم شده بابا، واسه من تموم شده، من
بابت اون اشتباه تمام قد عذر میخوام، انتخاب آنا
اشتباه بود و حق با شما بود، ما هیچ ربطی به هم
...**

**- تو و ماهک اعتمادی هم ربطی به هم ندارید آبان،
با چهار تا لوندی و حرفای قشنگ نرو توی دل
ماجرایی که من چند سال دیگشو می بینم!**

- بودن من با آنا میشه یه آینه ی دق برای بچم،
 حرمتی بین ما نمونده، بهونه و هدف مشترکیم
 نمونده، در واقع هیچی نمونده جز آوا، نکن بابا،
 میدونم میخوای به آوا خونواده بدی ولی...
 اردلان پر از خشمی که تمامی نداشت غرید:

- من شرطمو گفتم، اگه قبوله که برگرد، اگه نه، من از
 همه تواناییم، از همه ی آدمایی که دارم، از همه ی
 نفوذم استفاده میکنم که اون دختر و ادب کنم، که
 یادش بدم پای غلطی که کرده وایسه و فرار نکنه،
 که یادش بدم لقمه اندازه ی دهنش بگیره، که
 بفهمه از اعتماد ادما سواستفاده نکنه!
 پر از یک حسرت خانه خراب کن نالید:

- بزار زندگیمونو بکنیم حاجی! بریز دور این همه
 قاعده و قانون و، بریز دور این فاز ادب کردن

آبان سرد

آدمارو، بریز دور این همه کینه و دلخوری از من
و، کی میگه من بین شما و ماهک ماهک و انتخاب
کردم؟ اصلا انتخاب چه معنی ای میده بین ادمایی
که هر کدوم یه جور عزیزن!؟

۳۲۳

نفس گرفت و تلخ تر ادامه داد:

- مگه چند بار زندگی کردیم که اشتباه نکنیم؟ که
توقع داری پسران بدون خطا و اشتباه برن جلو؟
مگه من میدونستم قراره با آناهیتا به کجابرسم؟
شما بودی؟ شما دیدی؟ ندیدی دیگه، من همه ی
تلاشمو توی اون زندگی کردم، گذشت کردم،
نادیده گرفتم، نشد، نشد پدر من، تا کی قرار اون
زندگی و بزنی توسرمن؟ کجا گفتن موندن یه بچه

وسط اون همه دعوا و قهر و داد و بیداد بهتر از
 بچه ی طلاق شدنشه؟ چی میموند از آوا؟ خانواده
 و عشق و اشق چه مفهومی داشت؟ شما میگی من
 گفتم آنا به دردت نمیخوره منم میگم درسته،
 اشتباه کردم، ولی ماهک...

- ماهکم مثل اشتباه چند سال پیشته، مثل همون وقتا
 که سینه تو سترکردی زل زدی توی چشمام و گفتی
 شما میدونی عشق یعنی چی؟ من بدون آنا
 نمیتونم، و الان چند ساله که بدون آنا
 میتونی، بدون ماهکم میتونی! فرق گذشته و حالا
 اینه که اون موقه جوون تر و بی تجربه تر
 بودی، الان چی؟ پدریه بچه ای و بازم خام
 دلبرای یه دختر بچه شدی!

آبان سرد

تکیه اش را از دیوار گرفت و نگاهش را از ماهک!

عاصی بود، عاصی و کلافه!

- آبان، آدم از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشه!

- اناهیته...

- برگرد، باهاش حرف بزن، به تفاهم برسید، یکم تو

کوتاه بیا یکم اون، بزار تموم بشه اوارگی آوا،

تنهایی خودت، ماهک برای تو، برای آوا، برای

زندگیت یه سم کشندست!

چنگی به موهایش زد و قدم زنان جان کند:

- من نمیتونم حاجی!

- میدونم نمیتونی، ولی مجبوری، مجبوری آبان بین

بد و بدتر بد و انتخاب کنی!

- آناهیتا شاید نخواهد برگرده به این زندگی!

**داشت به هر دری میزد برای بالا کشیدن خودش از این
منجلاب و راه نجاتی نبود!**

**- میخواست، نخواست به درک، با آوا برس به زندگیت،
منتها بی ماهک اعتمادی!
- راه دیگه ای نداره!؟**

**- نداره آبان، برای نجات دادن تو از همه ی
تصمیمای عجولانه و خالی از منطق، فقط باید
زور گفت بهت، سر ازدواج و طلاق کوتاه اومدم،
الان دیگه نمیام، کوتاه نمیام آبان!**

- توی این دنیای کوفتی، فقط منم که انتخاب اشتباه
کردم و جدا شدم؟ آوا چی؟ اولین و آخرین بچه ی
طلاقه؟ من این همه سختگیری برای ذره ای اشتباه
نکردن و نمیفهمم بابا!

- من اشتباه تو پذیرفتم، اما تکرار همون اشتباه و نه،
نمیپذیرم، خیریت محضه آبان!

نیشخند زد، جان و قلبش میسوخت از این حجم از بی
رحمی:

- نپذیرفتی، قبول نکردی که اگه کرده بودی روز و
شب من و سرزنش نمیکردی، ازم نمیخواستی
برگردم به زنی که دیگه دوشش ندارم، به انتخاب

دومم نمیگفتی اشتباه و حماقت و خريت فقط چون
 از کل این دختر یه اشتباه و میدونی و ادما پیش
 شما فقط یه فرصت دارن حاج آقا، فقط یه فرصت!
 - نگم اشتباه؟ نگم خريت و حماقت چی بگم؟ اون
 اشتباه ادرس و غلط رفتن یا غذا رو سوزوندن
 نبوده، دزدی بود پسر، تو چطوری میتونی به این
 دختر اعتماد کنی؟ چه طور هنوز بعد از این ماجرا
 ازش متنفر نشدی؟ چه طور باور کردی تورو به
 خاطر مال و اموات نمیخواه؟! چه طور میخوای
 زندگیتو با همچین دختری شریک شی، آوا تو بدی
 دستش!؟

چشم بست و آن ته مانده شک، دلخوری، خشم از ماهک
 خودی نشان داد:

- من این دختر و شناختم و بعد عمق خستگی شو
 فهمیدم، بی کسی شو فهمیدم، نفرتش از این همه
 نداری و تفاوت مدل زندگیارو فهمیدم، این دختر
 فقط یه زندگی راحت میخواد بابا، یه فردایی
 میخواد که فکر شکم و سقف نباشه، به ارزوهاش
 برسه، غصه دار شد جای دیوار شونه برای تکیه
 دادن داشته باشه. شناختم که میگم اسم اون
 حرکتش و نزار دزدی، پشیمونه، بابا، بخدا دختر
 بدی نیست، میمیره واسه آوا، میمیره واسه داشتن
 یه زندگی بی دردسر، خدا با اون عظمتش فرصت
 میده، توبه رو قبول میکنه، می بخشه، بعدشما...
 - من خدا نیستم، نگفتم نمی بخشم، گفتم دیگه
 نمیزارم هر بی سر و پای بشه عروسم! آناهیتا به
 این دختره شرف داشت!

- من خستم حاجی. سخت با خودم کنار اومدم تا
 ماهک و ببخشم، تا بهش فرصت بدم، تا بهش عمق
 علاقمو بگم، من همه چیشو دیدم، این مدت آب
 شدنشو دیدم، از قلبم براش نگفتم که پابندش کنم
 و حالا ولش کنم برم سراغ زن سابقم!

اردلان کلافه نفسش را فوت کرد:

- همین که بگی برگرد و بچسب به زندگیت، همین که
 بگی دیگه میتونی از اردلان شمس نترسی، کمک
 بزرگیه!

۳۲۵

آبان سرد

مقابل پله ها که رسید ماهک هراسان از خانه بیرون آمد
و تماشایش کرد. فهمیده بود بالاخره آبان مشغول
صحبت با اردلان است. نگاه خسته و شکست خورده ی
آبان چسبید به تپله های عسلی اش:
- تمومه آبان؟

چطور میتوانست شروع نشده تمام کند؟! چطور
میتوانست این همه روز و شب و زندگی زیر این سقف را
با ماهک فراموش کند؟ مگر میشد یادش برود آن همه
حال خوب را وسط روزهایی که غصه از هر طرف
محاصره اش کرده بود؟ ماهک را به چه کسی میسپارد و
میرفت؟ بعد از رفتنش از خودش و دختر مقابلش چیزی
میمانند؟!؟

- باید فکر کنم!

آبان سرد

- فکر کن منتها با عقلت، قلبت و تخته کن آبان! بهت

قول میدم دو روز دیگه وقتی بهت بگم ماهک

اعتمادی بگی بجا نمیارم! آدمیزاد بنده ی عاده،

عادت میکنی، همونجور که به زندگی بدون اناهیته

عادت کردی، یه روز تصور میکردی بدون آنا

میمیری و حالا از تصور برگشتنش پشت می لرزه!

می بینی بچه؟ زندگی همین قدر غیرقابل پیش

بینیه و آدمیزاد همین قدر متغیر!

چشمهای نگران و پر از دلواپسی ماهک را همان جا جا

گذاشت و قدم زنان سمت دیگر رفت:

- ماهک...

آبان سرد

- اون دختر اگه اونجوری که تو میگی باشه حتما
خیلی زود از اشتباهش درس میگیره و مثل ادم
زندگیشو میسازه!

سکوت کرد. تمام رویاهایش با همین تلفن فرو ریخته
بود. تمام خوش خیالی هایش، تمام هر چه که ماهک و
آبان را به هم ربط میداد:

- فکر کردی و نتیجه گرفتی باهام تماس بگیر، من
باید برم.

صدایش دیگر امید و جان نداشت:

- باشه ولی... این رسم پدر و پسری نبود حاج آقا!

آبان سرد

**گفت و تماس را قطع کرد. برگشت و دقیقا مقابلش
ماهک را دید. ماهکی که مردمکهایش می لرزید و
منتظر بود.**

- با پدرت حرف زدی؟

**ناامید کردن دختری که به بدبختی کورسوی امید را
توی جانش روشن کرده بود مثل مرگ بود:**

- بعد حرف میزنیم.

۳۲۶

**خواست از خانه بیرون بزند تا فکر کند. تا به خودش
بفهماند راحت زندگی کردنِ ماهک، بهتر از با او زندگی
کردن است!**

خواست در را باز کند که ماهک بازویش را گرفت.
برگشت و زل زد توی چشمهای بارانی دختر مقابلش.
ماهکی که همه چیز را سخر کرده بود!

- قبول نکرد؟

نگاه آبان ماند روی چشمهایش، و قلبش، همانجایی که
جایگاه امن و همیشگی دخترچشم عسلی مقابلش بود
سوخت! کاش فقط قبول نکرده بود. اردلان شمس کار
خودش را بلد بود!

- گفتم بعد حرف میزنیم ماهی خانوم!

- من دیگه طاقت ندارم. پدرت چی گفت آبان؟
خواهش میکنم بگو بهم.

باید قبل از حرف زدن فکر میکرد. باید اول با خودش
کنار می آمد. باید این خشم نشسته توی چشمهایش را

**مهار میکرد. الان توان حرف زدن نداشت. انگار توی
گلوش را سرب داغ ریخته بودند!**

- برمیگردم ماهک.

**گفت و پیش چشمهای نگران ماهک از خانه بیرون زد.
قدم زد و هر بار صدای اردلان شمس توی گوش و
مغزش میپیچید!**

**قدم زد و فکر کرد چرا سزاوار آرامش نیست؟! چرا
کسی نمیشود یا نمیتواند پا به پای آرامش بماند؟!
اگر پای این عشق میماند میان کینه و رد انتقام توی
چشمهای جدی اردلان شمس، چیزی از این حس قشنگ
باقی میماند؟! اگر لجوجانه پای ماهک میماند مطمئن
بود که خوشبختش میکند و زهر اردلان دودمانش را به
باد نمیدهد!؟**

قدم زد و فکر کرد حالا که آن همه احساس و علاقه و
 حس روی آن دلخوری و بی اعتمادی و خشم از ماهک
 را گرفته بود میتواندست از ته قلبش باور کند ماهک از
 اینجا به بعد زندگیش را سالم و درست زندگی میکند؟!
 شوخی نبود، قرار بود آوایش را به او بسپارد!
 قدم زد و تمام این فکرها، شک ها، دودلی ها، هراس ها
 را اردلان توی جانش انداخت!
 به پل که رسید ایستاد و خیره ی رودخانه ماند! ماهک
 اعتمادی را دوست داشت. یک دوست داشتن متفاوت با
 آناهیتا، اما اگر میخواست منطقی و دور از احساس
 فکر کند باید به خودش، به ماهک، فرصت میداد، برای
 اثبات علاقه اش به خودش، برای اثبات ماهک به
 خودش، عجولانه نمیشد، لاقل این بار نمیشد، اگر

آبان سرد

**میخواست عاقلانه فکر کند حق کمی با پدرش هم بود
اما آناهیتا... دوستش نداشت، این را مطمئن بود!**

۳۲۷

**دستهایش را لبه ی حفاظ ها گذاشت و سرش را سمت
آسمان گرفت. عمیق نفس کشید . نمیتوانست به اناهیتا
برگردد، نمیشد، نمیخواست!**

**اما گذشتن از ماهک، بخاطر خودش، بخاطر آینده
اش، و در امان ماندن از دست پدرش را میتوانست!
چاره ای جز این نداشت. امید داشت شاید یک روزی،
یک جایی، باز او را ببیند، این بار خوشبخت تر!
یک بغض بی سابقه ی بدخیم راه تنفسش را بست! آب
دهانش را محکم قورت داد تا پشش بزند اما پشت
پلکهایش داغ شد!**

آبان سرد

مثل پسر بچه ها شده بود. خنده دار بود اما ماهک این روزها هم برایش درد بود هم درمان!
 تلفن همراهش که زنگ خورد، چشمهایش را با انگشت شست و اشاره فشار داد. گوشی را از جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم آناهیتا آه از نهادش بلند شد! پلک زد، و دردی سینه سوز تا مغز استخوانش را پر کرد.

- امر؟! -

- میشه بفرماید این سفرتون کی تموم میشه؟

میدونی من مادر اون بچم یا یادت رفته اینم؟

بی حال و خسته دستی به گردن دردناکش کشید:

- فردا برمیگردیم.

- صدات چرا اینجوریه؟ آوا خوبه؟

- آوا خوبه.

**مثل بازنده ها حرف میزد. مثل شکست خورده ها، مثل
از جنگ برگشته ها:**

- آبان؟

**میتوانست به این زن برگردد؟ میتوانست باز هم دوشش
داشته باشد وقتی ماهک تمام قلبش را گرفته بود؟
میتوانست با آنا، با شغلش، با ارتباط های زیادی
دوستانه و مضحکش، با دیر آمدن ها و نبودن هایش، با
بی توجه ای هایش، باز هم کنار بیاید؟**

- چیه؟

- حالت خوب نیست؟ اتفاقی افتاده؟

- نه. فردا آوا رو میارم پیشته.

گفت و قطع کرد. گوشی را سر داد توی جیب شلوارش و
راه افتاد. راه افتاد و باز فکر کرد، فکرها داشت از او
یک آدم بی حوصله و پر خشم می ساخت که انتهای
تمام فکرهایش بن بست بود!

۳۲۸

چند ساعتی از رفتنش گذشته بود و هنوز برنگشته بود.
میدانستم خبرهای خوبی در راه نیست! نبود که
چشمهایش تا چشم کار میکرد زمستان بود و برف و
باران. نبود که تاب نگاه کردن توی چشمهایم را نداشت.
نبود که توان حرف زدن هم نداشت و رفت!

آبان سرد

آوا داشت با تلفن همراهم بازی میکرد و من بی خبر و
نگران نشسته بودم کنج بخاری و تلاش میکردم قسم باز
کار دستم ندهد!

دوبار تماس گرفته بودم و هر دو بار رد تماس زد! این
یعنی یا تمایلی برای حرف زدن ندارد یا توانی!
بغض چمبره زده توی گلویم داشت روانم را بهم
میریخت. نه میشکست نه محو میشد.

- بابا آبان کجا رفته ماهک جون؟

نگاهم از روبه رو گرفتم و دادم به چشموهای قشنگش:

- نمیدونم عزیزم، شاید رفته قدم بزنه.

- چرا مارو نبرد پس؟

آبان سرد

خواستم جوابش را بدهم که صدای بسته شدن در حیاط
 باعث شد مثل برق گرفته ها از جا بپریم و از خانه بیرون
 بزنم. به حیاط که رسیدم صورت بهم ریخته و چشמהایی
 که بی حوصلگی از آن شره میکرد نفسم را بند آورد!
 پله ها را پایین رفتم و جلو که رفتم نگاهم کرد. توی
 نگاهش هیچ چیزی نبود و همه چیز بود!
 بغض میان واژه واژه حرفهایم متلاشی شد:

- من که مردم از نگرانی!

- معذرت میخوام.

همین را گفت و خواست سمت پله ها برود که سد راهش
 شدم. توی چشماهیش، آنجا که همین دیشب بهار شده
 بود، هیچ رنگی وجود نداشت. دلم گرفت، دلم از آن
 همه غربت توی چشماهیش گرفت.

آبان سرد

- نمیخواهی با من حرف بزنی؟
- الان آوا بیداره، میشنوه، نم...

- من دارم دق میکنم آبان!

۳۲۹

سرش را زیر انداخت، چشمهایش را بست، و از میان
فک قفل شده اش گفت:

- فردا برمیگردیم.
- یعنی... پدرت من و بخشید؟

آبان سرد

سرش با درد بالا آمد و نگاهش نشست روی مردمکهای
منتظر و پر از تشویشم. رد درد توی چشمهای بی رنگ و
زمستانی اش پررنگ تر شد و غم نشست توی صدایم:

- آبان؟

- مگه میتونم این چشمارو ناامید کنم؟ مگه میشه؟ از
من برنمیاد!

خواست برود. بدحال بود و رو به سقوط، بازویش را
گرفتم و عاصی نالیدم:

- جون به لبم کردی لعنتی. حرف بزن آبان، پدرت
چی گفت؟

- گفت تورو می بخشه دیگه هم کاری به کارت نداره!

آبان سرد

چشمهای ناباورم و شوکه ام را دید و ادامه داد:

**- برو به زندگیت برس ماهک، درست، قشنگ، تمیز،
زندگی کن.**

**کسی انگار یک گلوله درست توی مغزم شلیک کرد! سرم
داغ شد و گیج زدم. ایستادم مقابلش و خوب تماشایش
کردم. تمام آن کلبه و جنگل را برف پوشانده بود!**

- برم؟

**- این تنها شرط پدرم بود ماهک، تنها شرطی که تورو
نجات میده و من و... نمیدونم با من چیکار میکنه!**

- من بدون تو نجات پیدا میکنم؟

**حیاط را بدحال قدم زد. قدم زد و وقتی ایستاد خشم
توی چشمهایش از تمام حس ها پررنگ تر بود.**

آبان سرد

- تو فقط بدون من از دست اردلان شمس در امانی
دختر خوب، گفت اگه سایتم دورم ببینه دیگه
گذشت و بخششی در کار نیست و من نمیتونم سر
تو ریسک کنم.

رو به زوال و نابودی جلو رفتم:

- یعنی بخاطر من میخوای از من بگذری؟ خنده دار
نیست!

۳۳۰

جوابم را نداد. حالا توی قلب من هم زمستان شده بود،
برف می بارید و تمام تنم یخبندان بود!

آبان سرد

تمام شده بود؟ شروع نشده داشت تنها حس خوبی که
توی این زندگی بعد از آن بلای عظیمی که سرم خودم
آورده بودم را تمام میکرد؟!؟

- آبان؟

با درد صدایش زدم. با حسرت، با کرور کرور تمنا و درد.
نگاهش از نقطه ای دور کنده شد و چسبید به
چشمهایم. آدمی که تمامش زمستان باشد نقطه ی
روشنی برای ادامه دادن دارد؟!؟

- جانم؟

دلیم ریخت، قلبم سوخت، و بغض تا چشمهایم رسید و
متلاشی شد. رد اشکهایم را روی گونه ام دنبال کرد و
من نتوانستم حرف بزنم. چانه ام لرزید و توان حرف
زدن نداشتم.

آبان سرد

- ماهک جان، آینده ی تو، آینده ی بدون دردسر
تو، از هر چیزی مهمتره، من کمک میکنم یه سقفی
بالای سرت باشه و یه کاری...
مشتم خورد توی سینه ی پهن و مردانه اش و بغض ها از
صدایم شره کرد:
- من صدقه نمیخوام جناب.
مچ دستم را گرفت و چشمهایش را کوتاه روی هم
گذاشت. وقتی دوباره نگاهم کرد از همین حالا دلتنگی
را توی چشمهایش دیدم.
- صدقه چیه ماهی خانوم؟ آدم به عزیزِ قلبش صدقه
میده؟
- آدم عزیزِ قلبش و جا نمیزاره!

آبان سرد

فقط نگاهم کرد. نمیشد، تحمل و منطق و صبوری هایم
 ته کشیده بود. من خودخواه شده بودم یا بی منطق
 نمیدانم اما یک چیزی را خوب می دانستم. من توان از
 دست دادن تنها چیزی که برایم مانده بود را نداشتم!
 آبان تنها کسی بود که مرا به زندگی وصل میکرد!
 آخ اگر این اتصال قطع میشد!

- مجبورم ماهک.

- این بزرگترین تنبیه ای که پدرت میتونست برام در
 نظر بگیره.

سرش را سمت آسمان گرفت و شنیدم که با درد آخ
 ضعیفی گفت. عقب کشیدم. سمت پله ها رفتم و نشستم.
 پاهایم تحمل وزنم را نداشت.

آبان سرد

- شاید حق داره، کیه که یه عروس دزد بخواد؟

۳۳۱

نگاهم کرد و عاصی و پر از خشم تذکر داد:

- ماهک!

در باز شد و آوا بیرون آمد. متعجب و گیج نگاهمان میکرد.

- بابا چیشده؟

آبان جلو آمد. توی زندگی هر آدمی یک یا چندبار
حتما زلزله اتفاق افتاده. و این بزرگترین زلزله ی
زندگی من بود. آوارها روی سرم ریخته بود. تنم زیر
آوار بود و میخوامستم برای زنده ماندن و از دست ندادن
تلاش کنم!

- چیزی نیست باباجان، برو توخونه

سرمایخوری، برو عزیزم.

- شما نمیاید؟

عصبی چشم بست و دیدم نتوانست خودش را کنترل
کند که خسته و دلزده از همه چیر صدایش روی آوایش
بالا رفت:

- گفتم برو تو آوا!

آوا بغض کرده و شوکه وارد خانه شد و در را بست. آبان
موهایش را چنگ زد و کلافه نفسش را فوت کرد. آمد
کنارم نشست.

- این وسط خودزنی و چسبوندن برچسب دزد به
خودت کمکی به این حال نزارمون میکنه؟

- کمک؟ کمک لازمیم مگه؟ تو که بریدی و دوختی و
 الانم دادی تنم کنم. تو که تنهایی واسه دوتامون
 تصمیم گرفتی. فردام حتما من و میندازی جلوی
 همون مسافرخونه پایین و یادت میره یه روزی که
 من و از دست خودم و بابات نجات دادی و آوردی
 اینجا توی گوشم گفتی دوستت دارم و...

داد زد:

- مگه الان ندارم؟ مگه گفتم ندارم زبون نفهم؟!؟

اشکهایم ریخت و آبان کلافه بلند شد و مقابلم ایستاد:

آبان سرد

- مثل اینکه یادت رفته اگه الان به این نقطه رسیدیم
خودت باعث و بانیشی، الان یه چیزیم بدهکارم؟
بدهکار شدم ماهک؟ وقتی میگه اگه سایم و نزدیک
بینه دودمانت و به باد میده بگم بده؟ یا بگم هیچ
کاری از دست برنمیاد وقتی میدونم میاد؟ د اگه
میدونستم هر حرفی که میزنه عرضه ی عمل کردن
بهش و نداره که اینجا نمی اوردمت لامصب!

سردم بود! زمستان هم سردش میشد!؟

- اگه اون گردنبند لعنتی و برنمیداشتی من...

۳۳۲

پر از هزار زخم و حسرت نگاهش کردم:

آبان سرد

- اون موقع هم اردلان شمس اجازه نمیداد یه دختر
پایتی که هیچی نداره و توی اتاقای هتلش کار
میکنه بشه عروSSH! کی و گول میزنی آبان؟
- اون موقع من منتظر اجازه ی اون نبودم، دست و
میگرفتم و می بردمت سر زندگیم، کی میخواست
مانع بشه!؟

حق با آبان بود! حق حتی شاید با اردلان شمس هم
بود! حق با تمام دنیا بود جز من!
- هیچ راهی نداره که...

بغض امانِ ادامه دادن نداد! میخواستم بگویم هیچ
راهی ندارد که با من بمانی؟ که برای تو بمانم؟ که این
همه سیاهی را رنگ بدهی!؟

- ماهک، به فکر خودت و آیندت باش!

آبان سرد

نگاهش کردم. نمیدانم چرا نیشخند زدم و بغض هایم
راه تنفسم را سخت کرد. ریه هایم انگار پر از اسید بود.

- بدون تو؟

- من همچین تحفه ایم نیستم. برس به زندگیت.

خسته بودم و بدتر اینکه حق اعتراض هم نداشتم!

خودم این همه خرابه را به جا گذاشته بودم. کجا

اعتراض میکردم وقتی ذره ای حق با من نبود؟!؟

سرم را گذاشتم روی زانوهایم و هق زدم. از ته قلبی که

بی امان میسوخت زار زدم و دست آبان که روی کمرم

نشست بغض ها توی سینه ام خرد شدند.

- ماهک؟ من نمیخوام توی این حال ببینمت، نزار

سخت تر بگذره عزیز من!

آبان سرد

جوابش را ندادم. گریه امان نمیداد و غصه شمشیرش را

از رو بسته بود! گیر کرده بودم میان یک دنیا سیاهی.

- من کمکت میکنم برای یه زندگی در شان خودت.

کنارتم، همیشه کنارتم فقط... دورم!

دلَم ترکید. یک مار بزرگ و بدترکیب توی سینه ام لانه

کرده بود. نیش میزد، هربار سمی تر، کشنده تر، و نفسم

همان جا بالا نیامده میمرد.

- ماهی خانوم؟ دختر بابا؟ عزیز قلبم؟

سر بالا آوردم و با چشمهای بارانی ام زل زدم توی

چشمهای بی رحمش. بی رحم بود که داشت راحت قید

همه چیز را میزد!

۳۳۳

آبان سرد

- همیشه من و تحویل بابات بدی، وایسم پای جرمم و
مجازاتشو بکشم و بعدش...

- قرار بود این کار و بکنم این همه شب و روز واسه
چی اومدیم اینجا؟

صدا توی گلویم شکست و از فرسنگها فاصله به گوشش
رسید:

- اومدیم که من ... عاشقت شم!

لبخند زد. لبخندش انگار از میان تمام دردهایش جوانه
زد و بالا آمد. لبخندش شکل بهار بود.

- کاش خیلی زودتر از این حرفا اون همه سرتق بازی
و گارد گرفتنو تموم میکردی و میفهمیدی...

آبان سرد

- بدبختیا دورم کرده بودن آبان. من فرصت فکر کردن به قلبم و نداشتم.

- دلم نمیخواه پات باز بشه به کلانتری و دردسراش،
بزار همه چی همین جا به همین قشنگی... تمومشه
و بعد...

نفس گرفت. نمیدانم چرا حس میکردم تمام ماجرا را به
من نگفته.

- بعد چی آبان؟

- هیچی، پاشو بریم توی خونه سرمامیخوری. فردا
باید راه بیفتیم بلندشو.

خواست برود که بازویش را گرفتم. نشست و تماشايم کرد.

- پدرت چیز ديگه ای گفته که نگفته باشی؟

- چرا نمیزاری این لحظه ی کوفتی تمومشه؟

- گفته؟

چشم بست. نمیدانم چرا اما حس کردم میخواهد ذره ای امید برای داشتنش توی قلبم نماند که چشم باز کرد و بی رحمانه گفت:

- باید برگردم به آناهیتا!

نفسم رفت. درد پیچید توی سینه ام

. فروریخته نگاهش میکردم.

- این شرط دومش بود که...

- قبول کردی؟

- ماهک؟ تو فقط به خودت و زندگیت فکر کن.

ماجرارو تموم شده بدون. من بی پدر و تموم شده

بدون!

۳۳۴

دلگیر و ناامید نگاهش کردم! تا کی و کجا قرار بود

دست بکشم از تمام رویاها و آرزوهایم؟! آمده بودم

توی این دنیا که تماشاگر ویرانه ها باشم یا حسرت ها را

به دوش بکشم!؟

آبان سرد

- به من قول بده ماهک. بهم قول بده برای یه زندگی
خوب همه ی تلاش تو بکنی، بهم قول بده جوری
زندگی کنی که همیشه سرت بالا باشه.
این حرفها حرفهای وقت خداحافظی و دست کشیدن
بود؟

- من ادامه ی این زندگی و با تو چیده بودم آبان!
گفتم و چیزی توی قلبم فرو ریخت. شکست ها، سختی
ها، داشت از من یک آدم دیگر میساخت انگار. در
سکوت، با یک حسرت خانه خراب کن، فقط تماشا می
کرد. و من، مثل ماهی بیرون افتاده از آب، جان
میکندم برای نجات و چیزی جز بی نفسی دستم را
نمیگرفت!

- میدونم خودم و همه چی و خراب کردم و الان دارم
غرشو واسه تو میزنم ولی...

آبان سرد

اشکهایم ریخت، و کاش کسی مرا، من خسته و از همه
جابریده را، بلند میکرد و می برد به زمان و مکان دیگر،
جایی که غصه ها تا خرخره ام نرسیده باشند!

- مژگان میگفت اردلان شمس دیواره، راست میگفت.
- میخوام یه جوری زندگی کنی که همون مژگان و
شوهرش بهت افتخار کنن، میخوام یه تنه از پس
خودت و این گذشته ای که تا تباهی بردت بریای،
باشه ماهک؟

بی تاب نگاهش کردم. انگشت شستش را کشید روی
اشکهایم و پاکشان کرد. دلم برایش تنگ میشد! دلم
برای حمایت هایش، پناه بودنش، دلم برای آبان و
چشمهای چهارفصلش تنگ میشد.
- سخته.

آبان سرد

- ولی شدنیه، بلندشو بریم توی خونه، پاشو که الان
باید برم ناز آوا خانوم و بکشم.

لبخند زدم. یک لبخند که تلخی از آن بالا میرفت.
موهایم را داد پشت گوشم و من نمیدانم چرا پرسیدم:
- آناهیتارو دوست داری هنوز؟
- دوست داشتم تو نمیرفتی توی قلبم ماهی خانوم!

- پس ... چجوری میخوای برگردی بهش؟
صورتش جمع شد. غم رخنه کرد توی چشמהای زمستانی
اش و خواست بلندشود که مجدد بازویش را کشیدم.
ناخونم کشیده شد روی بازویش و خراش خورد.

۳۳۵

- وای معذرت میخوام.

دستم را کشیدم روی خراش بازویش، او اما داشت مرا
تماشا میکرد.

- نفهمیدم.

- مهم نیست. ماهک؟ من و بین.

نگاهم از بازویش کنده شد و نشست توی چشمهایش.
دیگر چیزی از آن جنگل باران خورده و کلبه ی چوبی
و تصویر رویایی پیدا نبود. همه زیر برف دفن شده بود!

- آنا اگه برگرده بخاطر آواست، اگه پای اون زندگی
بمونم بخاطر آواست، بخاطر تو، بخاطر اینکه هیچ
بهونه ای ندم دست اردلان خان شمس واسه اینکه

آبان سرد

ذهنش بیاد سمت، میخوام راحت زندگی کنی،
تاوان راحت زندگی کردنتم با هم میدیم، من پای
شرط بابام هستم، تو هم... قید من و بزنی!
- کاش هیچ وقت پام توی خونت و افاق باز نمیشد.

خواست بغلم کند. من اما مثل برق گرفته ها عقب
کشیدم:

- نه... بزار یادم بره آغوش آرامش محض بود!
چشمهایش را با درد بست. و من بالاخره بلندشدم و پناه
بردم توی خانه. آوا نشسته بود و بغض کرده نگاهم
میکرد. خواستم آرامش کنم اما آبان وارد خانه شد.
خودم را پرت کردم توی اتاق و در را بستم!
شنیدم که داشت ناز آوایش را میکشید. شنیدم که جان
دل صدایش میزد. شنیدم و حتی به آوا غبطه خوردم.

آبان سرد

**باید جمع میکردم و میرفتم اما من یک چیزی را درست
نفهمیدم!**

این فرار جز رویاهایم حساب میشد یا کابوس هایم؟

این چند روز زندگی با آبان هراس داشت، عذاب

وجدان داشت، غصه و شرم داشت اما، چرا من

خوشبخت بودم؟

لباس هایم را ریختم توی چمدان، صدای آبان را از

بیرون شنیدم.

- ماهک؟ من آوا را میبرم تا دریا، نمیای؟

باید این وابستگی را تمام میکردم. باید نداشتنش را از

همین نقطه ی سیاه شروع میکردم.

- نه.

- خوبی تو؟

- خوبم.

۳۳۶

پشت چراغ قرمز توقف کرد و نگاه ناباور و گیجش سمت
اردلان برگشت:

- شما واقعا این شرط و واسش گذاشتی حاجی؟!؟

اردلان بود و هزار فکر، هزار توقع، هزاران بار غرورش
پیش آبان شکسته بود چون هیچ وقت الویت پسر
ارشادش نبود و حالا، حالا هم بعید میدانست آبان
شرطش را قبول کند.

آبان سرد

- چاره ای نداشتم بهداد، توقع داشتی بگم باشه
دست دختره رو بگیر بیا سر سفره عقدی که برات
چیدم؟

- حاجی حواست هست آبان دیگه بچه نیست؟
حواست هست هیچ وقت باورش نشده شما خوبشو
بخوای از بس که تند بودی باهاش و...

- تند نباشم چیکار کنم؟ چقدر و تا کجا قراره چشم
بسته با کله بره توی دیوار و واسه اینکه منو بابای
خوبی بدونه براش کف بزنم؟

سر بهداد با درد و دلتنگی سمت چراغ چرخید. سبز
شده بود، رنگی که هیچ وقت توی زندگی بی در و پیکر
آبان ندید!

حرکت کرد و صدایش از حجم دلخوری بالا نمی آمد:

- همه ی آدمای اشتباه میکنند. حتی خود شما و این
چیزی که شما ابدای باورش ندارید. معتقدی آدمای
باید تاوان اشتباهشون و بدن، معتقدی آبان باید
بی چون و چرا به شما بگه چشم و اگه نگه بی وجود
و به درد نخوره، و اگه شکست بخوره دلش اینکه
به شما نگفته چشم!

نگاه مات اردلان ماند روی نیم رخ جدی و خسته از
اوضاع بهداد، تکیه اش را به شیشه داد و با لحنی پر از
تاسف گفت:

- خوبه، تو هم دلت پره انگار، تو هم...
- بابا؟ پسرت از زنش جدا شده، چرا شده؟ از سر
خوشی و عشق زیاد؟ نه، به بن بست خوردن که
جدا شدن، تا آخر توانشون بخاطر آوا موندن و
دیدن نمیشه، این خیلی واضحه، خیلی نرماله که

آبان سرد

**آدما وقتی نمیتونن با هم ادامه بدن فرصت تنهایی
ادامه دادن و لذت بردنم از هم بگیرن. بعد شما
براش شرط گذاشتی که برگرده به آناهیتا!؟**

**هیچ وقت بهداد را این قدر پریشان و بهم ریخته ندیده
بود!**

**- اون دختره، ماهک اعتمادی، یه اشتباه کرد تاوانشم
داد، تاوانشو خود شما ازش گرفتی و...
- من دستم به اون دختره رسید که...**

۳۳۷

بهداد بی طاقت و بی تاب کنار خیابان توقف کرد.
 برگشت و زل زد توی چشمهایش بی نفوذ و جدی
 اردلان، صبرش تمام شده بود و باید یک جایی پشت
 آبان می ایستاد:

- دست نرسید بهش ولی تا تونستی زهرتو ریختی
 بابا، نریختی؟ کینه و دلخوری از آبان سرِ آنا، سرِ
 بی مادرشدن آوا، سرِ اینکه آبان هیچ وقت بچه ی
 حرف گوش کن و بله قربان گوی شما نشد، دامن
 اون دختره و گرفته، حواست هست؟
 - داری مهمل میگی بچه!

- نه! این همه وقت سکوت نکردم که حالا مهمل بگم.
 اون دختر از سر شکم سیری و ذات خراب دست به
 اون کار نزد بابا، خودتم میدونی که خانواده دار

بود، خودتم میدونی آبان سر اسم مادرش قسم
 میخورد، خودتم میدونی خواهرش چه جوری برای
 زندگیش توی هتل کار کرد، خود ماهک اعتمادیم تا
 تونست جون کند، نشد بابا، نتونست تنهایی
 بلندشه، مگه خود شما توی این مملکت نیستی؟
 مگه نمیبینی چقدر سخت شده زندگی کردن؟
 اردلان چشم بست و خشم تا چشمهایش رسید:

- بهداد!

- شما زهرتو به اون دختر ریختی. آبروشو توی اون
 هتل پیش همه ی اونایی که پیشش کار میکرد
 بردی، پیش خواهرش، شوهرخواهرش، حیثیت
 براش نداشتی. خواهرشم که اخراج کردی، بس
 نیست؟ گردنبند و پس داده بابا، گفته غلط کرده،

آبان سرد

**گفته پشیمونه، از بی پناهی و بی کسی پنهون شده
پشت پسرت بعد...**

**صدای اردلان برخلاف غم و اندوهی که توی قلبش
داشت بالا رفت:**

- از سر بی پناهی و بی کسی؟ نه... نه پسر جون، از
سر زرنگی پنهون شد که آتش و باجاش ببره و با
دلبری کل عمر شو بیمه کنه و...
- ماهک دلبری کرده یا نکرده... آبان از خیلی وقت
پیش دلش واسه این دختر رفته بود!

**بالاخره گفت و نفسش را فوت کرد. گفت و خلاص شد از
آن همه سکوت و عذاب وجدان. جاخوردن اردلان را
دید و ادامه داد:**

آبان سرد

- تولد آوا، من شک کردم به آبان، به رفتارش، به
نگاه کردنش، گناه های نکرده رو ننویس پای این
دختر.

- تو معلومه امروز چته بهداد؟ این مزخرفات چیه؟
آبان اصلا تو این باغا نبود...

- بود بابا. به والله بود. شما آدم زیاد داری قبول،
نفوذ داری اوکی، هر کاری اراده کنی میتونی
انجام بدی باشه، ولی چرا باید اون دختری بخاطر
اینکه اینارو داری بیشتر از جرمش بترسونی؟

۳۳۸

خشم بود که توی جان و قلب اردلان خودی نشان
میداد. تنها بهداد بود که مراعاتش را میکرد. بهداد بود

آبان سرد

که بیشترین چشم‌ها را از او شنید. بهداد بود که
بیشترین صبوری‌ها را در مقابلش داشت و حالا... بهداد
بهداد سابق نبود!

- چون اگه میسپاردمش به داداشت جای شکایت و
ادب کردنش میشوندش پای سفره‌ی عقد! بهداد
فکر کردی با کی طرفی تو؟ اون
دختر رفت توی خونه زندگی پسر من که مثلاً مراقب نوه
ی من باشه، نمک خورد و نمکدون شکوند. اگه
میخواستم اندازه‌ی جرمشم مجازاتش کنم با بردن آبان
فاتحه‌ی خودش و خوند و تموم!
- چرا نمیخواهی باور کنی آبان ماهک و بردن ماهک
آبان و؟

آبان سرد

- با کلمات بازی کنی چیزی و عوض نمیکنه بچه!

آبان بردش؟ اون چرا رفت؟ چرا پای کارش

نایستاد؟

بهداد دستی به صورتش کشید و کلافه و خسته نگاهش

کرد:

- اینا همه باعث نمیشه شما یه دختر بچه رو تا این

حد بترسونی، خدا رو خوش نمیاد بابا، اون دختر

یتیمه، کسی و نداره، تاوان اشتباهشم تا همینجا

داده و...

- حالام بگم بفرما عروسم شو هان؟

- بزارید آبان خودش برای زندگیش تصمیم بگیره.

دزدی و نمک شناسی یا هر چیز دیگه ای بود توی

خونه ی آبان اتفاق افتاده نه شما، چرا موضوع و

شخصی میکنی حاجی؟

- مگه من و پسرم داریم؟ مگه کسی حق داره به حریم

من و بچه هام تجاوز کنه؟

اردلان نفس گرفت و نگاهش را به جاده دوخت. کسی

حرفش را نمیفهمید. کسی دردش را حس نمیکرد. کسی

نمیدانست چه اندازه درد و دلخوری دارد از بس که

نقاب غرورش محکم بود!

- داری همه ی کینه و دلخوریات و از سرجریان آنا تا

الان سر این دختر خالی میکنی و این اصلا منصفه

نیست بابا.

- خوبه، تو رو هم برد تو تیم خودش و تموم.

آبان سرد

- تیم چیه قریون شکلت؟ فوتباله مگه؟ زندگیمونه ،
ماها یه خانواده ایم.

نگاهش را از خیابان کند و داد به چشمهای نگران
بهداد:

- دیگه نمیزارم با انتخاب غلط هم خودشو نابود کنه
هم آوارو.

- منم موافق این ازدواج نیستم حاجی ولی...

سکوت کرد. میخواست از قلب و علاقه ی آبان بگوید اما
نگفته جواب های اردلان را حدس میزد. ادامه نداد، تا
همینجا دفاع از ماهک و آبان کافی بود.

- به جواهری بگو اون فیلم توی مغازشو از ماهک
پاک کنه، بزار تمومشه بابا، بزار این دختر فرصت
زندگی کردن بدون وحشت و داشته باشه، حتی

**بدون آبان، نزار فکر کنه ما فقط پول روی پول
گذاشتیم واسه گردن کلفتی و ادب کردن آدمای
ضعیف تر از خودمون!**

۳۳۹

**این را گفت و حرکت کرد. روزها بود این حرفها کنج
دلش مانده بود و فرصت گفتنش پیش نیامده بود. به
اردلان هم حق میداد. آبان هیچ وقت و هیچ کجای
زندگیش با دلش راه تیامده بود و حالا، چوب تمام آن
راه نیامدن ها را ماهک داشت میخورد.**

**شک نداشت پدرش حتی بدون مدرک، بدون دلیل،
فقط با یک خشم و درد بی سابقه میتواند برای ماهک یا
هر آدم دیگری پرونده سازی کند و دودمانش را به باد
بدهد. قبل ترها شاهد همچین اتفاقی بود و حالا سخت**

آبان سرد

نگران بود. حالا که اردلان از ماهک مدرک و شاهد هم داشت!

- حاجی؟

نگاه بی حس اردلان از خیابان کنده شد و چسبید به نگاه نگران بهداد:

**- از من دلگیر نشو. یکی باید اینارو بهت میگفت.
شرط تو از آبان پس بگیر بابا، اون شاید بتونه
بخاطر تهدید شما از ماهک بگذره، ولی نمیشه و
نمیتونه به آنا برگرده!
- میتونه.**

لجاجت های اردلان را خوب میشناخت.

- اونا دیگه همو دوست ندارن بابا.

- ولی از هم یه بچه دارن که تا ته عمرشون در
قبالش مسئولن. بزار برگرده به زنش شاید هوای این
دختره زودتر از سرش پرید.

سر چرخاند و پس سرش را به صندلی تکیه داد.

- آبان با رفتنش، با وایسادن پشت اون دختر، با
طرفداریای بی موردش، با دوباره من و پس زدن و
توی روی من وایسادن و حرفمو زمین زدنش، خشم
منو از اون دختر هزاربرابرکرد، حالام که با علاقه و
عشق و عاشقی راه انداختنش تیر خلاص و زد!
- تاوان کارای آبانم اون دختر و باید بده؟

- تو کی شدی وکیل وصی ماهک اعتمادی؟

آبان سرد

سکوت کرد و سرعتش را بالا برد. نه موافق آبان بود نه موافق اردلان اما یک چیزی را خوب میدانست. ماهک تمام این روزها تاوان اشتباهش را داده بود و کسی نبود ترمز اردلان شمس را بکشد. دست به کار شده بود شاید تمام کند این قائله را اما، آیتده ی آن دختر را با این حجم از علاقه و وابستگی بدون آبان زیاد درخشان نمیدید!

۳۴۰

- همیشه فکر میکردم بعد از آنا هر چند سخت، میتونی آرامش داشته باشی.

نگاهش خیره ی ماه توی آسمان ماند. شب شده بود و او وقتی همراه آوا از دریا برگشتند دید ماهک بی صدا

آبان سرد

و خاموش کز کرده گوشه ی اتاق و زندگی را همان جا
تمام کرده بود انگار!

- میتونم، اگه حاجی بزاره!
- شمشیر و از رو بسته و تو هم، دست از تهدید کردن
و سینه ستبر کردن و حرف گوش ندادن برداشتی
انگار، چرا آبان؟

نیشخند زد. هوا امشب سرد بود و تنش مثل کوره
میسوخت!

- بزار احساس قدرت جبران همه ی حسای نداشتش
بشه، بزار فکر کنه با زور و قلدری و گردن کلفتی از
پس یه دختر بچه براومدن جز افتخاراته!
- عصبیه، بهش حق نمیدی؟

آبان سرد

گوشی را با شانه اش نگه داشت و سیگار و فندک را از جیب شلوار مشکی اش بیرون کشید. سیگار را فندک زد و میان تشویش ذهن بی سر و سامانش جواب داد:

- همه ی حقا با حاجی، من دارم همه ی تلاشمو میکنم که از این همه کینه و دلخوری صدمه ی به ماهک نخوره. با افتخار بهم میگه اگه دست نکشی ارزش از همه ی قدرتم واسه زمین زدنش استفاده میکنم. این ضعیف کشی نیست چیه پس بهداد؟ اصلا این دختره مگه هنوز تونسته از زمین بلندشه که باز فکر زمین زدنشه؟

- اون یه چیزی توی خشم و عصبانیت میگه، تو باورنکن، این قدر بی رحم نیست که واسه یه دختر بچه ی یتیم دردسر درست کنه و...

آبان سرد

- هست، متاسفم که اینو میگم ولی نافرمانی از بابا
بالاخره یه جایی دامن تو میگیره.

سکوت کرد. شقیقه هایش نبض میزد و قلبش، آنجا که
برای ماهک سخت و تلخ میکوبید درد داشت. آوا
خوابیده بود و ماهک، داشت با تمام کابوس هایش
میجنگید.

- آبان؟ من با بابا حرف زدم، این قدر که تو فکر
میکنی مصمم نیست توی تصمیماتش، آروم تره،
شاید اگه از ماهک بگذری خیلی آروم ترشه و از
برگشتن آناهیتا بگذره!

- تو هم معتقدی باید این دختر و بزارم کنار فقط
بخاطر اینکه از زور بدبختی یه حماقتی و انجام
داده؟

آبان سرد

- من معتقدم همیشه توی اوج یه احساس به یه نفر در
موردش تصمیم گرفت. خودت همیشه اینو بهم
میگفتی یادت نیست؟

۳۴۱

لبه ی پله ها نشست و خوب گوش داد:

- میگفتی بهداد وقتی یه حسی درگیرت میکنه، تو
درگیر یه هیجانی، یه شور، یه بی قراری مزمن که
فقط با احساس مالکیت آروم میگیره. من کاری به
شرط و شروط بابا ندارم ولی، هزار بگذره آبان،
چند روز، چندماه، حتی چند سال، هزار بگذره و
اون هیجان و تب و شور فروکش کنه، بعد بین
هنوز همین قدر واسه داشتنش بی تابم؟!؟

آبان سرد

همه ی این حرفها را وقتی پای آن طلاق نامه ی کوفتی
را امضا زد گفته بود یادش آمد و آن زخم سوخت. بعد
از جدایی از آناهیتا خیلی چیزها عوض شد و حالا،
همان تجربه ها را بهداد داشت یادآوری میکرد.

- آبان، این بار و عجله نکن، این بار جز خودت پای
آوا هم وسطه. حاجی زور میگه ولی بیراه نميگه،
بزار این شک و بدبینی از اون دختر تمام و کمال
از جونت بیادبیرون، بزار...

- حاجی میگه برگرد به آنا و تو داری در مورد عجول
نبودن با من حرف میزنی؟

- هر چی حاجی میگه قراره انجام بشه؟

چشم بست. خسته بود از جنگیدن، از سرزنش شنیدن،
از این همه گوشه کنایه:

آبان سرد

- گیریم که انجام نشه. که این یه قلم و کوتاه بیاد،

که اصلا آنا با این شرایط نخواد که برگرده، من

حتی بعد از مطمئن شدن از جسم دیگه نمیتونم

برگردم به ماهک!

- چرا نتونی داداش من؟ با حاجی حرف میزنیم،

آروم میشه، راضی میشه...

- راضیم بشه دلم نمیخواد ماهک و چپ نگاه کنه، هر

بار تیکه بارونش کنه، هر بار اشتباهشو بزنه توی

سرش، هر بار مثل من سرزنشش کنه، نمیخوام!

بهداد کلافه نفسش را فوت کرد و آبان دود سیگار را از

دهانش بیرون داد.

- کارایی که بهت سپردم انجام دادی؟

آبان سرد

- آره، کلیدم هر جا بگی میارم برات فقط... تو
مطمئنی ماهک قبول میکنه؟

- تلاشمو میکنم. نمیتونم همینجوری رهاش کنم که.
سیگار را زمین انداخت و زیر پا لهش کرد. صدای گریه
ی آرام ماهک خنجر شد و توی قلبش رفت. صدای
بهداد را شنید:

- بازم باهاش حرف میزنم. بابا تهدید زیاد میکنه ولی
پاش که برسه...

- میگذره بهداد، برو برس به زندگیت داداش، به
مهسا سلام برسون.

۳۴۲

روزی که اینجا آمدم هرگز فکرش را هم نمیکردم این
خانه ی روستایی دنج، این هوای همیشه سرد و بارانی،
این دلهره ی چمبره زده کنج دلم، تمامش خاطره شوند
و بچسبند بیخ گلویم!

تماشا کردم. وجب به وجب خانه را، آن اتاقی که برای
اولین بار آغوش پاییزی اش را تجربه کردم، آن
آشپزخانه ای که از صدقه سری یک موجود ترسناک
پریدم توی بغلش، تمامش را تماشا کردم و از همین
لحظه دلتنگ شدم!

خوب و منطقی که با خودم فکر میکردم، اردلان شمس
با تمام گردن کلفتی ها و بی رحمی هایش حق داشت
نخواهد من عروشم شوم، حق داشت و این حق از
همان حماقتی که کرده بودم می آمد!

آبان سرد

آبان آوا را روی صندلی عقب گذاشت و پتو را روی
تنش انداخت. صبح زود بود و آوا خواب بود و چشمهای
بی خواب من از دیشب گره خورده بود به نقطه ای
نامعلوم و یا می بارید یا رویاها را توی مغزم قتل عام
میکرد!

ساکها را گذاشت صندوق عقب و نگاهم کرد:

- سوار شو ماهک جان!

ماهک جان؟ من که دیگر جانش نبودم. من از همین
نقطه ی سیاه دیگر نسبتی با این مرد نداشتم و
نمیفهمید!!

روی صندلی آوار شدم. آمد و نشست پشت فرمان،
استارت زد و حرکت که کرد چیزی مثل یک کوه توی
دلم ریزش کرد!

سرم و به پستی صندلی تکیه دادم و چشم بستم،
 میخواستم مثلاً خودم را به خواب و نفهمی بزنم،
 میخواستم همه چیز همینجا تمام شده باشد و دیگر
 حرفی، نگاهی، خاطره ای، آغوشی، دلم را نلرزند و
 آبان نمیگذاشت انگار.

- دیشب خوابیدی نه؟

تمام دیشب را میان یک کابوس عظیم نفس کشیدم و به
 خودم تلقین کردم تمام این مدتی که توی روستای
 حیران بودیم یک خواب بود و تو از خواب پریدی!
 بغض توی گلویم ناخون میکشید و من نمیخواستم حرف
 بزنم. نمیخواستم این همه ضعف و بغض را بفهمد.
 پالتواش که روی تنم نشست از بوی عطرش گیج شدم و
 پشت پلک هایم داغ شد. اشک چرخید توی چشمهایم و
 جان کردم تا بیرون نریزد.

من میخواستم عاشقش باشم. میخواستم صبح به صبح با
 تماشای همان موهای جوگندمی اش بیدار شوم و فکر
 کنم روزگار من هم شبیه موهایش بود، اول سیاه سیاه و
 وقتی رسید سفیدی رخنه کرد میان این همه سیاهی...
 میخواستم شب به شب منتظر آمدنش بمانم و با خیال
 راحت نفس بکشم و فکر کنم من هم کسی را دارم برای
 اینکه منتظرش باشم، دوستش داشته باشم، دوستم
 داشته باشد، کنار هم چای بنوشیم، از خستگی هایی که
 پدرمان را در آورده بگوییم، از خاطره ها حرف بزنیم، از
 آینده ای که جفتمان برای شیرین تر شدنش تلاش
 میکنیم بگوییم!

آبان سرد

میخواستم عاشقش باشم، هر روز بیشتر، وابسته تر،
خوشبخت تر... اما نشد، و این نشدن ها نابودم میکرد.

- ماهک؟

جوابش را ندادم اما پلکهایم از هجوم آن همه بغض می
لرزید:

- ماهی خانوم!؟

بعد از آبان چه کسی میتوانست مرا این قدر قشنگ
صدا بزند؟

- خانوم اعتمادی عزیز!؟

این را که گفت اشک از لای پلکهایم سر خورد و افتاد
روی گونه ام. این را قبل ترها میگفت. وقتی هنوز هیچ
اتفاقی بینمان نیفتاده بود و مطلقا غریبه بودیم!

- بله؟

آبان سرد

صدایم پر بود از لرزش های بی امانی که تحت کنترلم نبود.

- برنامه برای زندگی چیه؟

زندگی؟ کاش بعضی آدمها می فهمیدند هر کسی زنده ست الزما زندگی ندارد!

- نمیدونم.

من گیج بودم. گیج و عزادار... گیج و سابقه دار:

- ازت میخوام یه ماهک قوی بشی که برای لحظه

لحظه ی زندگیش هدف و برنامه داره. که برای

بهر زندگی کردن همه ی تلاششو میکنه.

- قبل ترها همه ی تلاشمو کردم و تهش رسید به اتاق

خواب شما و دزدی...

آبان سرد

- همه ی تلاش تو نکردی که رسیدی به اون نقطه!

۳۴۴

سر چرخاندم و نگاهش کردم. نیم رخش، نیم رخ جدی
و پر از حسرتش، دلم را سوزاند و اشک بیشتر راه گرفت
روی گونه ام!

گاهی باید قبول کنی همه چیز تمام شده، همه چیز
تمام شده بود و داشتیم زور بیخود میزدیم! داشتیم
حرفهای بی نتیجه میزدیم. داشتیم به هر دری میزدیم تا
به نقطه ی پایان نرسیم!

- من همه ی تلاشمو کردم، بعضی وقتا ته تلاشتم
هیچی نیست. ته تلاش من نه واسم سقف شد نه
آرزو هام و گرفتم توی مشتم!
- الان آرزوهات توی مشتمه؟

**دلگیر بود. از من، از حماقتم، از اینکه همه چیز را
خراب تر کرده بودم و دیواری به اسم اردلان شمس را
بلندتر!**

- من اشتباه مو تایید نکردم که الان اینو میپرسی.
- ولی میخوای دست از تلاش و یه دختر قوی و
مستقل بودن برداری چون ته تلاشت هیچی نبوده!

**عصبی بود. عاصی بود و جان میکند به روی من نیاورد،
سرزنشم نکند، تمام این مدت تلاش کرد مردانگی کند و
با من مثل مجرم ها رفتار نکند!**

- اول باید با از دست دادنت کنار بیام.

گفتم و بغض میان سینه ام متلاشی شد!

- مگه من و به دست آورده بودی؟
- جا خورده نگاهش کردم. حالش خیلی بدتر از من بود!
- مگه ما همو به دست آوردیم ماهک؟
- سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم، کاش کسی مرا از این کابوس زجرآور بیدار میکرد.
- ما فقط فهمیدیم که همو دوست داریم و همه ی دوست داشتننا نتیجه نداره!
- همین؟ کنار آمدن برایش همین قدر ساده بود؟
- بخوای بقیه ی زندگیت با غصه ی تباه شدن این احساس دو نفره خراب کنی با من طرفی ماهک.
- با تو طرف بودن قشنگه!

آبان سرد

نگاهش ماند روی صورتم و با مکث برگشت سمت جاده.
اشکم را قبل از ریختن پاک کردم و لبهایم را با زبان تر
،میخواستم بگویم بعد از این همه مدت داشتن تو مثل
رسیدن به اغوش امن یک پدر، دستهای پر مهر یک
مادر، تکیه دادن به شانه ی حمایتگر یک برادر، داشتن
قلب دلسوز یک خواهر بود و تو داری همه ی این ها را
از من میگیری!

۳۴۵

میخواستم بگویم من همیشه تنها بودن را بلدم. قوی
بودن را هم از صدقه سری بدبختی هایم بلدشدم. لوس
و نازک نارنجی هم نبودم هیچ وقت. اما هر آدم
قدرتمند و پوست کلفتی هم بالاخره یک جاهایی کم می
آورد!

میخواستم بگویم من با تو دست کشیدم از توهمات ذهن
 زنگ زده ام، دست کشیدم از فکر اینکه پول از همه چیز
 در این دنیا مهمتر است و وقتی فهمیدم نیست که آبرو
 برایم نمانده بود، که مادر برایم نمانده بود، که باور و
 اعتماد را توی چشمهای خواهرم سلاخی کردم، که تو...
 تو آبان شمس، به من طعم عشق، دوست داشتن، پناه
 بودن، با ارزش بودن را چشاندی و حالا... کجا میتوانم
 کسی را پیدا کنم شبیه تو که کنارش خودم باشم و
 بفهمم آدمیزاد اشتباه میکند و میشود با آن اشتباهش
 دوست داشتنی بماند و دلش تغییر بخواهد؟!
 میخواستم همه ی این ها را بگویم و نگفتم! گفتنش درد
 روی درد می آورد و راه تسکینی نبود!
 - یه خونه واست اجاره کردم که بتونی راحت زندگی
 کنی!

آبان سرد

من این چند روز توی آن خانه ی روستایی اندازه ی

چند سال بزرگ شدم، تغییر کردم، و حالا یک غرور

زخمی داشتم که با این حرفها بیشتر زجر میکشید!

- بزار ته مونده ی غرورم زنده بمونه آبان!

توی یک صدا مگر چند بغض آماده ی تبر زدن بود؟

- ماهک با اعصاب من بازی نکن. من و مثل یک رفیق

بین که میخواد به رفیقش کمک کنه!

چطور میشد یک نفر از درجه ی عشق به رفیق برسد؟!؟

- تو زیادی هم به من کمک کردی، تا همینجاشم

مدیونتم.

بی توجه به حرفم ادامه داد:

آبان سرد

- یکی از آشناها آموزشگاه موسیقی داره، صحبت
کردم بری اونجا به عنوان منشی کار کنی حقوقش
بد نیست، سقف که بالای سرت باشه اوکیه.
سرچرخاندم و با عجز و ناتوانی صدایش زدم:

- آبان؟

- من و این قدر بی رگ و بی غیرت دیدی که ولت
کنم و برم که برم؟

- تو مسئولیتی در قبال من نداری، منم صدقه...
عصبی صدایش بالا رفت و پشت دستش را بالا آورد:
- یه بار دیگه این کلمه رو بگی میزنم لهت میکنم
ماهک!

۳۴۶

شوکه تماشایش کردم. آوا تکان خورد و صدایش زد:

- بابایی؟

و دوباره چشهای گرمش مهمان خواب شد. آبان تازه به خودش آمد، دستهایش دور فرمان محکمتر شد و تفسش را فوت گرفت. زیر لب نالید:

- ببین چیکار میکنی یه تنه با روان من!

حرف زیاد داشتم اما روی گفتنش، شهامت زدنش، نبود! سابقه ات که خراب شود بعضی حرفها از زبان تو مضحک به نظر میرسد!

مثلا اگر بیشتر از این اعتراض میکردم ممکن بود بگویند تو با صدقه مشکل داری و با دزدی نه؟!؟

نمیدانم چرا گفتم اما میخواستم کمی آبرومندانه تر
زندگی کنم:

- میخوام روی پای خودم بایستم.

- وایسا، کی جلوتو گرفته؟ من فقط یه سقف...

- نمیخوام، نمیخوام آبان، تا کی و کجا جر من و
باید بکشی، اصلا من به توجه؟ آوارگی من به توجه؟
مگه تو تعهد و مسئولیتی داری که...

صدایش پر بود از تاسف:

- تعهد و مسئولیت و فقط شناسنامه و اسم شوهر
مشخص میکنه؟ قلب من...

- قلب تو بعد از برگشتنت به آنا میشه واسه اون!

آبان سرد

دیدم نفسش گرفت. دیدم گلایش را چنگ زد و توی آن
هوا شیشه را پایین داد. از باد سرد لرز نشست به
جانم...

- میرم پیش مژگان زندگی میکنم.

گفتم و حال خودم از این جمله بهم خورد! قبل ترها اگر
چند درصد میشد این روزها اصلا امکان پذیر نبود!
- بزار این چند ساعت آخر سالم برسونمت تهران
ماهک!

رگ گردنش متورم شده بود و میفهمیدم چه فشار عصبی
ای را تحمل میکند اما ... میخواستم یک جایی این بار
را از دوشش بردارم!

- من دارم واسه دل خودم، ارامش خودم، علاقه -
خودم این کار و میکنم، نمیخوام دیگه وسط این
همه بدبختی غصه ی بی پناهی هم داشته باشی.

چرا نمیرسیدیم؟ چرا این راه کش می آمد و این غصه
 مثل آتش هی گر میگرفت و بیشتر میسوزاند؟!
 سرچرخاندم و از شیشه بیرون را تماشا کردم. من اگر
 این خانه را قبول میکردم ته مانده ی غرورم هم به تاراج
 میرفت.

- ماهک؟

غم داشت میان سینه ام استخوان میترکاند. بغض ها تک
 تک واژه ها را محاصره کرده بودند.. زیر لب زمزمه
 کردم:

- خستم... خسته ازین گونه دوام آوردن!

شنید! و فهمیدم سرعتش کم ترشد. دست بزرگ و مردانه اش که روی دستم نشست نگاهم را از جاده گرفتم و دادم به دستهایمان که روی پای من جا خوش کرده بود. دلم میخواست دست دیگرم را بگذارم روی دستش و برایش از خودش تعریف کنم! بگویم چقدر مرد است، بزرگ است، نجیب و با گذشت است! میخوامم بگویم مرا میان آن شهر دودی وسط آن همه بی کسی، زیر همان سقفی که برای تسکین قلبت گرفته ای میگذاری و میروی و میخواهی برای آینده ی بدون تو تلاش کنم؟ کجای این خواسته منصفانه بود؟

- قول میدم اوضاع مالیات که بهترشد، هر وقت تونستی، اجاره هارو ازت بگیرم، به عنوان قرض حساب کن ماهک، یه قرض که دیگه ناراحتی نداره داره؟

**سردم بود اما گرمای بیش از حد دستهایش را دوست
نداشتم! شیشه را بالا داد و گفت:**

**- خونه رو نخریدم که فکر نکنی توی فکر صدقم،
اجارس، اجارشم اندازه ی توان خودت در آیندس،
مطمئنم که از پس همه چی برمیای، نخواه قبول
کنم باز بری زیر چتر شوهر خواهرت و باز یه
حرفش مثل گلوله شلیک شه توی مغزت!
جایی شنیده بودم کلمات آدم میکشد! راست میگفت،
ایرج با کلمه کلمه حرفهایش مرا کشته بود!
اشکم چکید روی دستش، نج کلافه اش را شنیدم.
دستش را از روی دستم برداشت، سر چرخاندم و دیدم
دستش را برد سمت لبهایش و درست اشکم را بوسید!
- میخوام اگه یه روز اتفاقی جایی دیدمت،
خوشبخت بینمت، این چشمای عسلی بخنده،**

میخوام یه دختر قوی و مستقل ببینم که برای
خوشبخت کردن خودش به هیچ مردی نیاز نداشته!
این یعنی دیگر باید از داشتنش قطع امید میکردم؟!
- قبوله؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. لبخند کم جانی زد
و صدای موزیک را زیاد کرد. گوش دادم و غم رخنه
کرد توی قلبم:

برق چشمون سیاهت ابرو تو صورت ماهت

با نگاه بی گناht، لعنتی چیکارکردی؟

تو شبام موتو ندارم ماه ابروتو ندارم

روبه روم روتو ندارم حالمو خمارکردی.

رو بخار شیشه اسمت دل کشیدم پیش اسمت

قطره بارون میشه اسمت سال و بی بهار کردی

تو چشم حسرت و ماتم تو نگام یه عالمه غم

همه غصه هارو باهم تو دلم قطار کردی!

۳۴۸

تمام شده بود! این سفر یا فرار، این رویای شیرین

همراه با یک دنیا کابوس کشنده! هر چه که بود به

پایان خودش نزدیک بود و من عمیقاً دلشکسته بودم و

دلتنگ چون بعد از این دیگر آبان را نمیدیدم!

رسیده بودیم تهران و آبان کنار خیابان توقف کرده بود

و منتظر بهداد بود. آوا اما این میان بی خبر بود از

همه چیز بود و گیج میزد.

- ماهک جون؟

آبان سرد

نگاهم را از آبان که تکیه داده بود به کاپوت ماشین
گرفتم و سرچرخاندم سمت آوا، آوایی که همه ی ماجرا
از آن شروع شده بود!

- جانم؟

- تو هم با ما میای خونمون؟

لبخند زدم! یک لبخند که عمیقا درد داشت:

- امروز نه، من باید برم دنبال کارام عزیزم.

- پس کی میای؟

نگاهم ماند روی چشמהای معصوم و قشنگش. و دلم از
همین لحظه برای روزهای با او بودن تنگ شد. آوا شبیه

آبان سرد

من تنها بود، یک تنهای بی پناه که مادرش را نصفه و
نیمه داشت و پدرش را هم... پدرش را انگار هیچکس
نداشت!

- یه روز دیگه میام عزیزدلم.

دستش را گرفتم و بوسیدم. لبخند زد و بغض میان سینه
ی من داشت استخوان می ترکاند.

- ببخش اگه این مدت اذیت شدی از مهدت

جاموندی، از اتاق و عروسکات دور بودی، مامانت
و ندیدی. باشه؟

- من تو رو از مهد و اتاقمو و عروسکام بیشتر دوست
دارم.

از ته قلبم خندیدم.

آبان سرد

- مامان آنا هم، اندازه ی تو مهربون نیست!

چشمهایم خیس شد. برگشتم و دیدم بهداد رسید و با
آبان دست داد. بغلش کرد و چشمش که به چشمم خورد
از خجالت و شرم توی خودم جمع شدم. آوا با ذوق در
را باز کرد:

- آخ جون عمو بهداد.

پیاده شد و من، از همین لحظه ی سیاه و خالی از نور
تنها شدم را حس میکردم! این خانواده داشتن میرفتن
پی زندگیشان و من، من جامانده بودم....!

۳۴۹

بهداد با خنده آوا را بغل کرد و صورتش را بوسید. بعد
هم کلید را سمت آبان گرفت. با آبان دست داد و

آبان سرد

خواست برود که آوا برایم دست تکان داد. داشت میرفت
و من حتی بغلش نکرده بودم، من با آوا خداحافظی
نکرده بودم!

پیاده شدم و آبان با شنیدن صدای در برگشت و نگاه
دلخور بهداد هم چسبید به من و من از خجالت آب
شدم اما جلو رفتم.

- سلام.

- سلام خانوم اعتمادی.

صدایش احترام داشت. صدایش خالی بود از سرزنش و
تحقیر، اما همان اندازه دلخور بود از این حجم از
آوارگی و کلافگی برادرش!

- آوارو می برید؟

- بله.

نگاه آبان روی صورتم سنگینی میکرد. سینه ام پر بود از
بی نفسی و من بیزار بودم از حس مزخرف خفگی!
سخت گفتم:

- میتونم باهاش خداحافظی کنم؟

نگاه بهداد پر شد از تعجب و نچ کلافه ی آبان را
شنیدم. دیدم موهایش را چنگ زد. بهداد جلو آمد
- بله حتما.

دستهایم را بالا گرفت و آوا را از آغوش بهداد گرفتم و
رفتم چند متر آن طرف تر، آوا را نشاندم روی در
صندوق عقب و دستهایش را گرفتم.

- میدونی که چقدر دوست دارم؟

- منم دوست دارم.

**چشمهایش، چشمهایش شبیه آبان بود. مهربان، نجیب،
با گذشت، چهار فصل!**

- مراقب بابایی باش، باشه؟

**دلم ترکید و اشکم ریخت. دست کوچک آوا نشست روی
صورتم و اشکم را پاک کرد:**

- چرا گریه میکنی ماهک جون؟

موهایش را نوازش کردم و صورتش را بوسیدم:

**- مراقب خودت و بابا آبان باش، خوشبخت زندگی
کنید باشه؟**

۳۵۰

آبان سرد

غمگین نگاهم کرد. غمگین و پر از گنجی! چقدر خوب
بود که از همه چیز بی خبر بود. بی خبری گاهی
خلاصت میکند از غصه و رنج ها!

حواسم به آوا بود و گوشم به مکالمه ی دو برادر، شنیدم
که بهداد گفت:

- من حواسم به حال و روزت هست داداش ولی، بابا
الان رسماً کاری به دزدی و گردنبند نداره،
مشکلتش با عشق و عاشقی ای که راه افتاده، بزار
فعلاً همه چیز تموم بشه تا بی جهت برای این دختر
دردسر درست نکنه!

نگاه آوا پر بود از سوال و من دستهایش را مجدد گرفتم:

- سرده؟

- اهوم.

آبان سرد

بغلش کردم، دلم نمی آمد بگویم دیگر هرگز روی ماهت
را نمیبینم! عطر تنش را توی ریه هایم کشیدم و بغض
چمبره زده ی ته حلقم را پس زدم!

رفتم سمت بهداد و آوا را سپردم به آغوشش، توی
صدایم زلزله ی هشت ریشتری بود انگار:
- خدانگهدار عزیزدلم.

آوا برایم دست تکان داد و بهداد با آبان و من
خداحافظی کرد و سمت ماشینش رفت. من ماندم و
مردی که این روزها پناهم شده بود و حالا، حالا داشت
مرا میان سیل عظیم دلتنگی جا می گذاشت!
- سوار شو ماهک.

سمت ماشین رفتیم و هر دو روی صندلی جاگیر شدیم.
آبان حرکت کرد و من دلم میخواست لااقل این لحظه
های آخر کش بیاید.

آبان سرد

تکیه ام را به در دادم و تماشایش کردم. میخواستم این تصویر را، این ناجی مهربان مقابلم را خوب توی ذهنم ذخیره کنم برای تمام روزهایی که نبودنش جانم را به لبم میرساند!

- اینجوری نگاه میکنی که دیگه توانی نیمونه واسه آدم خانوم محترم!

چه شد که این قدر عمیق این مرد توی قلبم جا خوش کرد؟ چه شد که همه ی ماجرا از موهای جوگندمی و چشمهای چهارفصلش شروع شد و بعد دخترک دوست داشتنی اش و بعدترها... بعدترها شد ناجی، شد حامی، شد تکیه گاه امنی که وقتی لبریز از اشتباه و خطا هم بودم با خیال راحت تکیه دادم به او و از هیچ چیز نترسیدم!

آبان سرد

من کم کم ، قطره قطره ، عاشقشم شدم و حالا ، نمیشد
عشقی که کم کم توی رگ هایت جاخوش کرده را
یکدفعه ای پس بزنی!

۳۵۱

قصه ی آبان توی دل سرما و برف و باران شروع شد و به
همان سردی تمام شد!
دل‌تنگش میشدم و هیچ نقطه ی دیگر مرا به این مرد
وصل نمیکرد!

- آوا رو همیشه چند وقت یه بار ببینم؟
تلخی این ماجرا تا چشمایمان رسیده بود!
- به خودت و آیندت فکر کن ماهک!

آبان سرد

نمیخواستم به آینده ی بدون آبان فکر کنم!
نمیخواستم باور کنم باز هم قرار است اسیر دست
تنهایی و بی کسی شوم!

- آبان؟

نگاهش از روبه رو کنده شد و کوتاه نگاهم کرد:

- جان؟

- یعنی واقعا دیگه هیچ وقت نمیبینمت!!؟

کلافه و عاصی دستی به صورتش کشید و سرعتش را
بیشتر کرد. سوال ها، فکر و خیال ها، هراس ها، داشت
مرا از پا می انداخت:

- واقعا برمیگردی به آناهیتا؟

آبان سرد

**عمیق نفس کشید. خسته بود، خسته بودم، دلگیر و پر
از تشویش گفت:**

- فعلا به این چیزا فکر نکن ماهی خانوم.

**نمیشد، نمیتوانستم، میخواستم ببینم قرار است تا ته
دنیا آبان را کنار آنا تصور کنم یا میشود ذره ای امید ته
قلبم بماند برای زنده ماندن!**

جلوی یک آپارتمان ترمز کرد و نگاهم کرد:

- بیا پایین عزیزم.

**پیاده شدیم و آبان ساک دستی ام را از صندوق بیرون
کشید. نگاه من مانده بود به ساختمان سه طبقه ی
مقابلم! اینجا خانه ی من بود؟**

- بیا ماهک.

آبان سرد

**کلید انداخت و وارد ساختمان شدیم. پله ها را همراهش
بالا رفتم و جلوی واحد اول ایستاد.**

- اینم خونه ی شما، امیدوارم دوشش داشته باشی!

۳۵۲

دنیا چرخید و چرخید و مرا بدنام کرد و حالا درست

مقابل یکی از رویاهای دور دستم بودم!

حالا که خوب تماشا میکردم. حالا که به واسطه ی

بدنامی و بی ابرویی و دزد شدن رسیدم بودم به یک

سقف و رها شده بودم از بی پناهی و سرباربودن می

فهمیدم حق با مژگان بود، گاهی سخت زندگی کردن

بهتر از بد زندگی کردن بود!

آبان سرد

حالا که پیش چشمهای مهربان این مرد یک جو آبرو هم
 نداشتم این خانه، این سقف عمیقاً خوشحالم نکرد!
 کلید انداخت و در را برایم باز کرد. و ما، و من و آبان،
 هر چقدر به سوت پایان نزدیک تر میشدیم تپش قلبم
 بالا تر میرفت و هیولای دلتنگی بیشتر سایه می انداخت
 روی قلبم!

وارد خانه شدیم، خانه ای که به محض ورود یک دنیا
 تنهایی را کوید توی صورتم!

سالن کوچکی داشت و آشپزخانه ی کوچیکتری، نگاهم
 افتاد به اتاق خواب کوچک ته سالن، و فکر کردم آن
 روزها همین خانه ی کوچک ارزوی بزرگ من بود و
 نشد!

- ماهک؟ می پسندی اینجارو؟

آبان سرد

پسندیدن در دنیای کوچک و حقیر من و خانواده ام
هیچ وقت زیاد جایگاه ویژه ای نداشت! همیشه باید به
جیبمان نگاه میکردیم و چیزی را انتخاب میکردیم!
سلیقه زیاد میان فقر دخیل نیست!
- خیلی قشنگه، ممنون آبان.

ساک دستی ام را گذاشت روی مبل راحتی و جلو آمد.
ایستاد مقابلم و من مثل ماهی ای که تازه به آب رسیده
عطرش را نفس کشیدم!

- میخوام این خونه، این دیوارا، همیشه شاهد خنده
هات و خوشبختیت باشن، باشه عزیزدلم؟

عزیزدلش بودم و مرا توی این خانه ی سرد جا
میگذاشت و میرفت؟ آدمها مگر عزیزدلشان را کنارشان
حفظ نمیکند؟ چرا تمام زندگی من وارونه بود ؟!
- میخوای بری؟

آبان سرد

**مثل بچه هایی که داشتند او را از پدرشان دور میکردند
حرف میزدند!**

**- میرم ولی تو همیشه یه گوشه ی قلب من جات امنه!
من جای امن نمیخواستم، من آغوش امن میخواستم و
نبود!**

۳۵۳

**میان آن کابوس و فرار و واهمه عشق به چه کارم می
آمد که ریشه کرد توی جانم و حالا... حالا با این وداع
کجای قلب لت و پارم را زخم میزدند؟
- برگردد!**

آبان سرد

میان یک دنیا گنجی و بغض تماشایش کردم. بازویم را
گرفت و مرا پشت به خودش چرخاند. دستش را روی
چشمهایم گذاشت و دلم، آخ امان از دلم!
- برو جلو.

میان سیاهی و تاریکی پیش روی چشمهایم هم آرامش
بود چرا که آبان پشتم بود!

- چیشده؟

- برو سمت اتاق خواب.

تپش قلبم سرسام آور بود. قدم برداشتم و دست قوی و
مردانه ی او هنوز روی چشمهایم بود. دلم میخواست
اردلان شمس را میدیدم و خیره ی چشمهایش میگفتم
تو مرا میان همان منطق و غرور و کینه ات کشتی و
کاش همه ی آدمکش ها را محازات میکردند!

- همینجا وایسا.

ایستادم و نمیدانم چرا نفسم داشت بازی راه می
انداخت باز.

- دستمو برداشتم میخوام بعد از این همه مدت خنده
تو ببینم، دریغش نکن ماهی خانوم، باشه؟
این خانواده شبیه قاتل ها نبودند اما با هر چیزی می
توانستند آدم بکشند! آبان داشت مرا با این همه
مهربانی به غم می سپارد و این اصلا جوانمردانه نبود!
- باشه.

دستش را برداشت، چشماهیم را با هراس باز کردم و
نگاهم که به گیتار روی تخت افتاد بند دلم پاره شد و پر
از بهت و ناباوری سمش چرخیدم. توی چشماهیش بهار
بود، توی چشماهیم باران گرفته بود!

- وای خدایا، آبان چی کار کردی؟

با شوک و هیجان گفتم. لبخند زد، خندیدم، از ته همان
دلی که شکسته بود، عذاب وجدان داشت، شرم داشت،
خندیدم تا آخرین تصویرش از من چیزی باشد که
دوست دارد!

- میخوام آرزوهات، رویاهات، واسه رسیدن بهت صف
بکشن، حتی اگه من نباشم.

۳۵۴

خندیدم اما اشکم ریخت. خندیدم اما هیولای دلتنگی
مرا بلعید، خندیدم اما رد غم توی چشماهیم پررنگ
ترشد.

- من لیاقت این همه خوبی و ندارم آبان.

آبان سرد

- کی گفته نداری؟ این گیتار باشه کادوی تولدت،
هم به درست برس هم کارت، شماره و آدرس
آموزشگاه رو واست میفرستم، از فردا میتونی بری
مشغول شی میری پیش آقای جهانی و میگی آبان
فرستادتم، همونجا هم آموزش ببین که بتونی
پیشرفت کنی.

آبان شبیه معجزه بود. شبیه فرشته ای بی بال، شبیه
اجابت دعا، شبیه تماشای یک رویای شیرین!
- دوست دارم آبان.

گفتم و درد پیچید توی سینه ام. گفتم و اشکهایم ریخت،
گفتم و چیزی توی قلبم شبیه حفره ی عجیب خالی شد.

آبان سرد

با انگشت شست و اشاره چشمهایش را فشار داد، دیدم
سیک گلویش سخت بالا و پایین شد. دستهایش را باز
کرد و اشاره کرد به سرزمین امن سینه اش:
- بیا اینجا.

جلو رفتم، جلوتر، پیشانی ام خورد توی سینه اش و
پیراهنش را توی مشتهایم مچاله کردم. داشت میرفت و
من هیچ غلطی نمیتوانستم بکنم، داشت میرفت و فقط
میتوانستم تماشا کنم، داشت میرفت و رفتنش شبیه رفتن
جان از بدن بود!

- محاله هیچ وقت یادم بره بعد از مدت ها کی بود
که بهم آرامش داد و زندگی کردن و یادم آورد!
بغض توی صدایم شبیه شلیک یک گلوله بود:
- منم.

آبان سرد

- محاله یادم بره کی بود که یادم آورد دنیا هنوز
نرسیده به تهش!

- منم.

روی موهایم را نوازش کرد، غوغای توی سرم آرام نشد.

- مرگ آبان قشنگ زندگی کن، خانوم خودت باش،
واسه منِ الاغم غصه نخور، بگو چشم.

تمام دنیا شده بود اندازه ی همین آغوش و نفسم را
میبرد:

- آبان؟

صدایش زدم و زار زدم. صدایش زدم و بغضم ترکید.
صدایشم زدم و نشد حق نزنم!

۳۵۵

- ماهک؟ اشکات عذابم می‌ده، اگه میرم بخاطر
خودته، من اردلان شمس و خوب میشناسم، سوزنش
گیر کنه روی یکی ول کن قضیه نیست. بزار این
لحظه های آخر بد نگذره لااقل.

آغوشش امن بود. آغوشش شبیه چشمهایش چهارفصل
بود. چسبیده بودم به سینه اش و صدای تپش تند قلبش
را می شنیدم.

- یه چایی به من نمیدی؟

میخواست حواسم را از عمق ماجرا پرت کند. میخواست
یادم برود بعد از او جهانم چقدر خالی میشود.

از آغوشش جدا شدم. عقب کشیدم و خوب زل زدم توی
چشمهایش که دیگر اثری از جنگل باران خورده و کلبه
ی رویایی نبود!

آبان سرد

**این روزها عمیقاً به جمله ی "خود کرده را تدبیر نیست"
فکر میکردم!**

**این روزها که انگار کسی مرا سر و ته کرده بود و زمانه
سخت گرفته بود خوب به ماهک قبل از این فاجعه فکر
میکنم، ماهکی که تنها غرورش مهم بود و رویاهایی که
مهم نبود چه طور به آن ها برسد، فقط رسیدنش مهم
بود!**

**این روزها اما ارزش هر چیزی برایم فرق کرده بود. این
روزها فهمیده بودم بلند پروازی و غرور و زیاده خواهی
خیلی زود آدمها را به نیستی میکشاند اگر نتوانند خوب
خودشان را مدیریت کنند.**

**- تا من شفاژا رو راه میندازم خونه گرم بشه یه
چایی ردیف کن.**

**دلم میخواست بگویم امروز را به عنوان آخرین چیزی
که میتوانی به من بدهی با من بمان و روی گفتنش
نبود!**

- چشم.

**لبخند زد و از اتاق بیرون رفت. نگاهم ماند روی گیتار و
دلم از تماشایش ضعف رفت. جلو رفتم و دستم را کشیدم
روی تارهایش، گاهی تمام چیزهایی که میخواستی را
داری اما، وقتش گذشته، ذوقش رفته، آدمش نیست!
بیرون رفتم و دیدم مشغول روشن کردن شوماد است.
وارد آشپزخانه شدم و چای ساز را پر از آب کردم و
روشنش کردم. باید به مژگان هم سر میزد، باید خیال
ناآرامش را بابت خودم راحت میکردم.**

- ماهک؟

برگشتم و نگاهش کردم.

آبان سرد

- من میرم واسه خونه خرید کنم زود برمیگردم.

جلو رفتم و لبریز از شرمندگی گفتم:

- نه تورو خدا آبان، خودم بعدا این کارو میکنم،

بیشتر از این منو خجالت نده.

۳۵۶

جلو آمد و لبریز از دلخوری نگاهم کرد.

- تو چرا این قدر با من تعارف داری؟

تعارف نداشتم، اتفاقا این مرد برایم تنها کسی بود که

کنارش خودم بود. بی نقاب، بی ادا، بی تظاهر، اما،

وجدانم درد میکرد و شرم داشت بیچاره ام میکرد.

- زود برمیگردم.

آبان سرد

وقتی رفت تازه توانستم خانه را با دقت ببینم، میشد و
میتوانستم تنهایی، بعد از یک سابقه ی مزخرف و یک
شکست مزخرف تر، توی این خانه بخندم و خوشبخت
زندگی کنم؟

اصلا آدمها بعد از رفتن تکیه گاهشان میتوانند به
زندگی برگردند؟!؟

این خانه برای من بود؟ در برابر این خانه چه چیزهایی
که از دست نداده بودم!

تا برگشتن آبان از تصور آینده و بیش بینی روزهای
بعدتر که خسته شدم برگشتم به اتاق و تلاش کردم با
همین گیتار رویاهای شیرین بیشتری را تصور کنم!
من از داشتن یک سقف و کار و این ساز خوشحال بودم
اما، زهر رفتن آبان اجازه ی ذوق کردن نمیداد.
- ماهک؟

آبان سرد

بلندشدم و گیتار را گذاشتم روی تخت، به سالن که
رسیدم پاکت های خرید را گذاشته بود روی کانترو و
داشت توی لیوان ها آبجوش میریخت و بعد چای کیسه
ای را انداخت توی لیوان ها، چقدر مرد این خانه بودن
به قد و بالایش می آمد!

- چقدر خرید کردی.

سینی چای را برداشت و از آشپزخانه بیرون آمد
- بشین.

نشستم روی مبل دو نفره، او هم نشست کنارم و سینی را
روی میز مقابلمان گذاشت.

- گرم شدی؟

- اهوم، بابت همه چی ممنونم.

۳۵۷

تکیه اش را داد به پستی مبل و عمیق نفس کشید. توی
چشمهایش یک وداع تلخ بود که دوستش نداشتم!
- وقتی خیال میکردم عاشق آناهیتا شدم، هیچ کدوم
از احساساتم شبیه الان نبود!
من این روزها از اسم آناهیتا هم بیزار بودم!
- حتی وقتی اشتباه میکرد نمیتونستم ببخشم یا
وقتی می بخشیدم هنوز این قدر گرم و خالی از
کینه نگاش کنم!

نگاهم کرد، گرم، با محبت، خالی از کینه، و دلم، دلم
برای بار هزارم ریخت و چیزی از آن برای روزهای
نبودنش باقی نماند!

- این حسی که بند بند وجودمو درگیر کرده، شبیه
هیچ حسی نیست و هیچ کینه ای ازت ته قلبم
نمونده ماهک، من تورو با همه ی بدی ها و
اشتباهات دوست دارم و فکر میکنم این خود
عشقه!

- عشقی که باید یه گوشه ی قلبمون خاک بخوره و...

حرفم را قطع کرد، خم شد و دستم را گرفت. زل زد توی
چشمهایم و توی سینه ام رعد و برق شد:

- بعضی وقتا بهتره بعضی عشقا یه گوشه از قلب
آدم خاک بخوره تا خاک بشه!

لبخند زدم. لبخندی که عمیقا غم داشت.

- فقط خدا میدونه چقدر دوست دارم زیر این سقف
- کنار تو و آوا، زندگی و زندگی کنم!
- همیشه اونجوری نمیشه که ما انتظار داریم.

**این بار او لبخند زد. انگشت شستش را کشید پای
چشمهایم:**

- پای چشمت گود افتاده، خسته ای، بخواب یکم.
- بخوابم و وقتی بیدار شدم منوجا گذاشته باشی و
- من تا آخر عمر فکر کنم این روزا واقعا واقعیت
- داشت یا خواب بود؟

آبان سرد

**اشک جوشید توی چشمهایم و صدایش غمگین شد و
گفت:**

- من بمیرم واسه بغض صدات!

**نمیدانم شنید یا نه، صدایم از فرسنگ ها فاصله به گوش
رسید انگار:**

- خدا نکنه.

۳۵۸

**از یک جایی به بعد دست میکشی از دست و پا زدن
های بیهوده و تسلیم میشوی!**

**تسلیم شده بودم، کنارش نشسته بودم و تسلیم بودم،
کنارش بودم و دستم توی دستش بود اما نداشتمش!**

**چای سرد شد و دل ما سردتر، حرف زدیم و حرف زدیم و
سبک نشدیم، از هر دری حرف میزدیم میرسیدم به
نبودنش، به نداشتنش!**

**شب شده بود و هر بار تلفن همراهش زنگ خورد رد
تماس زد و عمیق تر زل زد توی چشمهای نگرانم. شب
شده بود و این یعنی فرصت با هم بودنمان تمام شده،
این یعنی سوت پایان نزدیک است!**

**تمام این ساعتهایی که کنارش بودم از امید حرف زد و
امیدی توی چشمهایش نبود، انگیزه داد، انرژی داد،
دلخوشی داد، و تمام این ها را خودش هم نداشت!**

**کارت قرمز رنگ را از توی جیبش بیرون کشید و
گذاشت روی میز کنار همان چای های سرد شده:**

- این آدرس و شماره ی آموزشگاه!

**میخواست برود و دست و پای من پا به پای قلبم می
لرزید:**

**- این کارتم باشه پشت واست تا اولین حقوقتو
بگیری، نمیخوام رو بندازی به کسی.**

**کارت بانکی را هم گذاشت کنار کارت آموزشگاه و
مجدد تماشا کنیم کرد:**

- خب... وقت رفته ماهی خانوم!

**از امشب تا ته دنیا من از تمام پایان های جهان
میترسم. من از صدای سوت پایان بیزار بودم. هر چیزی
یک جایی تمام میشد و کاش تمام شدن ها تمامت
نکند!**

**نمیتوانستم حرف بزنم، نمیخواستم همه چیز را سخت تر
کنم اما توان تظاهر هم نداشتم. دلم برای ماهک سابق
تنگ شده بود. ماهکی که هیچ اتفاقی تکانش نمیداد.**

- کاری، امری، دستوری، فرمایشی؟

اشکم ریخت، ریخت و نچ کلافه اش را شنیدم.

- قرار نشد بعد از این همه حرف و نصیحت و خواهش

با این اشکا رُس من و بکشی.

داشتم به چشمهایش فکر میکردم، این چشمها تا ابد

توی ذهنم حک میشد و هر کجا از دو گوی شفاف و بی

شیشه پیله که حرف میزدن میتوانستم ادعا کنم دیدم،

داشتم، از دست هم دادم!

۳۵۹

اشکم را با پشت دست پاک کردم و سخت، رو به زوال و

نابودی لبخند زدم:

- خوبم.

بلندشد، دلم از جایش کنده شد. کلید خانه را هم از جیب شلوارش بیرون کشید و گذاشت کنار کارت ها، من هم ایستادم مقابلش، میخواستم نگذارم برود اما، من هیچ اعتماد به نفسی برای داشتنش نداشتم. من حتی دیگر زورم به چیزی نمیرسید.

- دلم برات تنگ میشه...

گفتم و درونم دختری زانوهایش را بغل کرد و برای تمام عمر کز کرد یک گوشه، عزادار، خسته، دلتنگ...

- میخوام این و بدونی تو هر چقدر بهتر زندگی کنی علاقتو بیشتر به من ثابت کردی!

من توان ادامه دادن نداشتم اما، مردی که مقابلم بود و این را از من میخواست زندگی را به من برگردانده بود.

- قول میدم از این همه لطف پشیمونت نکنم.

**دستهایش را باز کرد، بهشت حتما جایی شبیه این
آغوش بود.**

- بیا اینجا، بیا دختر بابا.

**خودم را انداختم توی آغوشش، برای آخرین بار، آخ
امان از این آخرین بارها....مگر میشد بعد از لمس و
حس این آغوش به زندگی برگشت؟ چرا نمیشد آغوشی
را ذخیره کرد برای روز مبادا؟ دلم برایش تنگ میشد و
این تمام ماجرا بود. من با خودم و آینده ام بد کرده
بودم، من هرگز خودم را نمی بخشیدم.**

**- آبان؟ بهم قول بده یه روز یه جایی حتما می
بینمت.**

**داشتم به خودم امیدواری میدادم. داشتم جان میکندم
یک دلیل پیدا کنم برای بیرون آمدن از این آغوش و
زنده ماندن!**

- قول میدم.

روی موهایم را نوازش کرد، مرا از خودش جدا کرد و
پیشانی ام را بوسید.

- دوست دارم ماهی خانوم، حتی اگه نباشی، حتی
اگه نباشم!

بغض میان سینه ام نفسم را به شماره انداخته بود.

- منم ... دوست دارم.

رهایم کرد و آرام خداحافظی کرد، سمت در رفت و
انگار دل من را هم از جایش کند و برد. دستش که روی
دستگیره رفت چشم بستم و درد و بی نفسی سلول به
سلولم را پر کرد

۳۶۰

آبان سرد

داشت می رفت که تاوان خطایم را بدهم، داشت میرفت
که بهتر از قبل بلندشوم و ادامه بدهم، این بار محکوتر،
این بار با اراده تر، این بار با.. امیدی هم بعد از رفتنش
باقی می ماند؟!؟

داشت میرفت و انگار من بعد از دویدن ها و نرسیدن ها
با سر زمین خورده بودم و توانی برای بلندشدن و
دوباره جنگیدن نداشتم!

داشت میرفت که بسوزم، که بسازم، که تنهایی از پس
خودم بریبایم حتی اگر تا ابد حفره ای توی قلبم باقی
میمانند و نبودنش را توی صورتم می گوید!
در را باز کرد و انگار کسی سوت پایان را زد!
- آبان؟!؟

با تمام درماندگی ام صدایش زدم، با تمام ناتوانی ام، با
نهایت عجز و غم یک از دست دادن زجرآور!

آبان سرد

سمتش رفتم، نمیدانم شاید هم پرواز کردم، در را بست
و کامل سمتم برگشت، دستهایش همیشه برای این تن
زخم خورده باز بود و من با نداشتن این آغوش چه
میکردم؟ خودم را انداختم توی آغوشش، دل کردن
سخت بود، وقتی میدانستی برای آخرین بار است سخت
میشد!

- نکن با خودت اینجوری ماهی خانوم.

داشت میرفت، و چه کسی عمق غم و اندوه نهفته در این
دو کلمه را قبل از تجربه کردن میفهمید؟
داشت از دستم میرفت، برای همیشه، تا ابد، و بغض
توان نفس کشیدن را گرفته بود!
- نمیشه خاطره هاتم ببری؟

عمیق نفس کشید. نفسش درد داشت، نفسش پر بود از
ناچاری!

آبان سرد

- خاطره ها رو بزار یه گوشه ی قلبت، بزار بمونه واسه
روزی که خالی شدی، خالی از همه چیز، اون وقت
بهشون فکر کن، فکر کن و یادت بیار یکی یه جوری
دوستت داره که هیچکس هیچکس و دوست
نداشته!

لبخند زدم، و هزار غم از پشت لبخندم قداالم کرد!
مرا از خودش جدا کرد، چشمهایش خسته بود، قلبش
بیشتر!

- شبا درو قفل کن بخواب، پشت اون کارت شماره ی
بهداد و رمز کارتو نوشتم، اگه گرفتاری پیش اومد
بهش اعتمادکن!

میخواست امیدم را قطع کند و این کار را کرد! توی
صدایش بغض بود و دنیا دنیا پریشانی:
- به خدا می سپارمت عزیزدلم.

گفت و رفت، در که پیش نگاه ناباورم بسته شد، صدای
سوت پایان هم قطع شد.

زندگی من وارد فصل جدیدی شده بود که این بار
درگیر بی کسی نبود!

من کسی را داشتم که کوه بود، که تکیه گاه بود، که مرد
بود، اما من نداشتمش!

عقب رفتم، عقب تر، و کمرم که به دیوار پشت سرم خورد
رفتنش را تماشا کردم، آدمی که می‌رود از ویرانه هایی
که پشت سرش جا می‌گذارد خبر دارد؟

رفتم سمت پنجره ی ته سالن و پرده را کنار زدم،
ایستاده بود وسط کوچه و داشت ساختمان را نگاه

میکرد. دلش این جا بود، همینجا روی مبل، کنار چای
 های یخ زده، همین جا توی آغوشم، دلش اینجا بود و
 داشت میرفت، دلم پیشش بود و داشت میرفت، بی دل
 زندگی کردن سخت بود؟

نشست پشت فرمان و صدای لاستیک های ماشینش را
 شنیدم که از جا کنده شد! رفت و اشکم ریخت،
 چشمهایم پشت سرش آب ریخت شاید... شاید برگردد!
 نشستم روی مبل، تلفن همراهم را برداشتم و شماره ی
 مژگان را گرفتم، صدایش پر بود از وحشت و نگرانی،
 صدایم پر بود از اوارهایی که انگار روی حنجره ام
 ریخته بود!

- ماهک؟ کجایی؟ خوبی؟ الو...

- همه چی تموم شد، نگران من نباش، باشه؟

- لعنت بهت که فقط بلدی بگی نگران نباش!

تلخند زدم، برایش گفتم، تمام ماجرا را گفتم و مثل
همیشه پا به پای غصه هایم گریه کرد!

- بمیرم واسه دلت!

دل؟ دلی نمانده بود که، دلم را وقت رفتنش برد...
شاید هم کشت!

- ماهک؟

صدای ماهی خانم گفتنش پیچید توی گوشم! من خالی
بودم و چنگ می انداختم به خاطره ها...

- من خوبم، میخوام بخوابم فردا برم سرکار، میدونم
بخاطر من بیکار شدی، قول میدم بگردم دنبال یه
کار واست.

- تو فکر من و بیکاریم نباش، فردا بیا بینمت، هر
وقت تونستی، باشه؟

۳۶۲

دست اردلان شمس برای بار دوم توی صورتش خورد و
این بار چیزی توی دلش تکان هم نخورد!
دست شسته بود از همه چیز و این خطرناک بود!
آبانی که آرام بود و صبور را کنار ماهکش جا گذاشته
بود و حالا آبانی که مقابل پدرش ایستاده بود سرد بود،
خسته بود، تهی بود از همه چیز!
اولین بار بعد از طلاقش سیلی خورد و حالا، احتمالا
بخاطر پشت و پناه شدن برای یک دختر تنها...

آبان سرد

**بهداد آوا را توی اتاق برده بود تا شاهد این همه جنگ و
جدال نباشد!**

**اردلان بود و نفس های عصبی و پشت همش، اردلان بود
و دلتنگی چمبره زده کنج دلش که هیچ وقت مقابل
هیچ آدمی اعترافش نمیکرد، اردلان بود و چشمهای
خالی و یخ زده ی پسر ارشدش:**

**- خودت به درک، آوارو چرا قاطی کثافت کاری و
اوارگیت کردی بچه!؟**

**آبان پلک زد. مرد مقابلش را هیچ وقت درست درک
نکرد و حالا، یک آدمی را میدید که برای کم نیاوردن،
برای عوض نشدن حرفهایش، برای نشکستن غرور
فولادی اش، دست به هر کاری زده بود!**

- سلام حاجی!

آبان سرد

سلامش پر بود از تاسف، پر بود از ناامیدی مطلق، پر
بود از گلایه هایی که تا لبهایش رسید و همان جا در
نطفه خفه شد!

- دختره رفت پی کارش یا هنوز وایساده پشت این
در یه تکیه ازت بکنه بعد بره؟

دختره... پسره... توی دنیای اردلان خان آدمها هم
هویت نداشتن!

- رفت!

دو قدم سمت اتاق ته سالن برداشت و صدایش را بالا
برد:

- آوا؟ آوا بابا بیا...

آبان سرد

اردلان که سد راهش شد سکوت کرد. چشم بست تا
 آخرین لحظه های این روز شوم را تاب بیاورد، تحمل
 کند، حوصله کند، و ته مانده ی حرمت ها نشکند!
 - من با آنا حرف زدم، واسه برگشتن حرفی نداره اگه
 تو کوتاه بیای و یه سری مسائل بینتون حل بشه!

۳۶۳

- حل میشد جدا میشدیم حاج اقا شمس؟!
 با تمسخر گفت، با درد و بهت گفت! زندگی او بود و
 پدرش مثل صد سال پیش میبرید و میدوخت و
 پسرهایش باید اطاعت میکرد تا ویتترین زندگیشان باب
 میلش باشد!

- مسائل حل نشده قرار نیست حل نشده باقی بمونه!

- پس این همه طلاق توی این دنیا از سر چیه؟

- طلاقای دنیا هیچکدومشون جیگر من و نسوزونده،

نوه ی منم آواره و بی مادر نکرده!

بی فایده بود. بحث کردن با اردلان مثل آب توی هاون

کوبیدن بیهوده بود. جلوتر رفت، زل زد توی چشمهای

خشمگین پدرش و لب باز کرد:

- اگه من و بهداد از نظر شما خوشبخت باشیم...

دقت کن حاجی، از نظر شما... همه چی حله؟

- نظر من و بزار در کوزه آبشو بخوره، الان از نظر

خودت خوشبختی نسناس؟

لبخند زد. سرد، تلخ، زمستانی:

- بودم، تا یکساعت پیش خیلی خوشبخت بودم!

- توهمه پسر جون، دقیقا شبیه توهمه خوشبخت

بودنت با اناهِتا، یادته که؟

- چقدر بدم، کجارو امضا کنم که اشتباه کردم، تا

شما از گذشته ی منِ خاک بر سر دست برداری و

هی نکوبیش توی سرم؟

نیشخند اردلان قلبش را سوزاند. اردلان قدم زد، و این

حس پیروزی اش داشت حال آبان را بدتر میکرد.

- اناهِتا فردا توی آپارتمانِش منتظرته، یه جوری

باهم کنار بیاید، هر چقدر بیشتر کوتاه بیاید و با

صلح ادامه بدید آوا کمتر آسیب میبینه!

- این علاقه ی افراطی شما به آوا قرار هممون و

خاک کنه؟

برگشت، عصبی و پر از حرص:

- برگردی به مادر بچت یعنی خاک شدی؟

- آدم بالا آوردشو دوباره نمیخوره!

اردلان جا خورد اما خودش را نباخت. مسیر رفته را

برگشت، گره ی کور ابروهایش باز شد و پر از تاسف

هشدار داد:

- آدم اگه آدم باشه مادر بچشو بالا نمیاره!

۳۶۴

برای چند لحظه در سکوت و بهت نگاهشان روی هم

ماند و آبان خسته نفسش را از سینه ی سنگینش فوت

آبان سرد

کرد. دست شستن از همه چیز یعنی دیگر برای به دست آوردن و از دست ندادن چیزی تلاش نمیکنی! یعنی برای اثبات خودت و حرفهایت دست و پا نمیزنی، یعنی همه چیز را همانطور که هست یا قرار بود بشود قبول میکنی و آبان... خسته بود، تنها ماندن ماهک هم از همه لحاظ به نفعش بود پس... وقت دست شستن رسیده بود.

- فردا از سرکار برگردم میرم پیشش، من همه جوهره تسلیمم، اما اگه خودش بهونه آورد ننداز گردن من.

میتوانست شکوه پیروزی را توی چشموهای اردلان ببیند.

- آبان من از جریان دزدی گذشتم، میدونی که حرفای من حرفه، حتی به جواهریم میگم اون فیلم و پاک کنه، تا اینجاش حله؟

آبان سرد

**آبان بی حوصله سرش را به علامت مثبت تکان داد و
اردلان پر از اخطار ادامه داد:**

**- میخوام تا ابد، چه با آناهیتا چه بی آناهیتا، ردی
از اون دختر نباشه توی زندگیت که اگه باشه، بدون
دزدی، بدون فیلم، بدون هیچ خطا و گناهی، بلام
چیکار کنم که دیگه اسمتم از حافظش پاک بشه!
- از این همه تهدید خسته نمیشی حاجی؟ گردن من
از موباریکتر، شما گردن کلفت، من بی عرضه شما
کاربلد، ادماتم همه جا هستن ولی، تا کی قراره از
این گردن کلفتی و کاربلد بودن و همه جا ادم
داشتن واسه زمین زدن ادمای ضعیف و مظلوم
استفاده کنی؟!**

- اون دختره ضعیف و مظلوم بود؟

آبان سرد

آبان چشم بست. آخرین تصویر از ماهک چشمهای
 بارانی و پر از هراس و تمنا بود برای رفتنش، و بعید
 میدانست با این تصویر بتواند تا ابد راحت زندگی کند!
 - امیدوارم هیچ وقت هیچکس به حال اون دختر
 دچار نشه!

خواست سمت اتاق برود که اردلان بازویش را گرفت:
 - حرفای منو یادت نره آبان، فردا برو سراغ آنا و
 برسد به زندگی سه نفرتون!

این بار آبان نیشخند زد. درد مثل مارسمی خزید زیر
 سینه اش و با صدای خش دار و گرفته ای گفت:
 - من زندگیمو همین یکساعت پیش پشت سرم جا
 گذاشتم!

۳۶۵

پلک اردلان پرید. جاخورد و آبان چشم از چشمهایش
گرفت و سمت اتاق پا تند کرد. در را که باز کرد خنده
ی بهداد محو شد و آوا از روی شانه هایش روی تخت
پرید و موهایش را پشت گوشش فرستاد:

- سلام بابا آبان.

- سلام عزیزدلم، برو با بابا اردلان حدافظی کن بریم.

- میریم پیش ماهک جون؟

چشم بست و دستش را از دستگیره انداخت.

- نه خونه.

آوا از تخت پایین پرید و صورت بهداد را بوسید:

- خیلی خوش گذشت عمو بهداد، خدافض.

- به سلامت وروجک.

آوا که از اتاق بیرون دوید بهداد بلندشد و دستی به
موهای بهم ریخته اش کشید. آبان خواست برود که
صدای بهداد متوقفش کرد:

- داداش!؟

ایستاد، برگشت، و توی چشمهای چهارفصلش تنها یک
حفره ی عمیق و سیاه دیده میشد.

- واقعا میخوای برگردی به آنا؟

- وقتی اونی که میخوای نباشه دیگه چه اهمیتی
داره کی باشه؟

آبان سرد

- تو الان حالت خوب نیست، وقتیم حالت خوب نیست

نمیتونی تصمیم درست بگیری، شاکی ای، عصبی

ای، حرص داری، ولی....

آبان خسته حرفش را قطع کرد:

- من فقط دنبال یه راهیم که تموم بشه این همه

گوشه کنایه و زخم زبون، که تموم بشه یادآوری بی

مادرشدن آوا، که دست از سر من برداره اردلان

خان شمس، که ماهک دیگه از این اسم نترسه، و

تنها راهش برگشتن به آناهیتا فتح و بس!

- آبان؟ اگه دلت با ماهک صبرکن، صبوری کن، اون

دخترم گناه داره، من موافق نیستم ولی، معتقدم

آدما یه بار زندگی میکنن و ...

- صبوری فقط زخم کاری بابارو بزرگتر میکنه،
 مشکش با ماهک حل شدنی نیست. منم میخوام
 ماهک اشتباهش و یادش بره و از اول شروع کنه،
 نه اینکه حاجی هر بار اشتباه شو بزنه توی صورتش
 ...و

ادامه نداد. غم ته نشین شده توی چشمهایش داشت بالا
 می آمد.

- شمارتو بهش دادم، اگه کمکی کاری بود دریغ نکن
 ولی، به من خبر نده!

گفت و از اتاق بیرون رفت، آوا با دیدنش از اغوش
 اردلان بیرون آمد:

- خدافظ بابایی جونم.
 - خدا به همراهات نازنینم، فردا خاله ایران میام پیشت
 تنها نباشی.

**صورت اردلان را بوسید و سمت ابان دوید. آبان بغلش
کرد و سرد لب زد:**

- خدافظ.

۳۶۶

**برگشته بود هتل و حرفها، نگاه ها، پچ پچ ها را پشت سر
جا گذاشته بود!**

**برگشته بود و جای خالی ماهک تیر بود و قلبش را نشانه
میرفت!**

**برگشته بود اما دست و دلش به کار نمیرفت، زمان
میخواست برای فراموش کردن هر آنچه که این مدت
دلش را زیرور کرده بود.**

همه چیز شبیه خواب بود، آشنا شدن با ماهک، دزدی و اتفاقات بعدش، و دلبستگی اش که تا به زبان آورد همه چیز از دستش رفت!

آوا را گذاشته بود مهد و بهانه گیری هایش در مورد ماهک را نشنیده گرفت تا آرام بماند.

مغزش درگیر بود، درگیر آناهیتا و برگشتنش، عمیقاً قلبش از این همه نخواستن و اجبار گرفته بود اما، دست شستن از همه چیز شده بود کار این روزهایش.

دستی به گردنش کشید و دستش که زنجیر توی گردنش را لمس کرد تلخند زد. از تمام ماهک همین زنجیر مانده بود و حسی که تمام قلبش را پوشانده بود.

تلفن همراهش که زنگ خورد با دیدن اسم آناهیتا چشم بست و فکش قفل شد. دندان هایش را محکم روی هم

آبان سرد

**سابید و درد تا چشمهایش رسید. تماس را بدون اینکه
چشم باز کند جواب داد:**

- بله؟

**بی حسی توی صدایش موج میزد و این ادا دست
خودش نبود.**

- سلام آبان.

**این مهربانی بی سابقه توی این صدا را باور نمیکرد و
دست خودش نبود این حجم از بی اعتمادی:**

- سلام.

سرما از جانش تا صدایش رسیده بود.

- سفت تموم شد؟ خوش گذشت؟

**نیشخند زد. این زن را خیلی وقت بود نمیفهمید. اناهیته
از آن دسته از آدمها بود که خودشان هم نمیدانستند از**

آبان سرد

**زندگی دقیقا چه چیزی میخواهند؟! تا چیزی یا کسی را
داشتند قدر نمیدانستند و به محض از دست دادن برای
دوباره به دست آوردنش دست و پا میزدند. اناهیتا بیشتر
از نگه داشتن به دست آوردن و مالک شدن را دوست
داشت!**

۳۶۷

- امرتون؟

**این همه سردی ناخواسته بود. بلندشد و قدم زد شاید
آرام بگیرد، شاید باور کند این زن میخواهد برگردد که
جور بهتری زندگی کند، مادری کند!
- چرا اینجوری حرف میزنی؟**

آبان سرد

**سکوت کرد. سکوت کرد تا همین اول کار همه چیز را
خراب نکند. سکوت کرد تا خون به مغزش برسد و
تصویر چشمهای بارانی ماهک دست از سرش بردارد!
- آبان؟ من امشب منتظرت باشم یا آقاجون از طرف
خودش حرف زده؟**

**مدتها بود اردلان شمس فقط حاجی بود و آقاجون
صدایش نمیزد، امروز ورق برگشته بود و آناهیتا گذشته
را گذاشته بود وسط تا همه چیز تکرار شود!
- میام.**

**کوتاه که جواب میداد یعنی جان حرف زدن هم نداشت.
یعنی کنترل همه چیز از دستش دررفته!
- تو حالت خوبه؟ چیزی شده؟**

آبان سرد

چیزی نشده بود فقط داشت عمیقاً به ماهک فکر میکرد.

فکر میکرد آموزشگاه رفته یا نه؟ شب را خوابیده یا

تمامش را اشک ریخته؟ نفسش خوب بوده یا بی نفسی

دمار از روزگارش در آورده؟

- من خوبم آنا، فقط شلوغم.

- باشه پس مزاحمت نمیشم، من شام منتظرتم.

- شام نمیام، میام یکساعت حرف بزنیم.

تلخی از واژه به واژه حرفهایش بالا میرفت و این را آنا

خوب میفهمید.

- چیشد که خواستی برگردی آبان؟

آبان سرد

**دلش میخواست بگوید از وقتی دیشب زندگی را پشت
سرش جا گذاشت از همان موقع دیگر مهم نبود که چه
میشود و نمیشود!**

- میام حرف میزنیم آناهیتا.

- باشه منتظرتم، فعلا خدا حفظ.

**تماس را قطع کرد و نگاهی ماند روی اسم ماهک،
ماهی اش تنها شده بود، ماهی اش داشت وسط قلبش
زندگی میکرد و از او دور بود، دور بود تا او خوب
زندگی کند!**

۳۶۸

آبان سرد

اولین روز کاری همه چیز خوب پیش رفته بود. با کارکنان آموزشگاه آشنا شدم، از وظایفم در کار کم و بیش مطلع شدم و یکساعت در روز برای آموزش گیتار توسط آقای توانا هماهنگ کردم.

کل روزش مشغول بودم، مشغول کاری که مدیون آبان بودم، تمام این زندگی را مدیون دوست داشتن آبان بود، آبانی که اولین روز نبودنش بود و انگار سالها از رفتنش گذشته بود!

گیتار عزیزم را گذاشتم روی میز اتاق تدریس آموزشگاه و ساعت که از هفت گذشت خداحافظی کردم و بیرون زدم. اولین روز کاری همه چیز در آرامش و احترام گذشت و هر چقدر همه چیز بهتر میگذشت من دلتنگ تر میشدم.

آبان سرد

آمده بودم پیش مامان عطیه، زنی که تمام زندگی اش
را زندگی نکرد تا من و مژگان سر و سامان بگیریم و من،
یک روزه، تمام زحماتش را به باد دادم.

بطری آب را ریختم روی سنگ قبرش و با دست واژه به
واژه اسمش را تمیز کردم. دلم سکوت و تنهایی
میخواست، دلم هیچ کاری نکردن میخواست اما، من به
آبان قول داده بودم، قول داده بودم زندگی ام از رونق
نیفتد، قول داده بودم خوب زندگی کنم!

- سلام مامان عطیه، میدونم باهام قهری، حقم داری،
اومدم بگم... ببخش منو، اومدم بگم دختر سرکش
و عجولت الان سر به راه شده.

اشکم چکید و دلتنگی چمبره زده کنج دلم تا بیخ گلویم
رسید:

- مامان؟ یادته همیشه میگفتی ماهک تو توی همه
 چیز عجولی، توی زندگی، توی پیشرفت، توی
 ارزوهای، اومدم بگم دیگه نیستم!

قلبم مچاله شد. از این حجم از تنهایی، دلتنگی، غصه:

- کاش نمیرفتی مامانی، کاش بودی مامان عطی،
 کاش میدیدی عشق وقتی سراغم اومد که هیچی
 برام نمونه بود، هیچیا... هیچی!

پیشانی ام را روی سنگ سرد گذاشتم و هق زدم:

- همیشه میگفتی ماهک مامان، عشق درمون
 درداست، بزار برسه، اون قدر قدرت داره که هر
 چی بد آوردی و میشوره و میبره.

بغضم برای بار هزارم شکست. آمده بودم اینجا گریه
 کنم و بعد... بعد محکمتر از قبل بلندشوم و جوری
 ادامه بدهم که شرمنده ی آبانم نشوم.

آبان سرد

- عشقم به من دیر رسید مامان... خیلی دیر، مامان؟
منو ببخش و برام دعا کن، آبانم و دعا کن، دعا کن
مامان.

۳۶۹

بعد از مدتها زنگ خانه ی ایرج را زدم. خانه ای که توی
آن کمتر از شکنجه برایم نبود. بارها و بارها وقتی
میخواستم با خود زیادی خسته ام کنار بیایم و باور کنم
گاهی باید سختی ها را به امید آسانی های بعدش
تحمل کرد مرد این خانه سربار بودنم را توی صورتم
کوبید و زخم زبانش هایش مثل نیش یک مار سمی
رخنه کرد توی جانم!

کلمات آدم می کشتند، کلمات میتوانند آدمیزاد را تا
ورطه ی بدبختی بکشانند، زخم زبان ها، کنایه ها،

آبان سرد

**حرفهایی که بوی گند ترحم میداد میتوانست ادم را به
هر بن بستی برساند!**

**گاهی فکر نشده، از سر بی رحمی، از سر بدذاتی، از
سر نادانی حتی، چند کلمه را کنار هم میچینیم و در
کسری از ثانیه تحویل نگاهی میدهیم که خبر نداریم
شبهایش را چطور صبح میکند، روزگار را چطور می
گذراند، امید را چطور توی چشمهایش زنده نگه
میدارد؟ خبر نداریم و همان بی خبری، همان کلمه ها،
طناب میشود و میپیچد دور گردنِ همان نگاه، گلوله
میشود و میرود توی مغزش، عقده میشود و امان از
وقتی عقده ها سرباز کنند!**

**مژگان که در را باز کرد چشمهایش خلاص کرد از آن
حجم تنهایی، وای آرامش را شنیدم، وارد حیات شدم و**

آبان سرد

پریدم توی اغوشش، گریه کرد و من به خودم قول داده

بود قوی باشم، قوی بمانم، و همه چیز را جبران کنم.

- من و کشتی تو ماهک، جون به لبم کردی بیشعور.

کمرش را نوازش کردم و آرام گفتم:

- ببخشید.

- دلم هزار راه رفت، هزار راه ترسناک.

- معذرت میخوام.

هق زد و درد پیچید توی سینه ام. کاش نفسم رحم کند.

- چیکار کردی با خودت و زندگیت؟

تمام زندگی ام را کشته بودم! خودم، با دستهای خودم،

یک گلوله زده بودم وسط قلب زندگی ام، و حالا، هیچ

چیز جز روزمرگی نداشتم!

- ماهک؟ دزدی آخه؟

مژگان تظاهر هم بلد نبود. واقعیت را طوری تف میکرد
توی صورت که از زندگی سیر میشدی. مژگان همه چیز
را به رویت می آورد تا سبک شود!

- تو رو چه به دزد بودن دختره ی نفهم؟ ماهک
خواهرت بمیره که اینارو دیدم و زندم.

۳۷۰

دلم داشت از حجم غصه ی صدایش می ترکید اما خودم
را زدم به آن راه:

- باز کشت و کشتار راه ننداز... بیا ببینمت.

آبان سرد

از آغوشش بیرون آمدم و تماشایش کردم. صورتش
خیس از اشک بود اما چشمهایش امروز یک برق خاصی
داشت که دلش برایم روشن نبود.

- خوبی تو؟

- یعنی واقعا شمس واست خونه گرفت کار پیدا کرد
بعدم رفت که رفت؟

چرا مژگان یاد نمیگرفت غصه ی آدمها نیاز به یادآوری
ندارد؟!؟

- ایرج خونس؟

- نه، بیا بریم.

آبان سرد

دستم را گرفت و همراهش کشید. وارد خانه که شدیم
نشستم کنار بخاری و او رفت تا بساط پذیرایی را
بیاورد. صدایش را از آشپرخانه شنیدم.

- سرکاربودی ماهک؟

- آره. بیا بشین ببینمت میخوام برم زود.

با سینی چای توی دستش آمد سمتم و نشست مقابلم:

- بعد از این همه وقت اومدی زودم میخوای برگردی؟

- باید زود بخوابم فردا خیلی کار دارم بخدا.

- ماهک؟

توی صدایش هزار درد و حسرت خودی نشان داد و من
حس میکردم این وسط چیزی تغییر کرده که نمیفهمم
چیست.

آبان سرد

- فراموشش کن و بحسب به زندگیت، باشه؟

آبان را حتی اگر میخواستم هم نمیتوانستم فراموش
کنم! آبان توی تمام زندگی من جریان داشت. بود که
بودم!

- قول میدم از اینجا به بعد و یه جوری زندگی کنم
که سرت بالا باشه.

لبخند زد، دستم را گرفت و اشک چرخید توی
چشمهایش:

- میدونم نداشتن کسی که همه جوره پشتت بود و تو
هم دوش داشتی سخته ولی، چاره ای نیست
ماهک، تو...

۳۷۱

آبان سرد

پریدم میان حرفش و تلاش کردم تا جایی که میشود و
میتوانم وانمود کنم حالم خوب است و عزادار یک عشق
از دست رفته نیستم در حالی که... بودم!

- مژگان من نیومدم اینجا در مورد آبان شمس حرف
بزنم یا اینکه چرا ندارمش، اومدم ببینمت، اومدم
بگم اوضاع زندگی خوبه، اومدم...
- اومدی که من بگم خاله شدن بهت میاد.

مبهوت و گیج نگاهش کردم. خندید. نگاهم از روی
شکم تختش تا چشمهایش در رفت و آمد بود تا توانستم
بفهمم چه گفته!

- دارم خاله میشم؟

پلک زد. خندید، و شوق میان چشمهایش پایکوبی
میکرد.

- یعنی الان توی این وجب جا نی نی داری؟

بلند خندید و میان خنده هایش امید بود، دلخوشی

بود، شوق بود، و همین هم خوب بود! پس برق

چشمهایش و حس من دلش همین بود:

- هنوز اندازه ی نخوده ماهک، نی نی کجا بود؟

بغلش کردم، توی گوشش زمزمه کردم:

- مبارک باشه مژی خانوم.

من معتقد بودم توی این زندگی سخت بچه آوردن

چیزی شبیه گناه است اما، اعتقاد من درست یا غلط

برای خودم بود!

شاید خاله شدن میان این همه تنهایی و خبرهای ناجور

حس قشنگی بود که توانست قلبم را زیرورو کند.

- کی فهمیدی؟

آبان سرد

- دیروز، نمیدونی ایرج چقدر خوشحال بود... گفت
اگه تو برگردی دیگه غصه نداره.

از آغوشش بیرون آمدم و میان یک دنیا هراس گفتم:

- چیزی که بهش نگفتی؟

- نه بابا خل شدی؟ فقط گفتم شمس کمک کرده یه
جایی و اجاره کنه.

- داد و بیداد نکرد؟

از نگاه کردن به چشماهیم طفره رفت. استکان چای را
سمتم گرفت:

- نه، بهش گفتم بزار هر جور خودش فکر میکنه
درسته زندگی کنه، ما نمی تونیم کمکش کنیم
لااقل سنگ نندازیم.

لبخند زدم. استکان چای را گرفتم و گذاشتم کنارم،
دستم را روی شکمش گذاشتم و گفتم:
- از همین الان دوش دارم.

۳۷۲

آوا را به اردلان سپرده بود و حالا پشت در خانه ی
آناهیتا فتاح بود!

برگشته بود به نقطه ی اول! برگشته بود به جایی که
چند سال پیش از آن فرار کرده بود و خودش را خلاص
کرده بود! برگشته بود و چیزی در چنته نداشت!

**دستش خالی بود و زندگی اش را هم پشت سرش جا
گذاشته بود، آمده بود فقط برای اینکه ثابت کند از
زندگی دست شسته!**

**خسته بود و این خستگی تا چشموهای یخ زده اش رسیده
بود!**

**زنگ واحد را زد و چند ثانیه طول کشید تا آناهیتا با آن
آرایش و مژه های کاشت، با آن صورتی که چیزی از
نچرال بودن توی آن باقی نمانده بود، با آن ست بلوز
شلوار کاربنی رنگ در را برایش باز کرد و لبخند زد،
لبخندی که انگار میگفت شوق دارد از این پشیمانی و
برگشت اما خوب که توی چشموهای برفی آبان نگاه کرد
اثری از اشتیاق توی چشموهایش ندید!**

ندید و جا خورد، ندید و به روی خودش نیاورد!

- سلام، خسته نباشی.

آبان سرد

**هیچ انگیزه ای برای برگشتن به این زن توی وجودش
نمانده بود!**

**عجیب بود که نمیفهمید چطور سالها پیش طوری
عاشقش بوده که بخاطرش توی روی اردلان ایستاده و
فکر کرده بدون آنا نمیتواند زندگی کند.
- سلام.**

**آناهیتا عقب رفت و آبان وارد آپارتمان شد، خانه ای که
پر بود از وسایل لوکس و خالی بود از مهر، از زنانگی
هایی که هیچ وقت از آناهیتا ندید.
- بشین من واست قهوه بیارم!**

**حتی وقتی آمده بود خواستگاری هم آناهیتا را این
طور هول ندیده بود.**

- من چیزی نمیخورم بیا بشین.

آبان سرد

**آناهیتا مسیر رفته را برگشت و مقابل آبان کنار مبل
های راحتی فیلی رنگ ایستاد.**

- خسته ای؟

**خسته بود، خسته از این همه جنگ نابرابر، خسته بود و
دلتنگ، دلتنگ ماهکی که همین دیشب با او
خداحافظی کرده بود و امشب، امشب آمده بود سراغ
زن سابقش!**

۳۷۳

**لبخند بی جانی زد و نشست روی کاناپه ی پشت سرش،
پا روی پا انداخت و لب زد:
- بشین.**

**آناهیتا هم روی مبل تک نفره مقابلش نشست و تنها
سوالی که به ذهنش رسید را گفت:**

- آوا رو چرا نیاوردی؟

**تلخند زد. گیج میزد و هیچ فکری برای برگشتن این
زن به زندگی بی در و پیکرش نداشت! اردلان با
زندگی اش چه کرده بود؟**

**- آوا رو بیارم وسط بحثی که سر و تهش معلوم نیست
که چی بشه؟**

- مگه اومدی دعوا؟

- کجای حرف من دعوا و جنگ داشت؟

- وقتی میگی بحث بی سر و ته، وقتی با اخمای

**درهم و طلبکار اومدی، وقتی یه جور اومدی انگار
وسط مجلس عزایی...**

**آبان که از سر کلافگی و عصبانیت چشم بست آناهیتا
ادامه نداد. همیشه همین طور بود، تمام حرفهایش به
بحث های بیخود و بی نتیجه ختم میشد و این بار حق با
آناهیتا هم بود!**

**- آقاجون گفت تصمیم گرفتی به حرمت عشقی که
بینمون بود، بخاطر آوا و اوراگیش، برگردی، اما
آبانی که من دارم میبینم با آبان روزای طلاق
فرقی نداره، تو..
- من فقط خستم آنا، بحث نکن، وقتی اینجام یعنی
حرفای آقاجونت درسته!**

- آقاجونم؟

صدایش کمی تندشد و بالا رفت:

- الان کمربستی ایراد بگیری و غر بزنی؟
- نه، فقط توقع داشتم یه شکل دیگه ببینمت، میرم قهوه بیارم شاید سرحالت بیاره!

بلندشد و سمت آشپزخانه که رفت نگاه ابان ماند به
جای خالی اش، و چیزی که از ته قلبش باور کرد این
بود که آناهیتا فقط و فقط برایش در حد مادر آوا بودن
مهم است، نه بیشتر، نه کمتر!

شاید هم قلبش پر بود، پر بود از ماهکی که نبود!

۳۷۴

دست شستن از همه چیز چیزی شبیه خودکشی است!

زنده ای اما تمایلی به زندگی کردن نداری، زنده ای اما
برای از دست ندادن داشته هایت نمیجنگی، زنده ای اما
زورِ اجبار به تمام علاقه و خواسته هایت می چربد!

بعید می دانست بتواند مقابل زنی که هیچ وقت درکش
نکرد، آرام باشد اما، باید امشب همه چیز همان طور
پیش میرفت که ارلان گفته بود.

آناهِتا که با سینی قهوه سمتش آمد نگاهش را از جای
خالی اش گرفت و داد به چشمهایش، چشمهایی که
روزگاری تمام دنیایش بود و حالا... حالا هیچ چیزش
نبود!

فَنجان قهوه را از توی سینی گرد و کوچک چوبی
برداشت و گذاشت روی میز مقابلش. آناهِتا این بار
نزدیک تر به او، روی
کاناپه با فاصله کنارش نشست.

آبان سرد

- آبان؟ همه چیز اونجوریه که من باورش کردم؟

آبان اما انگار اینجا نبود، تمام روح و فکرش همان جا
خانه ی ماهک، توی لحظه ی بی رحم خداحافظی
زجراورش جا مانده بود!

- تو چه جوری باور کردی؟

- باور کردم که تو از تنهایی و آوارگی آوا خسته
شدی، باور کردم که مثل من از اینکه اونجور که
باید قدر اون عشق و علاقه رو ندونستیم پشیمونی و
خواستی یه بار دیگه به من و خودت فرصت بدی
برای ساختن یه زندگی بهتر، باور کردی که من
پشیمونم که ۸۰ درصد خودمو خرج کار و حرفه م
کردم نه ...

- صد در صد!

آناهیتا ساکت تماشایش کرد و گیج زد:

- چی؟

- هشتاد درصد نه، شما صد درصدت صرف کار و حرفه

ت بود!

- باشه ولی، الان وقت گلایه نیست، که اگه بود منم

بهت میگفتم تو هم نبودی، همه ی فکرت هتل بود،

حتی به آوا بیشتر از من توجه میکردی آبان!

نیشخند آبان قلبش را سوزاند. سر آبان پس رفت و

خورد به پستی کاناپه، چشمهایش چسبید به سقف و

مرور کرد تمام زندگی مشترک از دست رفته اش را:

- وقتی از طرف تو هیچی نداشتم، وقتی کم کم

فهمیدم هیچی بینمون درست نیست، خودم و با

**کار و بچم سرگرم کردم که باور نکنم زندگیم رو
آبه!**

۳۷۵

**- زندگیمون روی آب نبود آبان، من قبل از ازدواج
بهت گفته بودم کار من ساعت و زمان مشخص
نداره، شلوغم، الان توی اوج کارمه پس نمیتونم
خونه نشین بشم، چون توی کار من فقط یه بار اوج
میگیری، چند سال بعد ولی ممکنه اسمتم کسی
یادش نیاد هیچ پیشنهاد کاری هم نداشته باشی!
- پس گل بگیرن در این کارو!**

**بغض بود که مثل موج دریا به سینه ی پر تپش آناهیتا
میخورد. خسته بود از این حجم از تنهایی بی پدر و**

مادر، خسته بود از کار و کارو کار! خسته بود از
 نداشتن مردی که مثلش را هیچ کجا ندید توی این چند
 سال! آبان را دوست داشت اما، تنها دوست داشتن
 میتوانست خوشبختشان کند!؟

- بهت گفتم یکم تحمل کن، بزار توی روزای پرکارم
 قشنگ اوج بگیرم، بزار...

عصبانیت مجال ساکت ماندن به آبان را نداد که
 صدایش بالا رفت و پرید وسط حرفش:

- نداشتم؟ پشت نبودم؟ شب و نصف شب نبودنت و
 تحمل نکردم؟ خستگیاتو، بی حوصلگیات، شایعه
 های پشت سرتو، مصاحبه های پشت همتو، شنیدن
 از رابطه هایی که هر بار یه پدرسگی و شوهر و
 نامزد و دوست پسرت میکردن تحمل نکردم؟
 - داد زن آبان، اینجا داد زن.

**آبان خسته دستی دور دهانش کشید و سکوت کرد.
آمده بود همه چیز را برگرداند سر خانه ی اول و حالا
داشتند نبش قبر میکردند.**

**- همه ی این کارارو کردی ولی، به زور، با اجبار ، از
سر عشق و...**

**- کدوم عشق خانوم محترم؟ من فقط بودم ولی عشق
اول و اخر شما کارت بود، من و نمیدیدی آنا، ذره
ای به من توجه نمیکردی آناهیتا، بابا یکم انصاف
داشته باش!**

**- باشه، جفتمون اشتباه کردیم، من نتونستم بین
زندگیمو کارم مدیریت درستی کنم، من...**

آبان سرد

آبان عاصی بلندشد و قدم زد، انگار قلبش داشت از حرکت می ایستاد.

**- یه جا نمیشد باهات برم و بچرخم و خوش بگذرونم،
هرجا می رفتیم از در و دیوار میریختن سرت که
امضا بگیرن، عکس بگیرن، حرف بزنی، و همیشه من
و بچم میون اون شلوغیا گم میشدیم و هیچ وقت
الویت نبودیم!**

- اینام تقصیر من بود؟ وقتی معروف میشی...

**- وقتی معروف میشی اول باید هوای ادمایی و داشته
باشی که واسه رسیدنت به اون نقطه پشتت بودن،
من اما، فراموش شدم خانوم!**

۳۷۶

آبان سرد

**آناهیتا بود و هزار حس تلخ و پراز درد. آبان بود و
هزار کینه و گلایه!**

**- آوا هنوز ده روزش بود و لش کردی رفتی برای
قرارداد کار جدیدت، بچه ی چند روزتو سپردی
دست و من پرستارت و...
- قول داده بودم آبان.**

**- گوربابای قول و قرار، گوربابای فیلمای دوزاری،
بچت بود، بچت بود آناهیتا!**

آناهیتا بی قرار بلندشد و سمتش رفت:

**- باشه، الان گفتن این حرفا فقط حالمون بدتر
میکنه، من معذرت میخوام آبان، باشه؟ بیا از اول
شروع کنیم... میشه؟**

آبان سرد

نمیشد! نمیشد وقتی ماهکش کنج قلبش زانوهایش را
 بغل کرده بود و از تنهایی و نداشتنش می بارید!
 نمیشد وقتی تمام قلبش را دختر چشم عسلی روزهای
 گذشته پر کرده بود!

- آبان؟ مگه اینجا نیستی که همه چیز مثل سابق
 بشه؟

سکوت کرد. دستهایش را لای موهایش کشید و در آخر
 پشت گردنش قفل کرد.

- یدونه از اون قرصای ارامبخشت به من بده.
 - تو چرا این قدر حالت بده آخه؟

- خوبم.

آبان سرد

- نیستی آبان، انگار با زور و اجبار آوردنت اینجا،
اگه چیزی شده که من نمیدونم بهم بگو. تو وقتی
خوب نیستی چشمت همین قدر بی قرار میشه.

چشمهایش را با انگشت شست و اشاره فشار داد. داشت
تلاش میکرد برای تظاهر و دلتنگی چمبره زده کنج
قلبش اجازه نمیداد:

- خسته ی سفرم هنوز، یه قرص واسه من بیار آنا.
آناهیتا ناچار چشم گرفت و سمت آشپزخانه برگشت.
آبان مسیر رفته را برگشت و روی همان کاناپه دراز
کشید. سرش درد میکرد، انگار موریانه ها افتاده بودند
یه جان مغزش.

- آبان؟

آبان سرد

چشم باز کرد و قرص و لیوان آب را از آناهیتا گرفت و
خورد. لیوان خالی را روی میز گذاشت و مجدد چشم
بست.

- سفر با آوا بود؟

- آره.

۳۷۷

هر کاری میکرد، به در و دیوار هم می کوبید،
نمیتوانست این آناهیتا را باور کند!

آناهیتا هرگز و هیچ وقت این قدر آرام نبود، این قدر
سازش نداشت، این قدر کوتاه نمی آمد. آناهیتا شبیه

آبان سرد

**یک تظاهر زیادی مصنوعی بود که منتظر بود خرس از
پل بگذرد و بعد، بعدش را فقط خدا می دانست!**

- چی شد که دو تایی رفتید سفر؟

**این سوالها چیزی شبیه یک بازجویی محترمانه بود!
چیزی شبیه حرف کشیدن از زیر زبانش، اناهِتا
مشکوک بود و این شک تا چشمهایش رسید بود و آبان
این روزها که عشق را ، عشق واقعی را از اعماق قلبش
شناخته بود میفهمید این اداها عشق نیست، چیزی شبیه
یک خودخواهی محض است!**

**بعضی از آدمها خودخواهی را با عشق اشتباه میگیرند،
حس مالکیت را دوست دارند، طرف را میخواهند برای
خودشان، برای اینکه خودشان میخواهند که طرف باشد
و بماند، اصلاً اهمیت ندارد که طرفشان چه میخواهد.**

آبان سرد

**عشق یعنی خودش را بخاطر خودش دوست داشته
باشی، عشق یعنی گذشت، فداکاری، عشق یعنی حالش
خوب باشد حتی اگر کنار تو نباشد!
بدون اینکه چشم باز کند بی حال و بی رمق جواب داد:
- باید چیزی بشه با بچم برم سفر؟**

-اون دختره چی شد؟

**پلکش پرید. چشم باز کرد و سرش سمت آناهیتا که
روی زمین کنار کاناپه نشسته بود چرخید:
- دختره؟**

آبان سرد

- ماهک اعتمادی، همون که از راه نرسیده و عرقش
خشک نشده هم کار پیدا کرد هم شد پرستار بچه ی
من هم کلید خونت رفت توی جیبش!

اخمهای آبان درهم شد. آناهیتا چیزی از ماجرا
میدانست؟

- اینا چه ربطی به امشب و من و تو داره؟

- نمیدونم چرا حس میکنم سایش روی زندگیمه!

- چرند نگو آنا، کسی اگه توی زندگیم بود من اینجا
نبودم!

**سرچرخاند و مجدد چشم بست. دستش را روی
چشمهایش گذشت و دلش میخواست بخوابد، بخوابد و
وقت بیدارشد بفهمد تمام این ماجراها کابوسی بیش
نبوده!**

۳۷۸

**برای فرار از واقعیت های تلخ و دلهره اور خواب تنها
راه بود!
چیزی شبیه مُردن بود و ادم را خلاص میکرد از هر آن
چه که به سرش گذشته!**

**قرص کم کم داشت اثرش را میگذاشت، پلکهایش گرم
شده بود و این خواب یک جور تسلیم شدن بود برای
ادامه ندادن!**

آبان سرد

- آبان؟ میخوای بخوابی؟ مگه آوا منتظرت نیست؟!
 رمق بلندشدن نداشت. توانی برایش نمانده بود.
 - به آوا گفתי من قراره برگردم؟
 نگفته بود! آوا سراغ ماهک را میگرفت و او هیچ چیز
 برای گفتن نداشت!
 - نه.

پلکهایش داشت گرم میشد که تلفن همراهش زنگ
 خورد، نچ کلافه ای گفت و چشم باز کرد. گوشی را از
 جیب شلوارش بیرون کشید و با دیدن اسم بهداد خواب
 الود و بی حس و حال جواب داد:
 - امر؟

- بازم داری عجله میکنی! بیراهه نرو، راهی که
 رفتی و برگشتی و دوباره برنگرد داداش من!

**صدای غمگین و پر از دلواپسی بهداد دلش را خالی
کرد. نشست و نگاهی به نگاه آناهیتا گره خورد.
آنا بلند شد:**

- قهوه ها سرد شد میرم عوض کنم.

آناهیتا که رفت مجدد صدای بهداد را شنید:

**- مگه میشه یکی دشمن خونی خودش باشه؟ چرا با
خودت دشمنی آبان؟ دلت با یکی دیگس و خودت
یه جای دیگه؟**

**بلند شد و سمت تراس رفت. پرده را کنار زد و پا که توی
تراس گذاشت صدای خش دار و خسته اش به گوش
بهداد رسید:**

آبان سرد

- تا بوده همین بوده، دشمن خونی منم خودم نیستم

اردلان شمس!

- بابا گفت از ماهک بگذر، نگفت الا و بلا زن سابق تو

برگردوند، بشین باهاش مرد و مردونه حرف بزن،

بگو آنا قصه اینه، من مطمئنم آنا هم دوست نداره

یه بار دیگه برگرده توی اون زندگی و شکست

بخوره، مطمئنم دوست نداره برگرده به شوهر

سابقش که حالا یه زن دیگه توی قلبشه!

حق با بهداد بود اما، او هرگز نمیدانست دست شستن از

زندگی تبعات خطرناکی هم دارد!

- آبان؟ سر لج و لجبازی با حاجی کند زن توی

زندگیت!

- تو مخالفی آوا از این اوارگی دریاد؟

- کدوم اوارگی؟ حرفای حاجی و دیکته نکن جان
من، آوا الان ارومه، حتی اگه تنهاس آرامش داره،
جنگ و جدال نمیبینه، و چی از این مهمتر؟ ابان،
آوا پدر و مادر میخواد نه دو تا مجسمه که برگردن
کنارهم و هیچ مهری از هم توی دلشون نباشه، آنا
اگه بفهمه ماهک تا ته وجودت رفته...
- سکوت کرد. نگاه غمگین آبان چسبید به آسمان و دلش
گرفت از این همه تباهی:
- اون تمومه بهداد، نمیخوام براش بشم آینه ی دق،
نمیخوام از طرف بابا صدمه ای بهش برسه، میخوام
خانوم خودش باشه و زندگیشو کنه!
- باشه، قبول، همیشه تو هم آقای خودت باشی و
زندگیتو کنی؟ مثل سابق، مثل همون روزایی که

آبان سرد

**اون دختره مثل یک زلزله زندگی تو کنفیکون
نکرده بود؟ روزای قبل ماهک و یادته اصلا آبان؟**

**یادش نبود! هر چه بود ماهک بود و آرامشِ حضورش،
چشمهای بی نهایت قشنگش، و حسرت حل شده ته
چشمهایش، اگر آن خطای ماهک نبود شاید حالا همه
چیز شکل دیگری بود!**

۳۷۹

**دستش سمت زنجیر توی گردنش رفت و چشمهایش
سوخت. در حال حاضر منطقش را میان خشمی که از
اردلان داشت و دلتنگی که برای ماهکش داشت سر
بریده بود!**

آبان سرد

- بزار تموم بشه بهداد، بزار یه بار واسه همیشه زخم
 زبونا و سرکوفتای بابا در مورد عشق اتشینم که زود
 فروکش کرد، در مورد اینکه گفتم بدون آنا زنده
 نمیموندم و موندم، در مورد اوا که دنیا اوردمش
 که بشه بچه ی طلاق و اواره، تموم بشه!
 - اینا تموم بشه خیلی چیزای دیگه شروع میشه،
 برای کم نیاوردن پیش حاجی، واسه دوباره
 چسبوندنش سینه ی دیوار، راه خوبی و امتخاب
 نکردی داداش!

- از هر طرف رفتم بن بست بود!
 نفس گرفت و غم شبیه هیولا افتاد دور گردنش، قلبش
 تیر کشید و صدای آناهیتا را از سالن شنید:
 - آبان؟ نمیای؟

آبان سرد

گوشی را به سینه اش چسباند و بلندتر گفت:

- او مدم.

گوشی را مجدد به گوشش چسباند و صدای بهداد

نگران از قبل به گوشش رسید:

- صدات چرا اینجوریه؟ ردیفی آبان؟

- به مهسا سلام برسون.

- قطع نکن پسره ی غد، قطع نکن مرتیکه، دارم حرف

میزنم، آبان، این دفعه من نمیزارم خودت و بدبخت

کنی!

عاصی برگشت و تکیه اش را به نرده های پشت سرش

داد:

آبان سرد

- یه بار بهت گفتم وقتی اونی که میخوای نیست دیگه
فرقی نداره کی باشه و نباشه!

- داره، قراره یه بار دیگه همدیگرو بدبخت کنید فقط
واسه اینکه آوا خانواده داشته باشه؟

سکوت کرد. مغزش درد میکرد و پلکهایش سنگین بود.

- برو با آنا حرف بزن، بعدم به حاجی بگو باهاش به

توافق نرسیدم برای برگشتن. آبان؟ میشنوی

صدامو؟ هزار چندماه، اصلا یکسال بگذره، با حاجی

حرف میزنیم، الو...

تماس را قطع کرد و قلبش بی قرار تر از قبل انگار توی

سرش می کوبید. خسته بود و این خستگی مجال فکر

کردن را گرفته بود!

۳۸۰

فنجان قهوه را تا جرعه ی آخر سر کشید و فنجان را
روی میز چوبی مقابلش گذاشت. نگاهش به نگاه منتظر
و لبریز از شک آناهیتا گره خورد. آناهیتایی که
نمیفهمید این حال بهم ریخته و برگشتنش چه ارتباطی
به هم دارد؟!؟

- ما به هم برمیگردیم آنا ولی، یه چیزایی این وسط
باید رعایت بشه، از طرف جفتمون!
میگفت و نمیفهمید دارد آخرین روزنه ی امید را برای
بودن و ماندن ماهک توی قلب و زندگی اش خاموش
میکند!

- دوست دارم بخاطر آوا کوچیکترین بحث و جدلی
و جلوی اون نداشته باشیم. دوست دارم بین من و
آوا و کارت مدیریت کنی، نمیگم کار تو بزار کنار

آبان سرد

ولی، این قدر سرت و شلوغ نکن که بچتو یادت

بره!

- فقط بچمو؟

نگاه سنگین و پر از درماندگی آبان ماند روی

چشمهایش! دلش نمیخواست خودش را یادآوری کند

وقتی قلبش این وسط جایی نداشت! قلبش را، تمام

زندگی اش را، توی همان خانه ی نقلی و کوچک ماهک

جا گذاشته بود!

- آبان؟

صدای آناهیتا آرام نبود! پر بود از خروار خروار شک و

بدبینی خانه خراب کن، پر بود از رنج و غصه های بی

شماری که حالا این میان داشت سرباز میکرد.

- یه چیزی این وسط درست نیست آبان خان!

هیچ چیزی درست نبود!

- **بخاطر حرفهای آقاچون و تنهایی آوا اینجایی!؟**
- **چرا شبیه بازجوها سوال میپرسی شما؟ دنبال چی هستی؟ بهونه برای ترکوندن امشب؟**

**داشت دست پیش میگرفت که پس نیفتد! موفق نبود،
توی تظاهر کردن و آرام گرفتن میان این همه اجبار
موفق نبود!**

- چی میگی آبان؟

- **شاید توی رودربایسی با اردلان خان موندی و اصلا
تمایلی به برگشتن نداری هان؟ حالام دنبال زیر
بغل ماری! هی هرچی میگم به یه چیز دیگه شک
میکنی، ما تعارف نداریم با هم که داریم؟ اون همه**

آبان سرد

سال با هم زندگی کردیم، زیر و بم هم و بلدیم، از
هم بچه برداریم، خواستگاریت نیمدم که حالا...

۳۸۱

- من میخوام برگردم آبان، کنار تو، کنار دخترمون،
ولی این بی قراری چشمات، این تمرکز نداشتنت،
خوشحال نبودنت...

- من فقط دلهره دارم یه بار یه زندگی ناموفق و
تجربه کنیم، هر شکستی دردناکه ولی واسه بار دوم
ممکنه آدم دیگه نتونه بلندشه!

- این دلهره رو... منم دارم!

آبان سرد

**سرش با درد پایین افتاد و بغض پیچید دور واژه به واژه
ی حرفهایش:**

**- این بار آگه نشه، آگه نتونیم، آگه باعث عذاب هم
باشیم نه آرامش هم، جز دردناک تر بودن شکست
دوم، دوباره جدا شدنمون برای آوا نابودکنندس
آبان!**

**تنش از شنیدن این حرفها تکان سختی خورد و سرش
پس رفت. نگاهش ماند روی لبهای آناهیتا و عمیقا به
حرفهایش فکر کرد!**

**حق کاملا با آنا بود، و به این قسمت از ماجرا حتی
اردلان شمس هم فکر نکرده بود!**

- آبان؟

**چشمهایش بالا آمد و چسبید به مردمک های خیس
آناهیتا:**

- تو من و دوست داری؟

سکوت آبان مجبورش کرد ادامه بدهد:

- توی همه ی اون روزا حتی اجازه ندادی درست

حرف بزنیم، بعد یکدفعه بعد از این همه مدت بابات

زنگ میزنه و از تصمیمت میگه، این موقع شب

اینجوری لت و پار میرسی خونه ی من و بجای حال

خوب فقط بی قراری داری و ارامشت و با قرص

ارامبخش برمیکردونی، من نمیخوام بازجویی کنم،

نمیخوام بهونه بیارم، ولی برگشتن دوتایی ما این

بار ریسکش از ازدواجمون بالاتره، ما اون موقع

بچه نداشتیم ولی الان داریم، من میترسم آبان، از

اینکه همه چی زندگیم زیرورو شه و دووم نیاره

میترسم!

آبان سرد

**اشکش ریخت و آبان تازه داشت عمق حرفهای بهداد را
میفهمید:**

**- آدما سخت به جدایی و تنهایی عادت میکنن، یه
پيله دور منه كه سخت درستش كردم، اگه برگردم،
اگه اين عادت و بهم بزنم، اگه از اين نقطه ی امن
بيرون بيام و بازم شكست بخورم... آبان حضورت و
چشمات به من امنيت خاطر نميده!
حق تمام و كمال با زن مقابلش بود. چشمهايش سوخت
و بلندشد:**

**- نترس، قرار شد مراعات همو كنيم براي يه زندگي
بهتر، من بايد برم، برنامه هرچي باشه باهات
هماهنگ ميكنم.**

۳۸۲

آبان سرد

سمت در رفت تا شاید این شب کش دار و بی معنی تمام
شود. تمام شود این زجر، این اجبار، این خوشبختی
بادآورده ی تو خالی!

دستش روی دستگیره نشست و صدای پر از لرزش
اناهیتا گوشش را پرکرد:

- آبان؟! -

آن روزهای اول، روزهای اول آشنایی که رسیدن
بزرگترین رویاست و نداشتن هولناک ترین کابوس، آنا
هزار بار اسمش را صدا میزد و هر بار از علاقه اش به
اسم آبان میگفت! هر بار که صدایش میزد علاقه توی
صدایش موج میزد. آن روزهای آخر اما، آبان شد آبان
خان، شد شمس، شد هوی، و چه میشد که مرز عشق و
نفرت این قدر باریک میشد!؟

**برگشت و نگاهش نشست روی چشמהای خسته ی
آناهیتا:**

- چند روز فکر کنیم؟

**پلکش پرید! همه چیز عوض شده بود و این را خوب با
چشم میدید!**

**دیگر نه آناهیتا آن دخترک احساساتی و عجول بود نه
خودش جوان خام و بی تجربه ای که تمام هدفش
مالکیت باشد و عشق!**

**حالا روزگار چرخیده بود و زن و مردی با تجربه را
تحویل داده بود که دیگر به این راحتی ها، با لرزش
دست و دل، با خیال خام یک خوشبختی بادآورده، با
فکر کردن به آوای بی صدایشان، دل نمیدادن به
برگشتن و رسیدن و داشتن!**

- این بار اگه برگردیم زیاد فرصت خطا و اشتباه و قید
همه چی و زدن و نداریم. دفعه ی اول به قول تو
عجول بودیم... بیا این بار نباشیم!

دست از دستگیره کشید و جلورفت. زل زد توی
چشمهای روشن زنی که روزگاری عاشقش بود و حالا...
- اگه مخالفی بهم بگو آنا، من قرار نیست به زور...
- نه، مخالف بودم به اقا چون میگفتم، من هنوزم هیچ
مردی جز تو دل مو نلرزونده، فقط میخوام این بار
بی گذار به اب نزنم، لااقل به خاطر آوا.

- فکر کن، بعد هر تصمیمی گرفتی بهم خبر بده.
خواست برود که انا بازویش را چنگ زد. برگشت و زل
زد توی چشمهایش، تا چشم کار میکرد شک بود و
بدبینی:

- فقط من فکر کنم؟

۳۸۳

- من فکرام و کردم که اینجام آناهیتا!

گفت و حال خودش از این همه دروغ و تظاهر بهم
خورد!

- اگه من برگردم، میتونی من و مثل سابق دوست
داشته باشی یا... برگردم فقط برای اینکه آوا مادر
داشته باشه؟

معدة اش از شدت درد و فشار عصبی جمع شد. نگاهش
قفل نگاه منتظر آنا مانده بود! داشت این زن را گول
میزد؟

آبان سرد

- من اگه میخوام فقط بخاطر آوا برگردم، بخاطر
اوا اصلا طلاق نمیدادم.

این دروغ مزخرف و بی رحمانه نشست به دل اناهیته. و
خبرنداشت مرد مقابلش امشب تمام علاقه اش را میان
سینه سلاخی کرده و اینجاست چون دیگر هدفی برای
ته مانده ی زندگی اش ندارد!

- شب بخیر.

از خانه که بیرون زد نفسش تکه تکه از سینه اش بالا
آمد! وارد آسانسور که شد نگاهش ماند روی تصویر پر
از فریب مرد توی آئینه، حالش از خودش بهم خورد و با
تمام بدی هایی که این زن در حقش کرده بود عمیقاً به
خودش حق نداد و دلش برای اناهیته سوخت!

- تو کی این قدر پست و دروغگو شدی مرتیکه!؟

**پلک نزد. نگاهش را لحظه ای حتی از چشمهایش
نگرفت.**

**- چرا میگی دوشش داری وقتی قلبی نمونده توی
اون سینه ی لامصبِت؟**

**صدای زن پیچید توی گوشش و درب اسانسور باز شد. از
آینه چشم گرفت و بیرون رفت. پشت فرمان که
جاگیر شد ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. تلفن
همراهش که زنگ خورد چشم از روبه رو گرفت و نفهمید
چرا آرزو کرد کاش ماهکش باشد!**

**گوشی را از جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم حاجی
با نهایت یک ناامیدی مطلق از اردلان شمس جواب داد:
- سلام رئیس؟**

**پر از کنایه گفته بود و اردلان امشب را مراعات کرد.
میدانست که باید مراعات کند!**

آبان سرد

- آوا خوابش برده آبان، نیا دنبالش بدخواب میشه،
بزار بخوابه همینجا!

- عادت داره با موی باز بخوابه، موهاش و باز کن.

۳۸۴

گفت و خواست قطع کند که صدای اردلان مانع شد.

- از خونه ی آناهیتا برگشتی؟ به جایی رسیدید؟

- آره، رسیدیم!

صدای اردلان پر شد از امیدواری و امان از زخمهای
صدای آبان:

آبان سرد

- به اینجا رسیدیم که اگه برگردیم به هم و بازم نشه،
اوا چی میشه؟

گفت و درد مثل سم ریخت توی جانش، گردنش تیرکشید
و معده اش را انگار کسی سوزن سوزن میکرد.

اردلان با بهت و گیجی سکوتش را شکست:

- تو حالت خوبه پسر!؟

اوج نگرانی اردلان همین بود و آبان نیشخند زد.

- به توافق نرسیدید؟

- قرار شد فکر کنه بعد خبر بده.

- اگه فکر و خیال اون دختره رو از سرت بیرون کنی

و بچسبی به زندگی با آنا، دیگه نشد نداره!

آبان سرد

**معادلات ذهن اردلان شمس برایش قابل هضم نبود
حتی!**

**چه طور میشد یکدفعه ای فکر و خیال کسی را از سر و
قلبت بیرون کنی و دل ببندی به کسی که روزگاری به
بدبختی از او دل کندی؟!؟**

- شب بخیر حاجی!

**تماس را قطع کرد و نگاهش چسبید به چراغ قرمز، ترمز
کرد و ذهنش رفت پی خاطرات مشترکش با ماهک
اعتمادی!**

**فکرهایش، حسرت هایش، غصه های ریز و درشتش،
تمامی نداشت. چراغ که سبز شد حرکت کرد و نفهمید
چطور این مسیر را طی کرده بود اما به خودش که آمد
مقابل خانه ی ماهک بود!**

آبان سرد

نگاهش چسبید به برق روشن اتاقش و دلش گرفت،
 قلبش مچاله شد، او همین حالا باید توی آن اتاق
 کنارش بود . این همه دوری حق هیچ کدامشان نبود!
 سرش را به پشته‌ی صندلی تکیه داد و نگاهش همان
 جا، روی همان پنجره‌ی اتاق، پی ماهک گشت و نبود!
 زیر لب پر از دردی بی نهایت زمزمه کرد:

۳۸۵

به خواب رفتم از خواب‌های پر دردم
 تو را به سینه گرفتم که گریه‌ات کردم

.

گریستی و کنارت برای من جا بود
 و اشک‌های کسی توی خنده پیدا بود

.

گریستی و جهان توی دست من جان داد

گریستی و غمت روی شانه‌ام افتاد

.

بغض چمبره زد کنج حنجره اش و اشک نیش زد به

چشمهایی که تماما زمستان بود!

بیا میان توهم کمی کنارم باش

درون خاطره‌هایت در انتظارم باش

.

بغل بگیر و غم را به سینه‌ات بسپار

بگیر دست مرا روی شانه‌ات بگذار

.

بغل بگیر و مرا لای گریه‌ات گم کن

به سال‌های نبودن، به من ترحم کن

.

به روزهای نبودن که رفته از دستم

برای دیدن ت از دور منتظر هستم

چشمهایش را محکم روی هم فشار داد و حرکت کرد. دل

کند از تماشای بیهوده و زجرآور آن پنجره و ندیدن

کسی که انگار سالها بود گمش کرده بود.

سرعتش را بیشتر کرد و مغزش درست روی خاطره ی

دریا توقف کرد. صدای ماهک و خودش پیچید توی

گوش و قلبش:

- آدم وقتی عاشق میشه دقیقا چه شکلی میشه؟

- بی قرار، پر از انگیزه برای زندگی، دلتنگ، پر از

یک درد سخت ولی شیرین!

تو کدومشی؟

- من ههمشم!

سرعتش بیشتر شد و دلش را انگار کسی از جایش کند.

میان تمام خاطرات مشترکش این مکالمه هرگز و هیچ

وقت از ذهنش بیرون نمیرفت!

نیاز به فراموشی داشت، نیاز داشت این دست شستن از

زندگی، این بی تفاوتی مضحک و زجرآور، این کمر

بستن به نابودی خودش جایی تمام شود و تمام هم...

نمیشد!

به خانه که رسید نگاهش ماند به اتاقش، و همه ی

ماجرا از همین نقطه ی سیاه شروع شد! این اتاق، این

آبان سرد

**کمد، آن سرویس لعنتی، تمام زندگی و قلبش را سرت
کرده بود و حالا، جایی برای امیدواری... نبود!**

۳۸۶

**عجیب بود، عجیب و زیادی بی رحمانه!
من وقتی داشتم معنی زندگی با آسایش و آرامش را
میفهمیدم که آبان را نداشتم!**

**زندگی ام به طرز عجیبی افتاده بود روی یک ریتم
منظم، صبح تا شب سرکار بودم و کنارش با لذت توی
زدن گیتار پیشرفت میکردم و شب که از همه جا خسته
بودم یک سقف داشتم که نه منت داشت نه سربار بودن و
کنایه!**

آبان سرد

و همه ی این ها را از آبانی داشتم که یک جوری رفته بود که انگار هیچ وقت نبوده!

دو هفته از رفتنش گذشته بود و من فکر میکنم برای دلتنگی روز و ماه و سال حتما تعریف دیگری دارد! داشتم این میان به دانشگاه رفتن و درس خواندن هم فکر میکردم و میرسیدم آن طور که باید نشود و نتوانم به کارم برسم و درآمدم کفاف زندگی و تحصیل را با هم ندهد!

نگاهم را از آقای توانا گرفتم و دادم به گیتار توی دستم. آقای توانا جوانی ۲۸ ساله بود که چشمهایش هیچ شباهتی به آبان نداشت اما به همان اندازه توی کار جدی بود و سختگیر!

تنها چشمهای چهار فصلی که توی زندگی ام دیده بودم همان چشمهای آبان بود!

آبان سرد

- خسته نباشید خانوم اعتمادی، میتونید برید، برای امروز کافیه.

نگاهش به ساعت مچی چرم روی دستش بود و من گیتار را همان جا به عادت همیشه گذاشتم. گیتاری که یادگاری آبانم بود.

- ممنون، شمام خسته نباشید. با اجازه.

لبخند زد و بلندشدم. از اتاق که بیرون رفتم وسایلم را جمع کردم تا به خانه ی مژگان بروم. با اصرارش دعوت شام را قبول کردم اما زیاد تمایلی به دیدن ایرج نداشتم.

کوله ام را برداشتم و با عمو صفر خداحافظی کردم. به خیابان که رسیدم هوا تاریک شده بود و دلگیر.

- خانوم اعتمادی؟

آبان سرد

**برگشتم و با دیدن توانا متعجب جلو رفتم. تلفن همراهم
را سمتم گرفت:**

- دوبار زنگ خورد.

۳۸۷

**به حواس پرتی خودم لعنت فرستادم و گوشی را از
دستش گرفتم. قد بلندی داشت اما هیکلش به ورزشدگی
آبان نبود!**

چرا مدام آبان را یادآوری میکردم؟!؟

- ممنون، معذرت میخوام.

- برسو نمتون؟

**نگاهم چسبید به ۲۰۶ سفید رنگش و یک قدم عقب
رفتم.**

- نه نه، ممنونم، با اجازه.

**- چرا تعارف میکنید؟ یه مسیری و با هم میریم دیگه،
بفرمایید.**

**از روزی که برچسب دزدی روی پیشانی ام خورد و
بعدش، تمام قلبم درگیر مردی شد که بجای شاکی بودن
حامی ام شد و حالا قرار بود هیچ وقت نباشد دلم هیچ
حمایت و لطف و گرمای چشم و قلبی را نمیخواست و
فکر میکنم منطقی بود!**

**- نه من واقعا تعارف نمیکنم، مسیرمونم یکی نیست،
شبتون بخیر.**

آبان سرد

**خواست حرفی بزند که تماسِ مجددِ مژگانِ نجاتم داد.
عقب رفتم و با گفتن ببخشید راه افتادم. تماس را وصل
کردم و گوشی را چسباندم به گوشم:**

- دارم میام مامان مژی.

- چقدر خوبه که این قدر ارومی ماهک.

**لبخند زدم. بعضی از دست دادن ها قوی ات میکرد!
بعضی از اشتباها بزرگت میکرد. بعضی از تجربه های
تلخ نقره داغت میکرد اما تو را میچسباند به زندگی برای
از دست ندادن ته مانده ی چیزهایی که داری!**

**آبان یک عشق حمایتگر و ناب بود که اگر چه کنارم
نداشتمش اما او توی قلبم، شبیه فرشته ای بی بال بود
و همین بودنش آرامم میکرد.**

- شام چی درست کردی؟
- همونی که دوست داری، قورمه سبزی.

- من خیلی ازت ممنونم که این غذا رو با جزئیات و دقت از مامان عطی یاد گرفتی!

خندید و من هم لبخند زدم، حال این روزهایش از وقتی یک زندگی دیگر درونش جریان پیدا کرده بود و دلنگرانی هایش در مورد من تمام که نه، کمتر شده بود خیلی بهتر بود! از نظرش من سرتق و سر به هوا، این روزها از صدقه سری غم عشقی که نبود، و کمی سرو سامانی، سر به راه شده بودم و به تماشا قانع!

۳۸۸

- همه چی خوب پیش میره؟ اوضاع خوبه؟

ایرج عوض شده بود و این عوض شدن از صدقه سری
 پدر شدن بود یا گم و گور شدن من نمیدانم!
 شاید هم رفتم از اینجا و دیگر سربار نبودم خوش
 رفتارش کرده بود اما، چیزی که برایم خیلی عجیب بود
 این قدر ساکت و آرام بودنش بود!
 توی این روزهایی که برگشتم و هر بار مرا دید به طرز
 عجیبی خوددار رفتار کرد و متفاوت با همیشه اش!
 اصلا هم نپرسید آن خانه را با کدام پول نداشته ات
 اجاره کردی یا آن کار را با آن همه بی سابقگی و
 اوضاع بدریخت جامعه چه طور پیدا کردی!؟

آبان سرد

نمیدانم شاید هم مژگان برایش دروغ های ریز و درشت
 بافته بود و شاید هم... شاید هم ایرج حقیقت را می
 دانست و آرامشش بابت بهم نخوردن روان مژگان بود و
 ثبات من!

- خدارو شکر خوبه.

کوتاه جوابش را دادم و نگاهم را سپردم به گوجه ی
 توی دستم و تا توانستم ریز خردش کردم برای سالاد
 شیرازی محبوبم!

- واقعا این قدر اروم و خانوم شدی یا خسته ی
 کاری؟

نگاهم را دادم به چشمهایی که هیچ وقت نتوانستم
 دوستانه تماشایش کنم و خیالم از بابت خوشبختی
 خواهرم راحت باشد!

- شما چی؟ خسته ی کاری؟

- من آروم شدم یا خانوم؟

خندیدم و مژگان رسید. و احتمالا این خنده را گذاشت
پای صمیمیتی که وجود خارجی نداشت!

- آروم!

- توی مدتی که غیبت زد هزار فکر ناجور کردم، به
چشم آب شدن زنمو دیدم، هزار بارم گفتم اگه
بلایی سرت بیاد خودمو نمیبخشم!

- و نبخشیدی؟

مژگان صدایم زد و من تازه از آن خلسه ی پوچ و پر از
بهت بیرون آمدم. دستی به ریش هایش کشید:

- مگه بلایی سرت اومد؟

آبان سرد

**بلا؟! نمیدانم اسمش بلا بود یا یک خریّت محض یا یک
حماقت آدمکش اما هر چه که بود آبان را از من گرفته
بود و شاید همین یک دلیل برای صاف نشدن دلم با مرد
مقابلم کافی بود!**

۳۸۹

**مژگان از چشمهایم فرار میکرد و من این میان شک
کرده بودم این مرد از دلیل غیب شدنم تا یکدفعه سرو
سامان گرفتن و خانه دار شدنم خبر نداشته باشد و تا این
حد آرام باشد!؟**

**خیلی وقت بود شک داشتم و نداشتن تاب و تحمل برای
جدل و درگیری ساکت کرده بود!**

- منظورش همون غیب شدنشه!

نگاهم را از مژگان گرفتم و دادم به ایرج:

- پدر شدن بهت میاد!

حرف را عوض کردم چون دلم نمیخواست جوجه رنگی

کنج دل خواهرم هنوز نرسیده استرس جنگ و جدال

های بی نتیجه ی ما را بکشد!

من جز مژگان و خیال دور و دوست داشتنی آبان کسی

را نداشتم و این جوجه رنگی می آمد که مرا از نهایت

یک ترس بی کسی و تنهایی نجات بدهد!

- خدا کنه زبونش به تو نکشه.

لبخند زدم. لبخندم تلخی داشت اما تلخی اش فقط به

کام خودم بود:

- اگه دختر بود یادت باشه بهش سخت نگیری ایرج،

زندگی و جامعه به حد کافی واسه ماها سخته،

آبان سرد

سخر از حد صورت، هر کاری کنیم انگ میخوریم،
تشم این انگ میمونه روی پیشونیم و همه ی آینده
مون و می بلعه!

- مگه میشه تو خالش باشی و من بتونم بهش زور
بگم؟ کاملاً از همین حالا مشخصه بادیگاردشی!

گفت و با خنده استکان چای اش را سر کشید. لبخند
زدم و آخرین تکه ی گوجه را هم خرد کردم. مژگان
داشت تماشایم میکرد و این نگاه های خیره اش یعنی
نگران حال چشمهایم است.

بلندشدم و ظرف سالاد را بردم آشپزخانه، داشتم
دستهایم را می شستم که رسید.

- ایرج که چیزی نمیدونه ماهک، چی داشتی
میگفتی؟

آبان سرد

برگشتم و حوله را برداشتم، دستهایم را خشک کردم و
تلاش کردم برخلاف آتش درونم خون سرد به نظر برسم:
- آدما فقط وقتی میدونن در برابر بی خبری این
قدر آروم و ساکت باشن که از زیر و بم ماجرا
خبرداشته باشن و مامور شده باشن که تظاهرکنن به
بی خبری!

۳۹۰

ترس و تعجب را توی چشمهایش دیدم! دیگر زیاد برایم
اهمیت چندانی نداشت از تمام ابرویی که از من ریخته
بود ذره ای پیش ایرج مانده باشد یا نه!

- خل شدی؟ چرا فلسفیش میکنی؟ ایرج فقط میدونه
تو و آبان شمس به هم علاقه داشتید و پدرش مانع

آبان سرد

شده، اونم از روی این علاقه واست کار و خونه جور کرده!

مژگان ابداء دروغ گفتن بلد نبود!

- بعد واسش سوال نشد چرا یه مرد سی و اندی ساله
با یه بچه باید منتظر اجازه ی پدرش بمونه واسه
ازدواج؟ حس نکرد یه چیزی این وسط لنگ میزنه
و...

- نه، سوال نشد حسم نکرد. اگه میدونست اون زبون
مثل کاکتوسش این قدر اروم نبود!

فقط فکر کردن به همان جوجه رنگی دوست داشتنی ام
میتوانست مرا از بحث کردن با مژگان منصرف کند!
جلو رفتم و دستم را گذاشتم روی شکم تختش:

- دختر دوست داری یا پسر؟
- فقط میخوام سالم باشه و عاقل!

لبخند زدم:

- اگه سالم میخوای دعا کن به ایرج نبره، اگه عاقلم
که به من نباید ببره.
- خلی بخدا ماهک.

- گرسنمه.

- زل زده بود توی چشمهایم و احتمالا داشت غصه ی غم
بی نهایت چشمهایم را میخورد:
- ارزش خبرنداری؟

آبان سرد

سکوت کردم. دلم میخواست فردا بروم هتل و از دور
تماشایش کنم!

- برگشت به آناییتا فتاح؟

یک جاهایی یک حرفهایی مثل شخم زدن زمین دلت را
زیر و رو میکند.

- حتما تا الان برگشته.

آن قدر خون سرد و آرام گفتم که صدای باران را توی
سینه ام حس کردم اما اجازه ندادم عمق ویرانی ام را
مژگان بفهمد!

۳۹۱

غمگین و پر از یک امید عجیب و تو خالی تماشا می کرد:

آبان سرد

- سخته ولی فراموش میشه. من مطمئنم یه روزی یه

نفر میرسه که باهاش عشق و تجربه کنی!

عشق دلچسب بود حتی اگر وصالی هم در کار نبود. آن

حس تلخش هم بهتر از بی حسی بود!

- خوب که زندگی کنی همه چی خودش جور میشه

ماهک.

داشت مهمل می بافت. داشت یک مشت امید واهی

میداد!

- ایرج چیزی نمیدونه خیالت راحت باشه.

میخواست ذره ی ابرو برایم بماند و نمیدانست دروغ

گفتن هایش چقدر واضح است و دردناک:

- بعد نپرسید چرا اخراج شدی؟

**چشمهایش پر شد از غم اما انگشت اشاره اش را روی
بینی اش زد:**

**- هیش، میشنوه، من نگفتم اخراج شدم، گفتم بخاطر
اوضاعم باید استراحت کنم.**

**بعضی دروغ ها از سر زنده ماندن توی صورتت کوبیده
میشود. و من دلم میخواست میان این حجم از احمق
فرض شدن باور کند که باور کرده ام و کمتر از روی
ایرجش خجالت بکشم. ایرجی که نصف راه آن حماقت
عظیم را خودش هموار کرد.**

- خوبه که ایرج از ماجرا خبرنداره.

**دیدم نفس راحت کشید. میخواست حالم بدتر از اینی
که هست نشود و خبرنداشت تیر خلاص را نبودن آبان
زده و حالا، چیزی برای رنجیدن وجود ندارد!**

آبان سرد

- ولی اینو باور کن که برای ایرج مثل یه خواهر

مهمی، باشه ماهک؟

**باور من در مورد ایرج عجیب زخمی بود و التیامی هم
نبود!**

- باور کن بعد از رفتنت من پشیمونی و پریشونی و

توی چشماش دیدم!

**لبخند زدم. تلخ، پر از دلسوزی برای خواهری که اصلا
بازیگر خوبی نبود. میخواست هم بگوید ایرج بی خبر
است هم ثابت کند از بابت آن اتفاق ناراحت است و
کمی هم خودش را مقصر میداند!**

- باور میکنم!

**گفتم اما هنوز جای زخم زبان های ایرج روی تن و
روحم بود! گفتم تا جوجه رنگی خاله ماهک آن گوشه**

**ی جان خواهرکم آرام باشد و دور از تنش های حل
نشده!**

۳۹۲

**- دو هفته گذشته و تو یه زنگ نزدی بررسی نتیجه ی
فکراش چی شد و نشد؟**

**نگاه خسته اش را داد به چشمهای عاصی اردلان و رنج
توی سینه اش طغیان کرد. روز و شب های زیادی را با
خودش کلنجار رفته بود و حالا مطمئن بود که حق با
بهداد است و تمایلی به برگشت ندارد! آوا هم دیگر
تحمل یک شکست دیگر را نداشت!**

- مگه رفتم خواستگاری که زنگ بزنم جواب بگیرم؟

آبان سرد

- تو چته بچه؟ اون زن روزگاری عشقت بوده، مادر
بچت بوده، بعد اندازه ی یه تماس گرفتن و احترام
به غرورش...

- اگه فکراش نتیجه داده باشه خودش خبرمیده،
حتما تا الان...

اردلان بود و خشمی که مهارشدنی نبود:

- داری طفره میری آبان درسته؟

نگاه آبان از چشمهای پر از تردید ارلان کنده شد و
چسبید به قاب عکس مادرش:

- طفره رفتن برای برگشتن به زندگی ای که قبلا یه
بار جوری شکست خورده که نشده ترمیمش کرد
عجیب نیست!

- طفره میری چون فکر اون دختره از سرت بیرون
نمیره!

- طفره میرم چون نمیخوام به آناهیتا خیانت کنم،
نمیخوام بگم برگرد و من بازم میتونم دوست داشته
باشم در حالی که ندارم... من خیلی فکر کردم بابا،
رفتن من و بافتن اون همه دروغ و اراجیف اشتباه
بود!

بلندشد تا از این خانه و درو دیوارش دور باشد. توی
این دو هفته کم فکر نکرده بود و حالا، حس میکرد این
دست شستن از زندگی و لجبازی های احمقانه اش با
اردلان میتواند یک بار دیگر زندگی آناهیتا را نابود کند
و او این قدرها پست نبود!

آبان سرد

سمت در رفت که صدای اردلان پیچید توی گوشش و
همان لحظه بهداد کلید انداخت و وارد خانه شد:

- آبان، بخاطر یه دختر بی سروپا پشت پا زن به
زندگی خودت و بچت، حالا که نصف راه و رفتی،
برنگرد، بزار مادر بچت برگرده، هیچکس بهتر از آنا
نمیتونه مراقب و دلسوز آوا باشه!

نگاهش قفل نگاه نگران و البته مخالف بهداد شد و
صدای عصای اردلان میگفت که نزدیکتر شده:

- دوبار که صدای قهقهه ی از ته دل بچت با وجود
داشتن یه خونواده و برگشتن مادرش بیچه توی
گوشت یادت میره ماهک اعتمادی کی بود و چی
شد!

۳۹۳

یادش نمیرفت! اصلاً هم نمیتوانست قهقهه ی و
 خوشبختی آوا را کنار یک اجبار و بی مهری بزرگ که
 فقط ویتترین داشت تصور کند!
 بهداد وارد خانه شد و در را بست.

- بابا اصرار نکن، بیشتر از این اصرار نکن، خواهش
 میکنم!
 - این همه ی این کارارو میکنه که تهش برگرده به
 دختره!

بهداد جلورفت و آبان پشت به آن ها با درد چشم بست و
 صدای اردلان بالاتر رفت:

- رفتی سراغ آنا، باهاش حرف زدی، قرارمدار
 گذاشتی، امیدوارش کردی، حالا میگی نمیشه؟
 نمیتونی؟ اون زن مگه مسخره ی ماس؟

آبان سرد

**بهداد دستش را روی بازوی اردلان گذاشت و بهم ریخته
گفت:**

**- الان پشیمون شه بهتر از بعده، بابا، آبان دیگه
آنارو نمیخواد، این نخواستن نمیتونه آوارو
خوشبخت کنه حتی اگه آنا برگرده، آنا هم یه مردی
و نمیخواد که قلبش با زن دیگه ای، مرگ من قبول
کن.**

- حتی اگه برنگردی به آنا اون دختره...

آبان بی طاقت برگشت و پر از یک رنج بی پایان نالید:

**- حتی اگه بخوام، بخاطر تهدیدای شما، بخاطر
زندگی و آرامشش سمتش نمیرم خیالت راحت.**

**نگاه مات اردلان ماند روی چشموهای زمستان زده اش و
آبان ادامه داد:**

- من و به تنهاییم ببخشید!

گفت و از خانه بیرون زد. رفت و نگاه مبهوت اردلان و
بهداد را پشت سرجا گذاشت. اردلان خسته سمت مبل
رفت و روی آن آوار شد:

- هرکاری میکنم زندگیش سروسامون بگیره، رنگ
ارامش و خوشبختی و ببینه، بی فایده‌س!
- آبان فقط با ماهک رنگ آرامش و خوشبختی و
میبینه بابا، لااقل خودش اینجوری فکر میکنه!

اردلان نیشخند زد:

- در مورد آنا هم همین فکر و میکرد، این بچه بلد
نیست مثل ادم زندگی کنه، مدام باید توی جنگ و
جدال باشه، مدام باید متفاوت باشه، پیرشه که پیرم
کرد!

پشت فرمان که جاگیر شد نفسش را سخت از ریه هایش
بیرون فرستاد و نگاهی چسبید به روبه رو.

مرور کرد، همه چیز را، از نقطه ی اول و عاشق شدنش
را، از گذشتن از هفت خان رستم تا به دست آوردن
آناهیتا فتاح!

مرور کرد و هیچ دلخوشی ای، هیچ نقطه ی مشترک و
روشنی، هیچ روزنه ی امیدی را برای برگشتن پیدا
نکرد!

ماشین را روشن کرد و خواست حرکت کند که در باز شد
و بهداد روی صندلی جاگیر شد. نگاهی قفل نیم رخ
عاصی و پر اخمش ماند.

- چیه بهداد؟

- تو تنهایی تا هممون و با هم سخته ندی دست

برنمیداری آبان؟

- چرا شروور میگی؟

نگاه عصبی بهداد از مقابل کنده شد و چسبید به

چشمهایش:

- نمیشد اول فکراتو بکنی بعد بری سر وقت اون زن

بیچاره؟

- زن بیچاره؟

آبان سرد

- تو اون زن و به برگشتن و دوباره داشتنت امیدوار
کردی، حتی اگه اون زن زنِ سابقته باشه و مثل
بلدوزر از زندگیت رد شده باشه حالا حق
نداشتی...

خشم‌توی سینه اش به چشمهایش رسید:

- بابا گذاشت فکر کنم؟ خودش زنگ زده بود بهش
قرار مدار گذاشته بود، شماها همه ی کاسه کوزه
هارو سر من نشکنید زندگی تون نمیگذره!!
بهداد ساکت تماشایش کرد. خسته بود از این حجم از
بهم ریختگی آبان و جدال با اردلان:

آبان سرد

- من که همون شب بهت زنگ زدم، من که گفتم نکن،
من که گفتم...

- اون شب عقل من از دست بابا از کار افتاده بود!

- الان برو همه چی و بهش بگو آبان.

آبان خسته چشم بست:

- برم چی بگم؟ چی بگم که فکر نکنه هدفم بازی
کردن با زندگیش نبوده.

- اون شک کرده، به همه چی شک داشت، با من
تماس گرفت.

۳۹۵

**سر آبان کامل سمتش چرخید و مردمکهایش میان
چشمهای خسته ی بهداد در رفت و آمد بود:**

- به تو زنگ زد؟ که چی بشه؟

**- که ببینه من راست و حسینی میگم تو دردت چیه
یا...**

- گفتی؟

**سکوت بهداد روانش را خط انداخت. حتما و قطعا این
روزهای زندگی اش تاوان یکی از گناهای بزرگش بود
که نه تمام میشد نه جانش را میگرفت!**

- گفت حس میکنه یه چیزی این وسط درست نیست،

گفت تو حالت خوب نیست، انگار با اجبار

برگشتی، گفت حال چشمت و حال و روزت مثل

آبان سرد

همون روزای طلاقه، گفت نه شوقی توی چشمت

دیده نه حسی!

- خب؟

- گفتم درست حس کرده، گفتم برنگرد بهش، گفتم

بچسب به تنهایت و ...

نگاه ناباور آبان بی پلک زدن مانده بود روی صورتش و

بهداد آرام تر گفت:

- نمیدونستم تصمیمت عوض شده که، فکر میکردم

میخواهی تا تهش تخته گاز بری و لج کنی، گفتم

لااقل خودم خلاصت کنم.

- الان خلاصم کردی یا خرابم کردی؟!؟

آبان سرد

**بهداد جا خورد. انگار کسی یک سطل آب یخ ریخت
روی سرش و درد پیچید توی مغزش:**

**- من دیگه دلم نمیخوام بدبخت بینمت آبان!
- الان برم چی بگم بهش؟ بگم از سر لجبازی اومدم
یه بار دیگه کند بزنیم به زندگی هم؟**

**- بگو میخواستم برگردم ولی نشد، نتونستم، بگو
قصدم بد نبود...
- با اینکه نمیخواستمش از سر اجبار رفتم گفتم برگرد
سر زندگیت منم همه جوهره عالم باهات خوبه، بعد
برم بگم قصدم بد نبوده؟**

- پس حقیقت و بگو ، فکر کن تماسی این وسط
 نبوده، خودش بالاخره میفهمید، میفهمید از سر
 اجبار و اصرار حاجی رفتی حالا ماهک هیچی، برو
 بگو درست فکر کردی، من با اصرار حاجی اومدم
 تحت فشار بودم که اومدم ولی الان دیدم نمیشه
 نمیتونم هم خودمو گول بزنم هم تورو، از ماهکم
 هیچی نگو!

۳۹۶

میان شورش هزار فکر بی در و پیکر زنده ماندن جان
 سختی میخواهد و او انگار این روزهای بعد از ماهک
 جان سخت شده بود!

آبان سرد

معلق بود، میان زمین و هوا، میان داشتن داشته های از
دست رفته اش یا نداشتن نداشته هایی که نمیشد تا ته
عمرش هم آن ها را ارزو کند!

نشسته بود مقابل آوا و داشت پازل بهم ریخته ی روی
میز را کمکش درست میچید. پازل عکس سیندرلا بود،
کارتون مورد علاقه ی آوا.

- بابا آبان؟

نگاهش از پازل کنده شد و نشست روی چشمهای
معصوم آوایش:

- جون دلم؟

- یعنی ماهک جون دیگه هیچ وقت نمیاد پیشم؟

میان این همه بدبیاری یک وابستگی عمیق هم توی قلب
کوچک و تنهای آوایش کاشته شده بود که نمیدانست با
او چه کند!

- نه عشق دلم، رفت یه شهر دیگه دنبال زندگیش.

دروغ گفتن همیشه حالش را بد میکرد. شاید از همان
روزهایی که آنا پشت هم برای خوب جلوه دادن همه
چیز دروغ بافت، شاید هم از همان روزی که روزگار
ماهک بد بود و با دروغ خوب جلوه اش داد:

- یعنی دلش واسه من تنگ نمیشه؟

آخرین تکه ی پازل را هم گذاشت و دلش را انگار کسی
میان مشتش گرفت:

- حتما دلش تنگ میشه آوا جانم، ولی اونم زندگی
خودشو داره باباجان.

- خودش گفت ما باهام دوستیم خیلی هم شبیهیم.

**نگاه آبان با درد بالا آمد و چسبید به نگاه بغضی و
دل‌تنگش:**

- باهاش قهر کردی بابایی؟

- نه آوا، قهر چرا، اینا چیه میگی تو بچه؟

- کار بدی کرده بود ماهک جون؟

اخمهای آبان درهم شد و معده اش سوخت:

- کی گفته ماهک کار بدی کرده یا من قهرم باهاش؟

۳۹۷

آبان سرد

آوا موهایش را پشت گوشش داد و تکیه اش را به پشتی
مبل، بغض کرده نگاهش را دوخت به تصویر سیندرلای
که حالا کامل پیش رویش بود:

- بابا اردلان گفت ماهک و فراموش کن، گفت اون
آدم خوبی نبود کارای خوبیم نمیکرد برای همین
بابات باهاش قهر کرد و فرستادش بره.

آبان با درد چشم بست و دندان هایش چفت هم شد.
- بابایی؟

اردلان را هیچ کجای زندگی بی سر و سامانش درک
نکرد! اردلان بود و قوانین خاص خودش، اردلان بود و
بی رحمی هایی که ادعا میکرد لازم است!

- ماهک جون که فقط مراقب من بود، من اصلا
ندیدم کار بد بکنه، تو دیدی؟

آبان سرد

مغزش انگار زیر گیوتین بود و قلبش، امان از قلبش،
بلندشد و آوا را بغل کرد، همان طور که سمت اتاق
خواب میرفت گفت:

- حتما بابا اردلان خواسته کمتر غصه بخوری.

- یعنی بهم دروغ گفته؟

سر و سامان دادن به این اوضاع اراده ی فولادی
میخواست و صبری که نداشت!

- بهتره الان بخوابی آوا، فردا مهد داری، به این چیزا
فکر نکن باشه؟

اوا را روی تخت گذاشت و پتو را روی تنش کشید. گونه
اش را بوسید و شب بخیر آرامی گفت. خواست از اتاق
بیرون برود که اوا با بغض صدایش زد:

- بابا آبان؟

دستش ماند روی دستگیره و برگشت.

- میشه لااقل بهش زنگ بزنی؟

باید این طناب پوسیده را پاره میکرد! باید ماهک

اعتمادی را این روزگارشان حذف میکرد.

- شمارشو عوض کرده چون دلم، بخواب دورت

بگردم، بخواب بابا.

- پس، فردا من و میبری پیش مامان آنا؟ دلم براش

تنگ شده.

- آره عزیزم میبرم، شب بخیر آوا جان.

آبان سرد

شب بخیر لبریز از بغض آوا ته مانده ی توانش را به
تاراج برد. از اتاق بیرون رفت و نگاهی ماند به اتاق
خوابش، امان از خاطرات تلخی که فقط نفس میبرد و
عمر!

فردا باید سراغ آنا میرفت، باید توضیح میداد و بعد،
پرونده ی انا هیتا فتاح را برای همیشه می بست و
پرونده ی تنهایی اش را تا ابد باز میکرد!

۳۹۸

- فکر میکردم بعد از این همه مدت هنوزم میشه روی
صداقت حساب کنم و یادم نره آبان هر چی که بود
اهل دروغ و فریب نبود!

نگاهش ماند به چشموهای غمگین و پر از دلخوری
آنا هیتا و روی کاناپه جابه جاشد.

آبان سرد

- قصد من فریب دادنت نبود آنا، دیگه بعد از یه عمر
زندگی و جدایی فریب به چه کارم میاد؟
- از من میپرسی؟ حتما راضی کردن اردلان خان
شمس اون قدر می ارزیده که بخاطرش این اجبار
و فریب و قبول کنی!

پشتش لرزید. دلش نمیخواست آبروی ماهک این جا و
مقابل این زن هم برود!

- بابا بخاطر آوا اصرار داره ...
- تو چرا قبول کردی؟ تو که میگفتی زندگی بدون
عشق و محبت و آرامش برای بچه بی فایده، چرا
اومدی و از علاقه ای گفتم که نبود، اگه من شک
نمیکردم، اگه من حرفی از فکر کردن نمیزدم الان

آبان سرد

بازم یه زن و شوهر یخ زده بودیم زیر یه سقف که
یکمون پشیمون بود و اون یکی پر از بُهت!

حق با آنا هیتا بود! دو هفته ی پیش میان یک خروار
پریشانی و حال بد، میان یک دنیا لجبازی و دست
شستن از زندگی، میان دلتنگی ها و حسرت هایش از
سر نبودن ماهک، آمد و نشست و گفت و فکر هم نکرد!

- من معذرت میخوام آنا!

- معذرت تو ناامیدی حل شده ته چشمای من و

درست میکنه؟

- تو هم به این زندگی، به من، به خودت، به آرامشی

که محاله برگرده، امیدی نداری، نداشتی، اگه

آبان سرد

**خواستی برگردی، اگه موافقت کردی، دلیل بزرگش
آوا بود و...**

**نفرت و خشم توی چشمهای آنا زبانه کشید و حرفش را
قطع کرد:**

**- فکر میکردم عوض شدی! فکر میکردم برگشتی که
مدل زندگی کردنمونم عوض شه، فکر میکردم...**

**اشکش ریخت و سکوت کرد. زبانش را روی لبهایش
کشید و آبان خسته و کلافه تماشایش میکرد:**

**- میدونی آبان، گاهی یکی و دوست داری ولی
رفتاراش، مدلش، غرورش، اخلاقای گندش، تورو
پس میزنه از اون علاقه، تو مثل دریا بودی، من
غرق شدم و تو سالهاست من و پس زدی!**

**- واسه یه بارم شده بی انصافی و بزار کنار آنا، دست
بردار از دادگاه تشکیل دادن و دنبال مقصر گشتن.**

آبان سرد

زندگی من و تو چندسال پیش وسط یه دنیا بی
حرمتی و نفرین و جنگ تموم شد، خودت میدونی
من اگه بیشتر از تو عاشقت نبودم کمتر هم نبودم،
خودت میدونی من واسه موندن اون زندگی چقدر
جون کندم و تو...

۳۹۹

- من حالا میخوامت جبران کنم و... نشد!
چشمهای آبان با درد و بهت بسته شد و اشک از لای
پلکهای آناهیتا سر خورد:
- حتما صلاحمون نبوده، حتما من بازم نمیتونستم.

آبان سرد

بلندشد و قبل از اینکه ته مانده ی حرمت ها را بشکند.
قبل از اینکه جلودار این خشم لبریز از حسرت و بغض
نشود سمت اتاق رفت و نالید:

- رفتی درم ببند آبان.

آبان ایستاد. خراب کرده بود اما هنوز هم امیدی به
آینده اش با این زن نداشت! آنا را خوب میشناخت، دم
دمی مزاج بود و هر وقت چیزی را که میخواست نداشت
این طور مظلوم میشد و غصه دار!

آناهیتا فتاح مالک بودن را دوست داشت چون از بچگی
هیچ چیزی نبود که بخواهد و نداشته باشد! و حالا این
پس زده شدن توسط آبان برایش دردناک بود!
- آناهیتا؟

آناهیتا ایستاد و با حالی رو به زوال برگشت سمتش.

آبان سرد

- حاجی بدون هماهنگی من باهات تماس گرفت. من
هنوز جوابی نداده بودم، من هنوز فکرامو نکرده
بودم!

- می اومدی همینارو میگفتی، اصلا نمی اومدی، نه
اینکه بیای و من از بی حسی و بدحالت بگم و تو
حاشا کنی و تهش بگی فکرامو کردم که اینجام!

- فکر میکردم میشه، میتونم، میخواستم تلاشمو بکنم
و...

مشت های آنا توی سینه اش خورد و آن خشم بالاخره تا
چشمهایش طغیان کرد:

- تلاشِ ناموفق تو منو آزار داد!
- اروم باش.

آبان سرد

- چجوری اروم باشم؟ تو فکر کردی کی هستی؟ تو به من، به آبروم، به غرور و شغلم، به حرف و حدیث پشتم فکر کردی؟ تو غلط میکنی از سر اجبار بابات با من قرار میزاری، تو بیجا میکنی مثل پسر بچه های ۱۵ ساله عرضه نداری به اون بابات بگی چی میخوای و نمیخوای و اخرم زور میره توی کت!

همیشه همین بود! آناهیتا به یک باره منفجر میشد و بعد اصلا مهم نبود چه کلماتی از دهانش بیرون میریزد.

- یه چیزی این وسط غلطه که مجبور شدی به آقاجونت بگی چشم و حالا... بعد از دو هفته بزنی زیرش!

...

مشت های آنا دوباره توی سینه اش خورد. آبان چشم بست و عقب رفت. انا هیتا هیچ وقت نمیتوانست خشم و شکش را کنترل کند و حالا درست روی نقطه ای ایستاده بود که آبان از آن بیزار بود.

- اردلان خان شمس چه آتویی ازت داره که بعد این همه سال حالا تونسته مجبورت کنه برگردی و...
- قصه نساز آنا، آتو چی کشک چی؟ چیری این وسط بود من تا ته ابن اجبار جلو می اومدم.

- د من شک کردم که نیمدی، که نشد بیای، تو حتی نمی تونستی قشنگ نقش بازی کنی... تو...

آبان خسته و بریده تماشایش کرد:

- چون من اهل نقش بازی کردن نیستم. هیچ وقت نبودم، من اون سالایی که کم سن ترم بودم تونستم

به حاج اقا شمس بگم چی میخوام و وایسم پای
خواستم، یادته که؟

چشمهای اشکی آنا برایش زیادی آشنا بود:

- پای تو، پای علاقم، پای عشقم، وایسادم و حالا که به
این نقطه رسیدیم خواستم یه بار به حرف بابام گوش
بدم، لااقل بخاطر بچمون...

داشت دروغ میگفت. حقیقت را نمیگفت تا به حماقت
ماهک نرسد. دلش نمیخواست آبروی ماهک بشود
توجیه کار غلط خودش:

- ولی دیدم نمیشه، زندگی من و تو همون روزا،
وسط همون کش مکشا و درگیریا، وسط همون
توهین و بی حرمتیا، میون هیچ وقت نبودنات تموم
شد آنا، چیزی که تموم میشه رو نمیشه از اول
شروع کرد. چیزی که یه بار خراب شده شاید بشه

به بدبختی بازم اجر به اجر شو گذاشت روی هم،
ولی بازم میریزه روی سرت، من و تو تمومیم آنا،
من و تو دنیامون شبیه هم نیست، همو نمیفهمیم،
من زمینم تو آسمون من...

- تو دریایی و من همون جسدی که پش زدی!

آبان عاصی نیشخند زد:

- همیشه دوست داری نقش قربانی و بازی کنی،

نقش آدمایی که تنها بازنده ی ماجران.

خواست برود که آناهیتا بازویش را گرفت.

برگشت و خیره ی چشمهایش ماند.

- حتی اگه فقط بخاطر آوا برگشتی اشتباه کردی،

زنی که یک بار زندگی و بایه عشق آتشین شروع

آبان سرد

کرده دیگه نمیشه و نمیتونه زندگیه بدون عشق و
تجربه کنه، تو نباید می اومدی، نباید باز من و
هوایی میکردی و...

۴۰۱

- من بهت حق میدم ناراحت باشی ولی نمیفهمم امید
چی؟ هوایی چرا؟ روزی که داشتیم جدا میشدیم
بهم گفتی هیچ وقت فکر نمیکردی اون همه عشق
عمیق برسه به یه تنفر گنده، یادته که؟
- آنا بدحال اشکهایش را پس زد و آبان ادامه داد:
- من فکر میکردم اگه تو هم با برگشتن موافقی
بخاطر آواست.
- دلم میخواست دوباره همو دوست داشته باشیم.

**نگفت هنوز هم حسی ته قلبش هست که خودش هم باور
داد برای ماندگار ماندنش فقط باید دور باشند. اناهیته
آدمها را از دور بیشتر دوست داشت!**

**- دوست داشتنی که فقط طرف و بخوای نه اخلاق و
عقیده و شخصیتشو... میرسه به بن بست. میرسه به
همین نقطه ای که ما الان هستیم. خوشحالم که
این قدر عاقل بودی که حس چشمام و فهمیدی و
خواستی بیشتر فکر کنی، خوشحالم که به اوا فکر
کردی و تصور کردی شکست و جدایی دوبارمون
چقدر واسش نابود کنندس، تو چشمای منم باز
کردی!**

- آوارو میاری؟

- سرکار نمیری؟

آناهیتا بینی اش را بالا کشید و اشکهایش را پاک کرد:

- نه، فعلاً بیکارم و خسته، هر وقت بیاریش هستم.

- میرم مهد دنبالش میارمش.

خواست برود اما پشیمان برگشت. این بار مهربان تر زل

زد توی چشمهای پر از بغض آناهیتا:

- بازم معذرت میخوام بابت این اتفاق، من ابداً قصدم

ازار دادن نبود، هیچ فریبی هم در کار نبود.

خدافظ.

- اون دختره، ماهک اعتمادی، هنوز هست؟

آبان سرد

**ایستاد اما برنگشت، نمیشد منکر حس ششم و قوی آنا
شود.**

**- نه، خیلی وقته رفته پی زندگیش.
- آبان؟ اگه یه روز قصد ازدواج داشتی اوارو بسیار
به من، من نمیتونم تحمل کنم زیر دست یه زن
دیگه بزرگ شه.**

**تلخند زد. برگشت و پر از یک ناامیدی مطلق لب زد:
- خوبی اون عشق آتشین این تنهایی ناب و قشنگ
که قسمت جفتمونه!**

۴۰۲

عبور از روزهای تلخ و سخت، عبور از هر چیزی که به
 طرز وحشتناکی زیروریت کرده، بزرگت میکند، عوض
 میکند، پر میشوی از تجربه و پختگی!

من میان گِیرو دارِ آوار بدبختی ها و غصه هایم، تجربه
 کردم، زمین خوردم، زخمی شدم، و حالا با تنی زخمی
 بلندشده بودم و داشتم برای زندگی ام می جنگیدم.
 یاد گرفتم بلند پروازی اگر خالی باشد از منطق و فکر،
 سقوط دارد! یک سقوط دردناک که ممکن است تو را تا
 ورطه ی نیستی بکشاند و تو میان از دست رفتن
 رویاهایت از دست بروی!

یاد گرفتم بدنامی، غرورِ کاذب، بی آبرویی، و نداشتن
 ذره ی آرامش و امنیت زندگی را به کام هر آدم
 قدرتمندی تلخ میکند اگر ذره ای وجدان و انسانیت
 برایش مانده باشد!

آبان سرد

**آبان نبود! آبان روزها بود که فقط توی فکر، توی تمام
رویاهای صورتی ام، قدم میزد، تماشایم میکرد، لبخند
میزد، و همه جاحضور داشت!**

**آبان رفته بود، مثل پرنده ای که کوچ میکند کوچ کرده
بود و من مانده بودم و یک تنهایی عمیق و یک دلتنگی
دلهره آور که شب که به نیمه شب میرسید از عوارض آن
دلتنگی خودم را به خواب میزدم تا زور قلبم به عظم
نرسد و شماره اش را نگیرم و برایش از تلخی نبودن
هایش نگویم!**

**ایستاده بودم مقابل هتلی که همه چیز از همینجا شروع
شد! ایستاده بودم و داشتم اتاقش را، خود لعنتی
دوست داشتنی اش را، آن موهای رنگه زندگیه بی در و
پیکرم را تصور میکردم و این خیال مرا زنده نگه داشته
بود!**

آبان سرد

ایستاده بودم و منتظر بودم برسد، از دور تماشایش کنم
و بعد بروم برسم به کارم، و سر و کله بزنم با نگاه های
سنگین و پر از معنی آقای توانا!
ماشینش را که از دور دیدم هراس و هیجان ریخت توی
جانم و پشت درخت بیدمجنون توی پیاده رو پنهان
شدم!

توقف کرد، پیاده شد و آن عینک لعنتی روی
چشمهایش اجازه نداد تا چشمهایش را ببینم اما همان
قدر خوش پوش بود و مرتب، همان قدر آقا و جنتلمن،
بغض چمبره زده کنج گلویم شکست و اشک تا پشت
پلکهایم رسید.

نمیدانم چرا منتظر بودم آناهیتا هم از ماشینش پیاده
شود اما آبان ماشین را دور زد و در را باز کرد، آوا بود،
اوای قشنگ و مظلوم من بود که از ماشین پیاده شد.

آبان سرد

**دلم برای آن پیرهن ابی اسمانی و آن موهای بافته شده
اش رفت. میخواستم جلو بروم، میخواستم بگویم از آن
روزهای دور گذشته یک تماشا که به من میرسد
نمیرسد؟**

۴۰۳

**دیدم ماشین اناهِتا هم رسید، من لبخند کنج لبهای
آبان را موقع سلام و تماشای آنا را دیدم، دیدم چطور
آنا پیاده شد و اول به آبان دست داد و بعد آوایش را
بغل کرد و هر دو سوار ماشین شدند، با آبان
خداحافظی کردند و رفتند. نگاه آبان تا دور شدن
ماشین اناهِتا کش آمد و من همچنان مثل مجرم ها
خودم را پنهان کردم.**

آبان سرد

**آبان به اناهی‌تا فتاح برگشته بود و این حقیقت و تلخی
بی اندازه اش قابلیت کشتن مرا داشت!**

**آبان که وارد هتل شد من ماندم و سایه ام، من ماندم
رد اشک روی گونه ام، من ماندم و یک حسرت بزرگ
کنج دل لت و پارم که تا صدایم در می امد قلب و مغزم
یک صدا فریاد میزد که خودت کردی که لعنت برخودت
باد!**

- خانوم اعتمادی؟

**یک صدای مردانه و پر از بهت شنیدم و از ترس دستم
روی سینه ام رفت و با هین آرامی برگشتم. بهداد بود،
آمده بودم آبان را ببینم نه کل اعضای خانواده اش را.
خجالت کشیدم، ترسیدم، و نمیدانم چرا این مرد برایم
مثل آبان محترم بود و پر از امنیت:**

- سلام.

- شما حالتون خوبه؟

خوب نبودم! از تظاهر و قوی بودن، از این حجم از
دین مانده روی دوشم، از شکست های پشت هم و راه
رفتن روی زانوهایم خسته بودم، من از دوام آوردن
خسته بودم!

- بله، خوبم، با اجازه.

میخواستم فرار کنم، میخواستم بروم و دیگر هیچ وقت
به تماشا از دور هم برنگردم.

- اینجا کاری دارید؟

میخواستم بگویم آمده بودم آبان را از دور ببینم، آبان
و آن چشمهای چهارفصلش را، اما لب زدم:
- نه.

آبان سرد

**گفتم و رفتم و صدایم زد. این پسرها هیچ شباهتی به آن
پدر سنگدل و بی رحمشان نداشتند.**

- از من کمکی برمیاد؟

**ایستادم، برگشتم و زل زدم توی چشמהایی که غمگین
بود. نمیدانم دلش برای من میسوخت یا زمستان یخ زده
ی چشمای برادرش، سکوت کرده بودم و او ادامه داد:**

**- آبان شمارو به من سپرده، اگه مشکلی هست به من
بگید.**

۴۰۴

**مرا سپرده بود دست بهداد و رفته بود؟ کنار اناهیتم
نگران من میشد؟ با وجود یک خانواده ی خوب و با
سابقه ی درست، هم به من فکر میکرد؟! احمقانه خودم**

**جواب مثبت به خودم دادم و فکر کردم همین فکر و
نگرانی خیانت به آناهیتا فتاح است و آبان هرگز و هیچ
وقت نمیتواند اهل خیانت و پستی باشد!**

- خانوم اعتمادی؟

**نگاهش کردم. اشک چرخید توی چشמהایم و با تمام
توانم پشش زدم تا مقابل مردی که ذره ای ابرو پیشش
نداشتم بیشتر تخریب نشوم.**

- من حالم خوبه، اتفاقی رد میشدم از اینجا.

**کاش دروغ حناق بود! کاش مثل یک استخوان تیز گیر
میکرد توی گلویت و تمام!**

- همه چی خوبه؟ کار، خونه، اوضاع مالی و روحی؟!؟

**همه چیز هم خوب باشد وقتی کسی که باید باشد نیست
هیچ چیزی به کارت نمیاید!**

آبان سرد

من دچار روزمرگی بودم، دچار یک عادت زندگی کردن
و کار کردن برای اتمام آن فروپاشی عظیم بعد از آن
فاجعه ی تلخ!

- همه چیز از لطف شما و آقای شمس خوبه ممنونم.
جلو امد، جلوتر، دستهایش توی جیب شلوار مشکی اش
بود و گوشه های کتش را عقب داده بود.

- همه چیز قطعا از تلاش و اراده ی خودت خوبه، و
بهترم میشه، خودتو دست کم نگیر که اگه بگیری
برمیگردی به دوران سیاه زندگیت!

شبيه آبان بود، خیلی آرام تر حتی، و من یقین داشتم
خدا گاهی فرشته هایش را روی زمین هم میفرستد!

- بخاطر خودت، آبان، آوا، و همه ی اونایی که
دوششون داری و دوستت دارن سفت و سخت

آبان سرد

بچسب به زندگیت و یادت نره هیچ زنی برای قوی

جلو رفتن به هیچ مردی نیاز نداره!

ارام و پر از درد گفتم:

- باور دارم ولی... هر زنی توی عشق تنهایی شکست

میخوره!

لبخند زد. مهربان، دلسوز، پر از محبت:

- عشق مراقبت میخواد خانوم ماهک، تو ازش مراقب

کن یه جایی به دادت میرسه، شک نکن!

۴۰۵

آبان رفته بود و دیگر هیچ کجا عشق به کار من نمی

آمد!

- آوا خوبه؟

گفتم و نمیدانم چرا اشکم با تمام مقاومتم ریخت.
دستمال کاغذی را از جیبش بیرون کشید و سمتم
گرفت:

- آوا خوبه، بچس، حتما یکم دیگه بگذره این
وابستگی و فراموش میکنه، پس عاجزانه خواهش
میکنم وجدانتو بابت این مسئله درگیر نکن.
- شما هم مثل آبان از محدود ادمایی هستید که جای
زخم ادم و بلدید ولی، نمک دست نمیگیرد زخمو
نشونه برید.

- سرزنش یه آدم بابت کاری که به قول آبان از سر
بدذاتی و حریص بودن نبوده چه کمکی میکنه؟
وقتی خدا میبخشه، وقتی راه واسه تغییر آدما توی
زندگی فراوونه، من چیکارم؟

آبان سرد

**با آن دستمال توی دستم اشکهایم را پاک کردم و صدایم
لرزید:**

- پدرتون...

**- پدر من قاعده و قانونش با ما متفاوت، مخصوصا در
مورد آبان، آبانی که از زمانی که یادمه برای
خوشبخت بودنش تلاش کرد و به بن بست خورد.
اشتباه شما حتی برای اردلان شمس اون قدر
بزرگ نیست، درد حاجی خوشبختی آبان که
تضمینی براش نبوده و نیست!**

- میشه آبان نفهمه که من...

لبخند زد. از آن لبخندهایی که برادرانه بود و راز دار:

**- من چیزی نمیگم، لااقل تا وقتی که شما نخوای
نمیگم، آبان نیاز به تمرکز و آرامش داره، نیاز به**

فکری راحت، من خیال شو از شما راحت

کردم. راحت باشه دیگه؟

- همه چی خوبه، ولی وقتی همه چی خوبه هم باز

قلب بازیش میگیره و عقل میره توی جنگ!

- زمان لازمه، زمان بهترین آتش بس برای این جور

جنگاس!

لبخند زدم و بند کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم، و

شهامت نداشتم بپرسم و مطمئن شوم که اناهیته برگشته

یا نه!

- ممنون که مثل یه برادر حواستون بهم هست.

- منم از تو ممنونم که برای قشنگتر شدن زندگیت

تلاش میکنی .

آبان سرد

لت و پار آمده بودم، پر از حسرت و درد یک تماشای از
 دور و نداشتن آن حجم آغوشی که بوی پاییز میداد هم
 داشتم برمینگشتم اما این مرد، این فرشته ی بی بال، با
 برادرانه هایش، با قوت قلب بودنش، با ندادن امیدهای
 واهی و پوچ آرامم کرد، آرام بودم و آن تلاطم تمام
 شده بود، خداحافظی کردم تا بروم و مصمم تر به کار و
 زندگی ام برسم!

لایک کنید انرژی بگیرم ☒

۴۰۶

- خیلی سخت میگیری ماهک!

آبان سرد

**نگاهم به گیتار دوست داشتنی ام بود و بارها همین اقا
یادآوری کرده بود که چقدر هر روز و هر لحظه توی
یادگیری این ساز موفق هستم و رو به پیشرفت حالا اما
داشت تمام آن حس خوب را از من میگرفت!**

**- هدف من یه رابطه ی سطحی و زودگذر نیست که
اجازه ی صحبت کردنم به من نمیدی.**

**هر بار که نگاه پر از محبت و علاقه اش را دیدم به این
ادعایش مطمئن شدم اما سوالی که سخت ذهن شلوغ و
بی سر و سامان مرا درگیر کرده بود این بود که اگر
اقای شهرام توانا از آن گذشته ی سیاه و آلوده ی من
باخبر شود باز هم میتواند همین قدر عاقلانه و عاشقانه
نگاهم کند و ادعا کند من یک دختر مستقل و قوی ام
که نه نگاهم به جیب مرد دیگری است نه امیدم که**

آبان سرد

**شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدی برسد و خوشبختم
کند!**

**اگر میدانست حدود ۵ ماه پیش من شاهزاده ی سوار بر
اسب سفیدم را بدرقه کردم و حالا سفت و سخت
چسبیده ام به زندگی ام باز هم سر حرفهایش میماند!!
- ماهک جان؟**

**گیتار را گذاشتم روی میز و سعی کردم نگاهم به
چشمهایش نیفتد! من تمام این مدتی که اینجا کار
کردم تلاش کردم به هدفهایم فکر کنم و وارد هیچ
حاشیه و رابطه ای نشوم!**

**- من نگفتم شما هدف بدی دارید آقای توانا.
- پس این همه مقاومت برای چهار کلوم حرف حساب
زدن واسه چیه؟**

آبان سرد

**میتوانستم بگویم برای اینکه قلبم را مردی برده که مرا
درست به همین نقطه ای رسانده که تو حالا مرا مستقل
و قوی بدانی!**

- از من خوشت نمیاد یا...

**- شما از من هیچی نمیدونی، در واقع ما هیچی از
هم نمیدونیم!**

**- آشنا میشیم، نصف آدمای این شهر که الان زندگی
همن روزگاری با هم غریبه بودن!**

**درست میگفت! روزگاری من ابان شمس را در حد ریس
کار مامان عطیه میشناختم، نه بیشتر، نه کمتر حتی!**

**- من واقعا قصد آشنایی و ازدواج ندارم آقای توانا،
اینو نزارید به حساب تعارف و کلاس و ادا و اصول،
یا حرفایی که مرسومه و گفته میشه!**

بلندشدم و با گفتن ببخشید سمت در رفتم. از روزی که
از همان دور ابانم را تماشا کردم سه ماهی میگذشت، و
من هرگز دیگر به تماشایش از دور هم نرفتم چرا که
دوست نداشتم این بار به اناهی تا فتاح خیانت کنم!

- ماهک جان؟

بعد از ابان کسی دیگر مرا نه ماهی خانم صدا زده بود
نه خانم اعتمادی عزیز! و هیچکس هم این طور صدا
زدن مرا بلد نبود!

برگشتم و نگاهش کردم، حالا ایستاده بود و نگاهم
میکرد. موهایش تا روی شانه هایش بود و با کش روی
سرش بسته بود، ته ریش داشت و چهره اش هم معمولی

آبان سرد

**بود، رنگ چشمهایش مثل ریش و موهایش سیاه بود و
جذاب!**

**من تمام آموزشم را آن هم با این سرعت مدیون این مرد
بودم اما قلبی که یک بار از دست رفته دیگر حتی
درگیر هم نمیشود!**

**- نمیخواهی یه فرصت به جفتمون بدی؟ من واقعا از
تو، شخصیت، آرامشت، مدل زندگیت خوشم میاد،
تو بخواه من همه چی و در مورد خودم میگم بهت،
بعد بهم جواب بده.**

**توانا مرد بدی نبود. اتفاقا از آن دسته مردهای محترم
بود که حد و مرز خودش را میشناخت. مهربان بود و به
تو هم احترام میگذاشت. شاید اگر مرگان بود همین
حالا میگفت داری باز هم با خیال خام کسی که دیگر
نیست و قرار هم نیست برگردد پشت پا میزنی به زندگی**

ات اما، نمیشد وقتی قلب و جانت را از کسی که حتی
دیگر نیست و قرار هم نیست باشد خالی نکرده ای به
کسی امید واهی بدهی! خیانت شکل دیگرش همین
بود دیگر! این که قلبت درگیر کسی باشد و به فرد
دیگری امید بدهی!

- فرصت برای چیزی که تهشو میدونم تلف شدن وقت
جفتمونه استاد!

گفتم استاد تا به رسمی شدن بیشتر این لحظه کمک
کنم. جلو آمد و صدایش غمگین شد:

- کسی توی زندگيته؟

کاش بود! کاش یا هیچ وقت کسی نرسد که تو را به یک
دنیا رویا و احساس وصل کند یا اگر میرسد بماند و
میان زمین و هوا نگهت ندارد!

آبان سرد

**انتظار برای کسی که نیست کسی که هست را از پا می
اندازد و من داشتم میان این همه دلتنگی و انتظار از
دست میرفتم!**

**- بود، یه روزگاری که خیلی هم دور نیست بود، ولی
انتخاب الانه من تنهایی استاد. اجازه بدید این
بحث همینجا تموم بشه.**

**- واسه کسی که رفته تا کی قراره عزاداری کنی و کز
کنی گوشه ی تنهاییات؟**

**هر کسی یک جوری میرود! بعضی ادمها با رفتنشان
سنگلدت میکنند و ناامید، بی اعتماد میشوی و بیزار،
رفتن آبان اما شبیه هیچکس نبود، رفتنش مرا پر کرده
بود از نور، از امید، از تلاش برای بهترین خودم شدن،
رفتن آبان مرا زمین گیر و بیزار و بی اعتماد نکرده بود!**

آبان سرد

**آبان حتی رفتنش هم بوی دوست داشتن و گذشت
میداد، و این خود عشق بود!**

۴۰۸

**توی مغز و قلبم یک جدال تمام نشدنی بود که جز ازار
برایم هیچ چیز دندان گیری نداشت!
مغزم فرمان به فراموشی میداد و قلبم میخواست وفادار
کسی که نیست هم بماند!
جلو رفتم و خوب نگاهش کردم. شهرام توانا دوستم
داشت و من هیچ حسی به این علاقه نداشتم!
- من کز نکردم گوشه ی تنهاییام، تنهایی یه انتخابه،
یه تصمیم، من دارم عادی و آروم زندگیمو میکنم.**

آبان سرد

- تو به صبح تا شب کار کردن بدون ذره ای تفریح و شاد بودن و گفتگو و رفاقت میگی زندگی؟

انگار تمام این مدت خوب حواسش به من بود!
درست میگفت، من این روزها فقط و فقط کار میکردم،
تفریح من هم گیتار زدن بود و فکر کردن به خاطرات
دوری که اسم دیگرش فرار از مهلکه بود!
میخواستم این قدر کار کنم تا بتوانم اجاره ی خانه را
هم خودم بدهم و پول این مدت را هم به آبان شمس
پس بدهم!

- هر کسی یه مدلی خوشحاله استاد توانا.
- تو واقعا خوشحالی ماهک جان؟

**حقیقت این بود که من حتی با فکر و خیال آبان هم
خوشحال بودم!**

**واقعیت این بود که خیال و رویا و خاطرات داشتن از
آبان هم خیلی خیلی بهتر از اصلا نداشتنش بود!
روزگاری در بدترین شرایط روحی وقتی که دیگر خودم
هم خودم را دوست نداشتم و مهر دزدی خورد روی
پیشانی ام او بود که هنوز هم دوستم داشت برای سابقه
دار نشدنم مرا برد به جایی دور از دسترس و همان جا
بود که دیگر دلم سرجایش نبود!**

**روزگاری که من بد شدم آبان بود که اجازه نداد بد
بمانم و این اگر خوشبختی نبود پس چه بود؟**

- بله، خوشحالم و خوشبخت!

- پس تکلیف اونی که میخواستی و نیست...

لبخند زدم:

- بالاخره همیشه زندگی یه جایش می لنگه دیگه،
من باید برم دیگه با اجازه.
- مراقب خودت باش.

لبخند زدم و از اتاقش که بیرون آمدم نفسم را فوت
کردم، تلفن همراهم را از روی میز برداشتم، مژگان
برایم عکس یک جفت کفش صورتی فرستاده بود، با
تماشایش دلم ضعف رفت، جوجه رنگی خاله دختر بود و
مژگان داشت به سختی برایش خرید میکرد!

۴۰۹

اسپری را توی دهانم زدم و نفس گرفتم. مژگان توی
 سالن خانه داشت خریده‌هایش را تماشا میکرد. هر بار که
 به خانه ام می آمد از آبان و اجاره خانه می‌پرسید و من
 هربار تاکید میکردم که همه ی این ها جز قرض هیچ
 چیز دیگری نیست!

- میگم ماهک، بیا این پستونک و شیشه شیرشو ببین،
 دلت میره.

لبخندم را چسباندم به لبم و از اتاق بیرون رفتم.
 نشستم روی کاناپه کنارش و پیرهن صورتی کوچک را از
 روی میز مقابلمان برداشتم:

- وای خدایا اینو نگاه، فکر کن اینو بپوشه ببرمش
 بیرون.

- به ایرج گفتم کاش میشد خونه رو عوض کنیم یه
 دو خوابشو اجاره کنیم.

**حواسم را دادم به بلوز دامنی که متاسفانه رنگ آن هم
صورتی بود:**

**- مگه پلنگ صورتی میخوای بیاری؟ همش صورتی
اخه؟**

- سفیدش قشنگ نبود.

**نگاهش کردم. توی نگاهش همه چیز بود. ذوق، نگرانی،
انتظار، دلواپسی:**

- من دوست دارم بچم اتاق داشته باشه ماهک.

- به اینا باید قبل از باردارشدن فکر میکردی مژگان.

- تو باز رک شدی؟

آبان سرد

**خندیدم و خواستم بروم برایش چای بیاورم که بازویم
را گرفت:**

- بشین، بنظرت اگه وام بگیره میشه..
- مژگان، با اون وام باید خرج همین خرده ریزا و
بچه رو بده، منم دوست دارم واسش اتاق بچینیم
ولی فعلا نمیشه، یعنی شوهرت میره توی فشار، من
میگم تخت و جمع کن اتاق و واسه بچه امادش
کنیم هوم؟ تو که همیشه از من قانع تر بودی دختر.

- و به طرز معجزه آسایی تو شبیه من شدی!
اره خودمم بهش فکر کردم، نهایتش ما توی سالن
میخوابیم.

خندیدم و پستونک با طرح خرس را از دستش کشیدم:

آبان سرد

- فک کن این پستونک توی دهنش، این لباسه تنش،
وای من قورتش میدم لعنتی و، ببینم، واسش اسم
انتخاب کردی؟

- آره، چندتا توی ذهنمه، باید با تو و ایرج مشورت
کنم، خودم میگم مهلا، به اسم خودمونم میاد نه؟

بدون حرف تماشایش کردم. سالها بود این ذوق و شوق
را توی چشمهای همیشه اشکی و نگرانش ندیده بودم.
بغلش کردم، بغض داشت:

- جای مامان عطی خیلی خالیه ماهک!

#پارت ۱۰۴

دو سال بعد...

آبان بود. ماهی که قبل ترها حسی به آن نداشتم و این
روزها، قشنگترین ماه فصل می دانستمش!
پاییز بود و آبان و هزار حس چمبره زده ته قلبم و آبانی
که نبود!

پاییز بود و تمام از دست رفته هایم را بار دیگر یادآوری
کرد، از دست رفته هایی که مثل همین برگهای درختها
ریخت و خشک شد و تمام شد!

من تمام طول این راه را دویده بودم، بی نفس، باعجله،
با تلاش و اراده، با همان نور امیدی که توی گذشته
رخنه کرد توی قلبم، من تمام طول مسیر دویده بودم و
حالا رسیده بودم!

آبان سرد

رسیدن طعم بی نظیری داشت! آن همه تلاش، شب
بیداری و تمرین، کار و کارو کار، بالاخره نتیجه داده
بود و همین برای آرام گرفتم کافی بود.

جز آموزشگاهی که توسط آبان استخدام شدم و توسط
آقای توانا آموزش هم دیدم حالا توی دو آموزشگاه
دیگر مشغول تدریس بودم و همین اتفاق یکی از
روایهای دور من بود!

من توی کارم موفق شده بودم و همه ی این ها را
مدیون آبان و تمام حس های که برایم جا گذاشته بود
بودم!

یک سال پیش هم از بهداد خواستم تا با آبان صحبت
کند و اجازه بدهد خودم اجاره ی خانه را بدهم و
موافقت آبان از همان دور هم یعنی تایید توانایی های

آبان سرد

**من برای بزرگ شدن، برای خودساخته شدن، برای قوی
بودن و قوی ماندن!**

**مهلا توی آغوشم آرام خوابیده بود و به قول ایرج
عجیب شبیه من بود!**

**آن روزی که مژگان دردش گرفت و زمان زایمانش
رسید دل توی دلم نبود تا جوجه رنگی ام را ببینم و از
ته قلبم دعا کنم خوشبخت باشد و آرام، آرام باشد و
عاشق، عاشق باشد و ... تنها نه!**

**نگاهم چسبیده بود به صورت مثل ماهش و آن پستونکی
که چند دقیقه یک بار توسط لبهای کوچک و سرخش
مکیده میشد و دلم ضعف میرفت!**

**از تمام اتفاقات خوب و بد، تلخ و شیرین، و جدایی
های پر از اجبار و بی رحمی دوسال گذشته بود و من با
خاطرات زنده بودم.**

آبان سرد

**خاطرات خوش روستای حیران، آن خانه ی کوچک
روستایی، آن بی نفسی های مکرر، آن آغوشی که بوی
پاییز میداد و حالا از تمام آن خاطرات دلتنگی اش
برایم مانده بود!**

**دلم میخواست آوا را ببینم، نمیدانستم هنوز هم مرا
یادش می اید یا نه!**

- تو باز این و خوابش کردی ظالم؟

**نگاهم بالا آمد و دیدم ایرج وارد خانه شد و در را بست.
خندیدم و او بعد از مهلا انگار پنجاه سال بزرگتر و
عاقل تر شده بود.**

۴۱۱

آبان سرد

- سلام، چیکار کنم خب؟ میاد بغل من آروم میشم
میخوابه.

مژگان همان طور که لباس ها را از ماشین لباسشویی
بیرون می آورد از آشپزخانه گفت:

- ایرج بیدارش نکنیا، بزار دیگه بخوابه ساعت یازده
شبه.

آمد کنارم نشست و جوری مهلا را تماشا کرد انگار یک
موجود فضایی توی آغوش من است. و خب راستش ابدًا
این حجم از احساسات را در مورد ایرج تصور نمیکردم.

- چه جوری این قدر نازه ماهک؟

- به خالش رفته.

- زهرمار تو هم.

آبان سرد

**خندیدم و دستهایش را جلو آورد تا مهلا را بگیرد، آرام
پچ زدم:**

- بیدارش کنی با مژی طرفیا.

**- خبر نداره از سرکار به عشق این میام که میزاره
بخوابه؟**

**لبخند زدم و مهلا را سپردم به اغوشش، باورم نمیشد
چند ماه دیگر مهلا دو ساله میشود و این عشق سرکوب
شده ته قلب من هم... کی قرار بود فراموش شود؟!
زندگی به طرز بی رحمانه ای ممکن بود هر آنچه که
تنها امید و نقطه ی اتصال تو به زندگی است را بگیرد و
تو باید باز هم ادامه بدهی، تماشا کنی، بزرگ شوی، و
آن رنجش ذره ای حتی متوقف نکند!**

- اوضاع کار خوبه ماهک؟

- خداروشکر همه چی خوبه.

- فردا مژگان و ببر دو دست لباس زمستونی واسه این

بچه بخره، هوا داره سردمیشه، پولم زدم به

حسابش.

حواسش به همه چیز دخترکش بود و این هم برایم

عجیب بود هم قشنگ.

- پول پیش منم هستا، اگه...

- نه قربون دست خدا رسونده، بچم پر روزیه.

نگاه پر از عشقش ماند روی مهلا و من لبخند زدم.

بالاخره مژگان با سینی چای رسید و کنارمان نشست:

آبان سرد

- با صاحب خونه حرف زدی ایرج؟ گفت بلندشیم یا
تمدید میکنه؟

- تمدید میکنم نگران نباش، سخته با این بچه جابه
جایی، ناخوناشو بده ماهک بگیره مژگان تو
چشمات ضعیفه.

حرص خوردن مژگان و نسبت به این اندازه حساسیت
دیدم و خندیدم. استکان چای را برداشتم و چند جرعه
خوردم، باید میرفتم خانه، فردا روز شلوغی را داشتم.
#پارت ۴۱۲

امید... تمام چیزی که بود که آدم را زنده نگه می
داشت و وادار میکرد به ادامه دادن!

عشق مرا قوی کرده بود، قدرتمند کرده بود، و هر بار که
 دلتنگی و غم بی نهایت نداشتن و نرسیدن مرا از پا می
 انداخت به او فکر میکردم و حرفهایش، و تمام تلاشش
 برای اینکه بتوانم قوی و مستقل و تنها ادامه بدهم!
 آخرین شاگردم دختری سیزده ساله بود که بی نهایت
 جسور بود و باهوش، اسمش مائده بود و موهای بلند و
 بافته اش مرا هر بار یاد آوایم می انداخت.

- پیشرفتم چگونه ماهک جون؟

نگاهش کردم، همیشه منظم بود و با دقت به حرفهایم
 گوش میداد اما این میان زیاد عجول بود.

- خوبه عزیزم، بازم میگم تمرین بهتر راه پیشرفته،
 تمرین کن، عجول نباش، و البته گیتارتو همیشه

آبان سرد

**کوک کن، انگشتاتم کم کم لرزشی کمتر میشه و
مسلط میشی.**

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و نفس گرفتم:

- دیگه میتونی بری عزیزدلم.

لبخند زد و شال صورتی رنگش را انداخت روی سرش:

- ممنون ماهک جون، دو شنبه می بینمت.

**سری تکان دادم و وقتی رفت خسته پس سرم و به مبل
تکیه دادم و چشم بستم. من از این کار لذت میبردم اما
چیزی که هنوز هم عمیقاً ناراحتم میکرد ادامه ندادن
درس و دانشگاه بود که دلم میخواست سر اولین فرصت
برگردم و ادامه بدهم.**

**ضربه ای به در اتاق خورد و با بفرمایید آرام من شهرام
وارد اتاق شد. توی دستش دو ماگ نسکافه بود و**

آبان سرد

لبخندش جز لاینفک صورتش بود. توی این دو سال بعد از آن پیشنهاد و حواب من مثل یک رفیق کنارم بود و هر کجا کم اوردم کمکم کرد. انگار آن علاقه اصلا وجود نداشته. رفیق ماند و حالا، خودمم باورم نمیشد بعد از سالها بی رفیقی یک جنس مخالف صمیمی ترین رفیقم شود.

- خسته شدی؟

- خیلی، یک ساعت دیگم باید برم آموزشگاه ملودی.

- واسه چی این قدر پشت هم کلاس میگیری دختر؟

نشست مقابلم و ماگ را سمتم گرفت:

- مرسی واقعا بهش احتیاج داشتم.

۴۱۳

لبخند زد و خیره ی صورتم گفت:

- یکم به خودت استراحت بده. یه سفری برو، یه

تفریحی، صبح تا شب سرکاری.

- صبح تا شب سرکاریم به جایی نمیرسیم.

خندید و تکیه اش را داد به مبل، پا روی پا انداخت و

جرعه ای از نسکافه اش را خورد:

- میرسیم، جوونیم حالا، چند سالتۀ مگه؟

- امید تو دوست دارم.

آبان سرد

**ماگ را روی میز گذاشتم و او همچنان داشت میخندید.
گوشی و وسایلام را توی کیفم ریختم و دیدم که نگاهش
روی اسپری توی دستم نشست.**

- اوضاع نفست چگونه؟

**- هعی، بد نیست، گاهی میره و میاد، گاهیم وقتی
میره نمیاد.**

با خنده تک سرفه ای کرد و ماگ را روی میز گذاشت.

**- فردا جمعس، منم با چند تا از بچه ها برنامه ریختیم
یه روزه بریم یه طرفی، پایه ای؟**

زیپ کیفم را بستم و نگاهم را دادم به نگاه منتظرش:

- من با تو و چند تا دوستای نره غولت پیام تفریح؟

بلند خندید و چپ چپ نگاهش کردم.

- بابا دخترم هست بینشون.

- کجا میرید؟

- یا جنگل یا دریا، با گیتارمون میریم، قراره یه ویدیو

بگیریم، بزنییم و بخونیم و پست کنیم توی پیج

کاری.

مقنعه ی مشکی رنگم را مرتب کردم و متفکر گفتم:

- چه فکر خوبی.

- بالاخره پیج تولید محتوا میخواد.

- من که توی روال زندگیم موندم دیگه حوصله ی

مجازی ندارم.

**بلندشدم و کیفم را انداختم روی شانه ام، همچنان
داشت با حرص و دلخور نگاهم میکرد. هر وقت دم از
بی حوصلگی و ناامیدی میزدم در سکوت و طلبکار
تماشایم میکرد!**

۴۱۴

**- چیه خب؟
- یه حفره ی خالی توی وجودته که با همه ی
سازگاری و تلاشت برای ادامه دادن بعضی وقتا
زورت بهش نمیرسه و اینجوری بی حوصله و غرغرو
میشی!**

**رفیق بودن قطعاً همین بود. تو را از چشمهایت
میفهمید!**

آبان سرد

داشتم با تعجب و تفکر نگاهش میکردم. بلندشد و سمت
آمد.

- اون حفره رو پرش کن ماهک، اون حفره هیچ وقت
نمیزاره صد درصد خودتو واسه زندگیت بزاری و
کیف کنی.

- فیلسوف شدی امروز؟

خودم را میزدم به آن راه تا از آن پله بیرون نیایم و
درد دلتنگی ام را زار نزنم!

بعد از دل کردن آبان و رفتنش همین حفره درست
وسط قلبم پا گرفت و بعد از آن من برای سرپا ماندن
جان کردم!

آبان سرد

- این روزا که داره میگذره جوونیه، قدرشو بدونی و ندونی رفته.

- من فقط گفتم حوصله ی مجازی و ندارم.

- تو کاری به مجازیش نداشته باش، به عنوان یه سفر و تفریح بیا.

نمیشد نگاه نگران و دلسوزش را ندیده بگیرم.

- باشه فقط حتما باید به مژگان بگم.

- فردا ساعت ۸ راه می افتیم، قرارمونم همینجاس، همه بچه های آموزشگان.

- باشه شهرام، حالا میزاری من برم؟

لبخند زد و دستش را سمت در دراز کرد:

- برو به سلامت.

- خدافظ.

از آموزشگاه که بیرون زدم نفسم را فوت کردم و راه
افتادم. قدم زدم توی پیاده رو ها و فکر کردم بعد آن
روز و آن اعتراف و آن ابراز علاقه لب دریا، من دیگر
توان تماشای دریا را دارم یا... دلم هر چیزی که مرا یاد
آبان می انداخت را نمیخواست.

دو سال گذشته بود و همین یعنی همه چیز تمام شده
بود! کاش میتوانستم این را به قلبم بفهمانم و آن حفره
را پر کنم... کاش میتوانستم!

۴۱۵

آبان سرد

- همین فقط سفر مجردیتو کم داشتم گیس بریده،

کجایی الان؟ رسیدید؟

تکیه ام را به ماشین دادم و زل زدم به دریایی که
دوسال از تماشایش گذشته بود. خندیدم و گوشی را به
گوش دیگرم چسباندم:

- مگه کجا اومدم مژگان؟ خوشت میاد نگران باشی؟

الان لب دریام، بچه ها دارن آماده میشن واسه
کلیپ، گوشیم و میزارم سایلنت گفتم نگران نشی.

- همشون پسران؟

بلند خندیدم. مژگان از وقتی مادر شده بود نگرانی
هایش دقیقا شبیه مادرها شده بود.

- وای مژی گفتم واست که. نصفشون دخترن نصفشون

پسر، میخوای تصویری زنگ بزنی ببینی؟

- ماهک؟

با صدای هانیه برگشتم و دستم را برایش بلند کردم:

- الان میام.

- برو، مراقب خودت باش، ایرج سلام میرسونه.

- جوجه رنگیمو ببوس، خدافظ.

تماس را قطع کردم و رفتم سمت بچه ها که دو طرف
مقابل هم روی زمین نشسته بودند و گیتارها هم توی
دستشان بود. کنار نازگل نشستم و فیلم بردار مشغول
صحبت با شهرام بود. این اهنگ را با بچه ها زیاد توی
آموزشگاه تمرین کرده بودیم و هر بار با خواندنش دلم
انگار از بلندی سقوط میکرد.

- خب بچه ها آماده اید؟ هماهنگ باشید لطفا هم

توی زدن هم خوندن، ریتم و نگه دارید.

شهرام کنار محمد نشست و فیلم بردار که دستش را
برای شروع بلند کرد شروع به زدن و خواندن کردیم:

دریا... دریا... اومدم تنها... تا که بشتوی تو درد و
دلانو

دریا دریا این حاله و دریاب جز تو که میدونی من
کجامو؟

دریا دریا دریا من با تموم دردام ارزوم میکنم کاشکی
دوباره فردا عشقمو ببینم کنار موجا

ارومم کن اخی بی تاب دلم لب ساحل شبا میخوابه دلم
دل من تنگ شده تو دلم جنگ شده کاش بدونم اون
کجا رفته...

**بغض چمبره زده ته حلقم شکست و اشک جوشید توی
چشمهایم.**

**دلتنگ بودم و درمانی نبود! نگاهم چسبید به دریا و
قلبم یا یادآوری تمام روزهای با او بودن مجاله شد!**



۴۱۶

**میان آوار دلتنگی ها و نداشته هایم لجاجت قلب بی
قرارم داشت دمار از روزگارم در می آورد!
کنار بچه ها دور هم گپ زدیم، ناهار خوردیم،
خندیدیم، و به قول شهرام آن حفره ی لعنتی اجازه
نداد من صد درصدم از این فضا لذت ببرم.**

آبان سرد

قرار بود چند ساعت دیگر برگردند تهران و قلب لجباز
من کمر بسته بود نابودم کند که دلش رفتن به روستای
حیران را میخواست!

- تنها کجا میخوای بری تو؟

من دو سال بود از رو به رو شدن با تمام خاطراتم
میترسیدم و در تمام این روزها آن گیتار و آن خانه
اجازه نداد فراموش کنم روزگاری عاشق کسی شدم که
از تمامش فقط مردانگی اش به من رسید و زمانی نجات
گر من شد!

- میرم به روستایی که زیادم از اینجا دور نیست.

- کسی و اونجا داری؟

- آره، نگران من نباش مراقبم، فردا برمیگردم.

نگران بود. این را از چشمهایم میفهمیدم. حال من
داشت خودم را هم نگران میکرد. نمیدانم چرا دلم آن
خانه ی روستایی، آن پل، آن دریا، و آن خاطراتم را
میخواست اما دل بود دیگر، منطق نداشت!

- بریم من با بچه ها خداحافظی کنم.

خواستم بروم که سد راهم شد، نگاهش را داد به
چشمهایم و گفت:

- تو حالت خوب نیست ماهک، میخوای باهات پیام؟

لبخند زدم به جنس خالص مهربانی های نابش:

- خوبم، گفتم نگران نباش دیگه.

آبان سرد

راه افتادم سمت بچه ها و همراهم آمد. با همه دست
 دادم و خداحافظی کردم. کوله ام را انداختم روی
 شانه ام و رفتم سمت اسنپی که گرفته بودم.

- کاری پیش اومد با من تماس بگیر ماهک.

در ماشین را باز کردم و گیتار و کوله ام را روی صندلی
 گذاشتم:

- به کسی نگفتم ولی به تو که رفیقمی میگم، این
 روزا دلم آشوبه ولی دلیلش و نمیفهمم، واسم با
 همون قلب مهربونت دعا کن شهرام.

۴۱۷

لبخند زد و دلنگران تر از قبل تماشايم کرد:

آبان سرد

- واسه اروم شدن آشوب دلت با خدا حرف بزن، هر مدلی که بلدی، هر مدلی که دوست داری، ازش بخواه هر جوری صلاحته زندگیت پیش بره.
- نمیدانم حرفش دقیقا چه چیزی داشت که ارام ترم کرد:
- من خیلی خوشحالم که رفیقی مثل تو دارم.
- برو به سلامت.

خدا حافظی کردم و نشستم روی صندلی، ماشین که حرکت کرد برایش دست تکان دادم و دور که شدیم تکیه ام را دادم به پشتی صندلی و چشم بستم.

روزی که مرا از مهلکه فراری داد و برد به آن روستا قلبم سرجایش بود و جز دنیا دنیا شرمندگی و خجالت چیزی نداشتم. اما موقع برگشت قلبم هم همانجا ماند و

حالا، یک آدم بی قلب و بی قرار بودم که گاهی به
 سرش میزد خودش را با نداشته هایش ازار بدهد!
 نمیدانم چقدر گذشت و چقدر فکرها مثل دارکوب مغزم
 را سوراخ کردند. ماشین که توقف کرد نگاه راننده از
 آینه چسبید به چشمایم:

- همینجاست ادرسی که دادید خانوم.

نگاهم چسبید به کوچه و زنی که چادرش به کمرش بود
 و داشت کوچه را آب و جارو میزد. کرایه ی راننده را
 دادم و تشکر کردم، پیاده شدم و گیتار و کوله ام را هم
 برداشتم. ماشین که دور شد نگاهم ماند به کوچه...

انگار سالها گذشته بود از آن روزهای تلخ که تنها
 شیرینی دلچسبش علاقه ی آبان بود.

جلو رفتم و صدایم مثل دلم لرزید:

- خاله هاجر؟

نگاهش بالا آمد و صاف ایستاد. خودش بود، همان زنی
که با چشهای سبز و لجه ی شمالی و دستپخت بی
نظیرش توی خاطرم مانده بود!
چشمهایش را ریز کرد، داشت فکر میکرد مرا کجا دیده،
جلوتر رفتم:

- من ماهکم... همونی که دوسال پیش با آبان...
- دختر چشم عسلی آبان پسر؟ تی بلا می سر.

جلو آمد و تنم را توی آغوشش جا داد:

۴۱۸

- خوش اومدی مادر... تنهایی؟

آبان سرد

دلم گرفت. و غصه مثل یک هیولای ترسناک سایه

انداخت روی تنم:

- آره خاله تنهام، میخواستم، اگه میشه، چندساعت

برم خونه ی پدری ابان، کسی که اونجا نیست؟

- نه مادر، چرا نشه، خونه ی خودتونه، فعلا پیام بریم

یه چایی بدم بخوری.

نتوانستم در برابر ذوق و تعارفش مقاومت کنم،

همراهش رفتم و حیاط قشنگ و پر از مرغ و جوجه اش

دلم را برد.

- بیا چشم عسلی، بیا تعارف نکن مادر، من تنها

زندگی میکنم راحت باش.

آبان سرد

وارد خانه ی ساده و با صفایش شدیم و نشستیم روی
زمین و تکیه ام را دادم به پستی قرمز رنگ، چادرش را
از دور کمرش باز کرد و سمت اشپزخانه رفت:

- آبان پسر عاشق چایی من بود، چرا نیمده خودش؟
- من ازش خبر ندارم خاله.

ایستاد و متعجب سمتم برگشت:

- ای داد، نکنه قهرید؟

لبخند تلخی زدم:

- نه، ما اصلا ازدواج نکردیم، همون دوسال پیش
راهمون جدا شد.

چهره اش گرفته شد و بی حرف وارد آشپزخانه شد.
 زانوهایم را بغل کردم و از تلخی حرفهایم لرز نشست به
 جانم و خودم را چسباندم به بخاری. خاله با سینی چای
 آمد و نشست کنارم:

- یعنی دو سال پیشم با هم نسبت نداشتید مادر؟
- میدانستم فکرش رفته پی درست و غلط و اعتقاداتش:
- قرار بود ازدواج کنیم ولی.. نشد خاله.
- پس تو کلید خونشو واسه چی میخوای دختر؟

سرم را زیر انداختم و دست سردم را گرفت:

- دلت بهونه گیر شده ؟

اشکم چکید و استکان چای را سمتم گرفت:

- بخور مادر، چای تو بخور گرم شی، ما زنا هر چی
میکشیم از این دلمونه.

- اگه اجازه ندارید که کلید اون خونه رو...

- خونس دیگه مادر، نمیتونی اجراش و بکنی ببری
که، غریبم که نیستی، حتما راه دیگه برای اروم
گرفتنت پیدا نکردی هان؟

لبخند زدم.

- ممنون خاله.

استکان چای را سمت لبهایم بردم و بوی هل پیچید توی
بینی ام.

- میرم کلید و بیارم.

آبان سرد

بلندشد و سمت اتاق رفت، یک دلشوره ی بدریخت و
 زحراور داشتم و میترسیدم اگر پا به آن خانه بگذارم
 دوام نیاورم یا یکی از مردهای خانواده ی شمس از
 بدشانسی ام سر برسد!

- بیا مادر.

کلید را از دستش گرفتم و تشکر کردم. مجدد رفت
 آشپزخانه و این بار با ظرف میوه آمد.

- خاله زحمت نکش توروخدا من دیگه میرم.

- دیرنمیشه میری، اون خونه سرجاشه، یکم استراحت
 کن.

- خاله؟

نگاه سبزش نشست روی چشماهایم:

آبان سرد

- آبان دیگه اینجا نیومد؟

- نه مادر، هیچکدومشون سر نزدن، اصلاً زیاد نمیان
اینجا، اون روزم من تعجب کردم اومدید.

پس دلتنگ هم نمیشد؟

- ازشون خبری ندارید؟

پر از حس تلخ دلسوزی و دلداری تماشا می کرد:

- نه عزیزم، منه خوش خیال فکر می کردم زن و
شوهرید و خوشبخت.

سکوت کردم. باید می رفتم و با خاطراتم روبه رو می شدم،

باید یک جایی این عزاداری را تمام می کردم، به قول

شهرام باید این خلا، این حفره پر میشد و تمام!

۴۲۰

**کلید انداختم و دست و دلم با هم لرزید! انگار توی
قلبم یک زلزله ی هشت ریشتری اتفاق افتاد که این طور
جان و تنم می لرزید و توی دلم را کسی آوار برداری
میکرد!**

**رو به رو شدن با خاطرات کسی که خیلی وقته نیست
دردناک بود و من داشتم با این درد دست و پنجه نرم
میکردم شاید تمام شود این دردِ بی درمان دلتنگی و
مرور خاطرات نیمه شب!**

**در را باز کردم و حیاط همان طور مثل دو سال پیش
سرد بود و دلگیر و جای خالی آبان کوبیده شده توی
صورتم.**

**همینجا توی حیاط، روی همین پله ها، از مهرم گفت که
افتاده توی دلش، از دلخوری هایش گفت، از نابود**

آبان سرد

شدنش با آن حماقت من گفت و دست آخر با تمام این همه خیانت و نامردی از من، برایم کوه شد، و مردانه پشتم ماند تا از جانب اردلان شمس نه فقط بابت دزدی ام بلکه بابت به قول خودش دزدیدن قاپ پسرش صدمه ای به من نخورد!

و حالا که توی این نقطه ایستاده بودم یک دختر موفق و مستقل بودم که کار میکردم و هر روز برای پیشرفتم تلاش میکردم و تمام این ها را مدیون آبانی بودم که وسط سردی این آبان نبود که نبود!

در را بستم و قدم برداشتم، و با هر قدم انگار آوارها بیشتر فرومیرخت توی قلبم!

پله ها را بالا رفتم و کلید دوم را چرخاندم توی قفل، در خانه را باز کردم و آبان را همان جا کنار بخاری دیدم
انگار!

آبان سرد

خانه سرد بود، مثل دل لت و پارم، مثل عشقی که وصال
نداشت و نمیدانم تا کجا قرار است فراموشی زورش به
آن نرسد!

گیتار و کوله ام را گذاشتم کنج اتاق و سمت اتاق رفتم،
همانجا که برای بار اول اغوشش را تجربه کردم و بوی
پاییز پیچید توی بینی ام.

وارد اتاق که شدم بغضم ترکید و همزمان تلفن همراهم
زنگ خورد. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن
اسم مرگان لبخند تلخی زدم.

خدا را شاکر بودم که وسط این همه غربت و تنهایی و
بی کسی یک نفر را داشتم که همیشه ی خدا نگرانم بود
حتی اگر پنجاه سالم میشد!

بغضم را پس زدم و نشستم کنج اتاق و پاهایم را توی
شکم جمع کردم.

- سلام.

۴۲۱

- این گوشی واموندتم که یه خط در میون انتن میده که.

- بخدا من خوبم مژگان، حتی اگه اتفاقی گوشیم
انتن نده، نشنوم و جواب ندم، دیر جواب بدم،
خوبم من، بادمجون بم افت نداره اینو که دیگه
فهمیدی؟

- کاملاً مشخصه خوبی، واس همین صدات گرفته
ذلیل مرده هان؟

خندیدم. اما قلبم عمیقاً سوخت:

آبان سرد

- من شب راه می افتم، شایدم فردا، مشخص نیست،
باشه؟

- تو؟ مگه با بچه های آموزشگاه نیستی؟!؟

گند زده بودم.

- منظورم همون بود، ما!

- دو سال پیش وقتی داشتی خودتو از اول میساختی
بهم قول دادی که دیگه هیچ وقت هیچی و ازم
پنهون نکنی، یادته؟

یادم بود! من فقط نمیخواستم مژگان غصه ام را بیشتر
از این بخورد. من وانمود کرده بودم آبان را میان همان
دوباره ساختن ها فراموش کردم:

آبان سرد

- جوجه رنگیم خوبه؟ یاد نگرفت بگه خاله؟

- خوشم نمیداد حرف و عوض میکنی. کجایی ماهک؟

دیگر راهی برای فرار و پنهان کاری نبود. هر چقدر
بیشتر مقاومت میکردم حجم نگرانی های بی دلیلش
برای من بی پدر و مادر بیشتر میشد:

- کارمون که تموم شد از بچه ها جدا شدم، اومدم

روستای حیران، پیش خاله هاجر!

سکوت کوتاهش ترساندم.

- مژی؟

- رفتی روستای حیران حیرونیت کامل بشه؟ تو مگه

نگفتی همه چی واست تموم شده؟

- اومدم به خاله سر بزنم، اون روزا خیلی بهم لطف داشت و مراقبم بود، گفتم تا اینجا اومدم یه سر بهش بزنم، همین.

تازگی ها زیاد دست مرا میخواند:

- و ابدًا هم نرفتی خونه ی آبان؟

۴۲۲

گاهی وقتها برای اینکه نشان بدهی حالت خوب است و کمی خیال اطرافیان را راحت کنی مجبوری دروغ بگویی و وانمود کنی به روبه راه بودن!

- من برم خونه ی آبان چیکار آخه؟

- چه میدونم، هر کاری از تو کله خر برمیاد.

به حرص خوردنش خندیدم و تمام حرفهایی که با آبان
اینجا زدیم و دردها و بی نفسی هایی که توی این اتاق
کشیده بودم توی ذهنم مرور شد:

- من که کلید ندارم مژ، پیش خاله میمونم بعدم
صحیح و سالم برمیگردم سرکارم.
- مراقب خودت باش ماهکی، بخاطر جوجه رنگیت.

از تصور صورت مثل ماهش باز هم غرق لذت شدم.

- چشم. از طرف من ببوسش.
- نمیخوام حالت برگرده به دو سال پیش، من همین
ماهک قوی و قانع رو دوست دارم، مهلا هم به
همچین خاله ای نیاز داره، باشه؟

دلتنگی تنها درد بی درمانی بود که با مرور خاطرات هم
 کشنده تر میشد. من میخوام قوی باشم اما، کسی مرا
 جا گذاشته بود و رفته بود، این غصه هر آدم قوی و
 محکمی را هم زمین میزد! جوابی را دادم که یک روز
 آبان گفته بود:

- آدما حق دارن گاهی از قوی بودن استعفا بدن
 مژی، همیشه قوی بودن یا همیشه تظاهر به قوی
 بودن آدمو میکشه!
 سکوت کرد، این یعنی با حرفم موافق بود اما به همان
 اندازه نگرانم بود:

- من که میدونم چه دردایی کشیدی این مدت
 ولی... میگم زحماتو با رفتن به اون روستا و
 خاطره ها به باد ندی.

آبان سرد

- مراقبم، نیاز داشتم یکم برم تو لاک خودم، بدون
فکر به کار و هیچی.

صدای جیغ از سر ذوق و بازی مهلا پیچید توی گوشم و
از ته دل لبخند زدم:

- چه جوری این قدر میمیرم واسش؟
- خدا نکنه، اگه بدونی چقدر امروز سرحاله و آماده
ی خنده.

- داری دلمو میسوزونی زودتر برگردم؟
خندید و با همان نگرانی های همیشگی اش جواب داد:

۴۲۳

- دارم یادت میارم جز من و ایرج یه مهلا خانوم

کوچولو هم دوستت داره.

- مراقبتش باش، سعی میکنم شب برگردم.

بالاخره دست کشید از نصیحت کردن و ابراز نگرانی و

راضی به خداحافظی شد!

بلند شدم و رفتم کنار پنجره، زل زدم به حیاط و دلم

گرفت از هر آنچه که اتفاق افتاد و دست آخر مرا تنها

یک نقطه ای از دنیا رها کرد!

دلم میخواست بروم دریا، همان جا که لب به اعتراف باز

کردم و بعدش، بعدش دیگر هیچ چیز مثل سابق نشد!

دلگیر و پر از بغض گیتارم را برداشتم و از خانه بیرون

زدم، قدم زنان راه افتادم و نگاهم به برگهای پاییزی

روی زمین ماند و با هر قدم صدایش خش خش و خرد

آبان سرد

شدنشان مرا یاد خودم می انداخت بعد از رفتن پر از
درد آبان!

رسیدم به پل و یادم آمد آن روز چه دردی روی این پل
کشیدم و مهر بدنامی و بی آبرویی چه طور مرا زمین
گیر و فراری کرد!

نگاهم ماند به رودخانه و اشکم چکید. لب زدم:

در رد شدن از روزهای اتفاقی
باید به زخم کهنه‌ی تقدیر تن داد
من مطمئن بودم فراموش‌ت نکردم
دل‌تنگ بودم، خاطرات یادم افتاد
در پیچ و تاب آرزوهای گذشته
عطرت دوباره در تمام خانه پیچید
تنها شدن بعد از تو طعم دیگری داشت

ای کاش چشمانم تو را هرگز نمی‌دید!

**نمیدانم چقدر راه رفتم و چقدر فکرها مثل هیولا مغزم
را خورد اما به خودم که آمدم ایستاده بودم مقابل
همان دریا، همان جا که هر دو حرف زدیم و به جایی
هم... نرسیدیم!**

**صدای موج‌ها پیچید توی مغزم شلوغم و مرور شد همه
ی حرفها و حس‌ها، و با خود خسته ام نجوا کردم:
- تا کی قراره با خاطراتش زندگی کنی و یادت نره
چقدر عاشقش بودی؟ کی قرار تموم کنی این
عزاداری و؟**

**چشم بستم و سرما تا مغز استخوانم را سوزاند. باید
برمی‌گشتم، این بار قوی‌تر، این بار محک‌تر، باید باور
میکردم همه چیز تمام شده و شروعی در کار نیست!
چشم بستم و صدای آبان پیچید توی گوشم:**

آبان سرد

- می ارزید ماهک؟ می ارزید بزنی روزمون و شب
کنی؟ ذوقمون و کور کنی، حسمون و...

۴۲۴



آخرین هنرجو هم که از اتاق بیرون رفت طبق عادت
همیشگی ام ایستادم لب پنجره و فنجان قهوه را مزه
کردم.

یک هفته از آن سفر گذشت و نمیدانم چرا بی قرار تر
بودم!

چیزی داشت مرا سخت آزار میداد، شاید یک خیال
خام، یک امید عبث و بیهوده، یا سردرگمی و ترس از
آینده!

آبان سرد

**باید میرفتم آموزشگاه صدا ، همان جا که از آبان و
شاید هم بهداد داشتم.**

**فنجان قهوه را روی میز گذاشتم و وسایلم را به علاوه ی
آن اسپری وفادار همیشگی ام را ریختم توی کیفم،
خواستم بروم که تلفن همراهم زنگ خورد، شهرام بود:**

- احوال جناب توانا؟

- به پیج سر زدی ماهک؟ اصلا اینستا رفتی؟ کلیپ

مون ترکونده دختر!

لبخند زدم. عاشق پیشرفت و قدم به قدم رشد کردن بود

این جناب شهرام توانا!

- من همین الان کارم تموم شد فرصت نکردم. پس

معروف شدیم؟

- برو کامنتارو بخون، کیف میکنی از این همه سر
ذوق بودن مخاطب، کی میای؟

کیفم را روی شانه ام انداختم و سمت در رفتم:

- دارم میام، شایان اومده؟

- شایان افخمی؟ نه، کلاس داره مگه امروز باهات؟

از منشی خداحافظی کردم و از آموزشگاه بیرون زدم.

نگاهی به ساعت مچی روی دستم انداختم:

- اره، دیر نکرده میاد، قطع کن برم اینستاگرام ببینم
چه خبره.

- چند وقت یه بار از این کلیپا بگیریم عالیه ماهک.

آبان سرد

**سوار اسنپ شدم و به این همه ذوق تمام نشدنی اش
خندیدم:**

- شهرام میزاری برم ببینم چه خبره؟

- زود بیا، یاعلی.

**تماس را قطع کردم و قبل از چک کردن اینستاگرام زل
زدم به عکس خندان مهلا که روی صفحه ی گوشی ام
بود، دلم از تماشایش ضعف رفت و هر روز بیشتر از قبل
دوستش داشتم.**

۴۲۵



**به آموزشگاه که رسیدم هنوز سرم توی تلفن همراهم بود
و داشتم کامنت هارا میخواندم. حق با شهرام بود، جز**

آبان سرد

چند نظر منفی و انگشت شمار تماشا لطف و تعریف بود.

- باز نفس نفس میزنی که!

سرم بالا آمد و بی نفس به آموزشگاه خالی زل زدم:

- خانم مدیر و بچه ها کجان؟

- هنوز نرسیدن، شهرام ولی اتاقشه، کلیپمون و

دیدي همه جا غوغا کرد؟

رفتم سمت اتاقم و همان طور داشتم توی کیفم دنبال اسپری میگشتم:

- اره، توی راه دیدم، خداروشکر زحمتاتون جواب داد.

- زحمتامون! باز از پله اومدی نفس نداری؟

**نازگل را تماشا کردم. یک نوع دستپاچگی توی رفتارش
بود که دلش واضح نبود:**

- آسانسور خراب بود. تو خوبی نازی؟

- آره، خوبم چطور مگه؟

**دستم روی دستگیره رفت و نگاهم را از چشمهایش
گرفتم، در را که باز کردم صدای ترکیدن چیزی و
کاغذهای رنگی که روی سرم ریخت شوکه ام کرد!
شهرام کیک توی دستش بود و مابقی بچه ها شروع به
گیتار زدن و خواندن کردند، نازگل با شیطنت روی شانه
ام زد و به جمعشان پیوست. نسترن برف شادی را روی
سرم ریخت و من همچنان مات و مبهوت همراه با یک
بغض نشکن تماشایشان میکردم!**

تولدَم فرداشب بود و میان این همه کار و روزمرگی و
دلتنگی حتی یادم نمانده بود. شهرام جلو آمد و لبخند
مهربانش را تحویلَم داد:

- تولدت مبارک ماهک جان.

اشکم ریخت و میان هزار حس قشنگ جواب دادم:

- خیلی خلی، واقعا شوکه شدم، یه دنیا ممنون.

بچه ها دست از زدن و خواندن کشیدند و به نوبت جلو
آمدند، تبریک گفتن و نگاهم تازه به شایان و مائده و
رضوانه افتاد، بچه هایی که به طور ویژه ای باهوش و
علاقمند به ساز بودند و ارتباط دوستانه ای با هم
داشتیم برخلاف فاصله ی سینمان.

جواب پر مهر هر کدام را دادم و کادوها را از دستشان
گرفتم. دو سال پیش تولدَم آبان آن گیتار را به عنوان
هدیه داد و حالا، حتی خودش را هم نداشتم!

۴۲۶



**عبور کرده بود از تمام رنج و تنهایی هایی که حقش
نبود!**

**عبور کرده بود و تنها شاهد پر از عذاب وجدانش اردلان
شمس بود!**

**اردلانی که سکوت و خفقانِ ترسناک این روزها و
سالهایش را دید و هربار دل سختش تکان خورد و
نتوانست اعتراف کند که مقصر این همه بی سرو سامانی
خود خسته اش است.**

آبان سرد

آبان بود و یک زندگی پر از تکرار و یک سکوتی که بعد
از برنگشتن به آناهیتا و جا گذاشتن ماهک نشکست و
روز به روز سردتر شد!

آبان بود و یک بغض و غم مردانه برای دختری که دیگر
حتی برای تماشای پنجره ی اتاقش هم نرفت، دیگر
سراغش را از بهداد هم نگرفت، و هر بار که از زور
دلتنگی و نداشتن ها قلبش مچاله شد آوا را نگاه میکرد
و روزنه ی امیدش روشن میشد!

- بابا آبان من آمادم.

نگاهش را از کتاب توی دستش گرفت و به آوایی داد که
بزرگ شدنش را باور نمیکرد.

- بیا اینجا.

آبان سرد

**آوا جلو رفت و نگاه اردلان روی جفتشان بود. آبان
گردنبند توی گردن آوا را صاف کرد و زل زد توی
چشمهای شفافش:**

**- امروز که میری پیش مامان آنا هیچی، فردا
میبرمت یه جایی که خیلی دوست داری.**

**برق چشمهای آوا دلش را تکان داد و روی گونه اش را
بوسید. دلش میخواست توی گوشش بگوید:**

**بزرگ نشو بابا جون... بزرگ نشو، توی دنیا آدمای بزرگا
خبری نیست!**

- شب میای دنبالم بابا؟

**- آره میام خودم فردا میبرمت مدرسه، برو از بابا
اردلان خداحافظی کن.**

آبان سرد

چشم آرام دخترکش را شنید و دید سمت اردلان رفت،
اردلان او را محکم توی اغوشش گرفت و هنوز هم غصه
ی بی مادری و آوارگی آوا را روی دوش میکشید.

- حسابی خوش بگذره بهت جان بابا.

آوا گونه اش را بوسید و خداحافظی کرد. آبان هم حالا
دیگر ایستاده بود. دست در دست آوا از اردلان
خداحافظی کرد و سمت در رفت که صدای اردلان را
شنید.

۴۲۷



ایستاد و چشماهیش را برای ذره ای آرامش روی هم
گذاشت و مجدد آوا را نگاه کرد:
- برو کفشاتو بپوش تا پیام.

- چشم.

سمت اردلان برگشت. اردلان که حالا نزدیک به او
ایستاده بود و این آرامش و سکوت دوساله ی آبان
داشت دیوانه اش میکرد.

- هتل و بسیار به من یه چند روز با آوا برو سفر حال
و هوات عوض شه، خسته ی کاری اون بچم همش
خونس.

ردی کمرنگ از یک لبخند تلخ نشست روی لبهایش:
- همه چی خوبه حاجی!

دل اردلان لرزید. دو سال بود سنگینی نگاه و رفتار
عجیب آبان زخم نشانده بود به قلبش:

آبان سرد

- چیزی خوب نیست آبان، تو رسماً از همه چی دست
کشیدی، فکر میکنی حالیم نیست؟ پیرشدم ولی
خرفت نه!

دلش میخواست بگوید خودت مجبورم کردی از همه
چیز دست بکشم ولی... باز هم پای سکوتش ماند!
- دور از جون، با اجازه.
- آبان؟

مجدد برگشت ک نگاهش قفل چشموهای لبریز از حسرت
و حرف اردلان ماند:

- از اون دختر... خبر داری؟
سخت پرسید. با جان کندن و هزار غرور سرکوب شده
پرسید. پلک آبان پرید و یکی از ابروهایش بالا رفت:

- جان؟

- از ماهک اعتمادی خبری داری؟

- نه! چرا باید خبر داشته باشم؟

آن قدر سرد و یخ زده جواب داد که اردلان از ادامه دادن دست کشید و تنها لب زد:

- همینطوری، گفتم شاید باز خبریه، برو به سلامت.

نگاه آبان از چشمهایش کنده شد و با گفتن خدا حافظ همراه آوا از خانه بیرون زد. دو سال بود از کسی که تمام زندگی اش شده بود، از دختر چشم عسلی روزهای سخت زندگی اش بی خبر بود و همین تمام احساساتش را منجمد کرده بود!

۴۲۸



- بابا آبان نمیگی قراره کجا ببریم؟

سر چرخاند و لبخند زد. آوا تنها بهانه اش برای زندگی بود و حالا هر کاری برای خوب بودن حالش میکرد! برای جبران تمام تنهایی هایش باید دست به کار میشد.

- رسیدیم عزیزدلم.

مقابل آموزشگاه توقف کرد و یاد ماهک روانش را بهم ریخت. میتوانست همان آموزشگاهی که ماهک را برای استخدام معرفی کرد برود اما به خودش اجازه نداد یک بار دیگر آرامش و حال و روان آن دختر را به بازی بگیرد وقتی آینده ای در کار نبود!

- بیا پایین جان دلم.

آبان سرد

**آوا گنج پیاده شد و دست در دست آبان سمت
آموزشگاه رفت.**

- اینجا کجاست؟

- مگه نگفتی گیتار دوست داری؟

**آوا با ذوق ایستاد. چشمهایش ستاره باران شد و پر از
حس ناب لب زد:**

- واقعا؟

- آره واقعا، میای اینجا آموزشش و میبینی، خوبه؟

- عالیه بابایی.

آبان سرد

لبخند زد و دکمه ی آخر پالتوی اوا را بست و دست در دست وارد آموزشگاه شدند. فکرها داشت دمار از روزگارش در می آورد. فکر اینکه اگر الان ماهکشی کنارش بود هم او آرام بود هم آوا تنها نبود و کنار هم برایش ساز میزدند و کجا میتوانست همچین رویایی را از نزدیک لمس کند!؟

جلو رفت و نگاه منشی بالا آمد، فکرش درگیر بود اما صحبت کرد، از علاقه ی آوا گفت و مربی ای که دلش میخواست در نهایت حوصله و دقت و مهربانی به دخترکش آموزش بدهد. سن و اسم آوا را گفت و داشت معرفی مربی های آموزشگاه و روزهای خالی شان را توسط منشی می شنید که صدایی آشنا او را برد به دنیای که برای اینجا نبود!

- بین عارف اگه ناخونای این دستت و کامل کوتاه
 کنی خیلی راحتتر و روون تر میتونی بزنی، حالا
 اشکال نداره عزیزم، هیچ عجله ای نیست، تو هنوز
 اول راهی و همین صدا هم به نظرم فوق العاده
 بود!

نگاهش نشست روی در نیمه باز اتاق روبه رو و تصویر
 نصفه و نیمه ی دختری که واضح نمیدید! شک کرد و
 درد پیچید توی سلول به سلول تنش، حتما اشتباه
 میکرد، این صدا ابدان نمیتوانست برای دختر روزهای
 شیرین زندگی اش باشد!

۴۲۹



نمیشود بعد از این همه خودخوری و تحمل حالا زمانه
 او را اتفاقی جایی گذاشته باشد که باز برگردد سرخانه

آبان سرد

ی اول! این صدا متعلق به ماهک نبود و او حتما اشتباه کرده بود!

- آقای شمس؟

**صدای منشی را میان بهت و حسرت و ناباوری شنید!
درست میدید یا این هم توهم ناشی از دلتنگی های
ادمکش بود؟ پاهایش توان ایستادن نداشت و صدای
منشی مثل مته روی اعصابش بود:**

- آقای شمس شما حالتون خوبه؟

**گردنش انگار خشک شده بود. سخت چرخید و لب زد:
- بله.**

**- عرض کردم خانم اعتمادی هم شنبه و چهارشنبه
ساعت ۶ عصر خالی دارن، ایشونم مثل مابقی
مربی های اینجا توی کارشون حرفه ای و فوق**

**العادن، رضایت هنرجوها هم از شون زیاده، باز
انتخاب باخودتونه!**

**شنیدن اسم خانم اعتمادی مثل یک کبریت میان انبار
باروت بود!**

**سرچرخاند و نگاهش مجدد به اتاق ماند، صدای گیتار
پیچید توی گوشش و بعد دوباره صدایی که دو سال بود
از شنیدنش محروم بود! این بار با دقت بیشتری تماشا
کرد و گوش داد، اشتباه نکرده بود، این صدا و تصویر
نصفه و نیمه برای همان ماهک روزهای دور بود:**

**- عالیه عارف جان، بهت گفتم تو با این همه استعداد
و هوش خیلی زود جاتو توی این حرفه باز میکنی!
آمده بود اینجا که ماهک را نبیند، که هوایی نشود، که
هوایی نکند، دست تقدیر اما مگر امان میداد؟! ماهکش**

آبان سرد

بود که این قدر مسلط و حرفه ای حرف میزد و آموزش میداد!؟

قلبش، آنجا که وحشیانه به سینه اش می کوبید و دلتنگی اش را فریاد میزد سوخت. اوا دستش را کشید:

- بابا آبان؟

انگار ایستاده بود وسط شعله های سرکش یک آتش و نه نای تکان خورد داشت نه فریاد زدن، فقط میسوخت!

- خانوم حسینی تایم بعد...

نگاهش از آوا کنده شد و مات ماهکی شد که حالا از اتاق بیرون آمده بود و او هم انگار وسط همان آتش خشکش زده بود. آبان زل زده بود توی صورتی که حالا توی آن مقنعه ی مشکی، با آن موهای بیرون زده، با

آبان سرد

آن رنگ کمرنگ صورتی روی لبهایش و چهره ای که
خانم تر و پخته ترشد بود. تماشا کرد و دلش انگار از
یک بلندی سقوط کرد. ماهک ناباور و شوکه تمام جانش
نبض شد و قلبش بی قرار میکوبید. بغض ها تبر شدند و
افتادند به جان حنجره اش، منشی که این میان گنج
ایستاده بود جلو رفت:

- جانم ماهک جان؟

ماهک بالاخره پلک زد. چشم از آبان گرفت و نگاه
اشکی اش قفل آوایی شد که دیگر حتی او را درست به
یاد هم نمی آورد. جان کند و انگار صدایش از فرسنگها
فاصله به گوشش میرسد:

- ببین تایم بعد عاطفه رحمانی صد درصد میاد یا نه.

۴۳۰



خیال میکردم با تماشایش دلتنگی های خانه خراب کنم
 تمام میشود اما در کمال ناباوری بیشتر شد، خیلی
 بیشتر! آن قدر که رخنه کرد ته قلبم و نفسم را برد!
 دلم میخواست اشتباه دیده باشم. دلم میخواست انکار
 کنم، باور نکنم، اما حقیقت همیشه روشن بود و واضح!
 نفهمیدم چطور خودم را پرت کردم توی اتاق و در را
 میان بی نفسی همیشگی و زجراورم بستم و کمرم را به
 آن تکیه دادم، چشم بستم و نفس هایم تکه تکه بالا آمد.
 عارف پسرک ۱۲ ساله ی با استعدادم جلو آمد و دلنگران
 نگاهم کرد:

- چی شده خانم اعتمادی؟ حالتون خوبه؟

خوب نبودم. میان یک برزخ بودم که نمیدانستم چرا به
 آنجا تبعید شده ام.

میان دنیا دنیا جان کندن برای فراموشی روزهای دور
 حالا چرا باید اینجا، وسط تمام دلتنگی های
 ادمکشم، کسی را ببینم که خیال میکردم دیگر هیچ وقت
 نگاهم به نگاهش نمیچسبد؟

- خوبم عارف، تو دیگه برو عزیزم.

- چشم.

سمت میز رفت و لیوان را از آب پر کرد و برایم آورد،
 بعد هم با یک خداحافظی کوتاه از اتاق بیرون رفت و
 در را بست. لیوان را سمت لبهای بردم و کمی لبهای
 خشکم را تر کردم. بغض اما مگر امان میداد؟

جلو رفتم و لیوان را روی میز گذاشتم و سمت پنجره
 رفتم. پاییز بود و حجم زیادی از دلگیری های انباشته

آبان سرد

شده روی قلبم، پاییز بود و بازی های عاشقانه و بی
رحمانه اش!

درست دیده بودم؟ آبان و آوا بودند؟ چقدر جوگندمی
هایش بیشتر شده بود، چقدر آوا بزرگ شده بود، چقدر
من غریبه شده بودم پیش نگاهش!

اشکم ریخت و دیدم آبان سمت ماشینش رفت و همراه
آوا سوار شدند، درد پیچید توی سینه ام و غم میان
جانم استخوان ترکاند.

وسط این خیابان باران زده و پر از برگ دیدم که برای
بار دوم مرا جا گذاشت و رفت و یک بار دیگر مرا میان
پریشانی هایم جا گذاشت.

آبان سرد

ضربه ای به در خورد و خانم حسینی وارد اتاق شد.
نگرانم بود، گیج میزد، و این میان چیزی دستگیرش
نشده بود.

- ماهک جون خوبی؟

نفس نفس میزد و حتی حس پیدا کردن اسپری لعنتی
ام را نداشتم. جلو آمد و بازویم را گرفت:

- بیا بشین ببینم، رنگ به رو نداری دختر.

۴۳۱



نشستم روی صندلی و او دور خودش را برای پیدا کردن
کیف یا اسپری ام میگشت.

- این آقارو میشناختی مگه؟

آبان سرد

سلول به سلولم، رگ به رگم، تمام جان و نبض و قلبم، او
را میشناخت. نگاهم مات نقطه ای پرت بود و خانم
حسینی کلافه ایستاد:

- کیفیت کجاست ماهک جان؟
- اسپری مو آموزشگاه ی.... صدا جا گذاشتم.

- ای وای.

جلو آمد و شروع کردن به ماساژ دادن کمرم. قرار بود
قوی باشم و قوی بمانم. قرار شد محکم پای تمام غصه
هایم باشم. حالا اما انگار بعد از آن همه محکم بودن با
مخ زمین خورده بودم.

- برم از داروخونه بخرم؟

- نه خوبم.

- ابن آقای شمس، اومده بود دخترشو ثبت نام کنه
ولی نمیدونم یهو چی شد ول کرد رفت!
- حتما پشیمون شده.

- نمیدونم، گفت فکراشو بکنه برمیگرده، با دقتم
داشت به کلاست با عارف نگاه میکرد.
خندید و چشمهایم با یک درد بی نهایت تلخ بسته شد!
چرا آمده بود اینجا؟ آن چشمها و آن همه تعجب خانه
کرده توی چشمهایش میگفت که اتفاقی مرا دیده و حالا
او هم از من فرار کرده یا تمایلی به شروع دوباره ی
پریشانی ها ندارد؟

- ماهک؟ میشناختیش که بهم ریختی؟

آبان سرد

تنها سرم را به علامت مثبت تکان دادم و بلندشدم.
 کاش برنمیگشت، کاش نتیجه ی فکرهایش این میشد که
 من همان طور که او خواست قوی شدم و مستقل و
 خودساخته، کاش با دوباره برگشتنش مرا هوایی نکند و
 بعد با کله زمین نزند!

دلم میخواست فرار کنم از هر آنچه که مرا به دلبستگی
 های عمیق تر وصل میکند!

۴۳۲



آدمهایی که میروند خواسته یا ناخواسته باعث یک قتل
 خاموش میشوند!

من روزی هزار بار میمردم و امروز، امروز انگار مرا از
 زیر خروارها خاک کشاندند بیرون و باعث و بانی این

آبان سرد

همه حسرت و دلتنگی و مرگ را نشانم دادند و باز
مُردم!

مهلا توی آغوشم شیطنت میکرد و من اصلا حواسم به او
هم نبود.

- اوضاع کار خوبه ماهک؟

نگاهم را از شیشه شیر توی دستم گرفتم و به ایرج دادم.
- خوبه.

عمق بی حوصلگی ام را فهمیده بودند. مژگان داشت
کم کم جمع میکرد تا بروند و من حداقل امشب میان
بی حوصلگی هایم مهمان نواز خوبی نبودم.
مهلا را از دستم گرفت و سپرد به ایرجی که حالا ایستاده
بود. زیرچشمی دیدم که ایرج به من اشاره کرد و از
مژگان پرسید:

-چشه؟

- تو برو توی ماشین منم الان میام.

بی رمق بلندشدم و نگاهشان کردم:

- بمونید همینجا.

ایرج همان طور که مهلا را می بوسید سمت در رفت:

- غذات خوش مزه بود خواهر زن، دمت گرم،

خدافظت.

خوش امد آرامی گفتم و همان طور که حدس میزدم

مژگان سمتم آمد، همان اندازه نگران و دلواپس:

- تو چت بود امشب ماهک؟ چیزی شده باز؟ نکنه

خونه رو باید خالی کنی هان؟

- چیزیم نیست امروز خیلی خسته شدم فقط ، برو

شوهرت منتظرته.

- تو کی یاد میگیری به من دروغ نگی؟

من آماده ی انفجار بودم. آماده ی زار زدن، آماده ی
گله و شکایت کردن، من آمادگی داشتم بغض مزخرف
دو ساله ام را بشکنم و فکر نکنم بعدش چه میشود فقط
این همه حال بدی را بریزم بیرون اما، مژگان طاقتش را
نداشت، لااقل بعد از آن ماجرا و بی آبرویی من دیگر
تحمل نداشت!

۴۳۳



- مژگان من خوبم، بخدا اینو باور کنی این همه
وسواس و نگرانی های بی موردت تموم میشه.

چشمهایش را نم اشک پر کرد:

آبان سرد

- چشمتا میگه خوب نیستی، با من حرف بزنی ماهک،

با من حرف بزنی با کی میخوای حرف بزنی؟

دلّم نمیخواست در مورد اتفاق امروز با او حرف بزّم،

اگر میفهمید آبان را دیدم هزار فکر و تصور و حدس و

خیال میکرد که هیچ کدامشان هم اگر پایه و اساس

نداشت او حرصش را میخورد، فکرش را میکرد، و دمار

از روزگار هر دویمان درمی آورد.

مجبور شدم یکی از دردهایم را بگویم:

- گاهی خیلی دلتنگ میشم و از خودم بیزار، یه

وقتایی ادم کم میاره، خوب میشم.

- میفهمم، همه چی درست میشه.

خم شد و صورتم را بوسید. هنوز هم آن قدر که او گرم

بود و پر از محبت من نبودم!

- روزای قشنگ ترم میرسه.

تلخ بودم، خیلی تلخ:

- روزای قشنگ وقتی میرسه که آدم دیگه قشنگ

نیست!

اشکش چکید اما خندید:

- مطمئنم پیرم بشی قشنگی.

- برو ایرج منتظرته.

- میخوای مهلارو بگیرم امشب بمونم پیشت؟

بلندشدم و او هم ایستاد. میخواستم تنها باشم، نیاز

داشتم فکر کنم و باز هم این دیدار و جراحات بعدش را

برای خودم حل کنم.

آبان سرد

- من الان بخوابم بیهوش میشم، صبحم میرم سرکارم،
برو نگران نباش.

- پس فردا بهم زنگ بزن، شب بخیر.

- شب بخیر.

۴۳۴



تولدش بود که او را به اجبار، با یایک گیتار یادگاری از
خودش، میان دنیا دنیا بی کسی و تنهایی جا گذاشت و
حالا که خوب فکر میکرد بعد از دو سال باز هم تولدش
بود که با او رو به رو شده بود و حتی توان حرف زدن
هم نداشت!

آبان سرد

**بازی روزگار داشت دقش میداد میان این همه صبوری
و رد شدن و دچار بودن!**

**گیج بود و تمام قلبش میان آتش و بهت سوخته بود!
ماهکش خانم تر از همیشه ی روزهای سختشان،
مستقل، قوی، خودساخته، محکم، روی پای خودش کار
میکرد و این تنها چیزی بود که آرامش میکرد.**

- بابا آبان فردا میتونم برم کلاس گیتار؟

**نگاهش از تلویزیون خاموش مقابلش کنده شد و چسبید
به چشמהایی که تمام این سالها روزنه ی امیدش را
روشن نگه داشته بود.**

**حتی میان آن همه گیجی و شوک نتوانسته بود اسم آوا
را بنویسد، فقط از آن ساختمان بیرون زد تا یک بار
دیگر، بی فکر، باعث فروپاشی قلب یک دخترِ تنها که به
بدبختی خودش را به نداشتن ها عادت داده بود نشود.**

- نه عزیزم، بهت میگم از کی میتونی شروع کنی،
حالا برو مسواکت بزن و بخواب، دیروقته.
- چشم، شب بخیر.

آوا که رفت پس سرش را به پشتی مبل تکیه داد و فکر
کرد، فکرهایی که همیشه و همیشه سر و تهش میرسید
به اردلان شمس!

مردی که نیتش خیر بود و باعث و بانی این همه تنهایی
شده بود.

ماهک را دوست داشت! این خلاصه ی تمام فکرهای بی
سر و سامانش بود. تا کجا و کی قرار بود این همه
حسرت را بخاطر یک اشتباه، یک حماقت، یک خطا، به
دوش بکشد و جوانی اش میان خودخواهی و اجبار از
طرف اردلان به تاراج برود؟!؟

**ماهک امروز با ماهک دو سال پیش اصلا و ابدا قابل
مقایسه نبود!**

**خودش هم‌اگر برای سپردن زندگی و اعتماد و آوایش به
او ذره‌ی بعد از آن حماقت شک داشت حالا دیگر هیچ
چیزی نمیتوانست مانع اش شود حتی تهدیدهای
همیشگی و تو خالی اردلان شمس!**

**باید تمام میکرد این همه سرگردانی و تنهایی و حسرت
را، حالا که زمین چرخیده بود و بعد از دو سال ماهکش
را اتفاقی گذاشته بود پیش رویش چرا باید جا میزد؟**

۴۳۵



**دلش میخواست در مورد تصمیمش با بهداد حرف بزند.
برادری که تمام این دو سال دلنگرانش بود و هر بار از
ماهک حرف زد با سکوت سرسختش رو به روشد!**

آبان سرد

تلفن همراهش را برداشت و شماره اش را گرفت. نیاز به
دلگرمی داشت، نیاز داشت کسی بگوید برو و برای
رسیدن به چیزی که قلبت بعد از دو سال فراموشش
نکرده بجنگ و به دست بیاور!

- جانم داداش؟

دلیل دوم آرامشش خوشبختی بی نظیر بهداد کنار
مهسا بود! چیزی که حتی اردلان را هم آرام تر کرده
بود!

- باید حرف بزنیم بهداد.

- خیره انشاالله، جونم؟

سکوت کرد. چشم بست و پشت پلک هایش تصویر تازه ی
ماهک با آن همه شوک و ناباوری رنگ گرفت و مصمم تر
گفت:

آبان سرد

- فکر میکنی دو سال کافیه برای اینکه بتونم یا بشه
ماهک و به حاجی ثابت کنم؟!؟
- خبریه آبان؟

صدایش سخت از حنجره اش بیرون آمد:

- دیدمش، همین امروز، میخوام یه بار دیگه برای
داشتنش پا جلو بزارم.
- این دختر با اون گذشته اون قدری به خودت ثابت
شده که خدایی نکرده توی زندگی سر هر چیزی
بهش شک نکنی، سر هر دعوایی زخم زبون نرنی؟!؟
- من دو سال پیشم این کار و نکردم بهداد!

**سکوت بهداد خسته اش کرد . سیگار را از روی میز
برداشت و فندک زد.**

**- دو سال پیش اون در حدیه مجرم بود که تو ناجی
و عاشقش بودی، زندگی ای در کار نبود!
- اون دختری که من امروز دیدم هیچ ارتباطی به
ماهک گذشته نداره، میشه کنار هم حالمون خوب
باشه بدون گریز زدن به اون گذشته!**

**- پس چرا معطلی؟ شک داری یا حاجی مرددت
کرده؟**

**دود سیگار را از دهانش بیرون داد و جواب داد:
- نگرانم حاجی سنگ بندازه، بیشتر نگران اونم!**

۴۳۶

**میدانست بهداد هم اندازه ی او نگران است و مردد. پک
عمیق تری به سیگار توی دستش زد و صدای بهداد را
شنید:**

**- اون دختر اگه به قول تو این قدر عوض شده باید از
اول باهاش شروع کنی، بشناسیش، زخم این ترک
کردن و تنهایی شو التیام بدی داداش، برو باهاش
حرف بزن، از احوالاتش بپرس، از حسش بپرس،
خودتون که اوکی بشید با حاجی هم حرف میزنیم،
بابا هم از نزدیک ببینه و شاهد عوض شدن ماهک
باشه کوتاه میاد.**

**- دلم نمیخواد بازم برم جلو و حاجی باز سنگ بندازه
و من یه بار دیگه ناخواسته به اون دختر آسیب**

آبان سرد

**بزَنم، دیگه نمیخوام بهداد، اون دختر سخت با همه
چی کنار اومده.**

**- من نمیخوام نصیحت کنم، ولی بابا آتیش دو سال
پیشش خوابیده آبان، دوسال گذشته و مطمئنم با
دیدن ماهک نظرش عوض میشه، منتها چیزی که
مهمه اینکه بهش بفهمونی نظرش برات مهمه، بهش
بگو بازم مخالف باشی قیدشو میزنم حتی اگه
نمیزنی، میگیری چی میخوام بگم آبان؟
فیلتر سیگار را توی جاسیگاری مقابلهش خاموش کرد و
بهداد ادامه داد:**

**- بابا احتیاج داره بفهمه برات مهمه، الویتشی، بزار
یه بار فکر کنه اون و مخالفتش برات مهمن، بعد
خودش کوتاه میاد!**

- آدم سخت و پیچیده ای این حاج اقا شمس!

بهداد تلخ خندید:

- پیچیده نیست، شکل خودته آبان، واسه همین هیچ وقت نمیتونید با هم کنار بیاید، حرف حرف خودتونه و کار خودتون و میکنید، تو اگه از ماهک گذشتی بخاطر مخالفت بابا نبود، بخاطر ترس از آسیب رسیدن بهش بود، و این و بابا میفهمه آبان، میفهمه که اگه اون ماجراها نبود تو بازم مثل ازدواج اولت بدون موافقتش جلو میرفتی!

- مگه قرار بابا با ماهک زندگی کنه؟ مگه من بچم؟

مگه...

آبان سرد

- آبان تو خودت پدری، نظرت واسه آوا مهم نباشه
 خرد نمیشی؟ غدی، لجبازی، و تموم این دو سال با
 بابا سرسنگین بودی، این اخلاقت خوب نیست
 بخدا، بابا هر چی باشه باباته، احترامش واجبه، من
 خیلی کوچیکترم از اونیم که بخوام تورو نصیحت
 کنم.

ایستاد و عاصی سمت پنجره رفت، پرده را کنار زد و
 وارد تراس شد. چشمهایش چسبید به آسمان سیاه بالای
 سرش و دردی عمیق پیچید توی قلبش:

- کی میدونه من این دو سال چی کشیدم بچه!؟

۴۳۷

- من میدونم، حاجی هم میدونه، منتها من الان
 نمیخوام دادگاه تشکیل بدم و بگم حق با

آبان سرد

کدومتونه، حق با جفتونه آبان ولی، این بار و با
سیاست و چرم زبونی برو جلو، دور از زور و تهدید
و منم منم کردن، ولی یه چیزی و خوب بدون، تو
اگه دوسال پیش با اون دختر ازدواج میکردی به
جای خوبی نمیرسیدید!

پلکش پرید. و این حقیقت جایی پس ذهنش تایید شد:

- یه حس و تصمیم هیجانی بود که نه ما نه حتی
خودت بهش ایمان نداشتی، دلسوزی و ترحم و
حس کمک کردن از عشقت پررنگ تر بود و
اعتمادتو به بدبختی زنده نگه داشته بودی،
نمیتونستی صد در صدتو بزاری واسه اون زندگی
حالا ولی، مطمئنم میشه!

- من حتی هنوز نمیدونم تنهاس یا کسی توی
زندگیشه!

- اگه اون قدری که میگفتی عاشقت باشه نمیتونه
دو ساله فراموشت کرده باشه و تونسته باشه وارد
رابطه ی جدید بشه، همون طور که خودت
نتونستی برگردی به آنا!

لبخند زد. حق با بهداد بود و او همیشه پسر عاقل و
منطقی اردلان شمس بود. کسی که زیاد اهل جوانی
کردن نبود و از همان سن کم بیشتر از سنش میفهمید.
سر به راه بود و محتاط، و همیشه حرفهایش آب روی
آتش بود!

- پس فعلا به حاجی چیزی نگو تا ببینم شرایط چه
جوریه!

- منتظرم باز برق خوشبختی و توی چشمات ببینم
داداش.

**عمیق نفس کشید. نگاهی را از آسمان گرفت و نور
امید کم کم به جانش تزریق شد انگار:**

- مخلصم.

**- حاجی از چشماش بیشتر دوست داره، فقط بدتر
از تو غد و لجاز و مغروره، وگرنه این روزا بیشتر از
همیشه نگرانته!**

**- با همون علاقه و نگرانیاش اجداد منو آورده جلوی
چشمام.**

**بهداد خندید و بالاخره با کمی شوخی تماس را قطع
کرد و گوشی را توی جیبش سر داد. دستهایش را به
نرده ها تکیه داد و نگاهی ماند به ارتفاع زیاد پایین،
این بار باید کمی دقیق تر و دور از عجله و جنجال جلو**

**میرفت شاید جایی همین روزها این همه حسرت و
تنهایی را تمام میکرد.**

۴۳۸



**مثل همیشه ی روزهای دلتنگی و دلهره آورم خودم را
سپردم به خدا و آرزو کردم بتوانم مثل تمام روزهای
این دو سال دوام بیاورم و چه کسی میفهمید دوام
آوردن بدون کسی که باید باشد و نیست چقدر دردآور
است!!؟**

**سعی کردم آن دیدار اتفاقی و پر بغض را فراموش کنم
و بحسب به کار، به زندگی نصفه و نیمه و خالی ام،
تلاش کردم و نمیدانستم چقدر موفق میشوم!**

آخرین هنرجو هم کلاس را ترک کرد و من ماندم و
فکرهای بی رحم، من ماندم و تنهایی همیشگی و مرور
هر بار آن دیدار اتفاقی!

سرم را روی میز گذاشتم و خسته چشم بستم که ضربه
ای به در اتاق خورد و خواب آلود سر بلند کردم.

- بله؟

نه کسی جوابم را داد نه وارد اتاق شد. این مسخره بازی
ها معمولا کار شهرام بود هر وقت برای کار یا سر زدن به
اینجا می آمد. مجدد ضربه ای به در خورد و کلافه
گفتم:

- بفرمایید!

و باز هم خبری نشد! اصولا شهرام آدم شوخی های بی
موقع بود! عاصی بلند شدم و سمت در رفتم، دستگیره
را کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم برگشتم:

- شهرام تو همیشه توی بدترین حالت ممکنِ من،

شوخیای بی مزتورو میکنی!

و این سکوت عجیب هراس انداخت به جانم. برگشتم،
برگشتم و دسته گل بزرگی را جلوی صورت مردی دیدم
که چیزی از آن مشخص نبود اما آن بوی عطر آشنایش
قلبم را سوراخ کرد. حتما اشتباه میکردم، کاش اشتباه
کرده باشم، صاحب صورت پشت این دسته گل نمیشد
آبان باشد!

جلو رفتم، جلوتر، و درست توی چارچوب در مقابلش
ایستادم. منتظر بودم دسته گل رز قرمز را پایین بیاورد،
منتظر بودم کسی مرا از خواب بیدار کند، انتظار
آدمکش بود!

گل را سمتم گرفت و من با دستهای لرزان گرفتم تا
بیشتر از این از دیدن صورتش محروم نشوم. خودش

آبان سرد

بود، با همان نگاه پر از عاطفه ای که مرا میان بخشیدن
ها و درس هایش جا گذاشت و رفت و حالا، برگشته بود
که کدام درد را التیام بدهد؟! شوکه تر از دیدار اولمان
نگاهش میکردم، شوکه و عمیقاً دلتنگ!

واژه ها نبودند، نه توی مغزم نه سر زبانم، و او بود که
سکوت را شکست:

- اجازه هست؟

۴۳۹



خدایا... صدایش، لحنش، خدایا چقدر دلتنگ بودم،
خدایا این مرد حتما نیمی از قلبم شده که حالا قلبم
قشنگتر از هر وقت دیگری برای زندگی می کوبد!
چقدر دلتنگ آغوشش بودم.

عقب رفتم، وارد اتاق شد و در را بست. بوی سیگار
میداد. گیج با همان دسته گل بزرگ توی دستم ایستاده
بودم و فکر میکردم دقیقا این جا چه میکند؟ آناهیتا
فتاح کجاست؟!؟

سعی کردم به خودم مسلط شوم اما چیزی که عمیقا
اعتماد به نفس مرا مقابل این مرد به تاراج میبرد همان
حماقت و جرم دوسال پیشم بود!

- با من کاری داشتید؟

در کسری از ثانیه اخمهایش درهم شد و من، نمیخواستم
باز دلدادگی را از اول شروع کنم و سلول به سلول و رگ
به رگ درگیرش شوم و بعد اردلان شمس زیر تمام این
حس ها خاکم کند!

من حتی نمیدانستم آناهیتا کجای این ماجرا است. من
غافلگیر شده بودم و مبهوت!

آبان سرد

جلو آمد و دست من از نگه داشتن آن دسته گل درد
گرفته بود و نفسم، کاش نفسم آبرویم را حفظ میکرد.

- نه!

نه محکم و قاطع اش دلم را لرزاند. جدی بود و خسته،
خسته بود و پریشان! سر کج کرد و عمیق تر تماشایم
کرد:

- او مدم فقط نگات کنم!

منصفانه نبود جان بکنی برای عادت کردن به نداشتن
ها و بعد از آن کسی برسد و این طور دل لت و پارت را
بلرزاند.

- فقط قبل از نگاه کردن باید بدونم، شهرام کیه!!

لبخند زدم. تلخ، سخت، پر از حسرت های ریز و درشتی
که رخنه کرده بود توی جان و تنم.

- ماهی خانم؟

دل‌م ترکید، و بغض هجوم آورد به حنجره‌ام. صدایم از
میان آوارها به گوشش رسید:

- همکارمه.

- شما همه ی همکاراتو به اسم کوچیک صدا می‌زنی؟

تنم یخ کرده بود. از استرس، از شوک، از بی خبری، از
حسادت های قشنگش:

- من اصلاً نمیدونم اینجا چخبره!

گفتم و دسته گل را گذاشتم روی میز، میخواستم روی
صندلی چرم پشت سرم بنشینم قبل از اینکه پخش زمین
شوم. اما اجازه نداد، بازویم را گرفت و زل زد توی
چشمهایم.

#پارت ۴۴۰



- اومدم حرف بزنی، بعدش هر چی بشه بهتر از این

حسرت و بلا تکلیفی، هوم؟

برف های توی چشمهایش داشتند آب میشدند! و من
دلم میخواست از پس این برف و بخبندان آن کلبه ی
چوبی باران خورده را وسط همان جنگل باز هم ببینم!

نشستم روی صندلی، کنارم نشست، گیج بودم و
نمیدانستم اگر به آناهیتا برگشته پس اینجا چه میکند؟
و اگر برگشته اردلان شمس را چه کرده؟!؟

- آوا... خوبه؟

نمیدانم چرا پرسیدم. شاید بی ربط ترین سوال ممکن
بود اما دلتنگش بودم و در حال حاضر پریشان.

- خوبه، بزرگ شده، خانوم شده، منم توی این دو
سال زنده نگه داشته!

نگاهم ماند روی موهای جوگندمی اش و بعد، چسبید به
همان رنجیری که یادگار من بود. دست به سینه به
تماشایم نشست و من احتمال میدادم همه ی این ها
خوابی ست شیرین که به زودی تمام میشود!

- پس آناهیتا؟

عمیق نفس کشید. تلخ لبخند زد، مستقیم نگاهم کرد:
- بخاطر آوا، بخاطر حاجی، تلاش مو کردم که به هم
برگردیم ولی، نخواستم!

چیزی شبیه یک شکوفه توی قلبم گل داد! کسی که
دوستش داشتم تنها بود، برگشته بود، و همین ها
میتوانست امید را به قلبم برگرداند!

جاخورده پلک زدم و پرسیدم:

- نخواستی یا نشد؟

- نخواستم برگردم به کسی که یه بار از بودن باهم

ناامید شدیم، تو چی؟ کسی توی زندگیت هست

یا...

- من تنهام آبان، سخت و تلخ به تنهایی بعد از تو

عادت کردم، یه جایی توی قلبم نگهت داشتم و

چسبیدم به تنهایی و قوی شدن، همون جوری که

بهت قول دادم!

لبخند زد. شیرین و دلچسب و داشت آن قدر عمیق و

تماشایی نگاهم میکرد که آن خجالت و شرم و حس

گناهم بابت دو سال پیش داشت کم کم فروکش میکرد!

۴۴۱



**دست به سینه نگاهم میکرد، انگار که داشت فیلم مورد
علاقه اش را میدید!**

- خوبه که تنهایی!

حرفش پر بود از بغض و حسرت و شعف!

**لبخند زدم. لبخند زدم اما نمیدانم چرا اشک از لای
پلکهایم سر خورد و افتاد روی گونه هایم، و شنیدم که
لب زد:**

- خوبه که تنهام!

**من پر از شادی بودم. قلبم... قلبم مثل بچه ی کوچک و
بازیگوشی شده بود که پدرش از راه رسیده، دست و پا
میزند، جیغ میزند، از ته دل ذوق میکند، تا به آغوشش
برسد!**

آبان سرد

قلبم بی امان می کوبید و این میان هنوز هم یک ترس ،
یک مسئله ی حل نشده، یک دیوار، داشت خوشی ام را
ناخوش میکرد:

- پس پدرت...

ادامه ندادم. نمیدانستم چه طور بپرسم. نمیدانستم این
همه ترس و نگرانی را چه طور بروز بدهم!

دلّم میخواست بپرسم چیزی عوض شده که برگشتی؟
اصلا چرا بعد از دو سال برگشتی؟ مگر پدرت مخالفت
سرسخت من نبود پس تو اینجا چه میکنی!؟

- تموم این دوسال و با نگرانی برای من و آوا، با
حسرت، با پشیمونی، با درموندگی، و یا حتی عذاب
وجدان، گذرونده!

تمام علاقه ام را، حسرت ها و سختی هایم را نادیده
گرفتم و عادلانه گفتم:

آبان سرد

- حق داشتن مخالف باشن، من بهشون حق میدم!
- ولی این حق و اجبار منو خوشبخت نکرد ماهک!
- شاید نجات داد از یه تصمیم احساسی و عجولانه
- ی دیگه که دلسوزیم همراهش بود!
- متعجب نگاهش ماند روی مردمک های لرزانم:
- تو داری از حاجی دفاع میکنی؟
- من فقط دارم واقعیت و میگم.

۴۴۲



غمگین بود. چشمهایش، حالش، نگاهش، و من
نمیخواستم بخاطر خودم و تمام مقصر بودن هایم

آبان سرد

پدرش را تمام و کمال بکوبم یا از چشمهایش بیندازم!
میدانی من این دوسال را اندازه ی هزار سال بزرگ شده
بودم!

- حقیقت، دو سال تنهایی و حسرت من و تو ماهک،
حقیقت اینکه ما این دوسال میتونستیم کنار هم
قشنگترین روزارو داشته باشیم و نشد، نداشت، هر
کدوم یه گوشه زل زدیم به تنهایمون و...
بغض داشتم و شرم، غم داشتم و درد، اما نالیدم:

- مقصره همه ی اینا من بودم آبان!

آخ که از مرور تمام آن روزها هم حالم بد میشد!
- پدرت حق داشت یه عروس دزد نخواد، حق داشت
به در و دیوار بکوبه تا تورو از من برگردونه، حق
داشت آبان، من بزرگ ترشدم، تو هم آتیش
خوابیده، اون حق داشت، تو بچه داشتی، تو یه بار

شکست خورده بودی، من به اعتمادت ضربه زده
 بودم و تو باز بهم کمک کردی، اردلان خان شمس
 هر چقدر بی رحم ولی، بی رحمانه حق داشت!
 گفتم و اشکم چکید. گفتم و درد ریخت توی سلول به
 سلول تنم و نفسم جایی میان سینه ام گیر کرد و تا کمرم
 تیرکشید. ادامه دادم قبل از اینکه بی نفسی توانم را
 ببرد:

- پدرت نه دشمنت بود نه با من پدرکشتگی داشت،
 اون فقط نگران بود و متعصب، متعصب روی تو،
 روی آوا، تند بود، تلخ بود، ولی حق داشت، و من
 تموم این دو سال با خودم گفتم خوب شد که نشد،
 خوب شد که اردلان شمس تند و تلخ بود اما همه ی
 تلخیاش عاقلانه بود!
 با بهت و تعجب صدایم زد:

- ماهک؟! -

- توی اون روزا تو جز علاقه درگیر حس مسئولیت
بودی، درگیر حس دلسوزی، درگیر غم بی کسی و
آوارگیم، درگیر عذاب وجدانت بابت اینکه دیر
کمکم کردی یا علاقتو ابراز کردی، درگیر شکی
بودی که حق داشتی ولی با لجبازی میخواستی
سرکوبش کنی، درگیر وجدانی که هی بهت نهیب
میزد اگه این دختر و میخوای پس نباید ولش کنی
حتی اگه دزد باش...

داد زد و حتی نفهمید اینجا محل کار من است:

- این قدر این کلمه ی بی پدر و نگو!

آبان سرد

**سکوت کردم. سکوت کردم تا آرام شود. سکوت کردم تا
بفهمد کجاست و کلمه ها کمکی به تغییر اصل ماجرا
نمیکند!**

۴۴۳



**خسته و عصبی، کلافه و بهم ریخته تکیه داد به پستی
صندلی چرم مشکی رنگ و از پاکت سیگارش یک نخ
بیرون کشید و فندک زد و من همچنان داشتم نگاهش
میکردم، پک محکمی به سیگار زد و دودش را از بینی و
دهانش بیرون داد و با اخمهای درهم نگاهم کرد:**

- ببخشید، اینجا نباید داد میزد.

- به نظرم کلا نباید داد میزدی!

زل زد توی چشمهایم، خم شد و آرنج هایش را روی
پاهایش گذاشت و دقیق شد توی صورتم:

- هر جای دیگه جز این جا بود صدام از اینی که
شنیدی بالاتر میرفت تا بالاخره یه جوری توی اون
مغزت فرو کنم اون قدر اون کلمه ی مزخرف و
نبندی به خودت!

- اصل حرفای منو شنیدی آبان؟

- آره شنیدم. همه ی علاقه و عشق و حس و نگرانی
من و به اسم شک و دلسوزی و ترحم و حس
مسئولیت زدی ترکوندی و...

حرفش را قطع کردم و نفسم داشت بازیش میگرفت:

آبان سرد

- آبان، اون روزا اگه میشد بعدش معلوم نبود اون
همه حس بدی و که سرکوب کردی چه بلایی سر
عشق و علاقمون بیاره، من از نبودنت ناراحت بودم
ولی، پدرت، شاید حتی کنار تموم حرفاش به حس
تو هم مطمئن نبود!
- مگه من جوون ۱۸ ساله بودم؟

خم شدم و پارچ را برداشتم و لیوان روی میز را از آب
پر کردم و سمتش گرفتم:
- یکم آب بخور آروم شی!

لیوان را با دستم گرفت و نگه داشت، سیگارش را توی
بشقاب خاموش کرد و لیوان را از توی دستم بیرون
کشید و گذاشت روی میز، حالا دستم توی جفت

آبان سرد

دستهایش بود، نمیدانم چرا نفسم راحتتر برگشت و قلبم آرامتر کوبید:

- باشه، قبول، دوسال پیش چاشنی اون علاقه خیلی حسا بود که نباید می بود. حاجی هم با همه ی درد قلبم حق داشت، ماهک خانوم، خانوم خانوما، من اینجا نیستم که این لحظه ی قشنگمو، این لحظه که بعد از دوسال روی ماهتو دیدم بازم سر دو سال رفته بجنگم و دعوا کنم، این بار اگه اومدم با یه عشق و علاقه اومدم که نه شک داره، نه عذاب وجدان، نه ترحم و دلسوزی، الان و بحسب قربون شکلت!

۴۴۴



آبان سرد

**دلم برای نگاهش، برای حرف زدنش، برای محبتی که
دو سال بود از آن محروم بودم و حالا داشتم توی
مردمک های روشن و شفافش تماشا میکردم تنگ شده
بود!**

**دوستش داشتم، بیشتر از تمام دنیا، اما دلم خودخواه
بودن نمیخواست، دلم بی گذار به آب زدن نمیخواست،
دلم بی فکر تصمیم گرفتن نمیخواست، من بزرگ شده
بودم و این بزرگ شدن را دوست داشتم!**

**دستم هنوز توی دستهای بزرگ و مردانه اش بود. صدایم
لرز داشت، درد داشت، بغض داشت، صدایم اعتراف
میکرد که دلش آغوش میخواهد و یک بودن برای تمام
عمر اما عقلم، مغزم، این روزها قلبم را توی مشتشان نگه
داشته بودند!**

- خانوم اعتمادی عزیز؟

آبان سرد

لبخند زدم و خاطره ها مثل صاعقه به قلبم خورد.

- ماهی خانوم؟

سکوت کرده بودم. این بار ترسی نداشتم. این بار شاید

اگر اردلان شمس با همه ی دبدبه و کبکبه اش باز هم

تهدیدم میکرد اندازه ی دوسال پیش هراس به جانم

نمی افتد اما، من دلم نمیخواست آرامش آبان بهم

بریزد و این را نمیدانستم چطور بگویم!

- بریم بیرون حرف بزنیم؟

- راستش من... یعنی، چه جوری بگم...

- مگه ما اندازه ی دوسال پیش همو دوست نداریم

ماهک؟ مگه به علاقه ی بدون شک و عذاب وجدان

و...

آبان سرد

خسته بودم و کلافه، عاصی بود و گیج، حرفش را قطع کردم:

- موضوع اینا نیست آبان!

- پس چی؟

- من نمیخوام تو باز با بخاطر من با پدرت در بیتی،

نمیخوام بعد از تموم شدن اون طوفان و جنگ و

جدل و ناارومی بازم بعد دو سال یه جنگ دیگه

درست کنم و تهش، تهشم ندونم میتونم تورو به

ارامش برسونم یا نه!

نگاهم کرد. پر از سوال، پر از حسرت، پر از دردهای حل نشده...

- چرا پشت هم سنگ میندازی ماهی؟!!



فکر میکرد دارم سنگ میندازم وسط حسی که قلبم

برای داشتنش پر پر میزد!؟

- من فقط نمیخواهم آرامش نصف و نیمت و ...

- حاجی این بار نمیتونه با تهدید من و بترسونه از

آسیب رسوندن بهت، تموم شد، دوسال گذشت، من

باهاش حرف میزنم راضی شد که

خداروشکر...نشد...

- نشد میزارش کنار و من عقد میکنی؟

اخمهایش درهم شد و صبرش لبریز:

- چته تو ماهک؟

- با دل پدرت راه بیا، بدون لجبازی، بدون اینکه فکر
 کنی دشمنته، من پدر ندارم ، نمیدونی نداشتن
 خونواده چه دردایی داره، من نمیخوام با شکستن
 دل یه پدر زندگیمو شروع کنم.

خسته و درمانده به تماشا می نشست. در سکوت، در بهت،
 با هزار فکر و خیالی که داشت تماشاش میکرد.

- اینا یعنی برم با بزرگترم پیام دیگه؟

خنده ام گرفت. حجم عصبانیتش زیاد بود و من دلم
 برای آن چندتار مویی که روی پیشانی اش ریخته بود
 ضعف رفت.

- هر بار هر کدومتون یه جور گند میزنید به روان و
 هیکل من!

آبان سرد

بلندشد و سمت در رفت. نمیدانم چه طور خودم را
رساندم به او و بازویش را گرفتم. صدایم بغض داشت و
این را فهمید که ایستاد:

- آبان؟

برگشت و زل زد توی چشمهایم، دلخور گفت:

- استقبال فوق العاده بود، چیز دیگه ای هم مونده؟

- من فقط میگم اگه بازم با مخالفت پدرت بیای جلو

ته تهش قلبت اروم نیست، من میگم...

- تو فکر بابای منی؟ من و ترکوندی و فکر بابامی؟

اصلا کجا گفتم قراره زورمو زنم واسه راضی

کردنش؟

- بریم بیرون حرف بزنیم؟ صدات باز داره میره بالا!

تمام تلاشم را کردم بغضم را پشت خنده ی مصنوعی ام
پنهان کنم! دستش را نمایشی برای زدنم بلند کرد و من
با خنده عقب رفتم.

۴۴۶



نشسته بودیم توی ماشین همیشه سردش که هنوز هم سرد
بود و سرما تا استخوان هایم نفوذ کرده بود میان این
همه استرس و حال بد!

- زندگی منتظر نیمونه برای اینکه تو و همه چی با
هم آماده بشید برای لذت بردن و کیف کردن!

نگاهش به رو به رو بود و تمام حواسش به من. داشت
میرفت، با سرعت بالا هم میرفت، و من چقدر دلم تنگ

آبان سرد

شده بود که کنارش توی یک جاده بنشینم و او حرف
بزند و من فکر کنم چقدر حرفهایش به جانم می نشیند!

- اگه این بارم با بهونه های تو...

- من بهونه نیاوردم آبان، من فکر توام، فکر
آرامشت، فکر آوا، فکر دلِ پدرت که..

- د مشکل دقیقا همینجاس قریون شکلت، د مشکل
دقیقا همینه عزیزدلم، تو فکر همه هستی جز
خودت!

قربان صدقه هایش قطره قطره غصه هایم را ذوب
میکرد.

- ماهک جان؟ ماهک خانوم؟ خانوم خانوما؟ دقیقا
کی قرار به خاطر دل خودت زندگی کنی؟

آبان سرد

چراغ قرمز شد و توقف کرد. نگاهش که به نگاهم چسبید
داشتم آن کلبه ی باران خورده ی بی نظیر را وسط آن
جنگل بکر میدیدم!

داشتم حتی خودمان را هم میدیدم.

- دلم نمیخواه بخاطر من، پدرتو بزاری کنار، یا اون
دلش از من بشکند و بفهمه همه زورش تهدیدش
بود و جرم من، وگرنه اگه اینا نبود، تو دوسال پیش
توی همون روزا عقدم کرده بودی!
- فکر میکنی حتی اگه اون اشتباه و مرتکب نمیشدی
با ازدواجمون موافقت میکرد؟

سکوت کردم. میخواستم بدون تعارف و رودربایستی
حرف بزنم. میخواستم خودم باشم و تظاهر نکنم حتی
اگر شرم یقه ام را سفت و سخت میچسبید!

آبان سرد

- شاید از نظر اون من در شان تو و خانوادت نیستم!

- شان آدمارو چی مشخص میکنه؟ محله و خونه

زندگیشون؟ وضع مالی شون؟

چراغ که سبز شد حرکت کرد و من از سرما توی خودم

مچاله شدم که بخاری ماشین را زد و با حرص نگاهم

کرد:

۴۴۷



- تو نمیتونی بگی آبان من سردمه این بی پدر و

روشن کن نه؟

خنده ام گرفتم. سر چرخاندم و زل زدم توی چشمهایی

که تمامش برای یک دلدادگی دلچسب آماده بود!

آبان سرد

- تو هنوزم به این زودیا سردت نمیشه؟
- تو چرا چشمت از دو سال پیش قشنگتر شده؟

لبخندم میان نگاه لبریز از شوقش رنگ گرفت. میدانی
این مرد مرا بلد بود، حتی بعد از دو سال نبودن!
خندیدم و میان خنده ی پر از خجالتم اسمش را صدا
زدم:

- آبان؟!

- جان دلم؟

آبان شبیه یک سکو پرتاب بود. شبیه دو بال بزرگ، شبیه
یک رویای دور و قشنگ، شبیه یک تسکین بعد از
درماندگی و انبوه!

آبان سرد

کنار خیابان توقف کرد و کامل سمتم برگشت، دستهایش

را جلو آورد و جفت دستهایم را گرفت توی دستهایش:

- همیشه بعد از دو سال اتفاقی بینمت و فکر کنم بی

دلیل بوده، حتما خدا هم منتظر تموم شدن این

همه حسرت، نیست؟

- هست ولی...

- دیگه ولی و اما و اگه رو بریز دور!

جای دستهایم امن بود. عمیق تر تماشایم کرد:

- من و به یه قهوه دعوت میکنی؟

- اون خیابون یه کافه...

- خونت چشم عسلی، میخوام پیام خونت!

آبان سرد

**دلم ریخت و هرگز فکرش را هم نمیکرد روزی آبان را
برای آمدن به خانه ای که از خودش داشتم مهمان کنم.**

- اون خونه واسه خودت بود نه؟

- نه ولی صاحب آشناس، جواب من چی شد؟

- بریم.

**لبخند زد و دستم را سمت لبهایش برد، بوسید و دلم
سقوط کرد.**

۴۴۸



**راه افتاد و تمام مدت فکر کردم وقتی دوستش دارم و
تمام این دو سال را با خاطراتش زندگی کردم چطور**

آبان سرد

میتوانم عاقلانه پای حرفهایم بمانم و این حسرت را، این
ضیافت آشنای چشمهایش را نادیده بگیرم.

- اگه اون روز من و اتفاقی نمیدیدی... هیچ وقت
برنمیگشتی؟

بالاخره پرسیدم سوالی که داشت خفه ام میکرد. راهنما
زد و میدان را دور زد.

- من دو ساله فکر برگشتم ولی... چجوریشو
نمیدونستم.

- یعنی...

- یعنی حتی اگه اون روز اتفاقی نمیدیدمت حتما
یکی از همین روزا با همین دسته گل می اومدم
همون آموزشگاهی که خودم معرفیت کردم یا

آبان سرد

**خونت واسه اینکه بگم من ادم فراموش کاریم ولی
تو پاک نشدی و نمیشی!**

**لبخند زدم. نفسهایم تازه شده بود و انگار هیچ وقت
و هرگز بی نفسی مرا تا نهایت یک درماندگی نبرده
بود!**

- آوا دیگه من و یادش نمیاد؟

**نفس عمیقی کشید و انگار تمام آن روزها را مرور کند
جواب داد:**

**- روزای اول زیاد بهونتو میگرفت الان ولی، شاید
ازت چیز زیادی یادش نیاد، بچس دیگه.**

**چند ثانیه ای سکوت شد و جلوی خانه که رسید توقف
کرد و ستم برگشت:**

- شوهر خواهرت... چی بود اسمش...

- ایرج.

- متوجه ی ماجرا شد؟ اذیت نکرد که؟

تلخند زدم:

- مژگان میگفت نذاشتم بفهمه ولی، من باور نکردم.

ایرج بعد از برگشتنم یکی دیگه شده. بیا پایین.

در را باز کردم و پیاده شدم. توی کیفم دنبال کلید

میگشتم. پیاده شد و ریموت را زد. کلید را از دستم

گرفت و توی قفل در چرخاند و چه حس فوق العاده ای

بود کسی که دوستش داری این طور و همه جا کنارت

باشد!

۴۴۹



آبان سرد

یک جایی از زندگی ات، وقتی که غصه ها تا چشمهایت
 بالا آمده، وقتی که انگار از درد دلتنگی کسی سرب
 داغ ریخته توی حلق و نفست برای بالا آمدن و ادامه
 دادن مردد است، می نشینی و به رویاهای دور و
 محالت فکر میکنی و هرگز امیدی به حقیقت پیوستنش
 نداری!

حالا اما، درست بعد از آن همه ناامیدی و حسرت و
 دلتنگی، صاحب قلب و جانم نشسته بود مقابلم و داشت
 قهوه میخورد، حرف میزد، تماشایم میکرد، قربان صدقه
 ام میرفت، و چه کسی میتوانست شیرینی به حقیقت
 پیوستن رویاها را انکار کند؟

- من چقدر تموم این دو سال جام خالی بوده توی
 این خونه!

آبان سرد

قلبم بی تاب بود و دلم آغوشش را میخواست اما تا
همین لحظه دریغش کرده بود! من حتی دلم برای بوی
پاییز آغوشش تنگ بود.

- تو بله رو به من بده، حاجی با من!

- یعنی راضیش میکنی؟

- یعنی تموم تلاشمو میکنم!

نگاهم ماند به زنجیر توی گردنش، کنارم روی کاناپه
نشسته بود و دستش را پشت سرم روی کاناپه گذاشته
بود. این همه نزدیکی داشت دیوانه ام میکرد.

- و اگه نشد؟

- ماهک، حاجی حتی اگه مخالف باشه و راضی هم

نشه آسیبی بهت نمیرسونه، دیگه نمیرسونه، باشه؟

- من نگران خودم نیستم!

در سکوت تماشا می کرد. بغض کرده بودم و او نمیدانست
وقتی عاشق میشوی اول نگران او میشوی بعد خودت!؟

- نگران هر چی که هستی نباش، من این بار او مدم
که بمونم، که درستش کنم، که بهش ثابت کنم تو
همونی هستی که من ادعا داشتم.

لبخند زدم اما دردی عمیق تا قلبم را سوزاند:

- بدم میاد فکر کنه من فقط بلام خراب کنم، من...
- به من اعتماد کن باشه؟

۴۵۰



**فنجان قهوه را روی میز گذاشت و مجدد نگاهش روی
مردمکهایم نشست. من به او، به مردانگی و معرفتش
اعتماد داشتم .**

- ماهی خانوم؟

- دلم واسه اینجوری صدا زدنت تنگ شده بود.

**لبخند دندان نمایی زد و بعد، دستی که روی پستی
کاناپه دراز کرده بود پایین آورد و پیچید دور تنم و
روی بازویم چفت شد. مرا کشید سمت خودش، پیشانی
ام خورد توی سینه ی پاییزی اش و دست دیگرش را
دور تنم پیچید، حالا من توی اغوشش بودم، میان همان
آغوشی که شبیه چشمهایش چهار فصل بود. حالا و
همینجا میتوانستم تمام تعریف و تصوراتم از بهشت را از
نزدیک ببینم، لمس کنم، بفهمم، و کاش میشد گاهی**

آبان سرد

زمان متوقف شود. کاش میشد تا ابد اینجا بمانم و آب
از آب تکان نخورد.

شالم دور گردنم افتاده بود و او داشت موهایم را لمس
میکرد، چانه اش را گذاشته بود روی سرم و حرف هم
نمیزد. ریتم نفس هایش تند بود، مثل قلب من، و انگار
هر دو بعد از دو سال بغض داشتیم و درد، حسرت
داشتیم و دلشوره، اگر این بار نمیشد من دیگر توان
ایستادن و ادامه دادن داشتم؟

نمیدانم چقدر میان آن بهشت ماندم. نمیدانم چقدر هر
دو در سکوت بودیم. اما بالاخره بدون اینکه ذره ای
دستهایش را از تنم شل کند گفت:
- نفسات این روزا بهتره خانوم؟

جواب ندادم. بغض تمام حنجره ام را زخم زده بود
انگار، من دلتنگ بودم، خیلی دلتنگ، آن قدر که

آبان سرد

**همین حالا توی همین بهشت هم دلتنگی هایم رفع نشده
بود و ... میترسیدم!**

**من هراس از دست دادن داشتم، آخرین بارها برای من
کم نبوده و میترسیدم این بار هم آخرین بار باشد!
توی صدایش نگرانی بود:**

- ماهک؟

**چشمهایم را بسته بودم و اشک از لای پلکهایم ریخت
روی گونه های تب دار و خسته ام. خواست با نگرانی
مرا از خودش جدا کند که لباسش را میان مشتهایم
گرفتم و با صدای پر از خش و بی جانی گفتم:**

- بزار بمونم.

آبان سرد

**دستهایش را محکم تر کرد. سکوتش طولانی تر شد. و
من ماندم میان آن بهشتی که تمام جهنم زندگی ام را
تمام کرده بود!**

آبان سرد ☒☒:

۴۵۱

☒

**حرف داشت، گلایه داشت، و در کنارش به مردی که
مقابلش نشسته بود و با همان اخمهای درهم همیشگی
اش مشغول حرف زدن و نوازش کردن آوا بود بدهکار
هم بود!**

آبان سرد

شاید کمی حق با ماهک بود، او هیچ وقت پدرانۀ های
اردلان را درک نکرد و حق نداد شاید چون شیوۀ
پدری کردنش را دوست نداشت!

- همه چی توی هتل مرتبه آبان؟! -

امروز اصلاً هتل نرفته بود و احساس میکرد اردلان
متوجهی این موضوع شده که این طور سوال میپرسد.
- بله!

کوتاه جواب داد. مهسا که با سینی چای سمتشان آمد
نگاهش سمت بهدادی برگشت که تمام ماجرا را برایش
گفته بود و خواسته بود فعلاً اردلان چیزی نفهمد!
میخواست مدتی را بدون فکر، جنگ، جدل، مخالفت،
کنار ماهکش باشد و بعد... بعد خدا بزرگ بود!

آبان سرد

فنجان چای را از سینی برداشت و تشکر کرد. خانه ی
بهداد گرم بود و لبریز حس زندگی، بلعکس خانه ی یخ
زده ی خودش!

- قصدت ازدواجه آبان؟

صدای آرام بهداد را شنید و نگاهش از چشمهای خواب
الود آوا کنده شد و به نگاه منتظر بهداد چسبید:

- بعضی وقتا فکر میکنم شناخت از من اصلا شبیه
چیزی که بودم و هستم نیست بهداد!

- منظورم این نبود که قصدت دوستی و خوش
گذرونی خدایی نکرده، تو چرا این قدر زودرنج و
عصبی شدی آبان؟

نگاهش را از بهداد گرفت و داد به مهسای که مشغول
حرف زدن با آوا بود. از امروز که ماهکش را میان

آبان سرد

**آغوشش حل کرده بود و قول ماندن و ساختن داده بود
خوب بود، فقط توان جنگیدن دوباره برای بحث های پر
از تکرار را نداشت! توان ثابت کردن خودش و شنیدن
سرزنش ها در مورد عشق اولش به آنا، توان ثابت کردن
ماهک و پاک کردن اشتباهش از حافظه ی مثل ساعت
اردلان شمس را نداشت!**

**- آدمایی که زیاد رنج کشیدن زود رنج میشن!
- من و حاجی خیلی وقته چشم انتظار تموم شدن
رنجات و دیدن خوشیاتیم ولی...**

۴۵۲



آبان سرد

سکوت بهداد باعث شد سر بچرخاند و تماشایش کند.
بهداد نگاه گذرایی به اردلان که مشغول چای خوردن و
تماشای تلویزیون بود انداخت و آرام تر ادامه داد:

- اگه میگی ماهک همونی شده که فکرشو میکردی
نصف قضیه حله، نصف دیگش حاجی و آوا!
- آوا؟

- آره آبان، آوا، فکر کردی مثل دوسال پیش از
خداشه جای آنارو بگیره؟ فکر کردی اون همه
علاقه و وابستگی و اصلا یادشه؟

سمتش خم شد و جدی تر و نگران تر گفت:
- آوا بزرگتر شده، حساس تر شده، باید آمادش کنی.
- میدونم.

- در مورد حاجی هم... قبلا گفتم، این بار دل بده به
دلش، بهش حق بده، کل کل نکن باهاش، میدونم
همه ی اینارو میدونی، میگم واسه اینکه زودتر به
آرامش برسی.

لبخند زد. تصویر ماهک از جلوی چشمهایش کنار
نمیرفت. آن دختر تمام آرامشش بود. نگاهش نشست
روی اردلان و امیدی برای به دست آوردن دلش
نداشت!

- بابا آبان من خوابم میاد کی میریم خونه؟
قول داده بود جمعه آوا را ببرد تا ماهک را مجدد ببیند
و این میان فراموش کرده بود آوا جمعه ها پیش آناهیتا
ست.

- برو وسایلتو جمع کن بریم عشق دلم.

آبان سرد

**آوا که سمت اتاق رفت فنجان چای را برداشت و سمت
لبه‌ایش برد که مهسا گفت:**

**- اگه آوا دوست داشت پیش منم بیاریدش، منم
خوشحال میشم، از تنه‌ایم درمیانم.**

آبان گرم و صمیمی لبخند زد:

- چشم ممنون مهسا جان.

**چای را خورد و فنجان را روی میز گذاشت که آوا
برگشت و برای خداحافظی سراغ اردلان و مهسا رفت،
سکوت و نگاه اردلان برایش حس خوبی نداشت. او مرد
تیزی بود و نگران بود قبل از گفتن خودش همه چیز را
بفهمد!**

۴۵۳



آبان سرد

- بعد از دو سال هنوز خودشو جمع نکرده یا به من

که میرسه شبیه از دنیا بریده هاس؟

مهسا برای راحت تر صحبت کردنشان به بهانه ی جمع

کردن فنجان ها از جا بلند شد و فنجان های خالی را

توی سینی گذاشت و سمت آشپزخانه رفت. نگاه بهداد

همچنان روی چشموهای پر از شک و تردید اردلان

مانده.

- بهداد؟ چی میگفت آبان دم گوشت؟ خبریه باز؟

ده دقیقه ای میشد که آبان همراه آوا رفته بود و بعد از

رفتنش آوار سوال های پر از شک و نگرانی اردلان روی

سرش خالی شد و جوابی نداشت!

- در مورد کار بود حاجی. خبری نیست فقط...

چشموهای اردلان تنگ شد و بهداد با تمام استرسش

ادامه داد:

آبان سرد

- من فکر میکنم آبان هنوزم درگیر اون دختره، من
تموم این دو سال ندیدم زندگی کنه، فقط بخاطر
آوا ادامه میده!
- احمقه، احمق!

آن قدر پر از خشم گفتم که بهداد ناامید نفسش را فوت
کرد و بلند شد. روی نزدیکترین مبل کنارش نشست و
سعی کرد اردلان را برای اتفاقات آینده ی و جنجال
های بعد از آن آماده کند.

- مگه خوشبختی آبان تنها آرزویی نیست که بهش
نرسیدی بابا؟
- خوشبختی اون پسر و با این همه کله خر بودن باید
ببرم توی گور!

آبان سرد

- اون دختر بدی نبود حاجی، حتما توی این دوسال هم عوض شده، از اشتباهش درس گرفته، میگم درس گرفته چون چیز کمی و از دست نداده، اونم آبروشو، مرد مورد علاقشو، کارشو، از دست داد. شما اون روزا عصبانی بودی حقم داشتی، حالا که گذشته منطقی تر بهش فکر کن.

اردلان خسته چشهایش را روی هم گذاشت و نفس گرفت:

- باز میخواد داستان درست کنه و اعصاب منو به بازی بگیره؟

- آبان چیزی نگفته. اصلا حرف نمیزنه درمورد ماهک، اما میدونم که این بار بدون موافقت شما کاری نمیکنه.

نیشخند اردلان قلبش را سوزاند:

- از کجا مطمئنی؟ سابقه ی درخشانش؟

۴۵۴



- خستس، آبان از جنگ و جدل و کل کل با شما

خستس، به حمایت و رضایت شما نیاز داره، اگه

تموم این دو سال از دیدن این حال و روز و

سکوتش عذاب کشیدی، وقتشه یه فکری کنیم بابا!

اردلان خسته بلندشد و عصایش را برای رفتن برداشت:

- من بخاطر یه علاقه ی دوزاری بچمو با دست خودم

نمیندازم تو چاه!

آبان سرد

- ماهک چاه نیست، شما یه بار به حس آبان اعتماد کن، اون علاقه اگه دوزاری بود بعد از دو سال ردشم نمیموند!

- چه جوری چشممو روی اون همه اتفاق ببندم و اون دختر و به عنوان عروس خونوادم قبول کنم؟
چقدر شماها میتونید بچه باشید؟ به زن خودت نگاه کن، به کمالاتش، به خانوادش، به فرهنگ و اصالتش، اون دختر چه ربطی به این یکی عروسم و من داره که....

بهداد مصمم تر میان حرفش پرید:

- برو تحقیق کن بابا، برو از نزدیک ببینش، باهاش حرف بزن، پرس و جو کن، ببین از اون اشتباهش درس گرفته یا شروع اشتباهات و حماقتای بعدش

بوده، بین بزرگ شده یا از بزرگی شما و آبان و

بخششتون سواستفاده کرده و آدم بدی شده،

فهمیدن اینا کاری داره مگه؟

- شدنی نیست بهداد!

- به خدا که شدنی، به ولله که سخت میگیری، مهم

اینه آدم کنار کی خوشبخته، مدرک و اوضاع مالی

و شغل پدر و مادرش و محل زندگیش چه فرقی

توی خوشبخت شدن داره؟ مگه میشه یه آدم بخاطر

یه خطا و اشتباه تا آخر عمر مجازات بشه؟

اردلان خسته و کلافه سمت در رفت و بهداد تمام

تلاشش را برای نرم کردنش کرد:

- فکر کن دختر خودته! بابا؟ آبان همه ی این دوسال

و عذاب کشید. بخاطر تهدید شما و در امان موندن

آبان سرد

اون دختر عقب کشید. اما حالا به احترام شماست
که سکوت کرده و سمت اون دختر نرفته، من میگم
قبل از اینکه از این سکوت و احترام خسته شه، قبل
از اینکه ناامید بشه یه کاری کن.

- حتما تا الان نخواستی که سمتش نرفته، یا پیداش
نکرده، وگرنه آبان برای حرف من تره هم خرد
نمیکنه بچه!

- آبان یه بار با مخالفت شما ازدواج کرد و نتیش و
دید، میترسه، حمایت و دلگرمی شمارو میخواد، من
نمیگم بی فکر و منطق همین حالا واسش آستین
بزن بالا، میگم فکر کن بهش، بجای اینکه هر روز از
دیدن حال و روزش زجر بکشی به تموم شدن این
عذاب کمک کن حاجی!

۴۵۵



نگاه متعجب و پر از دلشوره اش به دسته گل روی میز
بود و فکرش درگیر و هنوز هم میان بهت خبری بود که
گفته بودم!

حس میکردم زیاد از برگشتن آبان خوشحال نیست.
حس میکردم دلش نمیخواست با یک مردی که زنش را
طلاق داده و بچه دارد و از آن گذشته ی سیاهم
با خبر است ازدواج کنم مخصوصا که یک مخالف سرسخت
و با نفوذ به اسم اردلان شمس داشتم.
- یعنی الان همه چیز روبه راهه که برگشته؟

من بودم و دنیا دنیا دلنگرانی کنار رویاهایی که تازه
 داشت جوانه میزد. من بودم و هزار فکر و دلهره و
 هراس، و این بار از ته دلم خواستم که مژگان را از هر
 آنچه که اتفاق می افتد با خبر کنم شاید آن همه نگرانی
 و حال بدی گذشته را جبران کنم اما، حجم زیاد نگرانی
 هایش را کجای دل لت و پارم میگذاشتم؟

مهلا را آرام روی کاناپه گذاشتم و پتو کوچک و سفید
 رنگش را روی توی تنش کشیدم.

- هیچ وقت، هیچ کجا، همه چیز با هم روبه راه نبوده
 مژگان.

- پس تو هم میدونی همیشه یه ناخوشی هست که
 خوشیارو زهر کنه به آدم نه؟

- بعضی وقتم زورِ خوشیا به اون ناخوشی میچربه!

نگاه خیره ی مژگان روی چشماهیم کش آمد:

- اسمه اون ناخوشی اردلان شمس ماهک، همونی که
از اشتباهت نگذشت و چند وقت آوارت کرد،
همونی که تحقیرت کرد، همونی که بهت تهمت
دزدیدن قاپ پسرش و زد و گفت از همه زورش
واسه بدبخت ترشدنت کمک میگیره، همونی که
خطرناک بود، اون قدر که ابان ترجیح داد جای
اینکه باباشو جدی نگیره یا از پش بر بیاد از تو
بگذره، چون میشناختش!
- بهت نگفتم بزنی خوشی بعد از دوسالمو کور کنیا
مژی!

مژگان جدی تر تماشایم کرد:

آبان سرد

- به جان همون مهلا که این روزا از منم بیشتر
دوشی داری من فقط نگرانتم!

۴۵۶



- به جون این بچه چی کار داری؟ مژگان؟ تو خسته
نشدی این قدر نگران من بودی؟ وقتی بعد از
دو سال اومده حتما یه فکری پشت اومدنشه دیگه!
- ادم مجبوره مدام نگران اونایی باشه که اصلا با
خودشون مهربون نیستن!

لبخند زدم و دست مژگان را گرفتم:

- بهت نگفتم که فقط با نگرانی خودتو و معدتو داغون
کنی، گفتم که بدونی دیگه همون طور که دوست

آبان سرد

داشتی روت حساب میکنم، باهات مشورت میکنم،
چیزی و ازت پنهون نمیکنم، گفتم که بدونی من
بزرگشدم، خیلی بیشتر از دوسال، بی گذار به اب
نمیزنم، قول میدم.

- میفهم ولی، خواست هست جز اردلان تو یه مانع
دیگه هم داری به اسم آناهیتا، یادمه اون روزا
میشنیدم همه ی سعی شو میکنه که برگرده.

- تو فکر همه هستی؟ آناهیتا قصش تمومشد، خودشم
فهمید زندگیشون تمومشده، بلندشو یه فکری واسه
شام بکنیم الان ایرج میرسه.

خواستم بلندشوم که دستم را گرفت:

- بشین من نمیمونم. فعلا هم نمیخوام ایرج چیزی
بفهمه تا ببینم قضیه چقدر جدی میشه فقط...

- فقط چی؟

- ماهک، هر کاری میخوای بکن فقط خوشبخت شو،
همین!

لبخند زدم به تمام خواهرانه های لبریز از احساسش:

- باشه قربونت برم. چیزی قرار نیست خرابشه، یا
میشه و میرسیم یا من به همین شکل زندگیم ادامه
میدم و...

- نه دیگه، این دفعه اگه نشه یا نزارن، تو نمیتونی
بازم بلندشی و مثل سابق ادامه بدی، همیشه
شکست دوم دردش بیشتر از شکست اوله!

- تازگیا چقدر عمیق به مسائل نگاه میکنی!

آبان سرد

خندیدم. با اخمهای تصنعی مشتی به بازویم زد:

- مسائلی که مرتبط به تو باشه.

- خوبه که میتونی همه هستو به آدما منتقل کنی،

من همه ی حسام توی قلبمه، ابرازش واسم سخته!

بغلم کرد، بی دلیل، یکدفعه ای، و صدایش از شدت

بغض لرزید:

- کاش آبان مثل اون بار که نجات داد این بارم بیاد

و نجات بده از این همه تنهایی و دلتنگی!

۴۵۷



آبان سرد

منتظر آبان بودم و این دلچسب ترین انتظار زندگی ام بود.

قرار بود آوا را همراهش بیاورد و من از روبه رو شدن با دخترکی که روزی وابسته ام بود و امروز حتی مرا یادش هم نبود میترسیدم.

قبل ترها تمام جمعه و روز تعطیل ام را میخوابیدم، میخوابیدم تا از سر بیکاری فکر نکنم، و حالا، یکی از همین جمعه ها داشتم به آمدنش فکر میکردم و منتظرش بودم و این همان تحقق رویاهای دور بود! خودم را توی آینه تماشا کردم. رژ کمرنگ صورتی زده بودم و چشمهایم با آن خط چشم و ریمل قشنگتر شده بود. موهای بلندم را دم اسبی بسته بودم و یک هودی طوسی تا بالای زانوهایم پوشیده بود. زنگ خانه که به صدا در آمد چیزی شبیه شن های یک ساعت شنی توی

آبان سرد

**دلم فروریخت. از اتاق بیرون رفتم و از چشمی در آن
صورت همیشه جدی اش را دیدم. قلبم وحشیانه میزد و
عشق چقدر میتواند زندگی ساکن و پر از تکرارت را
پر کند از هیجان و حس شیرین خوشبختی!
در را باز کردم و لبخند زدم:**

- سلام.

- سلام به روی ماهت.

از تنها بودنش جا خوردم و اطرافش را نگاه کردم:

- تنهایی؟

- خوبه که.

آبان سرد

این را با شیطننت گفت و وارد خانه شد. همان طور که با
دست دیگرش در را می بست دست ازادش را دور کمرم
گذاشت و مرا سمت خودش کشید. زل زد توی
چشمهایم:

- من حتی در دسرای با تو بودنم دوست دارم، پس
اون چشمتو خالی کن از این همه هراس و
دلشوره.

نزدیک شدن به آبان هنوز هم برایم پر بود از حس
شادمانی و شور زندگی اما، شرم و خجالت هم داشتم.
-خوبی ماهی خانوم؟

- خوبم. آوا رو چرا نیاوردی؟

۴۵۸



آبان سرد

لبخند زد. سرجلو آورد و پیشانی ام را بوسید، تمام تنم

لرزید و حس خوشبختی زیر پوستم دوید.

بالاخره رهایم کرد. همان طور که کتش را از تنش در

می آورد و سمت کاناپه میرفت جواب داد:

- پیش مادرشه، شب میرم دنبالش میارمش.

نشست و دستش را سمتم دراز کرد:

- بیا ببینمت.

رفتم و کنارش نشستم. از توی جیب کتش جعبه ی

کوچک مشکی رنگ را بیرون کشید و سمتم گرفت.

- تقدیم شما.

میان تمام جان و تنم، میان روح و قلبم، جوش و

خروش بود، پر از شعف و شادی، لبریز بودم از حس

آبان سرد

**خوشبختی، دست لرزانم را سمت جعبه بردم و آن را
گرفتم:**

- این چیه؟

**- یادمه یه گردنبند گیتار داشتی که یه روز گم شد و
زنجرشم قسمت من شد!**

**لبخند زدم و جعبه را گرفتم. بازش کردم و زنجر را
بیرون کشیدم، یک پلاک شبیه یک گیتار کوچک از آن
آویزان بود.**

- آبان!؟

**پر از قدرشناسی صدایش زدم. زنجر توی گردنش را از
زیر پیراهنش بیرون کشید.**

آبان سرد

- اون واسه تو... این واسه من... اون گیتار گم شده
هم گذشتمونه که بهتر گمشه!
- نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم. نمیدونم
چجوری بگم همه ی شور زندگی که توی تنم جریان
داره رو مدیون توام!

- این موها تو هیچ وقت کوتاه نکن، اینجوری جبران
میکنی.

خندید، خندیدم، گردنبند را گرفت و پشت به او نشستم
تا برایم ببندد. دستش که روی شانه هایم نشست چشم
بستم و عطرش را نفس کشیدم. گردنبند را بست و من
پلاکش را گرفتم توی مشتم. داشت موهایم را نوازش
میکرد... سمتش چرخیدم و نمیدانم چرا چشمهایم

آبان سرد

**پرشد. و حجم زیادی از موهایم هنوز توی دستهایش
بود:**

**- این بارو نمیتونم بدون تو زندگی کنم، حتی اگه
بخوام، حتی اگه ازم قول بگیری، و این من و
میترسونه!**

**- کنار من فقط میتونی از بلاهای طبیعی بترسی،
بقیش و بریز دور، میمونم حتی اگه پلی پشتم
نمونه!**

۴۵۹



آبان سرد

داشتم از پنجره تماشایش میکردم. همان قدر مثل سابق
قشنگ بود و خانوم!

آوا را همیشه جوری دوست داشتم که خودم حتی
باورنمیکردم. آبان رفته بود دنبالش و حالا رسیده
بودند. مژگان چند بار تماس گرفته بود تا دلنگرانی
های بی موردش را رفع و رجوع کند. زنگ واحد که
خورد جلو رفتم و در باز کردم. حالا که بهتر میتوانستم
تماشایش کنم میفهمیدم چقدر بزرگ شده، قد کشیده و
چشمهایش چقدر بیشتر شبیه آبان شده.

- سلام ماهک جون.

دلم ریخت و روی پاهایم نشستم. چقدر دلتنگ اش
بودم و خبر نداشتم.

- سلام خوشگلم، خوبی عزیزدلم؟

آبان سرد

داشت با دقت تماشایم میکرد. انگار میخواست تمام آن روزها را به یاد آورد و زیاد موفق نبود.

- خوبم مرسی.

دستهایش را گرفتم و بغلش کردم. آبان داشت نگاه میکرد. با لذت، با مهربانی، با هر چه حس قشنگ و توصیف نشدنی که وجود داشت.

- چقدر بزرگ شدی آوا، چقدر خانوم شدی قربونت برم. دلم تنگ شده بود برات.

- بقیه ی رفع دلتنگیا نمونه واسه توی خونه ماهی خانوم؟

با صدای آبان، آوا را از خودم جدا کردم و تازه متوجه ی موقعیتم شدم. با گفتن ببخشید بلندشدم و عقب کشیدم.

آبان سرد

- حواسم رفت به آوا، بیا تو.

آوا با کنجکاوی وارد خانه شد و بعد آبان. در را بست و
ایستاد مقابلم:

- گفتم در موردت با بهداد حرف زدم؟

- نه!

- اون موافقه ولی، می‌گه از در دوستی واردشم واسه
راضی کردن حاجی.

بدون اینکه منتظر حرفی از من باشد نگاهش سمت آوا
برگشت و جلورفت:

۴۶۰



- خلاصه که آوا خانوم شما بچه تر که بودی مارو

کشتی از بس وابسته ی این خانوم بودی!

توی لحن آبان آن قدر عشق و محبت بود که کم کم

داشت آن ته مانده ی دلشوره ام به تاراج میرفت.

تمام مدتی که تنها بودیم مرا سیراب کرد از محبت و

عاطفه اش و چقدر توی آغوشش جهان زیباتر و دیدنی

تر میشد.

- یعنی مراقبم بود؟

- آره دیگه بابا جان، دریا هم رفتیم باهم.

- پس چرا دیگه نبود؟

لبخند از لبهایم پر کشید و آبان خون سرد روی کاناپه

نشست و دستش را گرفت:

- نتونست که باشه، سفر بود، حالا ولی اومده که

بمونه، اگه تو هم موافق باشی.

- پیش ما بمونه؟

قلبم محکم و تند میکوبید و نفسم داشت یکی در میان
بالا می آمد. آوا به نبودن و ندیدن من عادت کرده بود
و حتی آن وابستگی و علاقه ی شدید را به خاطر هم
نمی آورد.

معلوم نبود حالا مرا بخواهد یا نه! و این مهمترین
چیزی بود که من را از بودن منصرف میکرد یا برای
ماندن مصمم!

- آره، با ما زندگی کنه، جفتمونه و از تنهایی در
بیاره.

نگاه غریب و گنگ آوا سمتم برگشت و با مکث گفت:

- پس مامان آنا چی؟

جا خوردن آبان را دیدم! جلو رفتم و نشستم روی مبل
تک نفره.

حقیقت این بود که آوا بزرگ شده بود و خیلی بیشتر از
سابق جایگاه ادمها را درک میکرد. و مسلما حالا بدون
وابستگی دقیق تر میتواندست فکر کند

- مامان انا سرچاشه، هر وقت اراده کنی میری
میبینیش آوا، ولی دیگه نمیشه با ما زندگی کنه،
این و بارها گفتم نگفتم؟

- یعنی ماهک جون میشه با ما زندگی کنه ولی مامان
خودم نمیشه؟

دلم برای سوال دردناکش گرفت. تلاش کردم خیالش را
راحت کنم.

- آوا جان...

نگاهش سمت برگشت و من ادامه دادم:

- تو اینجایی که ما همو ببینیم فقط همین، بقیه ی
چیزا در حد حرفه، و اگه تو دلت نخواد هیچ اتفاقی
نمی افته، باشه؟

۴۶۱



آبان زیاد از حرفم خوشش نیامد که اخمهایش درهم شد
و من تلاش میکردم این میان بلعکس سابق از حضورم
رد غم توی نگاه آوا نشیند.

- من یه عروسک خوشگل توی اتاقم دارم، بریم
ببینیش؟

لبخند به لبهایش برگشت.

- اهوم.

بلندشدم و دستش را گرفتم و برای لحظه ای نگاهم به
نگاه کلافه ی آبان چسبید. لبخند زدم و همراه آوا
سمت اتاق رفتیم.

- هنوزم بلز میزنی؟

- آره ولی بابا میخواد من و بفرسته کلاس گیتار.

به علاقمندی هایش بالیدم. وارد اتاق شدیم و خرگوش
صورتی روی تخت را سمتش گرفتم:

- خودم یادت میدم، اگه علاقه و استعداد داشته
باشی زود یادگیری.

خرگوش را با لبخند پر از ذوقی گرفت:
- خوشگله.

گونه اش را آرام بوسیدم:

- تو خیلی خوشگلتری.

کنارم روی تخت نشست. توی نگاهش دلنگرانی هایی

بود که من را هم داشت دچار عذاب وجدان میکرد.

- ماهک جون؟ میشه یه سوال بپرسم؟

- حتما.

- شما میخوای با بابا آبان عروسی کنید؟

این سوالی بود که هنوز خودم هم جوابش را

نمیدانستم. من خیلی بی دلیل و پر هراس منتظر

اردلان شمس بودم!

- اگه تو نخوای نه!

آبان سرد

- یعنی بابا آبان شمارو از مامان آنای منم بیشتر دوست داره؟

دلگیر و پر از بغض به تماشایش نشستم و هیچ جوابی نداشتم! میگفتم بابا آبانت دیگر مادرت را دوست ندارد؟ یا بیشتر دوست دارد؟

۴۶۲



- این سوال و از خودش بپرسی بهتر بهت جواب میده عزیزدلم.

نگاهش را از چشمهایم گرفت و به عروسک توی دستش داد:

آبان سرد

- فکر کنم مامان آنا هم میخواد با یه آقای عروسی
کنه.

نگاه جاخورده ام روی صورتش ماند. چقدر غمگین بود
میان این همه جدایی و فاصله ی پر اجبار:

- من به بابا آبان نگفتم ولی... اون آقارو دیدم،
خونش بود، مامان آنا گفت دوسم داره، منم دوشش
دارم، از اونم پرسیدم این اقارو بیشتر از بابای من
دوست داری، گفت آره.
موهایش را نوازش کردم:

- میدونم که برات سخته اونا کنار هم نیستن و تو
نمیتونی جفتشون و باهم داشته باشی ولی آوا اگه
اونا با هم باشن هم خودشون اذیت میشن هم تو.
نمیدانستم منظور حرفهایم را میفهمد یا نه!

آبان سرد

- منم دلم میخواست مثل بچه های مدرسه ۳ تایی با
هم زندگی میکردیم.. این و همیشه دوست داشتم
ولی نشده.

- گاهی وقتا نمیشه ادامه داد. آدما کنار هم دیگه
احساس خوشبختی نمیکنن. خوشحال نیستن،
حالشون خوب نیست. تو دوست داشتی مدام دعوا
و بحثشون و ببینی؟

- تو بیای بابام خوشبخت میشه؟

چشمهایش خسته بود و خواب آلود. بلندشدم و کمک
کردم روی تخت دراز بکشد.

- بودن و نبودن من دست تو آوا، تو اگه بخوای هستم
و اگه نه نیستم. حالا هم یکم بخواب تا غذا برسه،
پیتزا سفارش دادم، هنوز دوست داری که؟

خندید:

- اهوم.

**گونه اش را بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم. نشسته بود
پای تلویزیونی که صدایش تا ته بسته بود. اخمهایش
هنوز هم درهم بود. کنارش نشستم و تماشایش کردم.**

- این همه عصبانیت علتش چیه؟

- هیس!

خنده ام گرفت. نگاهم سمت تلویزیون برگشت:

- الان مثلاً داری میشنوی؟ این که صداش بستس!

۴۶۳



آبان سرد

نگاهش را از تلویزیون نگرفت و من داشتم فکر میکردم
کی قرار است این صحنه ها همیشگی شوند و داشتن
این دو نفر واقعی؟!؟

- آبان؟

سر چرخاند و نگاهش روی مردمک های پر از تردید و
خسته ام نشست:

- که همه چی در حد حرفه هان؟

خندیدم. اخمهایش درهم ترشد. هیچ چیزی اندازه ی
اینکه کسی باشد که تو را از خودت هم بیشتر دوست
باشد لذت بخش تر نبود!

- میخواستم بچه رو آروم کنم خب.

با لحن بامزه ای ادای مرا در آورد و گفت:

- منو نا آروم کردی خب.

آبان سرد

خندیدم و او همان طور جدی داشت تماشا می‌کرد.

- ببخشید منظوری نداشتم.

فقط نگاهم کرد، این بار آبان جدی بود. جدی و خالی

از خشم، خالی از شک، خالی از تردید و هراس، خالی

از ترحم و عذاب وجدان!

همین ها برای آرام بودنم کافی بود.

- آوا چی شد؟

- روی تخت خوابیده تا پیتزا برسه. خسته بود، و

البته خیلی هم نگرانه.

- من حواسم هست. میدونم چیکار کنم که ضربه

نخوره، تو نگرانش نباش.

**کنترل را از روی میز برداشت و تلویزیون را خاموش
کرد. نگاهش نشست روی گردنبندم و من برای عوض
کردن بحث گفتم:**

**- آوا رو بیار آموزشگاه، هر وقت که دوست داشته
باشه کارمون و شروع میکنیم. میدونم که خیلی
زود یه نوازنده ی حرفه ای میشه.**

**خواست حرفی بزند که زنگ خانه مانع اش شد. خواستم
بلندشوم که دستم را گرفت و مجدد نشاندم.**

- من میرم.

**رفتنش را تماشا کردم. و دلم ریخت. دو سال پیش
همینطور و همینجا برای همیشه رفتنش را به تماشا
نشستم و سوختم!**

آبان سرد

نمیدانم چقدر غرق گذشته بودم که با صدای بسته شدن
در نگاهم بالا آمد و نشست روی آبانی که جعبه های
پیتزا توی دستش بود.

۴۶۴



- بابا آبان پیتزا رسید؟

نگاه خندان هر دو نفرمان سمت آوایی که خواب آلود
توی چارچوب ایستاده بود نشست. آبان دستش را توی
کمرش گذاشت و سمت من هلش داد:

- آره شکمو برو بشین.

روی میز را مرتب کردم و آبان جعبه ی پیتزاها را روی
میز گذاشت، یکی از آن ها را باز کردم و مقابل آوا
گذاشتم:

آبان سرد

- بابا گفت مخصوص دوست داری درسته؟

- اهوم، مرسی.

آبان هم آمد و کنارم نشست. نمیدانم چرا مثل موقع آمدنش سرحال نبود. فکرش درگیر بود و اخمهایش درهم.

- نمیخوری؟

نگاهم کرد. جدی و متفکر و جوابی نداد.

مجدد و نگران صدایش زدم:

- آبان؟

- همین روزا میرم با بابا حرف میزنم.

آبان سرد

دستم از روی جعبه ی پیتزا عقب رفت و کامل سمتش
چرخیدم. پر از تشویش نگاهش کردم. توی دلم را کسی
شخم میزد که این طور خالی بود و پر از درد. این
استرس توانایی زمین زدن مرا داشت.

- مطمئنی؟

- بیشتر از همیشه.

- اگه مخالفت کنه، اگه عصبانی شه، اگه بیاد

سراغمو...

سکوت کردم. ادامه ندادم. وحشت من از اردلان شمس
توی همون روزهایی که مرتکب جرم شدم شکل گرفت و
هر روز بزرگتر شد و وقتی فهمیدم پسرش را طوری
دوست دارم که هیچکس را نداشتم آن ترس ماند توی

آبان سرد

تنم و حالا... این وحشت هر بار با یک فکر و خیال و سوال خودش را نشان میداد.

- پای همه چیزش هستیم تا نتیجه بگیریم. من همه ی تلاشم اینکه این بار با رضایت حاجی سرو سامون بگیرم.

- و اگه نشه؟

- تو چرا این قدر دنبال نشدنی؟ چرا این قدر اگه اگه میکنی؟

- چون سابقه ی درخشانی ندارم که با اعتماد به نفس به شدنا فکر کنم!

۴۶۵



**عاصی و عصبی نگاهش تا آوا رفت و برگشت و مجدد
نشست روی چشماهایم:**

- باز شروع کردی؟

- تو چرا تلاش میکنی از واقعیت فراری کنی؟

**خسته بود، خسته بودم، و حقیقت این بود که آن گذشته
همیشه با من بود و من از بودنش تا آخر عمر شرمسار
بودم:**

- تو چه اصراری داری مدام خودتو بکوبی ماهک؟

عصبی و پر از بغض نالیدم:

**- کوبیدنه چی؟ حقیقت اینکه من یه روز دست به
دز...**

آبان سرد

چهار انگشتش را روی لبهایم گذاشت. تازه حواسم جمع
 آوایی شد که پشت به او نشسته بودم و صورتش را
 نمیدیدم. سردی لبهایم با گرمی دست آبان حل شد.
 آبان عصبی و بهم ریخته از لای دندان های قفل شده
 اش گفت:

- بچه نشسته!

بلندشد و مچ دستم را گرفت. نگاهش اما رو به آوا بود:

- غذا تو بخور باباجان ما یکم حرف بزنیم برمیگردیم.

- دعواتون شد؟

لبم را گاز گرفتم. آبان چپ چپ نگاهم کرد و در جواب
 آوا گفت:

- نه بابا، یکم باید روی تربیتش کار کنم همین.

آبان سرد

آوا در سکوت تماشايمان کرد و آبان مرا برد سمت اتاق،
وارد اتاق که شدیم در را بست و انگار منفجر شد:

- من باید به تو هم تذکر بدم جلوی بچه چی بگی و
نگی؟

میان بهت و گیجی پرسیدم:

- به منم؟

- آره، عین آنا نباش که توی عصبانیت چشماش بسته
میشد و دهنش باز!

عصبانی بود. حق هم داشت. اما نه به اندازه ی مقایسه
ی من با آناهیتا!

#پارت ۶۶



- من و داری با زن سابقه مقایسه میکنی؟

من که همیشه حواسم به آوا هست. الان فقط روانم بهم ریخت از بس میخوای وانمود کنی توی گذشته...

- اون گذشته تموم شد رفت. تموم شد ماهک، تا کی

قرار هی انگ بچسبونی به خودت؟

جلو رفتم و با بغضی که تا چشمهایم رسیده بود زل زدم
توی چشمهایش:

- گذشته ی هیچ ادمی هیچ کجا تموم نشده و نمیشه.

فقط گذشته، ولی همیشه با آدمه.

اذیت میشم وقتی میخوای از اون گذشته ی نکبت بار

من فرار کنی، فرار نکن آبان، قبولش کن، اگه نتونی

قبول کنی من توی اون گذشته چی بودم و چی شدم

نمیتونی با منم راحت باشی.

آبان سرد

- قبول کنم؟ من که توی تموم اون گذشته با تو بودم
 که. دارم میگم مدام تکرارش نکن. تو خودت
 نمیزاری کسی یادش بره. بابای من باید الانتو
 ببینه منم همینطور... حالم بهم میخوره از بس به
 خودت میگی دزد!

کلافه سمت تراس رفت و من همان جا روی تخت
 نشستم. بوی سیگار پیچید توی بینی ام و باد سرد اتاق
 را پر کرد. از سرما توی خودم جمع شدم. نمیدانم حق
 با کدامان بود اما انگار هیچ کدامان حرف هم دیگر
 را نمیفهمیدیم. یا بد میفهمیدیم!

وارد تراس شدم و خودم را از سرما بغلم کرد. داشت
 شهر را نگاه میکرد و سیگار دود میکرد.

- من فقط بعضی وقتا از مرور گذشتم اعتماد به نفسم
 کم میشه و نمیتونم مثبت فکر کنم. نمیتونم بپذیرم

آبان سرد

**که لایقت باشم، نمیتونم باور کنم که حاجی یه روزی
من و قبول کنه!**

**جوابم را نداد. میدانستم راضی کردن اردلان شمس
بیشترین فشار روانی را برایش همراه دارد و حالا من
بدترش کردم**

- آبان؟

- بی آبان شی!

**تلخ خندیدم و جلو رفتم. صورتم را چسباندم به کمرش
و دستهایم را توی شکمش قفل کردم. بوی عطرش
پیچید توی بینی ام:**

- با من قهر نکن، قهر که میکنی نفسم تنگ میشه.

- دست گذاشتی روی نقطه ضعف من نداشتیا!

**خنده ام گرفت، دلم نمیخواست امشب با تلخی تمام
شود:**

- اسپری هم ندارم تازه!

۴۶۷



**برگشت و زل زد توی چشمهایم. خسته بود، خسته بودم،
و ته این همه شوریدگی را فقط خدا می دانست!**

- این از سابقه ی درخشان بعید نیست!

**نفس هایم منظم بود. نفس هایم دلیل داشت و آن دلیل
بزرگ دقیقا مقابلم ایستاده بود.**

- من از قهر بدم میاد.

- پس تنبیه مناسبی به نظر میاد.

- من بچم که تنبیه بشم آبان؟
- واسه رد شدن از اون گذشته و تموم کردن اون همه تلخی من اول باید روی تو کار کنم، بعد برم سراغ بابام، تو هنوز با خودت کنار نیومدی، دست برنمیداری از اون اتفاق!

کلافه بود و این کاملاً مشهود بود. دستهایم را گرفت:

- من اینجام که بدونی و بفهمی اون گذشته تمومه ماهی خانوم، دنبال مقصر نگرد، دنبال ادم بد و حس اشتباه نگرد، تمومش کن، نگفتم پاکش کن گفتم بپذیرش و برای جبران ازش درس بگیر و یه گوشه ی ذهنت خاکش کن.

آبان سرد

- وقتی هستی جهان جای امنیه برای نفس کشیدن
آبان.

لبخند زد. سرم را چسباند به سینه اش و حجم تشویش و
دلهره ی ته قلبم کمتر شد.

- دلم برای همه ی روزایی که میتونستم داشته
باشمت و نشد... سوخت ماهک!

بغض میان حنجره ام شکست و قطره اشکِ سمج ریخت
روی گونه ام، و راستش دل من هم سوخته بود! تمام
این دوسالی که اسیر دست تنهایی و حسرت و دلتنگی
بودم میشد و میتوانستم کنار این مرد رویا بسازم و
خاطره ثبت کنم و نشد... نگذاشتن!

آبان سرد

از لابه لای تارهای صوتی فلج شده ام صدایم بالا آمد،
صدایی که تلاش کردم حسرت توی آن خودی نشان
ندهد تا دلسوختگی مرد مقابلم بیشتر نشود.

- هنوز خیلی فرصت داریم واسه با هم بودن، واسه
جبران کردن.

- اگه تو با فکرای بیهودت زهرمارمون نکنی!

خندیدم و روی سینه اش، درست همان جا که قلبی
بزرگ و مهربان میتپید را بوسیدم. بوسیدم و تمام آن
سیاهی رفت، بوسیدم و لبهایش روی موهایم نشست، و
خدا دقیقا همین جا کنار من نشسته بود و لبخند میزد!

۴۶۸



شک، حسی بود که تار و پودش را پر کرده بود و حالا
 که دست برداشته بود از بدخلقی و امرو نهی کردن و
 نبخشیدن آبان، شک ها ریخته بود به جانش و داشت
 دمار از روزگارش در می آورد!

درست حالا که دست کشیده بود از گوشه و کنایه زدن
 به آبان بابت این همه تنهایی و بی مادری آوا، به او
 شک کرده بود و حرفهای بهداد در مورد ماهک مهر
 تاییدی شد روی شک هایش!

آن قدر که حالا سر پیری دنبال تعقیب کردن پسر سی و
 اندی ساله اش باشد و این همه شک و بدبینی و بی
 خبری بی قرارش کند!

آبان سرد

**دوست داشت برای اولین بار اشتباه کرده باشد، دوست
داشت برای اولین بار حدس و گمان هایش در مورد پسر
ارشدش غلط باشد!**

**آبان که جلوی یک خانه ی ناشناس ترمز کرد با فاصله
توقف کرد و نگاهی ماند به همان کوچه و خانه ای که
نمیدانست صاحبش کیست اما میتواندست حدس بزند!**

**شقیقه هایش تیر کشید وقتی آبان زنگ را زد و وارد
خانه شد. آن شاخه گل، آن لبخند کمیاب و سرحالی
کم سابقه ی آبان، تمام شکش را به یقین تبدیل کرد!**

**تمام این دو سال را بازی خورده بود؟ تمام این دو سال
را بی جهت عذاب وجدان داشت و غصه ی تنهایی آبان
را خورد؟**

**امکان نداشت یک بار دیگر او را دور زده باشند، امکان
نداشت!**

آبان سرد

پیاده شد و نگاهی ماند به ساختمان نوساز مقابلی،
سینه اش سوخت و نخواست واقعیت را به همین سادگی
باور کند!

تا جلوی خانه رفت و مجدد برگشت، نمیشد، اردلان
، اردلان پنج سال پیش نبود، حتی اردلان دیروز هم
نبود، پیر شده بود و گنجایشش کم، پیر شده بود و توان
جدل نداشت، پیر شده بود و انگار حالا و توی همین
نقطه شکسته بود!

رو دست خورده بود، از پسری که یک بار زندگی اش را
بر خلاف مخالفت هایش ساخت و ویران کرد، از
دختر بچه ای که جواب اعتمادش را بدجور داده بود،
تمام آن تهدیدها هم جواب گو نبود انگار.

برگشت و روی صندلی ماشین جاگیر شد. منتظر ماند تا
آبان از آن خانه بیرون بیاید. هنوز هم توضیح

آبان سرد

میخواست، هنوز هم کم نیاورده بود و باید خودش را
خالی میکرد، هنوز هم با وجود خردشدنش باید می
ایستاد و میپرسید حق پدری اش کجای زندگی بی سرو
سامانِ آبان است؟

۴۶۹

زندگی دیگر اصلا و ابدا شبیه گذشته نبود. شبیه چند
روز پیش هم حتی نبود. از وقتی آبان برگشته بود آن
همه سیاهی رنگ گرفته بود و آن همه پوچی تمام شده
بود.

تقریبا هر روز با آوا یا بدون اوا برای دیدنم می آمد، و
کم کم این پنهان کاری و بی خبری اردلان شمس داشت
مرا از پا می انداخت.

آبان سرد

از پنجره طبق عادت همیشگی ام دیدم سوار ماشین شد
و رفت، و هر شب بعد از رفتنش دلتنگ میشدم و گاهی
خیال میکردم همه ی این ها در حد خواب و رویاست و
شاید هیچ وقت به واقعیت بدل نشود!

سمت اتاق خواب رفتم که صدای زنگ خانه پیچید توی
گوشم و متوقفم کرد. چیزی جا گذاشته که برگشته بود؟
سمت آیفون رفتم و کسی را ندیدم. گوشی را چسباندم
به گوشم:

- بله؟

جوابی حتی نیامد. و خب من و تنهایی و شب هراس
انداحت به دلم:

- تویی آبان؟

- نه باباشه!

آبان سرد

بند دلم پاره شد و یک قدم عقب رفتم، گوشی از دستم
سر خورد و محکم تر نگهش داشتم. تصویر خسته و کلافه
اش را دیدم، پیر شده بود اما هنوز همان قدر ابهت
داشت و جدیت!

گیج بودم و پر از ترس، و اصلاً نمیفهمیدم اینجا چه
میکنند؟

- باز کن دخترجون.

شاسی را با دست لرزانم زدم. چاره ای نداشتم. باید با
او، با کابوس تمام روز و شب های تلخم روبه رو میشدم.
سمت کانترا رفتم و اسپری را برداشتم و دوبار توی دهانم
زد تا بتوانم حداقل مقابل بی نفسی هایم مقاومت کنم.
شالم را از روی کاناپه برداشتم و انداختم روی سرم.
زنگ خانه که خورد با پاهایی که جان نداشت رفتم
سمت در و دستگیره را کشیدم.

- سلام آقای شمس!

فقط خدا میدانست چقدر تحت فشار بودم و تا چه
اندازه خودم را کنترل کردم تا صدایم نلرزد و لرزید!

۴۷۰



- فکر نمی‌کردم دیگه ببینمت، و خب این دومین
اشتباهم در مورد تو بود، دست کم گرفته بودمت!
در یک سکوت پر از بهت نگاهش می‌کردم. نگاهش توی
خانه چرخی زد و وارد خانه شد. و من هنوز داشتم
مبهوت نگاهش می‌کردم. در را بستم و توی ذهن شلوغ و
وامانده ام دنبال واژه‌ها می‌گشتم برای حرف زدن و
نمیدانم چرا لال مانده بودم!

آبان سرد

- دست کم گرفتمت که خیال کردم با دو تا تهدید از
خیر آبان و منفعتی که برات داشت میگذری.
- من...

عصایش را کوبید زمین و صدایش بالا رفت:

- تموم این دو سال من و دور زدید و به ریشم
خندیدید؟ نگفتی لااقل جواب گذشت اون پیرمرد و
بدم و دورش نزنم؟
- اشتباه برداشت کرده بود. شاید حق داشت و من توانایی
اثبات را در خودم نمیدیدم اما میخواستم تلاشم را
کرده باشم.

- ما شمارو دور نزدیم حاج اقا!
- فکر میکردم واسه اثبات اینکه ذات خراب نیست
لااقل به خودی نشون بدی، ولی تموم این دو سال

آبان سرد

یه گوشه از این شهر پسر منو بردی که بردی و اون
بی شرفم با سکوت و بی محلیش نقش بازی کرد که
حالش خوش نیست مثلاً و...

- دارید اشتباه میکنید آقای شمس.

جلو آمد و ایستاد مقابلم. از همین لحظه و این همه کج
فهمی هراس داشتم.

- من همون روز اولی که تو رو با تپا ننداختم بیرون
از هتل و خونه ی آبان اشتباه کردم دخترجون!
چشم بستم. این مرد و کابوس بودنش قرار نبود تمام
شود؟

آبان سرد

- حسابمو با تو و اون مردک صاف میکنم، که فکر
نکنید اون قدر پیر و خرفت شدم که بتونید
اینجوری من و احمق فرض کنید!
نگاه عصبی و شاکی اش را از من گرفت و سمت در
رفت.

- آقای شمس؟

ایستاد. جلو رفتم. من در مقابل این مرد حتی جان
حرف زدن هم نداشتم.

- اجازه بدید توضیح بدم بعد اگه قانع نشدید
اینجوری برید.

۴۷۱



برگشت و با همان چشهای بی نفوذ، با همان رد
 اخمهای همیشگی، با همان حس تلخ و زننده ی تحقیر و
 تاسف، تماشاایم کرد.

حرف زیاد بود و پیش این نگاه حرف زدن با آن گذشته
 ی سیاه جسارت میخواست و خروار خروار اعتماد به
 نفس!

- من هیچ وقت اون آدمی نبودم که شما تصور
 کردید!

گفتم و رد بغض نشست روی حنجره ام، صدایم گرفت و
 اردلان شمس چیزی جز یک نیشخند تحویلم نداد:

- تصور؟ تو دیده های من و با تصورات یکی میکنی
 دخترجون؟

نفسم داشت بازی اش میگرفت و من لجوجانه تک سرفه
 ای زدم و جلوتر رفتم.

آبان سرد

آدمیزاد گاهی مجبور است با کابوس و ترس هایش رو

به رو شود و برای من این اتفاق همین حالا بود!

- به روح مادرم قسم من تموم این دو سال و از

پسرتون بی خبر بودم!

عصایش را کوبید زمین، و انگار فقط به دیده های

خودش باور داشت.

- اره خب، بی خبر بودی، بی خبر بودی و از قضا یه

روز که شک من و میکشونه به تعیقب و گریز میرسم

به قرار عاشقانتون بعد از دو سال نه؟ ببینم

دخترجون تو خیال کردی با بچه طرفی یا چون

پیرشدم عقم زائل شده؟

- دور از جون!

آرام گفتم و سر به زیر، خسته نفسش را فوت کرد:

آبان سرد

- فکر کردم پسره واسه امنیت تو و دلخوشی من یه
مدت دست برداشته از لجاجت، فکر کردم تو هم
حتما این مدت سر به راه شدی و یاد گرفتی لقمه
گنده تر از دهنِت نگیری، ولی دیدم نه، جفتون...
- آبان اومد آوارو برای کلاس گیتار ثبت نام کنه،
همین چند روز پیش، اونجا همدیگرو اتفاقی دیدیم
و بعدش...

- قصه سازه خوبی هستی، ببین خانوم ماهک
اعتمادی، گور خودتو کندی، دلم میسوزه واسه
آبان که گیر مار خوش خط و خالی مثل تو افتاده و
فکر میکنه با سر رفته تو عسل!

آبان سرد

**خواست برود که سد راهش شدم. نه حالا دوسال پیش
بود نه من ماهکِ دو سال پیش بودم. اردلان شمس اما
همان قدر خودخواه و از دماغ فیل افتاده بود هنوز!**

۴۷۲



**- من قصه نساختم. من تموم این دوسال و روی
پاهای خودم ایستادم، دوباره ایستادم آقای شمس،
بعد از اون بلایی که فقر و نداری و حماقت و بی
کسی سرم آورد، بعد از اون همه گوشه کنایه و زخم
زبون و تهدید از شما، بعد از علاقمند شدن و به
تاوان اشتباهم از دست دادنش، من بعد از همه ی
اینا دوباره ایستادم، کار کردم، صبح تا شب توی
آموزشگاه کار کردم،...**

**سرفه امان نداد و بی نفسی داشت حنجره ام را پاره
میکرد اما باید میگفتم. باید این زخمها باز میشد، باید
این حرفها گفته میشد!**

**- یه روزایی یادم میرفت ناهار بخورم، یه شبایی یادم
میرفت باید برگردم خونه، شکل صندلیای آموزشگاه
و به خودم گرفتم از بس نشستم و کار کردم، قید
تفریح و گردش و زدم، قید همه ی ارزوها و بلند
پروازیا مو زدم، کار کردم و عوض شدم، با شرافت
زندگی کردم تا یه روزی یکی مثل شما، یا خود
شما، وقتی من و دید من و با اون گذشته ی
مزخرفم قضاوت نکنه، من و اویزون و به درد نخور و
دزد خطاب نکنه، من و بی ذات و گدا گشنه و
هیچی ندار صدا نزنه!**

نگاه بی فروغش روی چشماهیم مانده بود. تنم می
لرزید، حتی صدایم می لرزید، و بی نفسی مرا به سرفه
انداخته بود اما مهم نبود.

- الان همون روزه آقای شمس، همون قدر که از
گذشتم شرمندم از این دو سال نیستم. من سر قولم
به خودم و ابان موندم، من تموم این دو سال حتی
به خودم اجازه ندادم شماره ی پستون و بگیرم،
من اصلا فکر کردم برگشته به آناهیتا!
گیج شده بود. من هیچ وقت و هیچ کجا این قدر محکم
مقابلش تمام حرفهایم را ندم:

- بعد از دو سال اتفاقی همو دیدیم و ابان میخواست
همه چیز و بهتون بگه.

نگاه شاکی و عاصی اش را از چشماهیم گرفت. دستش
 سمت دستگیره رفت و من حتی از چشماهیش هم
 نفهمیدم چیزی را این وسط باور کرد یا نه؟!
 بیرون که رفت در را بستم و تکیه ام را دادم به آن.
 سرفه زدم و با هر سرفه ام اشکم ریخت و نفسم بالا
 نیامد. همه چیز شبیه یک گرداب چرخید و مرور شد و
 مرا پایین کشید. به زحمت خودم را رساندم به کانتر و
 اسپری را داخل دهانم زدم، تلفن همراهم را برداشتم و
 شماره ی آبان را گرفتم. این مرد یا زیادی بدشانس بود
 یا پدری داشت که مو را از ماست میکشید و با آینده ی
 او و آوایش شوخی نداشت، لاقل با وجود آن گذشته ی
 من حتما فکر میکرد این همه جدیت لازم است، شاید
 هم... آن قدر که باید به آبان و حرفهایش اعتماد
 نداشت.

- جونم ماهی؟

صدایش را شنیدم و سرفه امان نداد تا حرف بزنم، این
حالت های عصبی بیچاره ام کرده بود.

- ماهک؟ الو؟ خوبی تو؟

۴۷۳



خوب نبودم، میان یک باتلاقی بودم که ته نداشت، یک
گذشته ی سیاه و بی درمان که رهایم نمیکرد، یک
کابوس به اسم اردلان شمس که هر بار میخواستم
فراموش کنم روزگاری از سر بلندپروازی و شاید زیاده
خواهی اسیر حماقت شدم با حضور و حرفهایش همه
چیز را توی صورتم می کوبید و عشق را، همانی که ته
تمام بدبختی ها آرامشت میشد را با بی رحمی از من
دریغ میکرد!

- ماهک؟ حالت بد شده باز؟ الو؟

**داد میزد و خیال میکرد صدایش به گوشم نمیرسد.
میرسید، می شنیدم، ولی از بغض خفه بودم و از بی
نفسی لال!**

- اسپری نداری باز؟

**تمام دو سال گذشته، لحظه به لحظه ی آن ترس
منحوس برای برداشتن آن سرویس لعنتی، تمام آن
حال بد و اوارگی و بی ابرویی، تمام نیش و کنایه های
اردلان و علاقه ی از دست رفته ی آبان، مرور شد و حالا
به تنفسم رحم نمیکرد.**

- اومدم.

**قطع کرد و من گوشی را انداختم روی کانتر و سرفه
زدم. اسپری را برداشتم و برای کمی هوا توی دهانم زدم
و خالی بود. خسته و کلافه اسپری را روی زمین پرت**

آبان سرد

کردم و بلندشدم. دلم نمیخواست به همین نقطه برسیم
و رسیده بودیم. آن هم بعد از دو سال، آن هم بی آنکه
قصدی باشد، و حالا چه کسی میتوانست به اردلان خان
بفهماند دور زدنی در کار نبوده؟!؟

حس میکردم از سرفه و بی نفسی سینه ام زخم شده.
گوشی را برداشتم و برای آبان نوشتم:

- اسپرم تموم شد، سر راه بخر لطفا.

پیام را ارسال کردم و همان جا کنج در نشستم. دلگیر
بودم و بعد از این همه تلاش برای درست زندگی کردن
این حقم نبود!

فکر کردم، فکر کردم و ذره ذره میان تمام بی رحمی ها
تمام شدم انگار.

نفهمیدم چقدر نشستم و میان فکرهای ریز و درشتم
دست و پا زدم. نفهمیدم چقدر سرفه زدم و ناخون هایم

آبان سرد

را توی دستهایم فشار دادم. زنگ خانه که خورد دست
بردم و شاسی ایفون را زدم و بعد دستگیره را کشیدم.
کسی آمده بود به داد زمین خوردنم برسد، و همین
باعث شد در آرامش چشم ببندم و دل بدهم به بد حالی
هایم!

۴۷۴



- بهتری ماهی خانوم؟

دراز کشیده بودم روی تخت و نفسم راحت بود، اما یک
سردرد بدفرم داشتم و یک سوزش عجیب که ته قلبم
حسش میکردم.

- این چه حال و روزیه آخه؟ نمیگی از یه جایی به
بعد من جز خودم واسه یه مادر مرده ی دیگه ای
هم هستم؟

آبان سرد

نشسته بود روی تخت و طوری نگاهم میکرد که انگار از
مرگ برگشته ام.

نگرانی توی چشمهایش بیداد میکرد و یک عشق بدموقع
و بی نتیجه هم سوسو میزد.

- چی شده ماهک؟

- برو!

صدایم از ته حلقم بالا آمد. جا خورد و بعد کم کم ابرو
در هم کشید:

- کجا برم؟

- برو دنبال زندگیت، دنبال چیزی یا کسی که
آرامشتو به واسطه ی مخالفتا و گذشته ها ازت
نگیره!

صدایم زخمی بود. مثل دلم. داشت عصبی میشد:

- سرت به جایی خورده یا...

- بابات اینجا بود!

گفتم و در یک سکوت و بهت پر از خفقان تماشایم کرد.

دستهایم را روی تخت عصا کردم و سخت نشستم.

- تعقیبت کرده بود، فکر میکرد تموم این مدت با هم

بودیم و بهش دروغ گفتمی، من تلاش کردم بگم

اشتباه میکنه ولی، اون به من اعتمادی نداره که

من بتونم اونو از اشتباه در بیارم.

از بهت بیرون آمد، دستهایش را کلافه به صورتش کشید

و لب زد:

- ای وای.

هنوز گنج میزد، عاصی پرسید:

- بعد معنی و راه حل این گندشانی یعنی من گم

شم؟

پر از تمنا صدایش زدم:

- آبان؟

بلندشد، بهم ریخته قدم زد:

- نه دیگه، معنیش همینه، نمای مسئله رو حل کنی،

به جاش به این روز می افتی و به منم میگی هری!

۴۷۵



حق داشت خسته باشد و کلافه و عاصی. حق داشت

چون نیم بیشتر این ویرانی ها را من به بار آورده بودم!

- من فقط میگم...

سرفه امان نداد و نج کلافه اش را شنیدم. برگشت و نشست مقابلم.

زل زد توی چشمهایم و چشمهایش تمام حسرت ها و پریشانی های دنیا را داشت.

- چی بهت گفت که به این روز افتادی؟!!

حالم خوب نبود. هزار فکر داشتم و هزار دلشوره ی بی درمان اما، میان همین تب و تاب پریشانی ها من نگرانی های چشمهای آبانم را با دنیا عوض نمی کردم حتی اگر برخلاف میل و قلبم میگفتم که برود!

تلخند زدم و نگاهم ماند به نم اشکی که رد کمرنگی از خودش توی چشمهایش جا گذاشته بود.

- مثل حرفهای دو سال پیش، یکم ملایم تر.

- میرم میشینم باهاش حرف میزنم، براش میگم چه خانومی شدی واسه خودت.

لبخند زدم. دستم را گرفت، با انگشت شست ارام دستم را نوازش میکرد و تماشا می کرد.

- خوشم نمیاد تا تقی به توقی میخوره کم میاری و حرف از رفتن و تموم شدن میزنی، دوسال رفتم، دوسال نبودى، كى دلش واسمون سوخت؟ كى تنهایمون و پر كرد؟ كى واسمون عشق شد و خوشبختی آورد؟ كى دلتنگیامون و درمون كرد؟ - نمیخواستم بابات اینجوری بفهمه، اینجوری من و بینه، بازم مثل دو سال پیش در موردم فکر کنه.

آبان سرد

- اینکه شک کرده و تعیقم کرده از بدشانسیمونه،
وگرنه من میخواستم همین امشب باهاش حرف بزنم.
سکوت کردم. نگاهش ماند روی دستم و رد ناخون هایم
کف دستم را با اخمهای درهم تماشا کرد:
- بین چیکار میکنی با من و خودت!
نمیخواستم خستگی هایش را تشدید کنم. دستش را
گذاشت پس سرم و پیشانی ام خورد توی سینه اش،
داشت باهمان دستش ارام موهایم را نوازش میکرد.
- سخت که به دست بیای تا همیشه میزارمت روی
چشمام و آسون از دستت نمیدم!

۴۷۶

- کی تموم میشه این روزا؟ کی تموم میشه تاوان
 دادن من بابت اون حماقت؟ بابات کی میفهمه ادما
 ممکنه خطا کنن و بعدش پشیمونی ریششون و بزنه
 و دیگه نیازی به نیش و کنایه ی ادما نداشته باشن؟
 - روزای خوب منتظرمون، اینو بهت قول میدم، من
 هستم، تا آخرش، و این بار اگه کسی بخواد سنگ
 بندازه دست تو و آوارو میگیرم و میریم یه جایی
 که دست کسی نرسه بهمون.

عطرش را میان تمام امید دادنش هایش نفس کشیدم.
 در حال حاضر همه چیز شبیه بن بست بود و ما برای
 جلوتر رفتن تقلا میکردیم و فقط با سر توی دیوار
 میخوردیم انگار!

مرا از خودش جدا کرد و لبهایش را گذاشت روی
پیشانی تب دار و پر از دردم، عمیق و محکم بوسید و
بعد نگاهم کرد:

- مراقب این نفست باش جونِ آبان، من دیگه توان
نبودنت و ندارم ماهی خانوم!
اشکم چکید. لیوان آب میوه را از روی میز برداشت و
داد دستم:

- باید برم، ولی نگرانتم، من و از حالت بی خبرنزار.
- میری باهاش دعوا کنی؟

- نه، قول میدم تموم تلاشمو بکنم که این بار راضیش
کنم، حله؟

لبخند زدم. حواسش به تمام ناآرامی هایم بود.

آبان سرد

- نمیدونم درست میگم یا نه، ولی پدرت ته ته همه ی
شاخ و شونه کشیدناش، نگرانته، پی خوشبختی
میگرده واسه تو و آوا، فقط یکم روشش خشنه و به
من بی اعتماد.

- درست میشه، حاجی خشنه ولی دوسال کافیه برای
اینکه به حرفام گوش کنه.

بلندشد. دلم میخواست تا آخر عمرم همینجا کنارم
بماند و نمیشد. این نشدن ها بود که عمر ادم را کم
میکرد و حوصله ی آدم را سر میبرد.

خم شد و روی موهایم را بوسید:

- نگران هیچی نباش، تو آبان و داری، این بار تا
همیشه داریش.

- پس خوشبحال من.

**لبخند زد و خدا حافظی کرد. در که بسته شد چشم بستم
و برای اتمام این همه پریشانی دست به دامن خدا
شدم!**

۴۷۷



**حرف زدن با اردلان شمش همیشه ی خدا سخت بود.
حتی وقتی بچه بود و کاری برخلاف میل پدرش انجام
میداد اماده ی توضیح و توبیخ بود. حتی وقتی چیزی
میخواست و مادرش او را برای خواسته اش پیش اردلان
میفرستاد.**

آبان سرد

**حرف زدن با آن مرد همیشه برایش سخت بود، مردی که
جدیت و جذبه اش زبانزد خاص و عام بود و همیشه همه
ی فامیل از او حساب میبردن!**

**حالا نه بچه بود نه نوجوان و نه حتی آبان کم تجربه و
کله شق دوران ازدواجش با آناهیتا!**

**حالا بزرگ تر و پخته تر شده بود، توانسته بود دو سال از
خواستۀ اش بگذرد تا آتش خشم پدرش فروکش کند و
به تصمیمش مصمم تر شود. حالا آمده بود تا حرف بزند.**

**دستش روی زنگ رفت که تلفن همراهش به صدا در
آمد، دستش را عقب کشید و گوشی را از جیبش بیرون
کشید. بهداد بود، برادری که تمام زندگی اش را منطق
پیش برده بود و رضایت اردلان!**

- جانم بهداد؟

آبان سرد

- بابا فهمیده آبان، من نمیدونم از کجا، من فقط
نشستم یکم حرف زدم و امداش کردم، به جان آوا
همین، ولی عصبیه، بد فهمیده، فکر میکنه همه ی
این دو سال...

- میدونم!

آن قدر خون سرد جواب داد که لحظه ای سکوت شد و
بعد صدای پر از بهت بهداد را شنید:

- اومده سراغت؟

- نه، رفته سراغ ماهک، بازم هرچی خواسته بارش
کرده، نفس نداشت رسیدم.

آبان سرد

- پس تو داری میری سراغش نه؟ داداش؟ وقت دعوا
و کل کل نیست، میدونی دیگه نه؟ تو رو قسم به
روح مامان یه بار هزار هر چی میخواد بگه و تو
اروم و ملایم حرف بزن.

تلخند زد. دنیا حتما وارونه شده بود که برادرش
کوچکترش داشت با قسم و آیه نصیحتش میکرد.

- چرا فکر میکنید من همیشه دنبال دعوا و کل کل
بودم؟

بهداد سکوت کرد و نگاه غمگین و دلگیرش ماند به
آسمان سیاه بالای سرش، حتی یک ستاره هم نبود،
سیاهی بود و سرما، سوز بود و یک دلگیری بی سابقه:

۴۷۸



آبان سرد

- سر آناهیتا سابقه ی من خرابشد، خراب شد چون
تهش به طلاق رسید و حاجی و حرفاش برنده
شدن، من فقط پای خواستم وایسادم، این کجای
دنیا میشه ناخلف بودن و دعوایگر بودن؟
- آبان...

- من نمیتونم مثل تو شکل خواسته ی بقیه زندگی
کنم فقط چون بزرگم کردن و احترامشون واجبه،
من زندگی و شکل تو نمیبینم بهداد.
مثل همیشه سرما را حس نمیکرد فقط رد بخار از
دهانش را میدید و لرزش صدایش خبر از بدحالی اش
میداد

- تو نه ناخلفی نه دعوایگر، روشتم با من فرق داره
اینم قبول، این بارم پای خواست وایسا، فقط

آبان سرد

روشتو عوض کن، بخدا بابا چیزی نمونده بود

راضی شه، الان ولی دچار سوتفاهم شده.

- حواسم هست، مهسارو سلام برسون.

تماس را قطع کرد و زنگ را زد. چند لحظه بعد صدای

طلبکار و نامهربان اردلان را شنید:

- فرمایش؟

- حرف دارم حاجی، بزن درو.

اردلان با مکت شاسی را زد و او با تمام دلشوره های

آدمکش ته قلبش وارد خانه شد. در ورودی که باز شد

نگاهش ماند روی اخمهای درهم اردلان و جلورفت:

- سلام.

آبان سرد

- عرق خشک نشده چغولیشو کرد و فرستادت خر
باباتو بچسبی هان؟

چشم بست. باید ارام میماند. باید این بار طوری حرف
میزد که اردلان بفهمد برای او جز خواسته هایش پدرش
هم مهم است. همیشه بوده!
وارد خانه شد و در را بست.

- بشینیم؟

- مگه نشسته دعوا میکنن؟

- من واسه دعوا نیومدم بابا!

من در خطرَم بی عشق..

بی بال و پرم بی عشق...

بی عشق جهان یعنی ...
یک چرخش بی معنی ...

۴۷۹



نگاه به خون نشسته ی اردلان روی چشمهای خسته اش
ثابت ماند. میان یک جدال نابرابر بودند انگار، هر دو
خسته، هر دو بازنده، هر دو شکست خورده!
- کجای زندگیت جز دعوا با من کار دیگه ای
داشتی؟!

دست آبان چنگ شد توی موهایش و تا پشت گردنش
رفت:

آبان سرد

- من اومدم حرف بزوم، بگم این بارو دچار سوتفاهم
شدید، بگم این بارو هر چی شما میگی همونه ولی،
از سر منطق بگید، نه یه اشتباه و گذشته و...
اردلان جلورفت، صدای عصایش خط انداخت روان
آبان را... و حرفش را قطع کرد:

- من بچم که تو از سوتفاهم بگی و بگم اوکی؟
- شما بزرگی، شما تاج سرمی بابا، ولی به روح مامان
من یک هفتم همیشه ماهک و دیدم، اونم بعد از
دوسال!

مردمک های اردلان چسبید به چشموهای تب دار و خسته
ی آبان و آبان ادامه داد:

- من تموم اون دوسال و پای حرف و قولم به شما
ایستادم!

- چرا باید باورکنم؟

- چی کار کنم باورکنی؟ شناسنامه و نشونت بدم؟

چون آوا رو قسم بخورم؟

نگاه مات و ناباور اردلان از صورت آبان کنده شد و

پشت به او و بی هدف قدم زد. هیچ کجای زندگیش

آبان را این قدر آرام و مطیع ندیده بود!

- نمیگم فقط بخاطر شما ولی، من تموم این دو سال

بخاطر ماهک، خودم، باورم، آوا، و شما، صبرکردم،

و مطمئن بودم اگه شدنی باشه حتما یه روز بازم

باهم روبه رو میشیم!

اردلان شاکی برگشت. قلبش تیرمیکشید و دیگر توان

تنش و درگیری و بحث نداشت و حتما توی این سن و

آبان سرد

**سال نیاز به آرامش داشت و دورهمی های خانوادگی
آخر هفته و تماشای نوه هایش!**

**- گیریم حرفات قبول، تازه باهاش روبه رو شدی، کی
قرار بود بیای و به من بگی؟ وقتی عقدش کردی؟!**

۴۸۰



آبان جلوتر رفت و تمام تلاشی را برای آرام بودن کرد.

- ماهک همون روز اول از شما و مخالفت گفت، به

ولای علی دارم عین واقعیت و میگم، میگفت شما

حق داشتی و حالا نمیخواه با بی خبری شما یه

گناه به گناهای اضافه کنه. من ولی... باید برای

حرف زدن امدادگی شو پیدا میکردم.

- بعد از آناییتا باور کردنت خیلی سخت شده آبان!

**آن قدر شکست خورده و پر از ضعف گفت که چشماى
آبان بسته شد و درد پیچید توى قفسه ی سینه اش.**

**- چه جوریه که همیشه انتخابات میلنگه بچه؟ اون
دختر چی داره که بعد از دو سال هنوز از سرت
نپریده؟!؟**

**- عوض شده. اون قدر که باورت نمیشه همون دختر
با همون افکار و شخصیت، دو سال عقب نشینی
کردم که به همین برسیم.**

**اردلان جلورفت، درست مقابلش ایستاد و تیز نگاهش
کرد:**

**- آدما هر چقدرم عوض شن ذاتشون عوض نمیشه
پسر!**

- اون اتفاق از سر ناچاری بود نه بد ذاتی!

نیشخند اردلان قلبش را سوراخ کرد اما جان کند ارام
بماند:

- همه ی ناچار یا ادمارو دزد کرده؟

- بعضیاشون و اره، بابا؟ یه بار برو از نزدیک زندگی

شو ببین، کار کردنش و ببین، ببین توی اون

آموزشگاه چطوری جز بهترینا معرفی میشه،

چطوری خانوم میره و میاد.

- من اون قدر بیکارم که بیفتم دنبال یه دختر بچه

واسه اینکه تهش بفهمم تو درست میگی یا نه؟

- میخوام این بار با موافقت شما زندگی کنم، میخوام

دعای خیرت پشت زندگیم باشه، میخوام واسه

ماهک و تنهایاش پدری کنی، خواسته ی زیادیه؟

خون اردلان خواب رفت و بی پلک زدن مبهوت ماند.

آبانی که مقابلش میدید هیچ ارتباطی با آن جوان

عاشق پیشه و عجول روزهای ازدواجش با آنا نداشت.

- چه طوری برم واسه دختری که یه روز از خونه

زندگیت دزدی کرده و گند زده به اعتمادت پدری

کنم و ازش بخوام واسه نوه م مادری کنه؟ تو

چطوری میتونی تا این حد چشمتو ببندی روی

آبرو و اعتبارت؟ کل هتل فهمیدن چه خبره،

جواهریم که بفهمه یعنی کل بازار و رفیقای گرمابه

گلستان فهمیدن، بعد من برم دزد خونمو بیارم

عروسم بشه؟

۴۸۱



**نگاه ناامید و خسته ی آبان از اردلان کنده شد و قدم
زنان سمت پنجره رفت. داشت به همه چیز فکر میکرد،
از تتهایی عمیق اوایش تا دلتنگی ها و حسرت های ریز
و درشتش، شاید اردلان هم اندازه ی خودش حق داشت
و این حق داشت زندگی اش را تمام میکرد.**

**پاکت سیگار و فندک را از جیبش بیرون کشید و نخ
سیگار را آتش زد. نگاهش ماند به خیابان و غم بی
انتهای آسمان امشبش:**

- آوا کجاست؟

آبان سرد

**میخواست از امشب به بعد را با این مرد رو بازی کند
حتی اگر در نهایت نتیجه ی دلخواهش را نگیرد!**

- پیش ماهک.

- خیلی دلت گندس بچه، خیلی!

برگشت و دود سیگار را از دهان و بینی اش بیرون داد.

نگاهش نشست به چشمهای همیشه جدی پدرش:

- یادمه بچگیام هر وقت از مدرسه برمیگشتم میدیدم

یه سری بچه ها روی شونه های پدراشونن، یه سری

دست تو دست و باخنده میرن، یه سری هم توی

بغلشون بودن، من اما همیشه ی خدا یا سرویس

داشتم یا مامان می اومد، یه بار یادمه از سر

ناچاری اومدی، با اخم و جذبه ی همیشگی، بدون

کوچکترین صمیمیتی!

آبان سرد

قلب اردلان لرزید و آبان روی کاناپه نشست. خم شد و سیگار را توی جاسیگاری خاموش کرد.

- همیشه دلم نشستن روی شونه هاتو میخواست، شوخی و بازی و باهات میخواست، شما ولی همیشه اون قدر جدی و رسمی بودی و قانون مند که من حتی نشد و نتونستم باهات هیچ جای زندگیم رفیق باشم و حرف بزنم!

- حالا دیگه قراره همه ی دوری و غریبی کردنت و بندازی گردن جذبه - جدیت من؟

- اردلان خان، من اینجا نیستم چیزی و گردن کسی بندازم، من واسه دعوا نیمدم، اومدم بگم اگه من سر ازدواجم اشتباه داشتم رفتار شما هم به من ثابت نکرد فکر زندگیمی، همیشه طوری حرف زدی که

آبان سرد

**انگار فقط شما درست میگی و حرف باید حرف شما
باشه، حتی در مورد خصوصی ترین مسائل زندگیم!**

اردلان هم جلو رفت و مقابلش نشست:

**- من هیچ کدوم از مشکلاتی که با تو داشتم و با
بهداد نداشتم، چون اون نه اندازه تو مغروره نه
لجهاز!**

۴۸۲



**- قبول، الان اینجام که بگم دلم میخواد این بار و
بدون لجبازی و با رضایت شما برم جلو، دلم میخواد
یه بار ازم راضی باشی، یه بار به جای گوشه کنایه
ازت چیز دیگه بشنوم، یه بار نگرانیات و درمورد
خودم و اوا تموم کنم، جان اوا راه بیا با دلم!**

آبان سرد

**چیزی از قلب اردلان کنده شد و انگار خانه چرخید.
چشم بست و تلاش کرد بتواند میان احساس و منطقش
را مدیریت کند.**

**- آبان، من پدرتم، قرار نیست زور و قدرتمو به رخت
بکشم یا بخوام حرف حرف من باشه، این دختره...
- شما برو از نزدیک ببینش، تحقیق کن، از هر کسی
که میخوای بپرس، با خودش با علم به اینکه بعد از
دو سال دیدمش و دور زدن درکار نیست حرف
بزن، بخاطر من، فقط همین بار!**

**- و اگه در نهایت جوابم منفی بود؟!
قسمت سخت ماجرا رسیده بود!
نمیتوانست بگوید این بار هم قید ماهک را میزند. دیگر
دلش را نداشت!**

آبان سرد

- آبان؟! شنیدی!؟

- اگه با دلیل منطقی، و جز نگاه به گذشتش مخالف
بودی هر چی شما بگی همونه!

اردلان تکیه اش را به مبل داد و جدی تر تماشایش
کرد.

- تو واقعا خوشبختی خودت و آوا رو توی بودن با
این دختر میبینی؟
- بگم آره نمیگی سر آنا هم...

- آدرس محل کارشو بنویس!

چشمهای آبان با وجود دلشوره ی ته دلش برق زد و
دفترچه تلفن را از روی میز کنار دستش برداشت و با

آبان سرد

**خودکار کنارش ادرس آموزشگاه هایی که ماهک توی
آن کار میکرد را نوشت و دفترچه را روی میز مقابل
اردلان گذاشت:**

**- میدونم این بار جز خودم دلشوره ی آوا رو هم
داری ولی... قول شرف میدم نزارم اب توی دلش
تکون بخوره، شما فقط یه بار دیگه به من
اعتمادکن.**

اردلان در سکوت و حسرت نگاهش کرد و آبان بلندشد:

**- من منتظر خبرتون هستم، یاعلی!
دستش را روی شانه ی اردلان فشار داد و با گفتن
خداحافظ از خانه بیرون رفت. خوشحال بود بدون
درگیری و جدل حرفهایش را در کمال احترام و ارامش
زده اما دلشوره جواب نهایی اردلان را داشت و همین
دلشوره برای از پا انداختنش کافی بود!**

۴۸۳



نگاهش روی تابلوی آموزشگاه ثابت ماند و بالاخره باور
کرد برای دیدن ماهک اعتمادی و زندگی اش آمده!
به آبان، به بهداد، به خودش و تمام دلنگرانی های ته
قلبش قول داده بود یک بار به آبان و تمام تصوراتش از
خوشبختی فرصت بدهد!

وارد آموزشگاه شد و نگاهش روی میز خالی منشی
چسبید. صدای منشی را از اتاق شنید:

- ماهک جون میدونم وقت نداری بخدا منم گفتم
ولی گفت دختر خاله ی موحد میخواد خانوم
اعتمادی بهش آموزش بده!

**نگاهش به اتاق با در نیم باز چسبید و از اتاق دیگر
صدای موزیک گوشش را پر کرد و جواب ماهک را شنید**

**- باشه بذار من با اون آموزشگاه هم هماهنگ کنم
ببینم میتونم وقت خالی کنم یا نه، بهت خبر میدم.
- یعنی بگم باشه؟**

**- تموم تلاشمو میکنم که وقت خالی کنم، نشد یه
کلاس اضافه تر تو یه ساعت دیگه میام که اون
دختر هم راضی باشه.**

**این همه محبوبیت و ادب و متانت دقیقا شکل تعریف
های آبان از ماهک حالا بود!**

**با آن همه دبدبه و کبکبه آمده بود برای اثبات این
دختر بچه به خودش و این را خودش هم باور نمیکرد.**

در که باز شد و منشی بیرون آمد با دیدن اردلان گلو صاف کرد و حواس اردلان جمع زن مقابلش شد:

- سلام بفرمایید جناب در خدمتم؟ .

نگاهش کرد و هنوز فکرش درگیر ماهک بود. دو سال پیش وقتی از شدت خشم و عصبانیت کمر به نابودی اش بسته بود و از هیچ تهدیدی کم نگذاشت فکرش را هم نمیکرد روزی برای تحقیق و پرس و جو سراغش بیاید!

جدی و کلافه زل زد به زن مقابلش و از ماهک پرسید، از تمام روزهایی که اینجا مشغول کار بوده، از حال و روزش، از حرفه و موفقیت هایش، از اخلاق و شخصیتش، پرسید و در عین ناباوری جواب تمام سوال هایش تعریف و تمجید بود!

نمیتوانست این همه تغییر را در این دو سال باور کند!

- شما برای امرخیر تحقیق میکنید به سلامتی؟

نگاهش ماند روی در اتاق ماهک و پلک زد.

- اگه خدا بخواد، تنها زندگی میکنن؟

- تا جایی که اطلاع دارم بله.

- جز اینجا آموزشگاه ملودی هم کار میکنن درسته؟

- بله، یکی از موفق ترین مربی ها هستن.

کم آورده بود، و هر چقدر فکر میکرد تنها نقطه ی

تاریک زندگی ماهک اعتمادی همان حماقت دو سال

پیشش بود!

۴۸۴



بی حرف دیگری تشکر کرد و از آموزشگاه بیرون زد.
 پشت فرمان که جاگیر شد نگاهش ماند به رو به رو و
 منتظر بیرون آمدن ماهک ماند. دلش میخواست از
 نزدیک زندگی و روزمرگی هایش را تماشا کند یا حداقل
 یک اشکال و خطا از آن بگیرد و تمام کند این قصه ی
 پر از جنجال را!!؟

ساعت نزدیک ۷ شب بود و نگاهش از ساعت مچی روی
 دستش کنده شد و به مقابلش چسبید. ماهک از
 آموزشگاه بیرون آمد و سوار اسنپی که مقابل ماشین
 اردلان توقف کرده بود شد. اردلان آرام پشت سرش
 حرکت کرد و دید بعد از چند دقیقه مقابل میوه فروشی
 توقف کرد و خریدهایش را درست مثل یک خانم خانه
 انجام داد و مجدد سوار شد. و در آخر به خانه که رسید
 پیاده شد و با خریدهایش وارد خانه شد و در را بست!

آبان سرد

**برای صحبت کردن با او مردد بود. برای تماشای صحت
حرفهای آبان مردد بود. و این همه تردید و دودلی
کلافه اش کرده بود!**

**شماره ی آموزشگاه ملودی را گرفت و زیاد طول نکشید
تا صدای مردانه ای توی گوشش پیچید. تمام سوال
هایی که در آموزشگاه قبل پرسیده بود را پرسید و
دقیقا همان جواب ها را گرفت. آن قدر که کم کم داشت
شک میکرد تمام این جواب ها از پیش برنامه ریزی شده
باشد!**

**خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد. مقابل خانه ی
ماهک که رسید عصایش را با تردید به زمین زد و چشم
بست. چشم بست برای بهتر فکر کردن، برای کشتن تمام
این دودلی ها، برای این هراس ته دلش از به ثمر
رسیدن این وصلت، برای باور اینکه این دختر و آبان**

آبان سرد

تمام این دوسال را از هم بی خبر بودند و دور زدنی در
کار نبوده، برای اینکه باورکند ماهک اعتمادی ادم
دیگر و بهتری شده!

چشم که باز کرد دست دراز کرد و زنگ را فشار داد.
آبان را نمیتوانست و نمیخواست مثل خودش اسیر دست
تنهایی کند. صدای پر از ترس ماهک را شنید.

- بفرمایید؟

- بازکن دخترجان، حرف دارم.

در با مکث باز شد و او نفس عمیق کشید. این قدم ها را
داشت برای آرامش آبان و آوا و قلب خودش
برمیداشت!

آبان سرد

ماهک که با چشمهای خسته و متعجب در خانه را باز
کرد جلو رفت و تلاش کرد کمی از جدیت و جذبه اش
کم کند شاید ترس چشمهایش کمتر شود.

- سلام آقای شمس، اتفاقی افتاده؟!

۴۸۵



برای اولین بار بود که این دختر را میدید و خشم جای
هر احساسی همه چیز را به جنجال و توهین نکشانده
بود!

- تعارف نمیکنی؟

ماهک بود و یک غربت و غریبگی تلخ از این همه
تنهایی و هراس خانه خراب کن ته دلش از این مرد!
عقب رفت و تصنعی لبخند زد:

- ببخشید، بفرمایید.

اردلان با همان اقتدار همیشگی اش وارد خانه شد و
این بار فرصت کرد خانه ی مجردی دختر تنهای مقابله
را تماشا کند.

- چیزی شده؟

لرزش صدای دخترک باعث شد کمی رد آن اخم و
کلافگی را توی صورتش کمرنگ کند. برگشت و نگاهش
کرد.

- آبان در مورد سوتفاهم پیش اومده با من حرف زد!

دل ماهک مچاله شد. می ترسید، هنوز هم مثل دو سال
پیش از این مرد ترس داشت!

اردلان روی مبل تک نفره ی پشت سرش نشست و عصا
را کنارش گذاشت.

آبان سرد

- تلاشمو کردم باور کنم گاهی وقتا هم من اشتباه

میکنم و تموم این دو سال شماها از هم بی

خبر بودید!

رد کمرنگی از لبخند روی لبهای ماهک نشست.

- باور کردید؟

- باور کردم که اینجام!

یک آن آرام شد و تمام دلشوره های پس ذهنش

نابود شد. دستپاچه بود و سکوت و هراس هایش واضح

بود!

- من میرم چای بریزم.

- بشین!

آبان سرد

**آن قدر جدی و محکم گفت که ماهک بی حرف روی
مبل مقابلش نشست و نگاهش کرد.**

۴۸۶



**- آبان باهام حرف زد، جوری که بتونم قانع بشم و الان
بشینم رو به روت و ازت بپرسم از ماهک دو سال پیش
چی مونده و نمونده؟!**

**- از ماهک دو سال پیش چیزی نمونده جز یه علاقه
ی بزرگ و درست ته قلبم به آبان و آوا !
هوشمندانه جواب داده بود و آوا را فراموش نکرده بود.
قلبش تند می کوبید و کف دستهایش عرق کرده بود.
استرس داشت و میترسید این مکالمه به جاهای خوبی
نرسد.**

- آبان شک نداره به این موضوع، من ولی، شک داشتم که رفتم محل کارت، شک دارم که انجام. متعجب پلک زد و پر از حسرت و خجالت جواب داد:
- من به این شک احترام میزارم، شما کاملاً حق دارید نگران باشید آقای شمس!
- این حق و دو سال پیشم به من دادی و دست گذاشتی روی قلب آبان و با هم رفتید که رفتید؟

سرش پایین افتاد و لبش را گاز گرفت. شاید حق کاملاً با مرد مقابلش بود. دو سال پیش بعد از آن مصیبت اگر تنها پا به فرار گذاشته بود شاید حالا نه قلب خودش درگیر و خسته و تنها بود نه آبان!

- من بی تجربه بودم و ترسیده!

آبان سرد

- حالا چی؟ از اون روزا اون قدر درس گرفتی که
بتونی از پس زن بودن و مادر بودن با هم بریای؟!!

قلبش ریخت و این سوال آن قدر بزرگ و هولناک بود
که گلویش خشک شود و نفسش بازی اش بگیرد!

- خوشبختی آبان آرزوی منه ولی خوشبختی آوا
تعصب منه، یعنی اگه اولی نشه من شاید زمین
بخورم، ولی دومی نشه زمین میزنم!

این مرد همیشه جز حرفهایش تهدید هم بود!

- من قبل از اینکه آبان و دوست داشته باشم عاشق و
وابسته ی آوا شدم، همه ی تلاشمو میکنم واسش
رفیق باشم، یه رفیق نه مادر، چون آوا مادر داره!

لبخند رضایت از جواب درست ماهک نشست روی

لبهایش، اما تلخی هایش را از بین نبرد!

- عاشق و وابسته ی آوا بودی و با اون حماقت...

- خودتون دارید میگید حماقت، شما این حماقت -

هر چیم بزنید توی سر من ، خودم تا آخر عمر

شرمنده و پشیمون این حماقتم، و دیگه از اون

دختر کله خراب و بی منطق و پر اشتباه خبری

نیست!

۴۸۷



نگاه اردلان داشت کم کم گرم میشد و امیدوار!

داشت آن دیوار بینشان میریخت. داشت تمام شک
 هایش به این دختر تمام میشد هر چند هیچ وقت صد
 در صد به این ازدواج رضایت نداشت دلش هم همان
 گذشته ی سیاه بود!

- تموم این دو سال و تنها زندگی کردی؟
 - بله، تموم این دو سال و تنها بودم و توی آموزشگاه
 کار کردم، و حتی فکرم نرفت سمت دور زدن شما یا
 مزاحمه آبان شدن، چون فکر میکردم برگشته به
 آناهیتا، از طرفی نمیخواستم بزنم زیر قولم!

- آوا باهات ارتباط گرفته؟
 نگاه پر از گنجی ماهک نشست روی چشموهای اردلان، و
 کم کم داشت باور میکرد مرد مقابلش دارد موافقتش را
 اعلام میکند!

آبان سرد

- روز اول منو زیاد یادش نبود، دیشب ولی حالمون
با هم خوب بود.

- آبان دوستت داره، حقیقتش فکر میکردم بعد از
دو سال این حس یا هیجان فروکش میکنه، ولی
نکرد، دلم نمیخواه این بار تا ته عمرش تنها بمونه و
آوا هم پای این آوارگی بسوزه، یه خونه وقتی زن
داشته باشه همیشه چراغش روشن و گرمه، دلم
نمیخواه حالا که فهمیده من باباشم نه دشمنش
سنگ بندازم جلوی پاش، یا باز مجبور شیم توی
روی هم بایستیم، ایناس که من و کشوند اینجا که
بهت بگم...

سکوت کرد. هنوز داشت یک چیزهایی را توی ذهن
شلوغ و بی سر و سامانش بالا و پایین میکرد!

آبان سرد

هنوز هم تردید داشت و هراس! هنوز هم فکر به آینده
ی آوا کنار این زن برایش پر از معما و دلشوره بود!
ماهک داشت با تمام استرس و دلهره ی ته چشمهایش
تماشایش میکرد. این مرد روزی تمام دنیا را برایش
جهنم کرده بود و حالا، بعد از دو سال، بهشت را دو
دستی تقدیمش میکرد!

- اومدم بهت بگم با این ازدواج موافقم ولی شرط
دارم!

چیزی توی دل ماهک سقوط آزاد را تجربه کرد. توی
خودش جمع شد و فقط گوش داد:

- تضمین میخوام، تضمین اینکه آبان و آوا رو
خوشبخت میکنی، به آوا نازک تر از گل نمیگی،
خم به ابروش نمیاد، اشکش هیچ کجای رفاقت و
زندگیش با تو در نمیاد، فک کن آوا شیشه ست،

آبان سرد

**همون قدر مراقبت میخواد، همون قدر شکنندس،
و عجیب برای من مهم!**

۴۸۸



**ترس نشست توی مردمک های لرزان ماهک! آوا را
دوست داشت اما این همه شرط و شروط برای او که
هیچ تجربه ی مادرانه ای نداشت و آوا هم فرزند
خودش نبود با این حجم از حساسیت ترسناک بود!**

- چشم!

**- حالا که دل میدی به آبان و میشی عروس خونواده
ی شمس باید بدونی همون قدر خودتو دست بالا
بگیری و مثل ملکه ها زندگی کنی، احترام شرط
دوم من توی این زندگیه، احترام به آبان و آوا،**

آبان سرد

**حتی اگه روزی مخالفت بودن، این احترام باید
متقابل باشه ولی، گفتم که بدونی.**

**دلواپس گوش میداد و کسی توی دلش را شخم میزد.
روزی فکرش را نمیکرد مراسم خواستگاری اش این قدر
متفاوت و عجیب باشد!**

**- اگه موافقی هماهنگ کن برای خواستگاری بیایم
خونه ی خواهرت!**

خواست بلندشود که ماهک هول شده گفت:

**- من هنوز ازتون پذیرایی نکردم، بشینید لطفا.
این را گفت و برای فرار از آن جو سنگین و پراز دلهره
به آشپزخانه پناه برد.**

اردلان چشم بست و نفسش را فوت کرد که تلفن
 همراهش زنگ خورد. آبان بود، مرد دلواپس و بی
 طاقت این روزها. ماهک که سینی چای را مقابلش
 گرفت فنجان را برداشت و سمت بینی اش برد و همزمان
 تلفن را جواب داد:

- به عروست بگو من چای با دارچین دوست ندارم،
 واسه من هل بریزه، اونم زیاد!
 صدای پر از بهت و هیجان آبان با تاخیر به گوشش
 رسید:

- خونه ی ماهکی بابا؟
 - من مثل تو نیستم پسر، یا حرف نمیزنم یا اگه بزنم
 سر حرفم هستم!

- همه چی اوکیه!؟

آبان سرد

**نگاه اردلان نشست روی بشقاب میوه ی مقابلش که
ماهک گذاشت روی میز و مجدد به آشپزخانه پناه برد!
- آره، تحقیق و سوال و جوابای من تموم شد منتها،
حرفام با تو مونده!**

۴۸۹



**صبوری هایش میان تب و تاب از دست دادن ها و
بدبجاری ها جواب داده بود، و حالا داشت عشق را با
رضایت قلبی اردلان شمس به دست می آورد و این
یعنی یک آرامش دائمی و همیشگی!
پتو را روی تن آوایش کشید و گوشی را آرام از توی
دستش بیرون آورد و چسباند به گوشی:**

- خوابید!

صدای آناهیتا را از پس دلتنگی هایش شنید:

- از سفر که برگشتم چند روز میبرمش پیش خودم

بمونه، باشه آبان؟

منظورش از سفر همان ماه عسل بود و آبان این را خوب

میفهمید!

گاهی عمیق که به آوایش نگاه میکرد این جدایی و

قسمت برای کودکی اش قلبش را متلاشی میکرد.

- باشه مشکلی نیست!

- قراره ازدواج کنی درسته؟

آبان سرد

**چشم بست! برایش مهم نبود آناهیتا چه فکری میکند
اما مهم بود که اگر بفهمد آن دختر ماهک اعتمادی
است در مورد او چه حرفهایی میزند!**

- حاجی بیرون منتظرمه، بعد حرف میزنیم!
- همون دخترس آبان؟ چی بود اسمش؟ اون روزا
فکر میکردم مقابلهش برندم و مشتم پره، حالا میبینم
...

عاصی و خسته حرفش را قطع کرد:

- آدم توی ماه عسلش در مورد این چیزا حرف
نمیزنه!

**آناهیتا جاخورد اما کم نیاورد. با حرص بیشتری جواب
داد:**

آبان سرد

- فکر کردی حرف میزنم چون دلم میسوزه یا عاشق
چشم و ابروتم هنوز؟ نه... حرف میزنم چون دلم
نمیخواهد هر ننه قمری بالای سر بچم باشه!
آبان بلندشد و از تخت فاصله گرفت. سمت پنجره رفت و
پرده را کنار زد:

- حرفای تکراری آدما رو خسته و دلزده میکنه
آناهیتا، منم این روزا زیادی خسته و دلزده ام ولی
میگم که شاید این بار بمونه توی گوشت!

۴۹۰



نگاهش نشست روی آسمان سیاه پر ستاره و ادامه داد:

- کسی که نگرانه هر کسی نیاد بالای سر بچش
میمونه پای زندگیش، تحت هر شرایط و اذیتی،

آبان سرد

وقتی میری میتونی نگران باشی کی جای تو میاد
بالای سر بچت ولی کاری از دست ساخته نیست!
- همیشه جای دلداری توی دلم و خالی کردی!

- دلداری؟ پیام بگم این خانوم هر ننه قمری نیست و
منم اندازه ی تو نگرانم و هر کسی و نمیارم بالای
سرش که دست اخر بگی هیچ بقالی نمیگه ماست
من ترشه!؟

سکوت آناهیتا خسته ترش کرد. هیچ وقت و هیچ کجای
جهان دیگر با این زن به هیچ نتیجه ای نمیرسید!

- مگه من گفتم کی و جای من اوردی بالای سر آوا؟
مگه اصلا پرسیدم کیه چیه چیکارس؟
- آوا بیشتر پیش تو آبان نه من، اونی که میخوای
باهاش ازدواج کنی همون دخترس؟

- آره!

**- واقعا اونو اندازه ی خودتو و بچتو زندگیت دیدی؟
از حاجی بعیده، چه طور قبولش کرده؟!؟**

**تماس را بی حرف قطع کرد و چشمهایش را با انگشت
شست و اشاره فشار داد. برگشت و نگاهش به صورت
آرام و معصوم آوا چسبید. پلک زد و آرام زمزمه کرد:**

**- ببخشید باباجان، ببخشید که دوتا بابا داری دوتا
مامان ولی انگار هیچی نداری، خواستم برگردم به
مادرت ولی، تنش و درگیریش بیشتر از آرامشش
بود!**

آبان سرد

تلفن را روی میز گذاشت و بیرون رفت. اردلان نشسته
بود پای تلویزیون، نشست مقابلش و با گفتن ببخشید
نگاه اردلان برگشت سمتش:

- آوا خوابید؟

- بله!

- میتونی واسه آخر هفته قرار بزاری بریم
خواستگاری منتها باید بدونی بعد از ازدواجتم
الویت اول و آخرت آواست، من بینم توی این
زندگی سه نفره کنار ماهک خوشبخت نیست این بار
خودم مجبورم میکنم جداشی!
لبخند آبان پر بود از ناباوری و امیدواری!

- آوا جونه منه بابا، حواسم بهش هست، همیشه بوده!

۴۹۱



**اردلان با رضایت لبخند زد اما هنوز ته دلش از این
اتفاق آن طور که باید راضی نبود!**

- پس همه چی مرتبه!!؟

**نگاه آبان روی صورت آرام اردلان کش آمد و هنوز هم
برای پذیرش این موضوع از سمت اردلان تردید داشت!
لبهایش را با زبان تر کرد و پرسید:**

- میمونه یه خواهش از طرف من!

- دیگه چی؟

**این پا و آن پا کرد و مدام با خودش کلنجار رفت تا
بالاخره گفت:**

آبان سرد

- میشه ازتون خواهش کنم هیچ وقت تاکید میکنم،
هیچ وقت، گذشته ی ماهک و تحت هیچ شرایطی به
روش نیارید؟

اردلان در فکر نگاهش کرد و آبان سخت ادامه داد:

- ماهک جون کنده تا از اون گذشته فاصله بگیره،
عوض بشه، فراموش کنه!

- باشه منتها تو مطمئن ی اون ماهک دو سال پیش
دیگه خودشو نشون نمیده؟

آبان دلخور پرسید:

- شما مطمئن نیستی؟!؟

- من خیلی وقته به چشمای خودمم مطمئن نیستم،
من چیزی و یاد اون دختر نمیارم منتها اگه ماهک

آبان سرد

**اونی نبود که تو میگی یا شد شبیه گذشته تکلیف
این زندگی چیه؟**

**آبان چشم بست و عمیق نفس کشید برای ذره ای
ارامش، چشم باز کرد و نگاهش نشست روی مردمک
های اردلان و با اطمینان گفت:**

**- اگه این اتفاق افتاد تکلیف همون میشه که شما
میگی!**

- پس صد در صد به همه چی مطمئنی!

**آبان به نشانه تایید پلک زد و اردلان نفسش را فوت کرد
و همان طور که بلند میشد گفت:**

- پس عاقبت بخیر بشید!

- شب و همین جا بمونید.

اردلان عصایش را برداشت و با لبخند کمرنگی نگاهش کرد:

- هیچ کجا تخت خودم نمیشه، قرار خواستگاری و گذاشتی خبرم کن، شب خوش!

۴۹۲



تمام شده بود! حسرت ها، تلخی ها، درماندگی و تنهایی ها، دلتنگی و نداشتن ها، دقیقا در همین نقطه به پایان رسیده بود!

آبان سرد

امشب اردلان شمس همراه پسر ارشدش آمده بودند
برای خواستگاری، و چه کسی باور میکرد ما دو سال
پیش شاکی و متهم بودیم و حالا...

مژگان محکم بغلم کرد و به پهنای صورتش اشک
میریخت، بالاخره نگرانی هایش در مورد من تمام شده
بود!

- دورت بگردم که عروس شدی، قربونت برم که
تلخیات تموم شد و داری سر و سامون میگیری!
با خنده او را از خودم جدا کردم:

- مژگان؟ مگه مردم اینجوری گریه میکنی؟ بابا دارم
چای می ریزم.

- یاد اون روزی افتادم که این یارو اردلان شمس،
من و چه جوری توی هتلش چزوند.

آبان سرد

**یادآوری تمام آن روزها برای من هم زجرآور بود اما
تصنعی خندیدم:**

- من و بگو فکر کردم اشک شوقه واسه من.
- اونم هست، ماهک؟ زندگی با یه مرد بچه دار سخت نیست؟ مطمئنی از پیشش برمیای؟
- هر چیزی که بشه بازم تو توانایی درست کردن نگرانی واسه خودت داری مژی!
- خندید و خواست جواب بدهد که ایرج رسید:
- ماهک چای چی شد پس؟
- اگه زنت دو دقیقه آبغوره نگیره میام.

**نگاهش به نگاه خیس مژگان چسبید و مهلا رو توی
دستش جا به جا کرد:**

**- خواستگاریم گریه داره زن؟
- بریم زشته، بریم ماهک میاد.**

**همان طور که اشکهایش را پاک میکرد بینی اش را بالا
کشید و مهلا را از آغوش ایرج گرفت و هر دو سمت
پذیرایی رفتند. قوری را از سماور برداشتم و استکان ها
را پر کردم، دلشوره داشتم اما فکر به داشتن آبان حال
را خوب میکرد و امیدم را به خوشبختی تشدید میکرد!**

۴۹۳



تمام مدت مراسم نگاه سنگین اردلان شمس را تحمل
کردم و باور کردم اگر اینجا ست و با تمام اتفاق ها
موافق، فقط و فقط بخاطر آبان است و تمام شدن آن
همه تنهایی و ساکن بودن!

آمده بودیم اتاق تا مثلا حرف بزنیم اما در واقع نشسته
بودیم کنار هم روی تخت و من سرم را تکیه داده بودم
به شانه اش، آبان هم دستش روی گونه ام بود و من
خیره ی نقطه ای دور مانده بودم و انگار... انگار داشتم
خستگی تمام این روزها را می انداختم، روزهای
جدایی، روزهای دلتنگی، روزهای سخت و تلخ گذشته!

- دیدی شد خانوم خانوما؟

صدایش پر بود از بغض و ارامش:

- ماهی خانوم؟

آبان سرد

- دلم میخواد بعد از این همه دویدن و نرسیدن،
حالا که رسیدیم بشینم و خستگی در کنم.

- خستگی و با بغل در میکنن!

سر بلند کردم و تماشایش کردم. سر چرخاند و
دستهایش را برایم باز کرد. خودم را جا دادم توی
آغوش مردانه اش و دیگر از هیچ چیزی نترسیدم!
با یک بغض نشکن و نفس گیر گفتم:

- تا ته تهش واسه منی؟

- شک داری جون دلم؟

- آبان؟

روی موهایم را بوسید.

- جان؟

- من هنوزم از بابات میترسم. میدونی بابات واسه من
شبه یه آینس که تموم گذشتمو نشون میده!

نوازشم کرد و نفس هایش تند تر شد:

- حاجی ادم سختگیر و بدقلقیه ولی، وقتی بری تو
دلش دیگه رفتی، زمان میبره اما نشد نداره.
- پس پاشو بریم بیرون و بگیم ما خیلی وقته
حرفامون و زدیم و الان فقط یه رسیدن دلچسب
میخوایم!

۴۹۴



خندید و مرا بیشتر توی آغوشش فشار داد.

- با مراسم عروسی که موافقی؟

- نه!

**آن قدر یکدفعه ای و با سرعت جواب دادم که جا خورد
و مرا از خودش جدا کرد:**

- نه؟ واسه چی؟

- نمیخوام دیگه، دلم میخواد از همه آدم‌ها و رسم و

رسومات دور باشم و فقط توی همین بغل خستگی

درکنم، من و از همه ی دنیا تو رو بس!

- من دورت بگردم بدون مراسم که نمیشه!

**موهایم را پشت گوش دادم و زل زدم توی چشمهای
چراغانی اش:**

**- چرا نشه؟ اینجوری آوا هم راحتتره، تو که یه بار
داماد شدی حسرت به دل نیستی، منم که علاقه ای
ندارم، فقط بریم محضر عقد کنیم و بعدش بریم...
سکوت کردم، با تعجب و کنجکاوی نگاهم میکرد. چشم
بستم و تمام اتفاق ها را مرور کردم. و بالاخره گفتم:
- بریم روستای حیران، توی همون خونه، لب همون
دریا و رودخونه، بریم که این بار خاطره های
شیرین بسازیم!**

**خندید و دو طرف صورتم را قاب گرفت، پیشانی ام را
محکم بوسید و عقب کشید:**

- یعنی من ماه عسلم ببرمت همین بغل عزیزمن؟

آبان سرد

- تو فکر کردی من ماهک دو سال پیشم که الان نگام
به همه چی مادی و رویایی باشه؟ من اول دنبال
آرامشم!

سر کج کرد و عمیق تر و با عشق تر نگاهم کرد، با لبخند
موهایش را بهم ریختم:

- مطمئنم بدون مراسم پدرتم راحتتره!
اخمهایش درهم شد:

- تو هنوزم فکرمیکنی با نشون دادنت به اقوام و
فامیل مشکل داره؟

- مشکل داشته باشه هم حق داره!

۴۹۵



چپ چپ نگاهم کرد و دستم را گرفت توی دستهایش،
 زل زد توی چشمهایم و من داشتم آن کلبه ی دنج را
 وسط آن جنگل بی نظیر میدیدم!

- بیا و بگذر از اون اشتباه توی اون گذشته، بزار بقیه
 هم یادشون بره عزیزدلم، باشه؟
 - باشه ولی، من قراره همه ی اون گذشته رو جبران
 کنم!

- تو همین که باشی خودش جبران تلخیای کل عمر
 منه!

لبخند زدم، دستم را نوازش کرد و با محبت بیشتری
 تماشاایم کرد:

- اگه حرفی نمونده بریم بیرون.
- با روستای حیران و نگرفتن جشن موافقی دیگه؟

- من با هر چیزی که تو رو آروم تر کنه موافقم!
- تلاش کردم جلوی احساساتم را بگیرم اما نشد،
نتوانستم، دستم را از دستهایش بیرون کشیدم و
انداختم گردنش و محکم بغلش کردم:
- اگه تو نبودی من تا الان مرده بودم آبان!
- عه خدا نکنه دختر!

- هیچ وقت نشده بهت بگم چقدر دوست دارم نه؟
- یک آن نفسش بند آمد و میان تپش های سرسام اور
قلبمان جواب داد:

آبان سرد

- نه، نگفتی!

- من خیلی دوست دارم آبان، فکر کنم این عشق از
موهای جوگندمیت شروع شد!

خندید، از او فاصله گرفتم و زل زدم توی مردمکهای
روشنش:

- روز اول که اومدم برای استخدام، فکرشم نمیکردم
اون مرد جدی و اخمویه روز اینجوری دل و دینمو
ببره!

- ولی من اون روزی که موهاشو دیدم فکرشو کردم یه
روز این همه زیبایی و خانومی من و مجذوب
خودش کنه!

آبان سرد

سر کج کردم و تلاش کردم اشک از گوشه ی چشم
پایین نریزد:

- هر روز که با اون گیتار زدم تصویر صورت خواب و
ازم گرفت و دلتنگیمو بیشتر کرد!

۴۹۶



دست بالا آورد و کشید روی گونه ام:

- منم هر بار دستم رفت سمت زنجیر توی گردنم یادم
اومد یکی و یه گوشه ی دنیا دارم که هر چند دوره،
ولی هست، قلبش مال منه!

نگاهم از چشمهایش کنده شد و چسبید به گردنش،
دست پیش بردم و آن زنجیر قدیمی را از زیر یقه ی
پیراهن مردانه اش بیرون کشید و اشکم بالاخره چکید:

- چه بخوای چه نخوای، همیشه، تا ته عمر، یه
- خجالت و شرمی ته وجود من میمونه، از تو، از
- پدرت، از بهداد، از آوا حتی...!
- مهم اینه اون اتفاق من و تورو به هم نزدیک تر کرد!
- لبخند زدم و او اشکم را پاک کرد، و پر از یک حسرت
- سینه سوز گفتم:
- بهت گفتم من چند روز قبل از دیدنت رفتم همون
- خونه، توی همون روستا؟
- چشمهایش درشت شد و نگاهش مات ماند:
- اونجا واسه چی؟
- واسه ی کار رفتیم شمال، بعد من از شون جدا شدم
- و رفتم واسه تجدید خاطره و اروم تر شدن ولی...

سکوت کردم، حال آن روزم با هیچ کلمه ای قابل
توصیف نبود.

- ولی چی ماهک؟

- پریشون تر و دلتنگ تر برگشتم!

- پس قلب من حسست کرده که میون اون همه
آموزشگاه اومدم اونجا!

خندیدم، پر از بغض خندیدم، و برای عوض کردن جو
غم زده ی بینمان گفتم:

- من و آوارو اندازه ی هم بغل کن آبان، من یه
کوچولو حسودم!

آبان سرد

خندید و ستمم خم شد، با خنده افتادم روی تخت و او
روی تنم خیمه زد:

- قول میدم توی اتاق خواب که بریم شمارش بغلا از
دستت در بره ماهی خانوم.

خندید و با صدای آرام تری گفتم:

- هیس، صدامون میره بیرون دیونه، شوخی کردم
پاشو زشته یکدفعه یکی میاد!

حس شوخ طبعی اش گل کرده بود:

- اشکال نداره میگی سریع رفتیم سر اصل مطلب!

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای خنده ام بیرون
نرود، گونه ام را محکم بوسید و بالاخره عقب کشید تا
برای به ثمر رسیدن این وصال بیرون برویم و تمام این
حسرت ها و فاصله های پر از اجبار را تمام کنیم!

۴۹۷



جهان برای من اصلا شبیه چند روز پیش نبود، دچار
یک دگرگونی عظیم بود و آن دگرگونی و اتفاق اسمش
عشق بود!

دنیا برایم طوری قشنگ شده بود که انگار تازه متولد
شده بودم!

توی محضر در حضور مژگان و ایرج و خانواده ی آبان
آن بله ی معروف و دوست داشتنی را گفتیم و حالا، دور
از همه، هر دو از کار مرخصی گرفتیم و طبق قرار رفتیم
روستای حیران، جایی که همه ی ماجرا از آنجا و
دریایش شروع شد!

آبان سرد

هر دو نشسته بودیم توی ماشین مقابل دریا و آوا هم
روی صندلی عقب ماشین خوابش برده بود، هوا سرد بود
و این بار دل ما گرم!

- قبل ترها که رسیدن و تجربه کرده بودم یادم نمیاد
این قدر شیرین و دلچسب بوده باشه!
- از قبل ترها و رسیدنا و آنا خانوم کمتر واسه من
بگو!

سر چرخاند و نگاه خندانم را شکار کرد، با ته مایه ی
خنده ادامه دادم:

- یادته که؟ گفته بودم حسودم.
- بله ملاحظه شد!

خندیدم، سرچرخاندم و نگاهم قفل دریا شد:

- **گاهی وقتا اون قدر توی بدبختی و نرسیدن دست و پا میزنی که وقتی میرسی فکر میکنی خوابی!**
- **همه ی این داشتن و رسیدن و خوشبختیا وسط بیداری روز و شب اتفاق افتاده ماهی خانم!**

سرچرخاندم و آوا را تماشا کردم. آرام خوابیده بود، و ابدًا از حضور من دلگیری ای توی چشمهای کودکانه اش ندیدم اما پرسیدم:

- **چی شد که اردلان خان ازخیر برگشتنت به آنا گذشت؟**

- **احتمالا باور کرد اون رابطه واقعا رسیده به تهش و امکان برگشت نداره اونم وقتی قلبتو دادی رفته!**

چشم از آوا گرفتم و دادم به چشمهایش:

**- گاهی فکرمیکنم اگه آوا بزرگ شه و از من بیزارشه
که جای مادرشو...**

۴۹۸



اخم کرد و پرید وسط حرفم:

- مگه داری فیلم هندی تعریف میکنی؟ اوا اون قدر

عاقل هست که شرایط و درک کنه، کسی جای

مادرشو نگرفته، مادرش سرجاشه!

این بحث بیهوده و بی نتیجه، این افکار آزاردهنده ی

ته ذهنم داشت این همه شیرینی را تلخ میکرد برای

همین حرف را عوض کردم:

- بریم پایین؟

آبان سرد

- نه، میدونی سرما بخوری پدر اون نفست درمیاد؟

خندیدم:

- اون روزم که اومده بودیم اینجا نگران سرما خوردن

و نفسم بودی!

- ولی تو هیچ وقت نگران خودت نیستی!

- وقتی تورو دارم دیگه نیازی نیست خودم نگران

خودم باشم!

دست جلو آورد و گونه ام را کشید:

- بوی زندگی میدی به مرگ خودم.

مشتم را به بازویش زدم:

- این دیگه چه قسمیه؟

آبان سرد

- اگه از دریا سیرشدی بریم که مردم از گشنگی!

- بابا دو تا دونه عکس نگیریم با این لباس و ارایش؟

خندید و فقط تماشاایم کرد. یک پیرهن ساده و بلند
سفید رنگ پوشیده بودم با یک توربان سفید که حالا
بازش کرده بودم و موهایم رها دورم ریخته بود و یک
ارایش ملایم و ساده که سلیقه ی آبان بود.

- اگه سرماخوردی چی؟

- بزن بکشم.

خندید و شل را انداخت روی شانه هایم:

- اینو میپوشی میای یدونه عکس میگیری میریم.

- بله چشم قربان.

با حرص خنده اش را خورد و خم شد سمتم، گونه ام را
محکم گاز گرفت و من برای اینکه آوا بیدارنشود فقط از
درد لبم را محکم گاز گرفتم!

۴۹۹

☒

آوا روی پاهایم نشسته بود و داشت عکس های لب دریا
و محضر را توی تلفن همراهم میدید و آبان رفته بود
دوش بگیرد.

- اینجا چقدر خوشگل شده عکست ماهک جون.

**دلم میخواست خیال خودم را از بابت حال و روزش
راحت کنم. من فرصت نکرده بودم با آوا حرف بزنم و
الان وقتش بود.**

**لبخند زدم و انگشت اشاره ام را روی صفحه زدم و
عکس ها را رد کردم تا به عکس سه نفره مان رسیدم.**

- اینجا شما خودت و دیدی خوشگلم؟

- عه چه خوشگل شده عکسمون.

- اون لباس پرنسیت دلمو برد آوا.

خندید و گوشی را قفل کرد.

- ماهک جون؟

- جونم؟

- فردا جمعس درستہ؟

موهایش را پشت گوشش فرستادم و نگاهم نشست توی
چشمهایی که حس میکردم بازیگوشی های سابقش را
ندارد! دلم نمیخواست به این زودی ها بزرگ شود!
- آره عزیزم.

- من باید برم پیش مامان آنا، برگردم تو هستی؟

لبخند زدم. یک لبخند از جنس آرامش:

- اگه تو هم مثل بابا آبان دوستم داشته باشی من تا
همیشه هستم، میام پیشتون سه تایی زندگی
میکنیم.

- معلومه که دوست دارم.

آبان سرد

**چیزی توی دلم سقوط آزاد را تجربه کرد. صورتش را
محکم بوسید و گفتم:**

**- قربونت برم، منم دوستت دارم، نگران بودم فکر
کنی اومدم جای مامان آنارو بگیرم، ولی اینو
بدون من فقط واست رفیقم، همیشه و همه جا
میتونی روی من حساب کنی، حتی وقتی دلت
مامان آنارو خواست!**

۵۰۰



**حال چشمهایش با تمام حس خوب و درستش به من با
حرفهایم بهتر شد!**

**- میخوام اینم بدونی بابا آبان هر چقدرم تلاش کنه
من و دوست داشته باشه به پای دوست داشتن تو
نمیرسه، تو براش با همه ی دنیا فرق داری!**

آبان سرد

**خندید، و من قبل از اینکه آبان برسد و غرزدن هایش
بابت سرماخوردگی ام شروع شود گفتم:**

**- لباس بپوش بریم یکم بیرون بازی کنیم تا بابا آبان
بیاد.**

نگاهش قفل چشمهایم بود. چشمهایش میخندید:

- ماهک جون؟ میشه بغلت کنم؟

**لال و مات تماشایش کرد و در کثری از ثانیه بغلش
کردم، محکم، از ته دل، برای جبران تمام تنهایی
هایمان!**

- آوا؟ منو بابت دو سال پیش میبخشی دیگه نه؟

- واسه ی چی؟

- دو سال پیش که مجبور به رفتن شدم، بدون
خدافضی و عذرخواهی!

عقب کشید و زل زد توی صورتم، لبخند داشت:

- بابا آبان برام گفت که مجبوربودی بری، گفت یه
آدم بزرگ که خیلی هم بداخلاق بود مجبورت کرد
پیش ما نمونی!

خنده ام را خوردم و کاپشنش را تنش کردم و کلاهش را
روی موهایش گذاشتم.

- پاشو بریم که بارون گرفت!

لباس هایم را عوض کرده بودم و من هم پالتو مشکی
رنگم را تن زدم و همراه آوا به حیاط رفتیم. آوا با ذوق
و خوشحالی ایستاد وسط حیاط و دستهایش را سمت
آسمان گرفت:

- اره داره بارون میاد ماهک جون.

من هم مقابلش ایستادم و دستهایش را گرفتم، قلبم از این همه رهایی آرام بود و عشق تمام زندگی ام را رنگی کرده بود! دستهای آوا را گرفتم و چرخیدیم، جیغ از سر خوشحالی آوا و خنده های بلند من به هوا رفت و باران تندتر شد، کمی خیس شده بودیم و سرما داشت وارد تنمان میشد. ایستادم اما دستهایش را رها نکردم:

- وای ماهک جون سرم گیج رفت!

۵۰۱



**خندیدم و دستهایش را محکمتر گرفتم تا زمین نخورد.
خندید:**

- ولی کیف داد.

آبان سرد

- اگه بهتری بریم توی خونه، بارون تندشده بابات
بفهمه پوستمون و میکنه!

با خنده و حال خوب جواب داد:

- فکر کنم اومده که بکنه ماهک جون.

از جواب بامزه اش هم خنده ام گرفت هم جاخوردم، سر
چرخاندم و آبان را دست به کمرم توی چارچوب در
دیدم، حوله ی کوچک دستی دور گردنش بود و موهای
بهم ریخته و خیشش نشان میداد از حمام نرسیده آمده
سر وقت ما!

- میگم چیزه...

آوا با خنده و ترس پله ها را بالا رفت و وارد

آبان سرد

خانه شد. من هم پله ها را بالا رفتم تا از بیشتر خیس
شدنم جلوگیری کنم. قیافه اش هم اخم داشت هم خنده
و این بلاتکلیفم کرده بود!

- خب من، یعنی ما، یعنی من و آوا، چیزه...

خون سرد دستهایش را توی جیب های شلوارش برد و
پرسید:

- چیزه؟

- خب اومدیم بارون ببینم تو هم، یه جوری نگاه
میکنی آدم زهرش اب میشه!

- من نگفتم شما سرما بخوری پدرت درمیاد؟

گفته بود! هوایم را بیشتر از خودم داشت و این بیش از
حد لذت بخش بود!

- من اینجام خانوم!

نگاهم را از زمین کندم و دادم به چشمهای عصبی اش:

- سرما نمیخورم آبان، لباس گرم پوشیدیم.

- بیا برو بشین کنار بخاری تا یه چای بریزم واست،

اسپرتم بزن.

- اون دختر آدم فروشت گفت اومدی بکنی که!

از لحن شوخ و پر از شیطنتم خنده اش گرفت، سرم را

از در بردم داخل و رو به آوا گفتم:

- نباید بمونی از من دفاع کنی بچه؟

۵۰۲



آوا با خنده پرسید:

- پوستو کند آواجون؟

- در شرف کننده!

آبان بازویم را گرفت و صاف ایستادم. خنده اش را

خورد و جدی پرسید:

- خیلی دوست داری بکنم من آمادم؟!؟

لبم را گاز گرفتم و روی انگشت پاهایم بلندشدم، گونه

اش را بوسیدم و آرام گفتم:

- مرسی که نگرانمی ولی، متاسفانه جذبت به حاجی

رفته!

عقب کشیدم، سر بالا گرفت و بلند و از ته دل خندید،

هلم داد داخل خانه و مجبورم کرد کنار بخاری بنشینم،

وقتی وارد آشپزخانه شد آوا پرسید:

- دعوات کرد ماهک جون؟
- مگه نگفته بودی هر وقت عصبانی بود بوش کنم
- اروم ترمیشه؟

اوا با شیطنت و از ته دل خندید:

- اهوم، من هر وقت بوش میکنم اروم ترمیشه!
- خب منم بوش کردم حل شد، اگه میموندی با هم
- بوش میکردیم زودتر حل میشد.

خندید:

- ترسیدم آخه.
- قبول دارم، عصبی میشه ترسناک میشه.

آبان سرد

- میگم ماهک جون شام چی داریم من خیلی

گشمنه!

تازه یاد ماکارانی هایی که درست کرده بودم افتادم و

بلندشدم:

- وای، زیرشو یادم رفت کم کنم سوخت که!

وارد آشپزخانه که شدم دیدم آبان مشغول چای ریختن

است، جلو رفتم و گفتم:

- سوخت؟

- نه خاموشی کردم.

قوری را از دستش گرفتم و گفتم:

- تو برو موهاتو خشک کن من میریزم.

- منتظره اقا سوسکم!

با ترس و تعجب اطرافم را نگاه کردم:

- سوسک واسه چی؟

- که مثل دوسال پیش بپری بغلم.

**خندیدم و قوری را زمین گذاشتم، خودم را انداختم
توی اغوشش و خاطره ی شیرین دوسال پیش را مرور
کردم، گردنم را بوسید و گفتم:**

**- الان دیگه واسه اینجا اومدنم دنبال بهونه نیستم،
چون اینجا دیگه واسه خودمه!**

۵۰۳



آبان سرد

زمان چرخید و چرخید و حالا، با تمام تصورات محال و
دورم، نشسته بودم خانه ی اردلان شمس، درست
کنارش، درست پشت میز غذا، کنار مهسا و بهداد و
آبان!

نمیدانم چرا هر کاری میکردم از این مرد و جذبه ی بی
نهایت چشمهایش میترسیدم، و این شرمندگی و
خجالتی که نشسته بود بیخ گلویم تمام شدنی نبود!
تنها کسی که توی این جمع ساکت بود و توی بحث ها
مشارکت نمیکرد من بودم.
آوا هم امروز پیش اناهیتا بود و من عجیب تر حس
تنهایی داشتم.
- میگم ماهک جون؟

آبان سرد

نگاهم برگشت سمت مهسای که چشمهایش بی اندازه
ساده و مهربان بود و این وسط نمیدانستم از آن گذشته
ی سیاه با خبر است یا نه؟!؟

- جانم؟

- راستش من خیلی به موسیقی و ساز مخصوصا گیتار
علاقه دارم، وقت خالی واسه یدونه جاریت که
داری؟

لبخند زدم و بهداد دست از حرف زدن با آبان کشید و
نگاهش سمت ما چرخید:

- دیگه پارتی بازی واسه همین مواقع دیگه!

اولین بار بود توی این خانه به عنوان مهمان و عروس
این خانواده حضور داشتم و نمیدانم چرا آبان کنارم

آبان سرد

**ننشسته بود! این موضوع کوچک یا بزرگ مرا عاصی و
ناراحت کرده بود.**

**یک طرف من اردلان شمس بود و طرف دیگر مهسا، و
من به شدت معذب بودم!**

زوری لبخند زدم:

**- معلومه که برای شما وقت دارم مهسا جان، هر وقت
دوست داشتی بیا عزیزم.**

**دستش را آرام روی دستم کشید و لبخند زد. تشکر کرد
و من استرس این نفس یکی درمیان را داشتم که صدای
جدی اردلان نگاهم را به نگاهم چسباند:**

- چرا هیچی نمیخوری تو دختر؟!!

۵۰۴



آبان سرد

**جاخورده در سکوت نگاهم بین بشقاب و مرد مقابلم بالا
و پایین شد!**

**با من بود؟ این مرد با آن همه ابهت حواسش به غذا
خوردن و نخوردن من بود؟! آن هم این عروس با سابقه
و دوست نداشتنی؟**

- میخورم چشم.

**صدایم لرزید و نگاه آبان روی چشموهای دلخورم ثابت
ماند. اردلان لیوان خالی مقابلم را از دوغ پر کرد و
دیدم لبهای آبان به لبخند کش آمد. بعد هم لیوان
مهسا را پر کرد. مهسا تشکر کرد و من گیج و شوکه گفتم:**

- خودم میریختم چرا زحمت می کشید؟

- تو چرا این قدر اینجا غریبی میکنی دخترم؟

آبان سرد

**جواب بهداد را قبل از من شنید و من هنوز گیج دخترم
گفتنش بودم!**

**- یکم این یکی عروستون خجالتی تره حاجی!
- تا جایی که یادم میاد همیشه سر زبون دار و
اجتماعی بودن ایشون!**

**زوری لبخند زدم و دلم میخواست آن لیوان دوغ را
توی صورت ابان خالی کنم که تا این لحظه روزه ی
سکوت گرفته بود!**

**- تو دیگه جز همین خانواده ای، راحت باش و بزار
ماهم راحت باشیم، غذا تو بخور!
داشت تمام تصوراتم را متلاشی میکرد!**

آبان سرد

آبان گفته بود وقتی با این مرد نسبت نزدیکی پیدا کنی
و توی دلش جا باز کنی، وقتی امیدوارش کنی، از آن
مهربانی های کمیابش خرجت میکند، و راست گفته
بود!

روزگاری فکرش را هم نمیکردم مقابل این مرد بنشینم و
او حواسش به غذا نخوردن و معذب بودن من باشد،
دخترم صدایم کند و برایم نوشیدنی بریزد!
- چشم، به مرور همه چی درست میشه بابا.

آن بابای ته حرفم را ناخوداگاه گفتم و دیدم چشمهایش
برق زد! لبخند زد و میدانستم آن سفر به روستای
حیران و آن همه تماس و احوالپرسی از آوا خیالش را
بابت اینکه من سر قولم هستم راحت کرده!

baycot@

۵۰۵



برگشته بودیم خانه، با یک کادوی شیک و گران بها از
طرف اردلان خان شمس!

برگشته بودیم و جای آوا خالی بود. دلخور بودم و تمام
مسیر در سکوت گذشت.

لباس هایم را عوض کردم و منتظر بودم آبان برسد تا
اولین شب زندگی مشترکمان را توی این خانه کنار هم
صبح کنیم. این میان دلخوری های من هم بیشتر شده
بود چون آبان اصلا متوجه هم نشده بود.

- اسپری تو بزن بعد بخواب.

برگشتم و دلخور نگاهش کردم:

- لازم ندارم.

لبخند زد. جلو آمد و نشست کنارم روی تخت:

- لازمه، چون الان میخوای حرف بزنی توضیح بدی

چرا تو قیافه ای یهو نفست نمیزاره!

- این مدله جدید دلبجویی دیگه؟

- از چی ناراحتی دور چشمتا برگرده آبان؟

مبهوت نگاهش کردم. حواسش بود؟ داشت با من این

قدر با محبت حرف میزد و من غمباد گرفته بودم؟

- اولین بار بود که من می اومدم خونتون، چرا نه

کنارم نشستی نه حرف زدی نه درک کردی اون

حجم معذب بودن و خجالت منو؟

موهایم را نوازش کرد و زل زد توی چشمهایم:

- میخواستم ببینم حاجی باهات چنده چنده!

- تو پیشم بودی نمیشد ببینی؟

- نه، اینجوری توجه ی من و داشتی، نیازی نبود
حاجی برات دوغ بریزه، غذا تعارف کنه، دخترم
صدات کنه، بهت یادآوری کنه الان براش فرق داری
و جز این خانواده ای!
خنده ام گرفت اما گفتم:

- ولی اینکه کنارم نبودی اذیتم کرد.

- لوس کردنای حاجی اون اذیت و نشست بیره؟

خندیدم. شسته بود و برده بود! خم شد و بازویم را گاز
آرامی گرفت، جیغ خفه ای زدم و با حرص صدایش زد:
- آی آبان.

- جون دلم؟

هر دو روی تخت دراز کشیدیم، مرا محکم توی آغوشش
گرفت:

۵۰۶

- حتی وقتی فکرمیکنی حواسم بهت نیست، حواس
من بهت هست ماهی خانوم!

- چقدر بابات وقتی مهربونه دوست داشتنی تره.

- بابا همیشه یه نقاب عصبانی و بداخلاق داشته که
هیچ وقت حاضر نشده ازش دل بکنه، دیدن
مهربونیش واسه همه شدنی نیست!

عطرش را عمیق نفس کشیدم و سرم را گذاشتم روی
سینه اش، امن بود و پر تپش، حالم را خوب میکرد،
تمام غم های دنیا را از دلم میشست.

- داشتنت خیلی خوبه آبان!

بوسیدم، محکم، پی در پی، پشت هم، تمام اجزای
صورتتم را بوسید و این عشق نشسته بود به جانم که تمام
تلخی ها را یادم رفته بود.

یکی شدن با این مرد در حال حاضر برای من بی تجربه
پر بود از استرس و هراس اما، امنیت داشتش،
حضورش، لبخند و محبت چشمهایش میگفت این یکی
شدن مرا به این مرد نزدیک تر میکند.

دستش نشست روی موهایم و بافت های بهم پیچیده اش
یک به یک باز شد؛

- از امشب تا ته عمر فقط زندگی میکنیم ماهک،
- دلچسب، شیرین، پر از دلخوشی، میخوام وقتی با
- خودت فکر کردی خوشبختی یا نه، بی درنگ یکی
- تو سرت داد بزنه صد درصد!
- لبخند زدم و گونه ی زبرش را بوسیدم:
- یعنی منم از پس خوشبخت کردن تو و آوا برمیام؟
- مرا توی آغوشش محکم فشار داد:
- دورت بگردم که آوا رو یادت نمیره.
- آدم مگه دخترشو یادش میره؟
- آدم مگه میتونه این اندازه ماه و خانوم باشه؟
- خندیدم، لبهایش که روی لبهایم نشست پلک هایم روی
- هم افتاد و میان قلبم هلله برپا شد، دستش سمت لباسم

آبان سرد

آمد و قلبم با اهنکش میان سینه ام سر به فلک گذاشت.
لبهایش تا زیر گردنم پیش رفت و سر انگشتان من تار به
تار موهایش را بوسید. او تنم را نوازش کرد و گرمای
تنش، تن سرد و لبریز از استرس را گرم کرد، این
سرمستی و سرخوشی از سر یک عشق بود که سخت به
وصال رسیده بود اما، سخت برای نگه داشتنش، برای
همیشه داشتنش تلاش میکردم!

آبان ماه بود و آبان به من برگشته بود، آبان بود اما
دیگر سردی اش را حس نمیکردم، همه چیز گرم بود،
دل، قلبم، امیدهای چمبره زده کنج دل، برای آینده
مان!

۵۰۷



آبان سرد

خوشبخت بودم، خیلی خوشبخت! و این قشنگترین و
بلندترین صدای رسایی بود که توی مغزم فریاد میشد و
به جانم می نشست!

بعد از عبور از روزهای سخت، وحشتناک، تلخ، جانسوز،
رسیده بودم به اینجا، به امشب، که درست توی تراس
زیر نور ماه بنشینم کنار آوایم و مقابل آبانم، چای
بنوشیم، گپ بزنیم، بلند بخندیدیم و هیچ هراسی ته دلم
را ناخون نکشد!

آرامش توی لحظه هایمان جریان داشت و غم گم و گور
بود!

آوا برایمان ساز زده بود و آبان با چه عشقی تماشایش
کرد. توی چشمهایش چراغانی بود و عشق توی
مردمکهای خودی نشان میداد.

آبان سرد

آوا را تشویق کردیم و آبان با همان خنده ی پر از شوقش گفته بود:

- **توی این که شما با استعدادی شکی نیست آوا خانوم ولی مشخصه مربی کاربلدی داشتی!**
- خندیدم. میان تمام حس های خوب بوسه ی آوا روی گونه ام را کم داشتم. آوا گفته بود:**
- **خودتم واسمون میزنی و بخونی؟**
- و نگاه مات من و آبان را با خنده تماشاگر شده بود. و حالا آبان بود و نگاه شاکی اش:**
- **نگفته بودی میخونی ماهی خانوم؟!؟**
- **بابا فقط یه بار واسه آوا خوندم، من صدا ندارم**
- آخه!**

آوا امشب کمر به مخالفت با من بسته بود:

- اتفاقا صداش خیلی خوشگله بابا آبان.

چپ چپ نگاهش کردم:

- آوا؟

آوا با شیطنت خندید و گیتار را از روی میز برداشت و

داد دستم، آبان همچنان منتظر نگاهم میکرد و من

کمی شرم داشتم که جلوی آبان بزنم و بخوانم. آبان

فنجان را روی میز گذاشت و سمتم خم شد. آرنج هایش

را روی زانوهایش گذاشت و کف دستهایش را به هم

چسباند و گفت:

- بین ماهک، هر چیزی که از طرف تو باشه برای من

لذت بخشه، حتی اگه به قول خودت صدای خاصی

نداشته باشی واسه من خاصه، پس بخون واسمون

که شبمون تکمیل شه!



همیشه یک طوری حرف میزد که اعتماد به نفس از دست
رفته ام برمیگشت و حالم عوض میشد!

گیتار را توی دستم گرفتم و آوا شروع به فیلم گرفتن
کرد و آبان دستهایش را به لبهایش چسباند و تماشایم
کرد.

چشم بستم و انگشتهایم روی تارها حرکت کرد، زدم و
خواندم:

- موندگارت میکنن اون مهربونیای بی منت همش

پیش دلم

من چی کار دارم گذشتمون چیه تو با منی پس عاشقت
میشه دلم...

آبان سرد

از الان دارم به این فکر میکنم که با تو دوتایی توی یه
خونم

حال خوبی که کنارت دارم و با چی عوض کنم مگه
دیونم؟!؟

نگاهم نشست روی مردمکهای نم دار آبان و برای شوق
گذر از آن همه تلخی و رسیدن به این همه آرامش و
خوشبختی بغض به حنجره ام نیش زد و عشق نگاه آبان
چندبرابر شد.

با تمام احساسم زدم و خواندم و این بار آوا هم با من
همخوانی کرد:

- بیا پر کن من و حافظم و با خاطرات از خواب بلندشم
صبح هر روز با صدات هر جا که میشینی بگی که من با
منی قریبون خط گوشه ی خنده هات...!

آبان سرد

- یکم راه نریم یه دریا نریم؟ یه ساحل نریم دوتایی
عشقم؟

یه اتیش خوب و کبریت و چوب میام دنبالت کجایی
عشقم؟

آوا را تماشا کردم و از ته دل لبخند زدم و این بار آبان
هم همراهی مان کرد و هر سه با تمام عشقی که به هم
داشتیم خواندیم:

تو چشمت چی من و دیونه میکرد که هستی خوبم و
نیستی کلافه

تو تو قلبم مثل فرشته بودی... مگه قهر تورم دیدم من
اخه؟

بین دلگرم دلگرمم چون حتی منو تنها نمیزاره خیالت

آبان سرد

**چه ترکیبی بهش فکر کن یه لحظه من و بوی نم و ساحل
کنارت...**

**دست از زدن و خواندن که کشیدم آبان به احترامم
ایستاد و برایم کف زد. خندیدم، گیتار را روی میز
گذاشتم و ایستادم، دستهایش را باز کرد و مرا به آغوش
همیشه امنش دعوت کرد. میز را دور زدم و خودم را
انداختم توی آغوشش، دستهایش را توی کمرم قفل کرد
و توی گوشم پچ زد:**

**ای در دل من میل و تمنا همه تو
وندر سر من مایه سودا همه تو
هرچند به روزگار در مینگرم
امروز همه تویی و فردا همه تو**

#پایان

آبان سرد